



سالامبو

نوشتہ گوستاو فلوبر

ترجمہ
احمد سمیعی «گیلانی»

سالامبو

نوشتہ گوستاو فلوبر

ترجمہ احمد سمیع «گیلانی»



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

گوستاو فلوربر
Gustave Flaubert

سالامبو
Salambó

چاپ اول کتابهای جیبی - چاپ دوم نشر آوا
چاپ سوم با تجدید نظر: اسفندماه ۱۳۷۴ ه. ش. - تهران
حروفچینی: شرکت سهامی انتشارات خوارزمی
لیتوگرافی و چاپ: چاپخانه دیبا
صحافی: حقیقت

تعداد ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و تکثیر و انتشار مخصوص شرکت سهامی (خاص)
انتشارات خوارزمی است.

چند سطری به مناسبت چاپ سوم سالامبو

چاپ سوم سالامبو سرگذشت بسیاری از هم‌سرنوشت‌های خود را پیدا کرد که در مرحله «اوزالید» سالها به انتظار چاپ ماندند. این انتظار تلخ را گرفتاری کاغذ باعث شد که بخصوص رمان دچار آن گردید.

در این چاپ، دست‌کارهای مختصری شده‌است: ضبط بعضی از اعلام در متن و حواشی به صورت اصیلتری درآمده‌است و در شرح آنها موادی که برای خوانندگان مفروض زاید یا کم‌فایده می‌نمود حذف شده‌است. علاوه بر آن، در موارد اندکی تغییری در عبارت و تعبیر روی داده‌است. مقدمه مترجم می‌توان گفت به صورت سابق باقی مانده‌است؛ ولی این بدان معنا نیست که تلقی مترجم از وجهه نویسنده‌گی فلور بر دستخوش دگرگونی نشده‌است. در حقیقت، اکنون مترجم در این باب موضع دیگری دارد که نتیجه تجارب و مطالعات بعدی او در حوزه نقد ادبی است. قضاوت مترجم درباره فلور خام و در چارچوب نظریه‌ای بوده‌است که می‌کوشد همه پدیده‌ها و جریانهای انسانی-اجتماعی را عملاً در قالبهای پیش‌ساخته‌ای بریزد. این نظریه از رمان تلقی قالبی و محدودی دارد که تحول و تغییر کیفی تاریخی آن را نادیده می‌گیرد.

فلور رمان‌نویسی است حرفه‌ای و آگاه. در نظر او رمان یکی از صور هنری است. نظریه‌های مربوط به رمان به مثابه یکی از صور هنری نوظهورند. از نخستین نظریه‌پردازان در این زمینه ایوان تورگنیف و گوستاو فلوربر را می‌توان نام برد. هنری جیمز، داستان‌نویس آمریکایی قرن ۲۰/۱۹ نیز، در نقدهای ادبی خود، بجد به رمان، به عنوان یکی از صور هنری، پرداخته‌است.

فلوربر - به خلاف زولا که خود را نوعی دانشمند می‌شمرد و بالزاک

که دعوی مورخ بودن داشت - هنرمند محض بود. هنری جیمز، در اثر خود به نام هنر داستان‌پردازی *The Art of Fiction*، می‌نویسد: رمان در گسترده‌ترین تعریفش تأثیر فوری و مستقیم از زندگی است. رمان، از آنجا که فوری است و به‌دریافت خیالی شخص هنرمند بستگی دارد، نمی‌تواند، آن‌چنانکه ناتورالیستها دعوی دارند، بالینی و تجربی و «علمی» باشد؛ و هم از آنجا که مستقیم و بی‌واسطه است، از طریق آراء و افکار فرمول‌بندی شده یا عام حاصل نمی‌شود. رمان پدیده‌ای ارگانیک، یعنی دارای هویت وجودی مستقل است؛ نه بازتاب مستقیم شخصیت نویسنده است و نه بازتاب مستقیم واقعیت، بلکه دارای رشد و پلنگی و منطق خاص خود است. همچنانکه فرزند آدمی، پس از آنکه نطفه‌اش بسته شد، در عین مایه حیات گرفتن از خون و شیر مادر، به‌جریسانی زیستی می‌افتد که اساساً مستقل از خواست عامل نطفه‌بستن است، رمان نیز همینکه نطفه‌اش بسته شد، سیر پرورشی ویژه خود را داراست. کمال رمان در این است که، در عین مایه‌گیری از اثر آفرین و آرمانها و آمال و جهان‌بینی او، همچنان خودش باقی بماند. پیام رمان‌نویس نه بازتاب زندگی شخصی اوست نه بازتاب عینی واقعیت موجود. چون، در صورت اول، آرزوها و چشم‌اندازهای نویسنده نفی شده‌است و، در صورت دوم، به‌معنی تسلیم نویسنده است به‌واقعیت که خود مرگ هنر است. پیام در اثر، والایی می‌یابد، لذا باید به‌قالب الگویی از زندگی درآید که بتواند این والایی را بیان کند. از این رو، رمان‌نویس باید زندگی آفرین و الگودهنده به‌زندگی باشد.

مفهوم استقلال شخصیت رمان را در مکاتبات سالهای ۱۸۴۵-۱۸۴۶ فلور نیز یافته‌اند. ویژگی بیشتر آثار داستانی مورد ستایش او، از جمله همر، شکسپیر، سروانتس، این است که نویسنده می‌تواند گفت در آنها حضوری ندارد. فلور در نامه‌ای به‌سال ۱۸۵۲ چنین می‌نویسد: «نویسنده در اثر خود باید، همچون خدا در کاینات، همه جا حاضر باشد و در هیچ جا مرئی نباشد». حتی مشاهده باید بنا بر مقتضیات ساخت و سبک اثر صورت گیرد و در واقع مشاهده‌گر خود اثر باشد و نویسنده تنها مجرای مشاهده باشد. به‌همه چیز باید از موضع چهره‌های داستانی نگریسته شود به‌طوری

که حقیقت داستان را بیاید در برآیند همگراییها و ناهمگراییهای ناشی از تعدد نظر گاهها سراغ گرفت نه در «پیام» آن، که نویسنده چه بسا در حاشیه گزارش آن را فرمول بندی کند.

امتناع از نتیجه گیری نیز یکی از خصوصیات اساسی اسلوب فلوربر است. ضرورت و صدفه، جبر و امکان آگسهاانسه در داستانهای او پخش شده اند تا برای ضرورتی چارچوبی بسازند که مانند زندگی به هیچ پایان از پیش مشخصی ختم نمی شود.

گزیده بودن مخاطبان (*happy few*) نیز وجهه نظر فلوربر است. وی بر این باور است که، بسا تحول افکار و روحیات و دگرگونیهای عینی جامعه، دیر یا زود بنای همه حقایق کاذب که به صورت اصول جزمی برپا می شود فراموشی ریزد و وظیفه هنر است که این فرایند را سرعت بخشد یا اصل آن را بیان کند، و همین مایه بقای اثر است. می توان گفت که هنر حقیقت را به صورت مسأله ای درمی آورد که جواب دادن به آن در واقع همان فرمول بندی بهتر سؤالهای واقعی است.

در کار فلوربر، پژوهش و خیال همعنانند. وی برای آماده سازی اثر داستانی ناتمام خود به نام بوداد و پکومه (*Bouvard et Pécuchet*)، بیش از ۱۵۰۰ کتاب می خواند و از آنها یادداشتهایی برمی دارد و، علاوه بر آن، به مشاهدات و تحقیقات محلی و میدانی دست می زند. لیکن فلوربر، همین که به این مواد خام مجهز می شود، چنان موضوع رمان خود را در خیال می پروراند که بتواند آن را به چشم ببیند، به طوری که گزارش او به صورت تصاویر جاندار و پویا و مسلسل درآید. تنها پس از این مرحله است که وی دست به قلم می برد. مرحله ای که چه بسا هفته ها و ماهها به درازا کشد. تازه، حین نگارش، پیش از شروع هر فصلی درنگهایی روی می دهد. فلوربر، با همه این تلاشهای پژوهشی، جزئیات فنی اطلاعات محلی و جنبه تاریخی و واقعی امور را فرعی می شمارد. در نظر او، حقیقت هنری یا حقیقت تاریخی یکی نیست. خود او در نامه ای به ژرژ ساندر می نویسد:

«بالتر از هر چیز جوای زیبایی هستم».

*

فلوربر تنها در سالهای ۱۹۶۰-۱۹۸۰ است که «ستاره» به تمام معنای

ادبیات جهانی می‌گردد. معاصران، به استثنای چند تن، از جمله موباسان، تئودور دو بانویل، ژرژ ساند، بودلر، به اهمیت و تازگی آثار او پی نمی‌برند. در جهان نقد، سنت بوو، که تازه از دیگران لطف بیشتری به فلور دارد، با قید و شرط چندی با او مدارا می‌کند. زولا و ناتورالیستها با وابسته‌دانستن او به مکتب خود مقام او را تنزل می‌دهند. دیگران دست رد به کل آثار او می‌زنند. در سالهای ۱۸۹۰-۱۹۲۰، پل بورژ، لوکچ و هنری جیمز با دید فلسفی و روانشناختی به آثار او روی می‌کنند. پس از این دوره، نشر مکاتبات و آثار روزگار جوانی فلور سبب می‌شود که رمانهای او با دیدی یکسره متفاوت خوانده شود. این رمانها بویژه در محیط دانشگاهی پذیرفته می‌شوند. با این همه، در سالهای پس از دومین جنگ جهانی است که نقد با رویکردی زنده‌تر و پویاتر آثار فلور را پذیرا می‌شود و بسیاری از منتقدان، از طراز سارتر، به بررسی مجدد این آثار می‌پردازند. مرحله‌ای که با *دجۀ صفر نوشتاد (Le Degré zéro de l'écriture)* اثر رولان بارت (*R. Barthes*) آغاز می‌گردد به پژوهشهای متنوع چندی منجر می‌شود، و در صدمین سال انتشار مادام بووادی انواع متون انتقادی ظهور می‌کند. در دهه ۱۹۶۰، دوره نومی از انتقاد آثار فلور گشوده می‌شود که با چاپ جدیدی از کلیات آثار او مقارن است. در نیمه دوم سالهای ۱۹۶۰، به تأثیر نویسندگان «رمان نو»، مقام شامخ پیشگام به فلور ارزانی می‌شود. اوج‌گیری «اسطوره»ی فلور، بر اثر ظهور نسل ساختگراها و روشهای تازه پژوهش، با بسط و گسترش معجزآسای مطالعات انتقادی در فرانسه، مقارن می‌شود. در این ایام، فلور نقل مجلس منتقدان می‌گردد. از سال ۱۹۶۸ به بعد، شمار منتقدان فرانسوی و بیگانه، بعضاً دارای نظرهای تازه نظرگیر درباره نوشته‌های فلور، فوق‌العاده افزایش می‌یابد. در سالهای ۱۹۷۱-۱۹۷۲، سارتر اهل خانواده *(L'Idiot de la famille)* را در نزدیک به هزار صفحه، با بینشی نو درباره کیفیت و جریان و شیوه آفریده شدن آثار فلور، منتشر می‌سازد. لیکن در سالهای ۱۹۷۰-۱۹۸۰، که با سومین سال نشر تربیت عاطفی *(l'Education sentimentale)* و چاپ جدید کلیات آثار فلور آغاز می‌گردد، کیفیت تحقیقات درباره او بکلی دگرگون و در آنها بر پیش‌نویسها و

تحریرهای پیش از ساخت و پرداخت متون نهایی آثار او تأکید خاص می‌شود. کوهی از دستنویسهای به‌جامانده، که زمینه‌ساز آثار فلوبر بوده‌اند، تصویری از زندگی و تحول اسلوب هنری او را ارائه می‌دهد. در حقیقت، زندگی فلوبر زندگی قلمی است و او می‌توان گفت که با آثارش همگون شده‌است.

*

دو کلمه‌ای هم از ناشر چاپ سوم - آقای حیدری - باید گفت، ناشری که تا کنون آثار گرانبهایی از ادبیات جهانی به‌همت او، در دسترس خوانندگان فارسی‌زبان گذاشته شده و رونق بازار این آثار تا حد زیادی مدیون حسن سلیقه و مشکل‌پسندی و همت اوست، ناشری با کارنامه‌ای درخشان که به‌سهم خود سطح فرهنگی نسل جوان کشور ما را به‌یاری انتشارات خود بومی بالا برده‌است. حیدری، برای گرهی بازار، دنباله‌رو عامه خوانندگان نشده بلکه کوشیده‌است تا ذوق آنان را به‌مرتب‌های برساند که آثار جدی و احیاناً عبوس را با حوصله بخوانند و طعم آنها را، هر چند غیرمتعارف باشد، بچشند و هاضمه طبع خود را برای گوارش این‌گونه آثار آماده سازند. او جایزه نُه‌سال بلکه هر سال خود را با اقبال اهل قلم و جمهور خوانندگان گزیده، و از همه بالاتر، با تحصیل رضای نفس از خدمات فرهنگی گرفته‌است. مزید توفیقش را در این خدمات از حق تعالی مسئلت دارم.

تهران - یکشنبه ۱۷ دی‌ماه ۱۳۷۴ مطابق با یازدهم شعبان‌المنظم ۱۴۱۶ قمری

احمد سمیعی (گیلانی)

در تهیه مواد مربوط به اسلوب هنری فلوبر بخصوص از دو منبع زیر استفاده شده‌است:

- *Encyclopaedia Universalis (Flaubert, Gustave)* (ذیل)

- Wimsatt Jr., William K. & Brooks, Cleanth, *Literary Criticism, A Short History*, vol. 4 (Modern Criticism), Chapter 30 (Fiction and Drama: The Gross Structure), 681-698, Routledge & Kegan Paul, London, Boston, Melbourne and Henley, 1983.

فهرست

در بارهٔ فلویبر و آثار او
سلامبو

۹	
۳۳	
۳۵	
۵۸	
۸۵	
۹۵	
۱۱۸	
۱۳۸	
۱۶۲	
۲۱۱	
۲۳۴	
۲۵۲	
۲۶۹	
۲۹۲	
۳۱۶	
۳۶۰	
۴۰۶	
۴۱۷	
۴۵۱	
۴۷۵	
	۰۱. سور
	۰۲. در سیکا
	۰۳. سلامبو
	۰۴. در پای حصار کارتاز
	۰۵. تانیت
	۰۶. هانون
	۰۷. هامیلکار برکه
	۰۸. نبرد ماکار
	۰۹. نبرد صحرائی
	۱۰. اژدر مار
	۱۱. درون خیمه
	۱۲. شادروان
	۱۳. مُوُلُک
	۱۴. تنگهٔ تبر
	۱۵. ماتو
	ضمیمه
	حواشی
	شرح اعلام

مختصری دربارهٔ فلوبر و آثار او^۱

گوستاو فلوبر، نویسنده نامدار فرانسوی، به سال ۱۸۲۱ میلادی در شهر بزرگ و هنری روئن، مرکز قدیم ایالت نورماندی واقع در کنار رود سن، در بیست فرسنگی شمال غربی پاریس، شهری که آثار معماری سده‌های دوازدهم تا شانزدهم میلادی را در دل خود جای داده، در زادگاه نامداران ادب و هنر فرانسه مانند کورنی و فونتئل و شهادتگاه ژاندارک، چشم به جهان گشود.

«وی بی آنکه به علم حقوق علاقه داشته باشد، به تحصیل آن پرداخت ولی زود گمشدهٔ خود را در جهان ادب یافت.»^۲ نویسنده‌ای بود سختکوش که، هرچند کم نوشت، در میان آثار اندک شمار او دو یا سه‌رمان می‌توان یافت که به‌مثابهٔ منسجم‌ترین رمانهای دوران تحول رمانتیسیم به ناتورالیسم امتیاز خاصی دارند.

گوستاو فلوبر، در این دوران گذاری، در میان دو مکتب ادبی رمانتیک و ناتورالیست جای دارد، از یکی متفرع می‌شود و دیگری را صلا می‌دهد، یکی را با دیگری اصلاح می‌کند و کیفیات و صفات هر دو را در آفرینش ادبی خود درهم می‌آمیزد و کمال دستاوردهای هنری وی از همین

۱. ملاحظهٔ تناسب مقدمه و حواشی با متن صلاحیهو اجازه نداده است دربارهٔ فلوبر و آثارش تحلیل نقادانهٔ مفصلی در اینجا آورده‌شود. با اینهمه، کوشش شده‌است که ویژگیهای عمدهٔ کار این نویسنده، تا آنجا که مجال فرصت و دسترسی به منابع و مآخذ امکان می‌داد، به‌خوانندگان معرفی گردد. شرح حاضر بر مبنای تحلیلی است که در تاریخ ادبیات فرانسه اثر گ. لائون آمده و با استفاده از منابع فرعی دیگر تهیه شده‌است.

۲. از یاس فلسفی، نوشتهٔ دکتر مصطفی رحیمی.

جاناشی می‌شود.

وی خود را رمانتیک می‌خوانده و از نظر پرورش و سلیقه ادبی رمانتیک هم بوده‌است. هوگو «خدای» او بود. از پیشداوریها و تمب و تابهای رمانتیک بری نبود. با ژرژ سانده دوستی و مکاتبه داشت. به‌ساده دلی و با خشونت بهیمی کلام، نفرت از بورژوا و بیزاری از زندگی و اخلاق بورژوایی را اندرز می‌داد، در عین آنکه خود از حیث عادات و زندگی عملی بسیار بورژوا و اماب بود. از نخستین نسل رمانتیکهای فرانسه مفهوم رنگ و شکل، فن دستکاری و گزینش واژه‌ها و اصوات و صور، و از دومین نسل این طایفه، از گوتیه و مکتب «هنر برای هنر»، غم و اندیشه کمال در آفرینش هنری و صنعت دانشمندانه مقرون به‌وسواس را وام گرفت. واژه‌ها و جمله‌ها را چرخ و اچرخ می‌داد، به‌آوای بلند می‌خواند و تا آنها را به کیفیت پر معنی آهنگین نمی‌یافت بر نمی‌گزید.

با اینهمه، از یاد نباید برد که فلوپور، هرچند در نیمه اول سده نوزدهم به دنیا آمد، در نیمه دوم آن قرن بلوغ هنری یافت و نخستین رمان خود، مادام بووادی را، که شش سال برای نگارشش رنج برد، در سال ۱۸۵۷ نشر داد.

نیمه اول سده نوزدهم دوران سلطنت رمانتیسیم در جهان ادب فرانسوی است. در این دوره، هر چند واکنش در برابر کلیسا آغاز گشته، هنوز همه چیز رنگ و عنوان مذهب دارد. به‌جای آیین جاثلیقان، مسیحیت محض می‌نشیند. سوسیالیستهای شیفته مسیح، جمهوریخواهان انجیل‌پرست وجود دارند و اگر احياناً شور مذهبی جایش تهی است این خلأ را آیین انساندوستی، عشق به ترقی و صنعت، با همان شوق آتشین و حرارت هواربون، پر می‌کند.

لیکن در حدود سال ۱۸۵۰، این التهاب روحی جای خود را به نوعی سردی و بیجانی می‌دهد. نسلهای جدید اگر از برگزیدگانند به‌دانش و اگر از عامه ناساند به کامیابی و رفاه ایمان می‌ورزند. شکل مسلط هنری دیگر شعر و تغزل و آن صورتهای ادبی، که برای بیان «من»، برای توصیف مفاهیم اعتباری و درونگرایانه و عواطف و احساسات فردی و شخصی مناسبترند، نیست. شکل برتر هنری رمان است که برای بیان

«جز من» و مفاهیم عینی و برون‌گرایانه و جریان واقعیات برآزنده‌تر است.

شعارهای پر آب و تاب آزادی و برابری و برادری، در عمل، به صورت عنان‌گسیختگی در استعمار، نابرابری روز افزون اقتصادی و جنگ و ستیز طبقاتی در می‌آید و هنرمندان خود را در محیطی آلوده به سودجویی و درنده‌خویی و تبدیل افراد انسانی به بردگان فرعون «سرمایه» می‌یابند.

در چنین شرایطی، پوزیتیویسم (فلسفه تحصیلی) بر ایمان مذهبی، علایق مادی بر ارزشهای اخلاقی، و مسائل سیاسی بر مسائل اجتماعی تفوق می‌یابد و، در عالم هنر، در برابر رمانتیسمی که بیان هنری آیین اصالت فرد و لیبرالیسم است، ناتورالیسم، به‌مثابه بیان هنری پوزیتیویسم، ظهور می‌کند.

ناتورالیسم، در پایان امپراطوری دوم^۳، با الهام گرفتن از مادام بودای و نظریات ادبی تن^۴، منتقد بنام فرانسوی، و به‌تأثیر ریشه‌دارتر کارهای بزرگ فیزیولوژیستها و پزشکان و طب تجربی کلود برنار به وجود آمد. استفاده از مدارك و اسناد و یادداشتها، دعوی علمی، و توجه به حوادث معمولی و محیطهای پر جمعیت سه‌خصلت اساسی این مکتب ادبی به‌شمار می‌روند. ناتورالیسم وقایع‌نگاری و علم‌الامراض را به‌جای تحلیل روانی می‌نشانند و مواد و مصالحی به‌کار می‌برد که صلابت و خشونت بیشتری دارند و ظاهرآ به اثر، کیفیت واقع‌بینانه بیشتری می‌بخشند. با این وصف، ناتورالیسم، با همه وسواسی که در وصف جزئیات و ریزه‌کاریها نشان می‌دهد، نه‌تمام زندگی بل برشی از آن را می‌نمایاند و حال آنکه رئالیسم، با وصفهای نمونه‌وار و اجمالی خود، تمام حقیقت و، در صورتی که موفق باشد، واقعیت عصر و زمانه را بیان می‌کند.

فلور منکر آن بود که بنیانگذار مکتب ناتورالیسم بوده‌باشد. در واقع نیز ناتورالیسم، از راه گماردن هنر به خدمت دموکراسی، که پیشی سیاسی بود، به‌آیین «هنر برای هنر»، که طریقت ادبی فلور بود، بیوفایی

۳. امپراطوری ناپلئون سوم که تا سال ۱۸۷۰ ادامه داشت.

می‌ورزید.

تعبیر «هنر برای هنر» از راه مسامحه به کار برده‌شد. چه، در جامعه طبقاتی هنر دارای خصلتی جانبدار است. در چنین جامعه‌ای نه «هنر محض» می‌تواند بود نه «هنر برای هنر». تنها این هست که هنر بورژوازی از زندگی واقعی دور می‌شود و همه پوست و صورت و تهی از مغز و معنی می‌گردد. هنرمند از ایفای مسؤلیت خطیری که بر عهده دارد سر باز می‌زند و، با سکوت خود در برابر ستمها و بدیها، به ستمکاران خدمت می‌کند. فلوبر خود مثال زنده این حقیقت است که شاهد مظلوم پایان دوران «کمون» بود و، با اینهمه، «حتی يك سطر برای جلوگیری از این ستمها ننوشت».^۵

فلوبر به گوتیه و بودلر سخت نزدیک است. وی تشنه غرابت، عظمت، کیفیات نامأنوس و وحشی است. مانند دیگر نمایندگان برجسته مکتب «هنر برای هنر» از توصیف هنری جامعه‌ای که پسند طبعش نیست رنج می‌برد و در تنفر شدید نسبت به ارزشهای بورژوازی با آنان انباز است. کلمات تشنج آوری که در نامه خود به دوستش لویی بویه می‌نویسد، در حقیقت، انعکاس رعب‌انگیز قرن است: «سهلها، ملیتها، جوشانده‌ها، اماله‌ها، تب، صرع، سه شب بیخوابی، زدگی وصف‌ناپذیر از بورژوا و غیره غیره: این هفته‌ای است که من گذرانده‌ام، آقای عزیز».^۶

«هنر برای هنر» در برابر هنر برای پول، «هنر محض» در برابر ابتذال بازاری، پناهگاه هنرمندانی بود که از نومییدی و سرخوردگی خرده-بورژوازی سرشار بودند. فلوبر، که فرزند جراحی بود، بیشتر عمر خویش را در ملک خود، واقع در کروآسه، نزدیک روئن، گذراند و بمسامحه می‌توان گفت که از آن عزلتگاه برای خود «برج عاج» می‌ساخت. گفتم «بمسامحه»، زیرا فلوبر، به‌خلاف شاگرد پر حرارت خود اله‌میر بورژوا، از زندگی استعفا نکرد و در گوشه عزلت با بیزاری از هر چه در جهان

۵. یاس فلسفی، به‌نقل از ژان پل سارتر.

۶. از رالیم ضد رالیم، نوشته دکتر میرا.

است تنها به گفت و شنود با رفتگان بسنده نکرد تا از آنان هیجان‌ات هنری و شور فلسفی بطابد. بلکه به‌خلاف آن نویسندهٔ گوشه‌گیر، که تنها با کتابش سر و کار بود، چشمان خویش را به‌روی زندگی گشوده‌داشت. هنر تلطیف شده و منزّه او تنها از خواندن مایه نمی‌گرفت، از تجارب زندگی نیز خورش می‌یافت. باری، فلوبر آثار خود را برای «چند دوست برگزیدهٔ ناشناس» خویش می‌خواند و معیار کامیابی به‌عقیدهٔ او نه‌اقبال عامه بل قبول همین یاران نخبه بود.

انشعاب فلوبر از رمانتسم به چه کیفیت بود و چه راهی را پیمود؟ وی، پیش از هر چیز، احساس کرد که باید نیروی خیال خویش را لگام زند و رام سازد. پس خود را در مکتب سختگیر طبیعت جای داد. با سربراهی و حوصله و شکیبایی به‌سواد برداشتن از آن همت گماشت. کوشید تا خود را از اثرش برکنار نگه‌دارد و، جز از راه مهارت و استادی در صنعت آفرینش، در آن عرض وجود نکند. جویای آن گشت که رمانهایش بر ونگرا و «تأثیرناپذیر» باشند و هرگاه موردی برای تأثر و هیجان و رحم و شفقت پیدا شود، در برانگیختن آن، جبر و فشار مستقیم نویسنده دخیل نگردد بلکه این همدردی از خود امور و حوادث داستان برخیزد. بدین منوال، دیگر رمان تعاطی احساسات فردی نویسنده و بازیچهٔ هوس و تفتن او نیست، بلکه آیینۀ روح انسانی و پرده‌ای از زندگی اوست یا، به‌تعبیر کاملتر، «پرتو نگارین جهان هستی است در اندیشهٔ آدمی». از راه این نظریه‌ها، فلوبر محسوساً به آیین کلاسیک نزدیک می‌شود و «تأثیرناپذیری» او به «عقل و خرد» سدهٔ هفدهم سخت شباهت می‌یابد؛ هرچند این کیفیت تنها در شکل و در طرز کار فلوبر دیده می‌شود. زیرا، پس از تحلیل نوشته‌هایش، پیوسته وی را، با تمام وجودش، با عواطف و شهوات و آلامش، در اثرش می‌توان یافت. این هست که در آثارش پنهان است و آشکارا و روی بساط نیست. لیکن، کوشش او در این راه است که به‌حقیقت عینسی و کلی برسد و از این نظر به کلاسیکها نزدیک می‌شود و بستگی می‌یابد و در برابر رمانتیکها قرار می‌گیرد. این کوشش از آن جهت شایسته ستایش است که فلوبر، از لحاظ پرورش و محیط معاشرت و سلیقه، رمانتیک است و، برای آنکه از زیر تأثیر این محیط بیرون آید، باید تلاش بیشتری

بکند. در عین حال، تجلیات شخصیت او در آثارش معذور است، از این باب که هیچ هنرمند واقعی در جهان نیست که بتواند و بخواهد واقعاً منش خود را حشی و تجربه شخصی و باطنی فرآورده و اکنشهای نیروی احساس خود را منتفی کند. در کلیه تصوراتی که به یاری شیوه‌ای علمی نتوان شدیداً در ضبطشان آورد، سهمی از خیال، هیجان و تأثر و اراده شخصی رخنه می‌کند.

اینک راه و رسم فلوبر را در آثارش پی می‌گیریم.

چنانکه اشاره رفت، نخستین رمان او، با عنوان *مادام بووادی*، در سال ۱۸۵۷ نشر یافت. این اثری است که مشاهده‌ای بسیار دقیق و فشرده در بردارد و به صورتی در عین حال پرتلاؤ و ساده و بسی پیرایه در آمده است. واقع‌بینی فلوبر در این کار هنری به هیچ وجه سوادپرداری کور-کورانه و مبتذل از ظواهر و قشریات نیست. همه پرسوناژهای او چنان با شکوب و حوصله بررسی شده‌اند که نویسنده، در عین برجسته ساختن جمله ریزه‌کارهای فردیت آنان، خصایص باطنی و وجوه امتیاز و ویژگیهای ناپیدایی را که از آنان تیجهایی نیرومند و قابل درک می‌آفریند، برون می‌کشد. این اثر، در زمان انتشار، خشن و وحشیانه و بهیمی جلوه کرد و به مثابه کتابی منافی عفت به محاکمه کشیده شد. لیکن، در مجموع، جز داستانی قوی و ناخوش فرجام و شوم نیست. هرچند فلوبر از اندرزهای اخلاقی و انفجارهای احساساتی پرهیز داشته، نفس داستان زندگی چهره‌های رمان، که با خونسردی در برابر ما به نمایش گذاشته شده، انگیزه رحم و شفقت است و، سرانجام، درس عبرتی نیز از آن حاصل می‌شود. این درس عبرت همان خطر خیالپروری رمانتیک و دوری از واقعیت و پرواز گرفتن در جهان رؤیاهای فریبده است. خواننده می‌پندد که سوداهای خام تغزلی، شور و هیجانهای مقرون به ابهام، چون به دست نفوس عامیان در جریان زندگی وارد شوند، چه کیفیات منافی اخلاق و چه سقوطها و سیه روزیهای رذیلی می‌توانند پدید آورند. این همان خطری است که دختران و پسران ناپخته و زنان جوان نافرخته ما را از راه داستانهای بازاری مجله‌ها تهدید می‌کند، داستانهایی که در آنها آرزوهای خام به طرزی معجزآسا برآورده می‌شوند و در ارواح خیالباغ بی تجربه آسانی-

جوی امیدهایی هلاکت‌بار می‌پروراند. رمانتیسیم درمان‌ناپذیری که در طبع فلوبر سرشته‌است تحلیل او را نافذتر و مطمئن‌تر ساخته‌است. زیرا وی آنچنان بیماری را در «مادام بوواری» وصف کرده که خود از عارضه‌هایش مصون نبوده‌است. بیماران مبتلا به تب رماتیک او شایسته‌اند که اندکی رحم و شفقت از جانب خواننده نصیب ببرند. نیشخند بیرحمانه نگارنده تنها متوجه کسانی می‌شود که از زندگی کیفر نمی‌بینند و در سفیاهی و پستی خویش می‌شکفند و بارور می‌شوند.

مادام بوواری را رمان تنهایی گفته‌اند. قهرمان آن، همه رشته‌ها را میان خود و واقعیت می‌گسلد. آنچه آتش عشق می‌نامد هوس است و آنچه «زندگی» می‌پندارد سرابی است از زندگی نه‌خود آن. مادام بوواری داستان کسانی است که طغیانشان، عشقشان و زندگی‌شان کم‌مایه و بیرمق و خام است. داستان ابتذال یعنی تشریح ابتذال و محکومیت آن است. مادام بوواری از محیط خود دلزده است و می‌خواهد از آن بگریزد، ولی گریزگاه او راهی به‌دیار روشنی نیست، منفذی است به‌اتاق در بسته‌ای دیگر. از این نظر، بسیاری از مردم فرانسه زمان فلوبر را در روحيات این زن می‌توان دید.^۸ از این باب مادام بوواری در زمره آثارى در مى‌آید که لب و جوهر و واقعیت عصر و زمانه خود یا لاقبل قشر وسیعی از مردم عصر و زمانه خود را بیان می‌کند.

تأثیری که تربیت عاطفی^۹ (۱۸۶۹) به‌جا می‌گذارد تیره‌تر و مه‌آلودتر است. مادام بوواری، از راه تشنه‌های عاطفی و شهوی و مرگ زن قهرمان آن، عظمت حزن‌انگیزی می‌یافت. لیکن در اینجا دیگر چیزی که حایز عظمت باشد وجود ندارد، بلکه گرایش کند و روزافزون یکی از نفوس است به‌سوی ابتذال و حقارت، به‌علت جریان زندگی. قهرمان کتاب مردی معمولی و سست و زیبون است که به‌زندگی سودایی رؤیای بیست سالگی نمی‌رسد و با يك سلسله تجربه‌های مبتذل، اندك اندك از قله آمال بلند پروازانه فرود می‌آید و همه رؤیاهای طسلايش محو و نابود می‌گردد.

۸. از یاس فلسفی.

۹. *Education sentimentle* ، اثر دیگری است از فلوبر.

عمق و کیفیت حزن آلود اثر در همین سپری شدن زندگی است که اتفاقی در آن روی نمی‌دهد. دفن نهایی جمله امیدواریهای روزگار جوانی در زندگی ساده لوحانه، احمقانه و یکنواخت بورژوازی یکی از شهرهای کوچک فرانسه است. و از این جمله چه به‌جا می‌ماند؟ يك خاطره، آن هم نه خاطرهٔ سعادت و فرخندگی، بل یادبود ارادهٔ بی‌ثبات و بسی اثر و همت قاصر. لیکن همین یاد نخستین فوران عصارهٔ بلوغ کافی است که روح را جاودانه شاد و خندان و منور سازد.

نخستین قصه از سه قصه^{۱۰} ای که فلور در سال ۱۸۷۷ نشر داد باز حزن‌انگیز است، لیکن به کیفیتی رقیقتر و لطیفتر. قهرمان داستان «دل ساده^{۱۱}» يك کلفت بینوای شهرستان است. اثر از بی‌پیرایگی نیرومند و هنر ظریفی برخوردار است. در حوادث و وقایع بی‌اهمیت، در فقر مطلق معنوی موضوع، در غرابت یا کیفیت ساده‌لوحانهٔ تظاهرات عاطفی، پیوسته نیکی و مهربانی دلی که جز دوست داشتن و خود را نیاز کردن چیزی نمی‌داند جلوه‌گر می‌شود؛ همراه پدیده‌هایی مسکنت بار و خنده‌آور همواره چیزی سترگ و اثر بخش بر ما آشکار می‌گردد و این دو کیفیت انفعالی، که ملازم یکدیگر در خواننده پدید می‌آیند، حلاوتی ارزانی می‌دارند که در جای دیگر نمی‌توان سراغ گرفت.

در مقابل این بررسیهای واقع بینانهٔ زندگی معاصر، فلور کوششهای شگرف و جسورانه‌ای برای بازسازی روزگار باستان نشان می‌دهد. گویی برای گریختن از قرنی که هیچ چیز زیبا به‌هنرمند عرضه نمی‌دارد - زیرا فلور چشم خود را در برابر قهرمانیها و حماسهٔ معجز آسای بلانکیستها و کمونارها که به «جنگ ستاره‌ها» رفته بودند فرو می‌بندد! - به‌دامن گذشته و به‌دامن تاریخ پناه می‌برد. افسانهٔ قدیمی ژولین همچنان نواد^{۱۲} و

10. *Les Trois contes.*

11. *Le Coeur simple.*

۱۲. *saint Julien l' Hospitalier* قدیمی که خصوصاً در اسپانیا و مقبله (سیسیل) تقدیس می‌شود و دربارهٔ او تنها افسانه‌هایی بر سر زبانهاست. سالروزش در ۲۹ ژانویه است.

هیرودیاس^{۱۳}، که در «سه قصه» گنج‌ناییده شده‌اند، و سوسهٔ سنت آنتوان^{۱۴} (۱۸۷۴) و بویژه رمان کارتاژی سالاهو (۱۸۶۲) محصول این مساعی پر-ارزش فلوبرند. در واقع، بین دو بهره از کار فلوبر تناقضی وجود ندارد. وی همان شیوه‌های رمان امروزی را دربارهٔ روزگار باستان به کار بسته است. تنها این هست که چون در این زمینه مشاهدهٔ مستقیم ممتنع و متعذر بوده، بررسی مدارک و اسنادی، که اجازه می‌داده‌اند واقعیت محوگشته باز ساخته شود، به‌جای آن نشسته است.

خواب و خیالهای و سوسهٔ سنت آنتوان تماماً و از سر تا بن از بررسی برد بارانهٔ مدارک تاریخی بیرون کشیده شده‌است. برودت اثر و خستگی که به‌جا می‌گذارد درست ناشی از همین امر است. مصنف خود را تا آخرین حد امکان بیرون از زندگی عصر خویش قرارداده و بر آن همت گماشته که هرگونه تصور ذهنی، هرگونه بینش و نظر فلسفی، اخلاقی یا مذهبی را، که می‌توانست به‌این کابوس مشعشع و دلپذیر جهت و معنی و دامنه‌ای بدهد، حذف کند. اینکه کامیاب شده‌است یا نه مسألهٔ دیگری است. آنچه مسلم است کار نویسنده جنبهٔ عینی و بیرون‌گرایانه دارد نه ذهنی و درون‌گرایانه. لیکن فلوبر، پیش از آنچه خود گمان برده‌باشد، در عصر و زمانهٔ خویش به‌جا مانده‌است. کشف و الهام تاریخی او در عین حال نمایش رمزی و نموداری است. پیروزی جوهر فرد و یاخته، که اثر فلوبر سرانجام به‌آن می‌پردازد، خصوصیت و ممیزهٔ تمدن سدهٔ چهارم نیست، فرجام رشد و تکامل فلسفی و علمی بشریت به‌کیفیتی است که شاعران در پایان سدهٔ نوزدهم درک می‌کردند. با اینهمه، چنین می‌نماید که فلوبر خود به‌این نکته التفات نکرده و صمیمانه کوشیده است تا خویش را تماماً از اثرش منتزع کند و همین کوشش اثر را سرد و عاری از آن روحی ساخته

۱۳. *Hérodias*، نام همسر هیرودیوس فیلیپوس و هیرودیوس آنتیپاس، رجوع به شرح اعلام شود.

۱۴. *Tentarion de Saint Antoine*، سنت آنتوان (۲۵۱ - ۳۶۵) زاهد و راهبی بود از سرزمین تبائیید (Thébaïde) یا مصر علیا که در برابر و سوسه-های بسیاری کف نفس نشان داد و زاهدان و گوشه‌نشینان و راهبان پس از او در صحرای مصر رو به‌فزونی نهادند. سال‌روزش ۱۷ ژانویه است.

است که به افسانه قرون ویکتور هوگو جان می بخشیده است.

به همین منوال، فرق است میان رنگ تاریخی سالامبو و رنگ محلی رمانتیکها. اینکه باستانشناسان این داستان را چگونه ارزیابی می کنند بر ما معلوم نیست. آنچه مسلم است سالامبو نهرمزی است نه فلسفی، بل جداً و تماماً تاریخی است. فلوربر نخواسته است نکته‌ای و دقیقه‌ای را از پیش خود بیان یا بینش و تصورش را از زندگی در آن وارد کند. وی کوشیده است به این امر پی برد و آن را نشان دهد که مردم کارناژ چگونه امکان دارد زیسته باشند. کوشیده است تا رؤیا و کشف خود را با علم و اطلاع و سعتری تعین بخشد، نیروی خیال خویش را با هر آنچه به تشکیل شناسایی دقیق و صحیح زندگی کارناژی می توانست مدد برساند رهبری و محدود کند، محلها و جمله بقایای هنر پونی را از نزدیک بازبیند، منتهای قدیم و جدید را بررسی کند و تمدنهای مشابه یا همجوار را به مطالعه و معاینه در آورد.

وانگهی، فلوربر دعوی آن نداشت که وظیفه باستانشناسان را بر عهده گیرد، بلکه بر آن بود که نقش هنرمندان را ایفا کند. وی جمله کمبودها و نقصانهایی را که از حیث محدودیت اطلاع درباره تمدن باستانی کارناژ وجود داشت با سیر در اعصاب و قرون و احوال اقوام و نژادها جبران می کرد. در اینجا نکته‌ای و ویژگی از آداب و رسوم اقوام سامی را که در تورات یاد شده بر می چید، و در آنجا از سنت‌ترز آویلابی^{۱۵} برای تعین بخشیدن به سالامبوی خلسه آفرید خویش یاری می گرفت. در پرتو این تلاشهای پر ارزش، که چهار سال طول کشید، سالامبو با آن درخشش شگرف خویش، همچون مادام بوادی پر قدرت است. طبیعتاً تحلیل روانی در این داستان تاریخی عمق کمتری دارد و بیشتر اجمالی است. شهوات، که گاهی از حیث آثار عجیب و غریب یا خود دیوآسایند، در اساس ابتدائی اند. به مقتضای موضوع داستان، همه توجه و علاقه به سوی جلوه‌های بیرونی گرایش می یابد و با این جلوه‌هاست که آن تمدن باستانی در برابر ما عرض اندام می کند. سالامبو، از حیث غنای صنفی و قوت و

نیروی نمایشی صحنه‌ها و حوادث، برتر از هر آن چیزی است که در این نوع آزموده باشند.^{۱۶}

شمار اندک آثار فلویر درباره خود هنرمند گویای حقیقتی است و آن وسواس و مشکل‌پسندی اوست. این مشکل‌پسندی ناشی از آن است که فلویر والاترین تصور را از هنر داشت. هنر مذهب او، داروی درد فکری و معنوی و فلسفی او، فلسفه وجود و زندگی او بود. به نظر او، «نیسکی خداوند در ادبیات پایان می‌یابد»^{۱۷}. تنها از راه هنر است که عقل و اراده به موضوع خود دسترسی می‌یابند. تنها در هنر است که انسان می‌تواند بشناسد و بیافریند. در بیرون از هنر چیز وهم و خیال و ناتوانی چیزی نیست. تعصب هنری فلویر سرمستی و مخموری خیال نیست، تعاطی احساسات و تسری درد هم نیست، آخرین منزل یک اندیشه فلسفی است که به هیچ وجه نخواستۀ است در شکاکیت بدبینانه بایستد. فلویر از این راه نیز دفتر عمر رماتیک را می‌بندد و ادبیات را به دست رهبری اندیشه نقاد می‌سپارد.

مترجم

۱۶. چون در مقدمه متن فرانسوی، که در ترجمه حاضر نیز آمده، راجع به سالامبو بحث مشبعی شده در اینجا به همین مختصر اکتفا می‌شود.

۱۷. از یاس قنقی.

نشانه‌های اختصاری

Edouard Maynial	ا. م.
مترجم	م.
قاموس کتاب مقدس، ترجمه و تألیف مستر هاکن امریکایی، چاپ بیروت سنه ۱۹۲۸.	قاموس
James P. Boyd, A. M. , <i>Bible Dictionary</i> (Indexed), Vest Pocket Series.	B. D.
تاریخ اسلام، دکتر علی اکبر فیاض، چاپ سوم.	تاریخ اسلام
تاریخ لندن، ویل دورانت (قیصر و مسیح).	قیصر و مسیح
G. Lanson: <i>Histoire de la Littérature Française.</i>	لانسون

دربارهٔ سالامبو

میان مادام بوواری و سالامبو، میان رمان سترگ تاریخی آذینی و بی‌پرواترین رمان واقع‌بینانه، راهی است که کمتر از آنچه می‌نماید گذار. ناپذیر است؛ این راه جز کسانی را که از یکپارچگی روحی فلوبر و از زندگی ناپیدای اندیشه‌اش بیخبرند به‌حیرت نمی‌افکند.

پیش از هر چیز، نویسنده از خواننده خواستار تلاشی تخیلی است که او را سردرگم می‌سازد. هر قدر «امابوواری»^۱ هم امروز نیز احساس واقعیتی زنده و سخت بنیاد را در ذهن ما پدید می‌آورد، همان قدر سالامبو ابتدا به نظر ما کم واقعی جلوه می‌کند. این احساس اساساً با خواست فلوبر در مورد بازسازی خودرایانه توجیه می‌شود که وی را به بازآفرینی فضای تاریخی ناممکنی که مجسم کردنش ضمان کامیابی نویسنده بوده راهبر گشته‌است تا قهرمان اصلی خویش را در آن جایگزین کند. امروز، زهر خندهای منتقدان، که ارزش تاریخی و باستان‌شناختی اثر فلوبر را انکار می‌کردند، به نظر ما به اندازهٔ لجاج فلوبر در دفاع از آن به‌یاری مآخذ و شواهد فراوان، کودکانه می‌نماید. «سالامبو رمانی تاریخی نیست که از روی برگه‌های یادداشت دانشمندان نوشته شده باشد، بل رمانی است روانشناسانه که بر بنیاد اندیشه‌های شاعرانه به‌نگارش در آمده‌است»^۲.

هر کس هر چه می‌خواهد گفته‌باشد، اینقدر هست که دختر هامیلکار^۳

۱. Emma Bovary، قهرمان اصلی داستان مادام بوواری. - م.

۲. A. Thibaudet, *Gustave Flaubert*.

۳. مقصود همان سالامبو است. - م.

در مواردی چند همانند «امابواری» به نظر می‌آید: زندگی «سالامبو» کمتر از زندگی «اما» بر پایه خیال خام بواری مآبانه پی‌ریزی نشده است، خیال خامی که تصور درست از زندگی واقعی را منتفی می‌سازد، و خیالپرور را به‌زیان خودش فریب می‌دهد و به‌ورطه نیستی می‌کشانند. لیکن به‌جای واقعیات تیره و تار زندگی کم‌مایه بورژوازی، که به‌گرد «اما» ی‌گوشه‌نشین تاروپودی از مه‌های خطرناک می‌تند، آن خیالپرداز خیره‌سری که در وجود فلور نهفته بود، آن خیالپرداز و شاعر، به‌گرد دختر کارتاژ، گوهرهای گرانمایه و گل‌های رؤیا را بقراوانی افشان ساخت. سالامبو یکی از کتابهای پرارزشی است که عامه اندک‌اندک از آن رو برگردانده‌اند و غالباً شنیده می‌شود که همچون چیزی کسالت‌آور و مرده متهمش می‌کنند. با این وصف، حق این بود که سالامبو خوشایند همه کسانی باشد که فریب رؤیای خوش در آنان بی‌اثر نیست: چه، هیچ چیز از رؤیای این سیمای سترگ بی‌روح و بی‌حاصل، که فلور خواسته‌است مدار داستانی زنده‌اش سازد، وهم‌پرورتر و خیال‌انگیزتر نیست.

از این رو، همچنانکه دیگران نیز به‌این نکته پی‌برده‌اند، از سالامبو، همانند مادام بوداژ، يك رشته آثار ادبی مایه‌گرفته‌است. در اشعار پارتاسی^۴ و در اشعار به‌سبک سمبولیسم^۵، اخلاف و پیروان او کم نیستند.

۴. مقصود همان سالامبو است. - م.

۵. Poésie parnassienne، پارتاس Parnasse، به‌یونانی Parnassos، از کوه‌های یونان است و به آپولون Apollon، پسر زئوس Zeus خدای خدایان یونان، که ایزد روشنایی و هنر و علم غیب است، اختصاص دارد و از این رو مجازاً به‌شعر و شاعران اطلاق می‌شود. پارتاسی در ادبیات فرانسه به‌شاعرانی گفته می‌شود که از سال ۱۸۵۰ به‌این سو در برابر شعر غنایی رمانتیک و اکنش نشان دادند. خصلت عمومی این مکتب احترام به‌هنر، شیفتگی نسبت به‌کمال شکل هنری و فصاحت و زیبایی بیان هنری است. - م.

۶. Poésie symboliste، جنبش ادیبی که در حدود سال ۱۸۸۵ نشأت یافته و شاعرانی را در برمی‌گیرد که نسبت به‌کمال مطلوب زیباپرستی مکتب «هنر برای هنر» و اکنش نشان می‌دهند تا با مفهوم رمزی واژه‌ها و به‌تأثیر آهنگ آنها لطیفترین و ظریفترین انفعالات روحی را تلقین کنند. ویژگی آن علاقه به‌حالات باطنی و مکنونات سرّ و رؤیا و رمز است. - م.

در هرودیا اثر مالارمه، همچنانکه در یادها جوان اثر والسری، با اطمینان بیشتری می‌توان به سراغ این زاد و رود رفت و بازش یافت تا در رمانهای بیشماری که در پایان سدهٔ نوزدهم دربارهٔ روزگاران باستان نوشته شده و پیرو مکتب اسکندریه، یونان یا بیزانس‌اند.

سفر فلوبر به شرق کوششی برای فرار بود، فراری که سرنگرفت، چه با رمان مادام بووادی بار دیگر در آغوش واقعیت زندگیش افکند. رمان دومش، سالامبو، تلاش دیگری برای گریز، گریز به جهان پریانسی رویای شاعرانه بود و این بار تلاشش را می‌توان قرین کامیابی شمرد.

*

اگر گفتهٔ آرسن هوسی^۷ را باور کنیم، تئوفیل گوتیه بود که موضوع سالامبو را، آن هم بلافاصله پس از نگارش مادام بووادی، به فلسوبر تلقین کرد. در واقع، هم از آن روزگار، فلوبر «از چیزهای زشت و محیط‌های ناهنجار بیزار» بود، و از اندیشهٔ چند سالی «در عالمی پر فروشکوه و دور از جهان امروزمین» زیستن دلشاد می‌گشت.

انشای نخستین روایت رمانش را، که عنوان آن کادتاژ^۸ و نام قهرمان زن آن پیرا^۹ بود، اول سپتامبر سال ۱۸۵۷ به دست گرفت. لیکن همتش زود سستی پذیرفت؛ آنچه نوشته بود به چشمش دروغین نمود، حسرت شرق را در دل احساس کرد، و در اوایل سال ۱۸۵۸، طرح بازگشت به آفریقه را در سر پرورد، تا در همان جاهایی که می‌خواست احیاشان کند، الهامش را جان بخشد. سفرش به الجزیره و تونس در حدود دو ماه، از ۱۶ آوریل تا ۶ ژوئن، طول کشید. در بازگشت به کروآسه طرح رمانش را از نو دستکاری کرد و عنوان نهائیش را برگزید و فصل نخستین را به‌رشتهٔ نگارش درآورد. آفرینش سالامبو را چون تکوین مادام بووادی، در سلسله مکاتیب نویسنده، از ماه اوت سال ۱۸۵۸ تا ماه آوریل ۱۸۶۲، گام به گام می‌توان دنبال کرد. محرمان دم دست فلوبر عبارتند از ارنست فیدو^{۱۰} بویه^{۱۱} دوپلان^{۱۲} برادران گنکور^{۱۳}. برای تحصیل مدارک

7. Arsène Houssaye

8. Carthage

9. Pyrrha

10. Ernest Feydeau

11. Bouilhet

12. Duplan

13. Les Goncourt

و اسناد، بررسیها و پژوهشهای او زیاد و قرین دقت فراوان است. گاهگاه دلسرد می‌شود و می‌گوید که «تا مغز استخوان خسته» است. با فیدو این راز را در میان می‌نهد که «کمتر کسانی حدس خواهند زد که برای دست زدن به احیای کارتاژ چه مایه غم به دل راه باید داد».

سالامبر، که در ازای ده هزار فرانک حق تصنیف به‌میشل لوی^{۱۴} ناشر و اگذار شده بود، در ماه نوامبر سال ۱۸۶۲ در بساط کتابفروشیها عرضه گردید. فلوربر، با الهام گرفتن از اندرزهای بویه و باردو^{۱۵}، با دقت فراوان، متن سالامبر را، روی پاکتویسی که داده بود برایش تهیه کند، از نو مرور کرد. دستنویس رمان، احتمالاً در ماه آوریل سال ۱۸۶۲، در خانه برادران گنکور خوانده شده بود.

فلوربر، در مواردی چند، نیت خویش را در نگارش این رمان بیان کرده است. وی به‌منت‌بوو^{۱۶} چنین نوشت: «از به‌کار بستن شیوه‌های رمان امروزی در مورد روزگار باستان قصدم این بود که سرایی را ثبات و قرار بخشم.» در پایان سفر پیش از نگارش سالامبر بود که وی این جمله‌های دعایی معروف و مهیج را نوشت: «بگذار تا همه کارمایه‌های طبیعت که به‌دعا خواسته‌ام در وجودم رخنه کنند و از کتابم بردمند. قدرت هیجان هنری بهره‌من باد! احیای روزگار گذشته بهره‌من باد! بهره‌من باد! در عین آفرینش زریه‌ها، زنده و واقعی باید آفرید. خدایا بر همت من رحم آور. ای پروردگار جانها، مرا نیرو بخش - و امید هم!»

شاید نگارش هیچ کتابی بیش از همین «احیای روزگار گذشته»، که فلوربر خواسته بود آن را به‌صورت آنچنان آفرینش هیجان‌انگیز هنری درآورد، دغدغه خاطر در ضمیر وی برنیتگیخت. از این‌رو، نه‌تنها اندیشه آن را از خلال طرحهایی چند دنبال، بلکه علاوه بر آن، متنش را در پاکتویسی، که هرگز به‌مثابه نسخه نهایی نمی‌شمرد، با مداومتی خستگی‌ناپذیر حک و اصلاح کرد. چند هفته پس از آنکه تسای تمت را در پایان رمانش کشیده بود، به‌باتویی از دوستانش چنین نوشت: «باور می‌کنید که

14. Michel Lévy

15. Bardoux

16. Sainte-Beuve

هنوز سرگرم حذف کلمات مکرر و تغییر نام‌هایی هستم که درست به‌کار نرفته‌اند؟ از خستگی و ملال به‌جان آمده‌ام!» سالامبو از همان بیست و چهارم ماه آوریل به‌پایان رسیده بود، و فلور در ماه سپتامبر هنوز در دستنویس آن به‌دیدهٔ انتقاد می‌نگریست و او عطف‌هایی را که زیاده فراوان بودند بر می‌گرفت، خط‌هایی را که با وجود هشیاری از دستش در رفته بود اصلاح می‌کرد، «و دستور دستورها و لغتنامهٔ فرهنگستان بر بالینش بود که به خواب می‌رفت.» وی در پایان ماه اکتبر، نمونه‌های چاپی را تصحیح می‌کند، «در حالی که، با یافتن غفلتها و خطاهای سفیهانهٔ بسیاری در اثر خویش، از خشم در صندلی خود از جا می‌پرد؛» و «ناراحتیهای حاصل از کلمه‌ای که باید تغییر دهد» از خواب باز می‌دارد.

از این رو، دستنویس نهایی سالامبو قلم خورده‌ترین همهٔ دستنویسهای فلور است؛ «این دستنویس مرکب است از ۳۴۵ ورقه کاغذ معروف به مشقی به‌قطع بزرگ. پاک‌نویس، که به‌نوشته‌شده و اصلاحات متعدد خط‌هایی که هنگام رونویس روی داده و هزاران حک و اصلاح تازه متن را در بردارد، شامل ۴۹۴ ورقه است.

*

سالامبو، همینکه در ۲۴ ماه نوامبر سال ۱۸۶۲ به‌فروش گذاشته شد، یکجا جنبش کنجکاوانهٔ پردامنه‌ای در میان خوانندگان و بحث‌های حادی در میان عده‌ای از منتقدان پراکنگ پدید آمد.

فلور در ماه ژانویهٔ سال ۱۸۶۳ به‌دوست روزگار کودکش، مسادم گوستاو دو موباسان، چنین نوشت: «چون با من سخن از سالامبو در میان نهاده‌ای، باید با کمال خوشوقتی به‌اطلاع دوست خود برسانم که 'بانوی کارتازی'^{۱۷} من راه خویش را در محفل‌های ادبی می‌پیماید. ناشر کتاب من روز جمعه چاپ دوم را آنگهی می‌کند. در روزنامه‌های بزرگ و کوچک از من سخن می‌رود. دربارهٔ من مطالب سفیهانهٔ بسیاری می‌گویند. برخی از قدرم می‌کهند و برخی دیگر مرا می‌ستایند. مرا 'غلام مست' خوانده‌اند، گفته‌اند که 'هوای آلوده و عفنی' پراکنده‌ام، مرا به‌شأتوبریان و

۱۷. مقصود همان سالامبو است. - م.

مارمونتل تشبیه کرده‌اند، برمن این گناه می‌نهند که انستیتو^{۱۸} را آماج ساخته‌ام، و بانویی که کتابم را خوانده بود، از یکی از دوستانم پرسیده آیا تانیت اهریمنی نیست! هان! افتخار ادبی این است... با کسی نیست؛ من کتابی برای عده معدودی خواننده نوشته بودم و اکنون حال بر این منوال است که عامه بدان می‌پردازد.»

در میان این همه نغمه ناساز، آیا فلور از رأی موافق بودلر خبیر یافته‌است؟ آن شاعر به پوله-مالاسی^{۱۹} چنین نوشته بود: «یک چاپ دوهزار نسخه‌ای دو روزه به فروش رفته. نتیجه مثبت است. کتابی است زیبا و آکنده از عیب... آنچه فلوربر نگاشته تنها از خود او بسر می‌آمده‌است که بنگارد.»

لیکن معایی که هنرمندی چون بودلر می‌توانست در قبال آنها حساس باشد و فلوربر خود نیز آنها را احساس می‌کرد همانهایی نیستند که تندترین حملات انتقادی را متوجه سالامبو ساختند. به‌رغم اعتراضات مصنف، کتاب او رمانی تاریخی شمرده شد و به‌همین عنوان درباره آن داوری کردند؛ واقعیت داشتن حوادث داستان را منکر شدند، مآخذ و منابع و مدارک باستانشناسی را محل گفتگو شناختند و تفسنی را که در بازسازی روزگار باستان به کار رفته بود بر ملا ساختند. سن - رنه تایانیدیه^{۲۰} در دو دهموند (مجله دو جهان)^{۲۱} ژول لووالوآ^{۲۲} در اوپینیون ناسیونال (نظر ملی)^{۲۳} کلاوو^{۲۴} در دو کنتامپودن (مجله معاصر)^{۲۵} آنسید دوزولیه^{۲۶} در دو فرانسیز (مجله فرانسوی)^{۲۷} به مخالفت با تفسن، فریاد اعتراض برمی‌داشتند، از این گله ساز می‌کردند که رمان نویسی جرأت کند و همچون مورخ و علامه‌ای عرض وجود نماید. بیخبری خودشان را از حوادث و زندگی کارتاژ بهانه ساختند و فلوربر را از اینکه خواسته‌است معدوم

۱۸. ظاهراً همان انستیتوی فرانسه یعنی جامعه فرهنگستانهای پنجگانه زیر است: فرهنگستان فرانسه، فرهنگستان کتیبه‌ها و ادبیات، فرهنگستان علوم، فرهنگستان هنرهای زیبا و فرهنگستان علوم اخلاقی و سیاسی. - م.

19. Poulet Malassis

20. Saint-René Taillandier

21. *Revue des Deux Mondes*

22. Jules Levallois

23. *Opinion National*

24. Claveau

25. *Revue Contemporaine*

26. Alcide Dusolier

27. *Revue Française*

را بررسی کند و باز آفریند سرزنش کردند»^{۲۸} «تنها ژرژ ساند و کوویلیه - فلوری^{۲۹} و این آخری در ژودنال دو دبا (جریدهٔ مناظرات)^{۳۰} این شهامت را داشتند که تصدیق کنند تحقیق دربارهٔ درستی و نادرستی مطالب از نظر باستانشناسی ربطی به مسألهٔ هنر ندارد، و اگر وصف زیبا و خوب باشد همان کافی است.»

صریحترین و همچنین نیشدارترین انتقادات، انتقاداتی که بیش از آن دیگرها فلور را برانگیخت، یکی به قلم دوستش سنت-بوو در مجلهٔ کنستیتوسیونل^{۳۱} و دیگری به خامهٔ مردی ناشناس، فروئر^{۳۲} باستانشناس، در دو کتابچون نشر یافت. اینها یگانه انتقاداتی هستند که فلور بر رنج پاسخ گفتن مفصل به آنها را در دو نامهٔ معروفش بر خود هموار ساخت.^{۳۳} این دو منتقد سرنوشتی نسبتاً متفاوت داشتند. فلور، هنگام جواب گفتن به سنت-بوو، حرمت هنر را بی‌تزلزل رعایت کرده و لحن دوستانه‌ای به کار برده است که مناسبات شخصی او با منتقد نامدار و قدر و منزلتی که در دوستی برایش می‌شناخت آن را توجیه می‌کند. از این رو، سنت-بوو این پاسخ را با حسن قبول مؤدبانه و مخلصانه‌ای پذیرا شد. نامهٔ فلور در ضمیمهٔ کتاب سالامبو چاپ بنگاه تشریاتی «دوشنبه‌های نو»^{۳۴} که در آن مقالهٔ مجلهٔ کنستیتوسیونل نیز آمده، به طبع رسیده است و چنین می‌نماید که این واقعه مناسبات دو نویسنده را اصلاً تیره نساخته باشد.

در محاجهٔ با فروئر، لحن از هردو جانب لحن جدلی تند و نیشداری است. فروئر نگارندهٔ سالامبو را متهم ساخته بود که از بی‌اطلاعی عامه سودجسته و جهانی مجو گشته را به صورتی دروغین از نو برایش ساخته و پرداخته و در این رمان که می‌بایست «کارتاژی - چینی‌گری» اش نام می‌داد، زینتی کالای چینی و کارتاژی را به یک اندازه گنجانده است. فلور

28. Descharmes et Dumesnil, *Autour de Flaubert*.

29. Cuvillier-Fleury 30. *Journal des Débats*

31. *Constitutionnel* 32. Froehner

۳۳. این دو نامه زیر عنوان ضمیمه در چاپ حاضر آمده است. - م.

34. *Nouveaux lundis*

تندی برمی‌خیزد و به‌نوبه خویش فروزر را به‌بیخبری و بی‌پیشی متهم می‌کند. پاسخ فلوبر پیایی در ادپینیون ناسیونال و در «دو کتتامپون» نشر یافت؛ فروزر در همین نشریات با ترشگفتاری جواب داد و در این جواب، انتقادات پیشین خویش را تأکید و رمان‌نویس را به‌آن تهدید کرد که «بنای اثرش را تا آخرین سنگی که در آن به‌کار رفته ویران کند». سخن آخر با فلوبر بود که در ادپینیون ناسیونال، طی نامه دیگری که ظاهر آ فروزر نباید به‌آن پاسخ داده‌باشد، هم‌آورد خواهی او را پذیرفت.

برای آنکه بر حدت این جدل و مقامی که در آن روزگار در مسائل روز یافت گواهی آورده‌باشیم، اضافه می‌کنیم که نشر «آثار ادبی» عامیانه تمام و کمالی - مانند تقلیدهای مسخره‌آمیز از کتاب سالامبو، ترانه‌ها، اپرت‌ها، کاریکاتورها - در حول و حوش آن مناظره، در جراید کوچک به‌راه افتاد.

در آن هنگام که تئاتر «پاله - رویال» نمایشنامه مسخره فولامبو^{۳۵} یا غریب کادافال^{۳۶} را نشان می‌داد که در آن، زنان در بالماسکه به‌طرز سالامبو مجلس بودند و واعظان ایام پرهیز مسیحیان به‌روی منبر بی‌عفافی دختر هامیلکار را برملا می‌کردند - نشانه‌هایی روشنتر و تجلیلهایی صمیمانه‌تر به‌فلوبر امکان می‌داد که حد و اندازه افتخارش را بسنجد.

این نشانه‌ها کدام بودند؟ برلیوز که برای روی صحنه آوردن اپرای خویش به‌نام تروئیاییها^{۳۷} با نگارنده سالامبو رای می‌زد؛ پیشنهادهای ترجمه؛ توفیل گوتیه که به‌کار تنظیم یک قطعه اپرا از روی رمان سالامبو دست زده‌بود، اپرایی که موسیقی آن را وردی می‌بایست بنویسد. این طرح اخیر به‌ثمر نرسید. لیکن کامیل دو لوکل^{۳۸} اجرای همین طرح را، در حالی که در فکر گوتیه تغییرهایی ژرف داد، به‌سود خود به‌دست گرفت و اپرایی، که آهنگ آن را ریه^{۳۹} نوشته‌بود، نخست بار در ۱۵ فوریه ۱۸۹۵

35. Folammbô

36. Locasseries carthaginoises

37. Les Troyens à Carthage

38. Camille du Locle

39. Reyer

در شهر بروکسل، در «تئاتر دو لامونه»^{۴۰} به نمایش گذاشته شد و پس از آن، در سال ۱۸۹۲، در «اپرای پاریس» از نو به نمایش درآمد.

*

درباره هنر شگفتی‌انگیز آهنگین و موزون بودن کلام در نزد فلویبر چیزی را ناگفته نگذاشته‌اند.

این هنر، در هیچ‌جا، با قطعیتی بیشتر از آنچه در سالامبو دیده می‌شود اثر وجودی خویش را ظاهر نساخته‌است. در میان جمله محاسن آن نویسنده بزرگ، این یکی کمتر از همه طبیعی و کمتر از همه خودروست، هنری است که وی به‌مرور زمان و به‌زور کار و تلاش‌های ارادی کسب کرده‌است. از همان سال ۱۸۶۲، ژول کلارسی^{۴۱} در یکی از پاورقی‌های نشریهٔ تان (زمانه)^{۴۲} داستان نگارش اولیهٔ سالامبو و ماجرای خواندن آن را در جمع کوچک برای چند تن از دوستان گلچین شده، که طبعاً لویی - بویه در میان‌شان بوده‌است، باز گفته‌بود. فلویبر داستان سالامبو را نخست به‌گونهٔ نوعی شعر منثور، به‌صورت یک سلسله بندهای موزون شبیه سخنان یک مؤمن^{۴۳}، اثر لامنه، نوشته‌بود. همهٔ عبارات با زیر و بمی که به‌طرزی ملال‌آور یکنواخت بود، بدین‌سان با حرف عطف واو آغاز می‌شد: «و ماتو برخاست... و سالامبو پاسخ داد... و کارتاز به‌خواب رفته بود... و شیران مصلوب می‌غریدند...» فلویبر، که چون مرده‌ای رنگ از رخسارش پیریده بود، داوری بویه را، که با رأی قطعی این شیوهٔ غنایی را محکوم می‌ساخت، شنید. وی دست‌نویس خویش را برگرفت و با قهرمانی، با سختگیرها و دعویهایی، که صفحات قام خورده و زیر و رو شده و به‌سان میدان نبرد شیار خورده گواه برآند، سراسرش را از نو ساخت و پرداخت.

این حکایت، هرچند همهٔ جزئیاتش دارای اعتبار مطلق نیست، نمودار حقیقتی است. با آنکه فلویبر چندین صد واو عطف را از متن سالامبو حذف کرده، باز تعداد کثیری از این حرف در آن به‌جا مانده‌است؛ لیکن ضمناً در

40. Théâtre da la Monnaie

41. Jules Claretie

42. Temps

43. Paroles d'un Croyant

آن، بیش از هر اثر دیگر فلور، عبارات آراسته به زیور کمال دیده می شود که همچون اشعار زیبا زیبایی و همچون پیکرهای خوشتراش خوش برش و، بنا به تشبیه خود فلور صدای پاشنه های پایشان به سان ندای مغرورانه ای است و هنگامی که به بانگ بلند خوانده می شوند گویی نغمه و سرود ساز می کنند، عباراتی هستند با گلبنگ فرّار و همسازیهای تلفیقی. این عبارات از آن زمره اند که فلور در نزد شاتوبریان و مونتسکیو، دو مصنف دُرْدانه اش، تحسین می کرد و خوش داشت که شواهدی چند از آنها باز-گوید. از آن عباراتی هستند که در آثار معاصر و دوستش، رنان، خواه در «جال» خواه در نیایش برفراذ آکر دپولیس^{۴۴}، از آنها لذت می برد. وی درباره اثر اخیر به مصنف چنین نوشته بود: «چه سبکی!... در زبان فرانسه نثر زیباتری سراغ ندارم. به بانگ بلند بی آنکه خسته شوم آن را برای خود می خوانم. عبارت آهنگین شما چون صفوف دسته پان آتته^{۴۵} از پی هم روانند و همچون تارهای بریط به ارتعاش در می آیند.»

رده های آراسته ای از وزنه های همساز، امواج بلند نغمه چنگها... این جمله درست همان صور تشبیهی برانزده سبک فلور در سالامبو است. شکل هنری، همواره در نزد وی، بنوعی، همان ارتعاش پرتیش و نمایان اندیشه بوده است. آلفونس دوده، که دوست وی بود و بیش از آنچه فلور او را تحسین می کرد او بر فلور آفرین می خواند، هنگامی که وی را «پیوندگاه شاتوبریان و بالزاک» می نامید، بسیار زیرکانه و صفش می کرد. این جمله توصیفی، بر آمیزه مبتذل رمانتیسیم و رئالیسم، که غالباً مقام و منزلت هنر و الهام نویسنده بزرگ را خواسته اند به درجه آن تنزل دهند، دلالت نمی کند، بلکه می خواهد این نکته را بیان کند که چگونه در نزد وی روشترین و رمق زدا ترین جلوه مکشفه آمیز زندگی از ورای پرده جادویی شیوه بیان، همچون واقعیاتی تازه نمایان می گردد. نویسنده بزرگ

44. Antéchriste. 45. Prière sur l'Acropole.

۴۶. Panathénées، جشنهایی که در آتن به افتخار آتنا Athéna، الهه یونانی اندیشه، هنر، دانش و صنعت، دختر زئوس خدای خدایان، برگزار می شد. - م.

دیگری به نام اوژن فرومانتن^{۴۷}، که او نیز با دلهره و تشویش یاس انگیز ناشی از آرزوی نیل به کمال آشنا بود، پس از انتشار سالامبو چنین نوشت: «زیبا و پرنیرو، دارای جلوه‌ای خیره‌کننده و حدت نظر خارقالعاده‌ای است. شما نقاشی چیره دست و، بالاتر از آن، صاحب کشف و الهامی بزرگید؛ زیرا بر آن کسی که با رؤیاهای خویش واقعیاتی چنین با روح می‌آفریند و انسان را وامی‌دارد که آنها را باور کند چه نام باید نهاد؟»

پس چه کسی گفته‌است کتاب ابزاری است فکری، چه کسی نوشته‌است: «در جهان، همه چیز برای آن وجود دارد که به کتابی منتهی شود؟» آیا فلویر این را گفته و نوشته‌است؟... این را مالارمه یعنی شاعری نوشته که هنرش بسی مدیون پیروی از سرمشق فلویر است. همهٔ هنر مالارمه در تفسیر نظریه‌ای است که معاصران فلویر، لبخند زنان یا با برآشفتگی، بدعتش می‌شمردند و آن اینکه ردیف‌شدن کلمات عیناً به‌مثابهٔ چین توری سیه‌فامی است که بیکران^{۴۸} را درون خود جا می‌دهد.» شاعر همانند کیمیاگر روزگار پیشین است: به‌یمن افسونی که می‌شناسد از پایگاه انسانی پا فراتر می‌نهد. آیا فلویر نبود که راز دگرگون ساختن ماهیت صور و معانی «این تبدیل لحن مینوی را که صورت‌پذیر ساختن آن غایت وجود انسانی است» برای شعر سمبولیست به‌میراث گذاشت؟

ادوآر ماینال

47. Eugène Fromentin

48. مقصود بیکرانی معانی است. - م.

سالامبو^(۱)

سور (۲)

جشن در کسوی مگاداد، کنسار شهر کلاتاز، در باغستانهای هامیلکار
به‌پا بود.

سربازانی که در میسپیل به فرمان هامیلکار بودند^(۲)، بر گزاری سالروز
نبرد ادیکس را سوری بزرگ می‌آراستند و، از آنجا که خانه خدا غایب
بود و شماره ایشان زیاد، به کام دل می‌خوردند و می‌نوشیدند.

فرماندهان، نیم‌موزه‌های برنزی به‌پا، در خیابان وسط باغ، درون
خیمه‌ای ارغوانی با شرابه زرین، که از دیوار آخور گاهها تا نخستین ایوان
کاخ کشیده می‌شد، جای گرفته بودند؛ جماعت سربازان به‌زیر درختان
پراکنده بودند، در آنجا که بناهای هموار بام، چرخشها، سردابها، انبارها،
نانواخانه‌ها و زرادخانه‌هایی چند، با حیاطی برای پیلان، زاغه‌هایی برای
ددان و زندانی برای بردگان بازشناخته می‌شد.

انجیربنان آشپزخانه‌ها را به‌بر می‌گرفتند؛ جنگلی از درختان افراغ^۱
تا به‌پای خرمه‌هایی از سبزه دامن می‌گسترده و در آنجا ناربنان میان انبوه
بوته‌های سفید پنبه می‌درخشیدند؛ شاخه‌های رز با باری از خوشه‌های
انگور، از شاخسار درختان کاج و صنوبر بالا می‌رفتند؛ گلزاری سرشار از
گل سرخ به‌زیر درختان چنار شکوفا بود؛ گله به گله به‌روی چمنها، گل‌های
سوسن تاب می‌خوردند؛ شنی سیاه‌قام، آمیخته به‌خاکه مرجان در گذرگاههای
باغ افشانده شده‌بود، و در وسط، خیابان سرو کاری شده از کمران تا

۱. «sycamore» رجوع به قاموس، ذیل «افراغ» شود و با sycamore در B. D. مقایسه گردد. - م.

کسران چنان می نمود که دو رده ستون سبزفام در دو جانب آن به‌پا داشته باشند.

کاخ، که از سنگهای مرمر زردرگه سرزمین نومییدیا ساخته شده بود، در انتهای باغستان، چهار اشکوبه خویش را صفه‌وار بر شالده‌های فراخی روی هم چیده بود و با پلکان راست و پهن آبنوسش که در زوایای هر پله آن شاخ یک رزمناو شکست خورده دیده می‌شد، با درهای سرخ رنگی که چلیپایی سیاه به چهار پاره‌شان بخش کرده بود، با پنجره‌های شبکه‌ای مفرغین که از پایین سو راه بر کژدمان می‌بست، با چفته تَرَکه‌های زرین‌فامش که از بالاسو روزنه‌های آن را می‌گرفت، به چشم سربازان، با آن غنای نامانوس، همچون رخسار هامیلکار پر ابهت و رخته‌ناپذیر می‌نمود.

انجمن^۲، سران خویش را نامزد ساخته بود تا این سور را در آن به‌پا دارند؛ از بستر بیماری برخاستگان که در هیکل^۳ اشمون می‌آرمیدند، از سینه‌دمان به‌راه افتاده با چوب پاها، خود را تا به آنجا کشانیده بودند. هر دم کسانی دیگر از راه می‌رسیدند. از همه گذرگاهها، پیوسته سربازان، چون سیلابه‌هایی که به دریاچه‌ای بریزد، سرریز می‌شدند. غلامان آشپزخانه‌ها را می‌دیدند که سراسیمه و نیم‌برهنه دوان دوان از لابلائی درختان می‌گذرند؛ غزالان به‌روی چمنزارها بع‌بع کنان می‌گریختند، آفتاب فرو - می‌نشست و رایحه لیموبنان، دمی را که از این جماعت خوی‌چکان بر می‌خاست سنگینتر می‌ساخت.

در آنجا مردانی از همه اقوام، از مردم لیگودیا و لوذیتانیا و بالئاس و سیاهان و فراریان روم، بودند. در جنب لهجه دهاتی دودیه‌ها، زنگ هجاهای سلئی، که همچون عراده‌های جنگی پرهیاهویند، به گوش می‌رسید، و پایانه‌های واژه‌های یونانیان با حروف بیصدای مردم صحرا، که به مثال زوزه شغالان درشت و گوش آزارند، برخورد می‌کردند. یونانیان از

۲. Conseil، مقصود شورای کارتاژ است که عبارت بود از صد تن برگزیده از میان سیصد تن سناتور که، در آغاز، دادگاه گونه‌ای به‌شمار می‌رفت که سرداران در برابرش پاسخگو بودند. این «انجمن سدانسه» از سده ششم پیش از میلاد به بعد در جنب مجلس سنا (مجلس اعیان) وجود داشت (از حواشی ا.م.ا.).

۳. به معنی «پرستشگاه». رجوع به قاموس شود. - م.

اندام باریک، مصریان از شانه‌های بالارفته، و کافتادها از نرمه‌های ستبر ساقهای پا باز شناخته می‌شدند. مردم کلابه مغرورانه پره‌های کلابه خود خویش را به این سو و آن سو می‌چرخاندند^(۴)، کمانگیران کاپادوکیه با شیرۀ گیاهان، گل‌های درشتی بر تن خویش نقش کرده بودند و تنی چند از لودوپاییان، که پیراهنهای زنانه به بر داشتند، کفش راحتی به پا و حلقه‌های گوشواره به گوش، ناهار می‌خوردند. کسانی دیگر، که شنگرف به‌رخساره مالیده بودند، به تندیسهای مرجانی مانده بودند.

آنان به‌روری بالشچه‌ها دراز می‌شدند، به‌گرد خوانچه‌های بزرگ چمباتمه زده به‌خوردن می‌نشستند، یا خود به‌روی شکم افتاده پاره‌های گوشت را به‌سوی خویش می‌کشیدند یا بر آرنجها تکیه داده، بسا سکون و آرامش شیران به‌هنگام از هم دریدن طعمه، به‌سیری می‌خوردند. دیرآمدگان سرپا به‌درختان تکیه داده بر میزهای کوتاهی که تا نیمه قد به‌زیر سرفه‌های ارغوانی از نظر پنهان بودند دیده دوخته بودند و نوبت خویش را می‌بیوسیدند.

از آنجا که آشپزخانه‌های هامیلکار بسته نبود، انجمن، غلامان و ظروف و بسترهایی^۱ برای سربازان فرستاده‌بود؛ و در وسط باغ، چونانکه در کارزار به‌هنگام سوزاندن کشتگان، خرمنهایی از آتشیهای فروزان دیده می‌شد که به‌روی آنها ورزوهایی را کباب می‌کردند. نانهایی که بادیان رومی بر آنها پاشیده بودند در جوار تکه‌های درشت پنیر سنگینتر از صفحه‌های گرد فلزی، و دوستانگی‌های لبریز از شراب و رطله‌های گران آب در کنار سبدهای زرین مشبک پر از گل جای داشتند. شادی آن که سرانجام می‌توان به‌کام دل‌باده‌گساری کرد همه چشمه‌ها را گشاده می‌ساخت؛ در اینجا و آنجا، زمزمه سرود و آواز بر می‌خاست.

ابتدا خوراکیهای مرغ با رب سبزرنگ، در بشقابهایی از گل رس سرخ که با نقشهای سیاه جان و جلوه گرفته بودند، برایشان آوردند؛ پس از آن نیز همه انواع صدقهایی را که در کرانه‌های کارتاژ تسوان گرد آورد، آب پز گندم و جو و باقلا، و حلزون با زیره^۲ را، در دیسهایی کهربایی^(۵).

۴. رجوع شود به قاموس، ذیل «بستر». - م.

۵. cummin (کیمیون)، رجوع شود به B. D. ذیل cummin و قیاس شود با -

میپس میزها از گوشتهای گوناگون پوشیده شد: از گوزنها با شاخهایشان، از طاووسها با پرهایشان، از گوسفندهای درسته که در شراب شیرین پخته شده بودند، از رانهای کره شتران و گاومیشان، از خارپشتهای گادوم^۶ پرورده، از زنجرههای سرخ شده و موشهای صحرایی شکرپرز. در کاسههای چوبین تاهراچانی^۷ تکههای درشت چربی در میان زعفران شناور بود. همه خوراکیها سرشار بود از آب نمک، دنبلان کوهی و انقوزه. هرمایی از میوهها به روی شیرینیهای انگبینی فرومی ریخت، و خوراکیهای کارتاژی منفور دیگر اقوام، یعنی چندتایی از آن سگهای ریز شکم گنده و مو صورتی نیز، که با تفاله زیتون پرورده شان می کردند، از یاد نرفته بود. تازگی خوراکیهای نوظهور، آزمندی شکمبارگان را برمی انگیخت. گلیاتیان، با موهای فراهم آمده بر فرق سر، هندوانهها و لیموها را از دست یکدیگر می ربودند و با پوست به دندان می کشیدند. سیاهانسی که به عمر خویش ملخ دریایی ندیده بودند با نیشههای سرخ آنها چهره خود را می شخودند. اما یونانیان ریش تراشیده سفیدتر از مرمسر پوست و تفاله درون بشقاب خویش را پشت سر خود می ریختند، در حالی که شبانان بسروتیسوم، پوست گریگ به تن، سر درون غذای خویش فرو برده خموشانه آن را می بلعیدند.

هوا تاریک شد. چادری را که بر فراز خیابان سروکاری شده گسترده بود برداشتند و مشعلهایی آوردند.

«زیره» در قاموس. - م.

پلیسی در تاریخ طبیعی *Historire naturelle* خود از این دانههای معطر که به عنوان ادویه به کار می رود یاد کرده است. - ا. م.

۶. *hérissons au Garum* پلیسی این چاشنی گرانبها را که «نوعی نمکسود تهیه شده با اندرونه ماهیان است که در آب نمک خیسانده و تخمیر شده باشد» وصف کرده است. - ا. م.

۷. *Tamrapanni*. اگر این اسم را فلوبر از خود نساخته باشد می توان آن را محرف *Tampraparni*، که همان *Taprobane* یونانیان و رومیان است، شمرد. فلوبر *Taprobane* را در جای دیگر همین کتاب به کار برده و تصور کرده اند که مقصود از آن جزیره سیلان باشد. - ا. م.

انوار لرزان نفت فروزان در ظرفهایی از سنگ سماق، میمونتهایی را که نذر ماه^۸ شده بودند، بر فراز درختان سدر می‌ترسانید. میمونتها فریاد برکشیدند و این سربازان را به وجد آورد.

شعله‌هایی دراز به‌روی زره‌های مفرغین می‌لرزید. همه گونه فروغی از دیسهای گوهر نشان بر می‌تافت. دوستگانیها، با لبه‌هایی همانند آینه^۹ گوژ، بسی نقشهای بی‌قواره از اشیا پدیدمی‌آوردند؛ سربازان به‌دور آنها حلقه می‌زدند و با بهت و حیرت خویشتن را تماشا می‌کردند و برای خنداندن خویش شکلک می‌ساختند. آنان، از فراز میزها، به‌سوی یکدیگر چهارپایه‌های عاج و قاشقهای بزرگ طلایی پرتاب می‌کردند. همه شرابه‌های یونانی درون مشکها، شرابه‌های کامپانیایی درون خمها، شرابه‌های درون چلیکهای کانتابرها، و شرابه‌های عناب، دارچین و نیلوفر مصری را با حرص و ولع سر می‌کشیدند. به‌روی زمین چالابهایی بود که سربازان در آن می‌لغزیدند. دود گوشتهای کیاب شده با بخار نفسها در میان شاخ و برگ درختان به‌هوا بر می‌شد. ژغژغ آرواره‌ها، همه‌گفتارها و سرودها، جرنج جرنج جامها و بانگ شکستن آوندهای گلین کامپانیاییان که هزار پاره می‌شدند، با زنگ صاف و زلال سیمینه دیسی بزرگ، بسیکجا به گوش می‌رسید.

هر چه مستی سپاهیان افزوده‌می‌شد، آنان بیش از پیش به‌یاد بیدادگری کارتاژ می‌افتادند^(۸). در حقیقت، جمهودی از رمق افتاده بر اثر جنگ دسته‌هایی را که بازمی‌گشتند می‌گذاشت تا در شهر تلبسار شوند. با اینهمه، سردار آنان ژیسکون این دوران‌دیشی و خردمندی را داشت که اندک اندک راهیشان کند تا واریز مزدشان را آسان سازد، و انجمن پنداشته بود که سربازان مزدور عاقبت رضا خواهند داد تا از مزدشان مبلغی کاسته شود. اما از اینکه نمی‌توانستند مزد سپاهیان را بپردازند از آنان کینه به دل می‌گرفتند. این‌وام در اندیشه^۹ مردم با سه هزار و دویست^(۹) تالان اوبه‌یی^{۱۰} درخواستی لوتاتیوس در هم آمیخته‌می‌شد، و سربازان، همچون

۸. اهالی فینیقیه و کنمان و سایر همسایگان ایشان آفتاب‌پرست و ماه‌پرست بودند. (قاموس، ذیل بعل یا بعلیه). - م.

۹. talent euboque، پول نفرهای معادل ۶۵۵۵ درهم (درهم drachm)، ←

روم، دشمن کارتاژ به‌شمار می‌آمدند. سپاهیان مزدود این را درمی‌یافتند؛ از این رو خشم و نفرت آنان به‌صورت تهدیدها و طغیانهایی ظاهر می‌گشت. عاقبت خواستار شدند که برای برگزاری جشن یکی از پیروزیهای خویش فراهم آیند و گروه هوادار صلح، برای آنکه داد خویش را از هامیلکار که آن همه جانب جنگ را گرفته‌بود بستاند، در برابر این خواسته سر فرود آورد. جنگ به‌رغم همه تلاشهای هامیلکار به‌پایان رسیده‌بود، به‌وجهی که وی از کارتاژ نومید گشته راه‌بردن سپاهیان مزدود را به‌ژیسکون سپرده‌بود. نامزد شدن کاخ هامیلکار برای پذیرایی از سپاهیان مزدور در حکم آن بود که بهره‌ای از کینه کارتاژیان نسبت به این سپاهیان به‌سوی او گرایش یابد. وانگهی هزینه پذیرایی هنگفت بود و هامیلکار می‌بایست نزدیک به تمام آن را به‌گردن گیرد.

سپاهیان مزدود مغرور از اینکه جمهوری را به‌زانو در آورده‌اند می‌پنداشتند که سرانجام، با خونبهای خود درون کلاک بالاپوش خویش^۱، به‌خانه و کاشانه بازخواهندگشت. لیکن خستگیهای کارزار، که از خلال بخار مستی بار دیگر در نظر می‌آمد، به‌دیدۀ آنان معجزآسا و بسیار کم مأجور می‌نمود. زخمهای خویش را به‌یکدیگر نشان می‌دادند، از پیکارها و سفرهای خویش و از نخجیرهای مرز و بوم خود داستان می‌زدند. ادای غریب ددان و جست و خیزهایشان را در می‌آوردند. سپس نوبت به شرطهای پست و پلید رسید؛ سر در خمهای شراب فرومی‌بردند و همچون شتران تشنه یکنفس می‌نوشیدند. یکی از لوزیتانیان غول اندام، که به‌هر جنگ مردی را گرفته‌بود، از سوراخهای بینی آتش برون می‌افکند و

سکه نقره یونانی بود که با دینار رومی مطابقت داشت. - م. (پاه ۵۵۶ فرانک طلا (م.ا).). euboique ظاهراً منسوب است به Eubee (به‌انگلیسی Euboca اسم قدیمی Ewoia)، نام ایتالیایی آن در قرون وسطی Négrepont، و آن جزیره بزرگ یونانی دریای اژه بود و امروز از شهرستانهای یونان شمرده می‌شود. - م.

۱۵. مقصود اینکه مزد خدمت خود را در سپاه کارتاژ خواهند گرفت و درون کلاک بالاپوش خویش خواهند گذاشت و راه دیار خود را در پیش خواهند گرفت. - م.

میزها را به قدم می‌پیمود. مقدونیان، که اصلاً زره از تن به‌در نکرده بودند، به گامهای سنگین بر می‌جهیدند. تنی چند با اطوار شیخ همچون زنان پیش می‌آمدند؛ کسانی دیگر به‌سان گلادیاتورها، در میان جامها، برهنه به‌پیکار می‌ایستادند و جمعی از یونانیان به‌دور گلدانی که نقش نمفها^{۱۱} به‌رویش بود دست می‌افشاندند و پای می‌کوفتند، در حالی که سیاهی با استخوان گاو نر روی سیری مفرغین ضرب می‌گرفت.

ناگهان آوازی سوزناک، آوازی بلند و ملایم شنیدند که، همچون پرنده‌ای زخم‌خورده که در هوا پر و بال زند، در فضا اوج و حضیض می‌گرفت.

این آوای بردگان در شکنجه‌سراها^{۱۲} بود. سربازان، برای رهایی آنان، به‌خیزی از جا برخاستند و از نظر دور شدند.

آنان بازگشتند، در حالی که بیست تنی را، که از رخسار رنگ باخته‌ی خویش بازشناخته می‌شدند، در میان ناله و فریاد و گرد و غبار به‌پیش می‌راندند. عرقچین کوچک کله‌قندی، از نم‌سياه، سر تراشیده آنان را می‌پوشانید؛ همه آنان سندل چوبی به‌پا داشتند. همچون ارابه‌های بارکش در حال حرکت، بانگ پاره‌های آهن از آنان به‌گوش می‌رسید.

غلامان به‌خیابان درختان سرو رسیدند و در آنجا میان انبوه جمعیت، که سؤال پیچشان کرده بود، گم شدند. یکی از آنان در کناری ایستاده بود. از خلال پارگیهای پیراهنش شانه‌هایش دیده می‌شد که جای زخمهای تازه‌یانه بر آنها خطهایی انداخته بود. زنده‌دان در گریبان فروبرده بود و با بدگمانی به پیرامون خود می‌نگریست و در روشنایی خیره‌کننده مشعلها پلکها را اندکی فرو بسته بود؛ اما چون دید که هیچک از این مردان سلاح به‌کف کینه‌اش را به‌دل ندارد، آه بلندی از سینه‌اش برآمده وی زیر لب سخن می‌گفت و از ورای سرشکهای زلال، که رخسارش را می‌شست، زهر-

۱۱. nymphes، در اساطیر یونانی به‌پریان رودها، چشمه‌سارها، جنگلها و کوهها اطلاق می‌شود. - م.

۱۲. ergastule، در روم، کارگاهی را که بردگان در آنها به‌کار واداشته می‌شدند و بناهایی را که، به‌منگام مجازات، آنان را در آنها به‌زندان می‌کردند ergastulum می‌نامیدند. (ا. م.) این کلمه به «سیه‌چاله» هم ترجمه شده‌است. - م.

خند می‌زد؛ سپس حلقه‌های رطل پری را بدست گرفت و آن را تا بیخ بازوان خویش، که زنجیرهایی از آنها آویخته بود، بالا برد و آنگاه به آسمان نگرست و همچنان جام به دست گفت:

«نخست درود بر تو، ای بعل - اشمون آزادیبخش که مردم دیار من ترا آسکلیپوس نامند! و درود بر شما، ای فرشتگان موکل چشمه‌سارها، روشنایی و جنگلها! و درود بر شما، ای خدایانی که به زیر کوهساران و مفاکهای زمین پنهانید! و درود بر شما، ای مردان نیرومند با سلاحهای زرخشان، که مرا رهایی بخشیده اید!»

سپس جام را به زیر افکند و داستان خویش باز گفت. گفت که نامش اسپندیوس است و کارتاژیان در نبرد اژینوز^(۸) گرفتارش کرده بودند و یک بار دیگر سپاهیان مزدور را به زبانهای یونانی و لیگوریایی و فینیقی سپاس گفت؛ دست آنان را می‌برسید؛ سرانجام، جشن و سور را به ایشان شادباش گفت و هم در آن حال از ندیدن جامهای لژیون^{۱۳} مقدس در عجب بود. این جامها، که روی هر یک از شش رویه طلایی آن تاکی از زمرد نگارزده بودند، از آن چریکی بود فراهم آمده از بلند قامت‌ترین اشرافزادگان جوان و بس. این خود امتیازی و توان گفت شرف و افتخاری معنوی بود؛ از این رو، در گنجینه‌های جمهوری هیچ چیز بیش از آن جام مایه آرزوی سپاهیان مزدور نبود. ایشان، به سبب آن، از لژیون بیزار بودند، و کسانی از میان آنان پیدا شدند که زندگی خود را به هوای لذت تصورناپذیر نوشیدن از آن جام به خطر می‌افکندند. لاجرم فرمان دادند که بروند و آن جامها را بجویند. جامها نزد سیسیت، جماعت بازرگانان همسفره، به امانت سپرده شده بود. غلامان بازگشتند و گفتند که در این وقت شب همه اعضای سیسیت در خوابند.

سپاهیان مزدور پاسخ دادند:

«بیدارشان کنند!»

۱۳. لژیون در نزد رومیان واحدی جنگی بود که به روزگار قیصر عدو سپاهیان آن به ۶۰۰۰ تن می‌رسید. همچنین رجوع شود به قاهوس، ذیل «لجیون». هر لژیون صاحب درفش خاص خود بود. (قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۵۲). - م.

بار دیگر رفتند و باز گشتند و گفتند که جامها در گنجینه در بسته
هیکی نهاده شده است.

سپاهیان در جواب گفتند:

« آن را بکشایند! »

و چون غلامان، با ترس و لرز، اقرار کردند که جامها در دست
سردار سپاه ژیسکون است، بانگ بر آوردند:

« خودش آنها را بیاورد! »

پس از اندک زمانی، ژیسکون در ته باغستان، در میان پیشمرگانی از
لژیون مقدس، پدیدار شد. بالاپوش گشاد سیه فامش، که روی سر به تاج
مطرائی زرین گوهرنشانی بند و از اطراف تا سم اسبش آویزان بود، از
دور با سیاهی شب در هم می آمیخت. جز ریش سفید، درخشش موها و
طوقهای سه گانه ای که با آن ورقه های فلزی نیلگون پهن به سینه اش
می خوردند چیزی هویدا نبود.

چون وارد شد، سربازان با هلهله و غریو شادی او را درود گفتند و
جملگی فریاد بر آوردند:

« جامها! جامها! »

وی از اینجا آغاز سخن کرد که اگر دلاوری ایشان در نظر گرفته
شود، شایستگی جامها را دارند. جمعیت کف زنان از شادی خروش
بر آورد.

گفت: من، که در کارزار بر شما فرمان رانده ام و همراه آخرین دسته
سپاهیان با آخرین رزمناو باز گشته ام، از شایستگی شما نیک آگاهم.

سپاهیان می گفتند:

« راست است! راست است! »

ژیسکون به دنبال سخنان خود گفت که، با اینهمه، جمهوری بخش
بندی آنان را بر حسب قوم، عادات و کیش و آیین حرمت نهاده است؛
آنان در شهر کارتاژ آزادند! اما جامهای لژیون مقدس ملک خصوصی
است. ناگهان، از کنار اسپندیوس، یک تن از گلیاییان از فراز میزها جست
زد و، در حالی که با جولان دادن دو شمشیر برهنه ژیسکون را تهدید
می کرد، یگراست به سویش شتافت.

سردار، بی آنکه از سخن گفتن بازماند، چو بدست عاج گران خود را بر سرش کوفت؛ بوی^{۱۴} به خاک افتاد. گلیانیان می خروشیدند و خشمشان به دیگران سرایت می کرد و نزدیک بود سربازان لژیون از کوره به در روند. ژیسکون، که می دید رنگ از رخسار آنان پریده است، شانه ها را بالا انداخت. با خود چنین می اندیشید که دلاوری او در برابر این جانوران نافرهمخته و بر آشفته بهبوده است. اولیتر آنکه سپس به ترفند و نیرنگی داد خویش از آنان بستاند؛ لاجرم به سربازانش اشاره ای کرد و به آهستگی دور شد. سپس، در آستانه در، رو به سوی سپاهیان مزدور گرداند و بر آنان بانگ زد که از کرده خود پشیمان خواهند شد.

سور از نو آغاز گشت. اما ژیسکون می توانست باز گردد و گرداگرد حومه را که به آخرین باروهای شهر پیوسته بود بگیرد و سپاهیان مزدور را که پشت به محصار داشتند خرد و نابرد سازد. آنگاه، با همه زیادی جمعیت، خود را تنها دیدند؛ و شهر بزرگی که به زیر پای آنان در تاریکی آرمیده بود، ناگهان با انبوه پلکانها، عمارات سیه فام بلند و خدایان مرموزش، که از مردمش نیز درنده خوتر بودند، هراس به دل ایشان افکند. از دور، چند فانوس بزرگ به روی بندر می خزید و از هیکل خامون انواری برون می تافت. سربازان به یاد هامیلکار افتادند. وی کجا بود؟ چرا پس از عقد پیمان صلح، آنان را به امان خدا سپرده بود؟ اختلافهایش با انجمن بیگمان جز جنگ زرگری برای گمراه ساختن آنان نبود. کینه فرو ننشسته سپاهیان بر سر او فرو می ریخت؛ و آنان با شرزگی خریش یکدیگر را از کوره به در می کردند و بر او لعن و نفرین می فرستادند. در این هنگام، زیر درختان چنار انجمنی به پا شد. این اجتماع برای دیدن سیاهی بزد که دست و پا بر زمین می کوفت و به روی خاک می غلتید، چشمانش خیره گشته، گردنش پیچ خورده و کف بر لب آورده بود. یکی بانگ بر آورد که مسرم شده است. جملگی خود را مسوم پنداشتند

۱۴. *barbare*، به یونانی *barbaros* به معنی «بیگانه». یونانیان روزگار باستان اقوام غیر یونانی را به این نام می خواندند. همچنانکه عربها اقوام بیگانه را عجم می نامیدند. در اینجا مقصود مردم غیر کارتازی است. ← قاموس، ذیل «بربری» و B. D.، ذیل *Barbarian*. - م.

و بهجان غلامان افتادند؛ غریو و فریاد وحشت‌انگیزی بر خاست و تب و جنون بر فراز سر سپاه مست چرخ زد. سپاهیان، بی‌اندیشه و بی‌پروا، هر چه را در پیرامون خود می‌یافتند می‌شکستند و می‌کشتند؛ تنی چند از آنان مشعلهایی را به‌میان شاخ و برگ درختان پرتاب کردند؛ برخی دیگر بر سر نرده جایگاه شیران آرنج نهاده به‌تیر و پیکان کشتارشان می‌کردند؛ بیباکترین ایشان به‌سوی پیلان شتافتند، می‌خواستند خرطومشان را برگرایند و از عاجشان بخورند.

در این احوال، راه بر فلاخنداران بالثاری، که زاویه کاخ را دور زده بودند تا آسانتر تاراج کنند، با دیواری از نخل هندی بسته شد. آنان با خنجرهای خویش تسمه‌های قفل را بریدند و خود را به‌زیر نمایی از کاخ که رو به‌سوی شهر کارتاژ داشت در باغ دیگری پر از گیاهان هرس شده یافتند. با خطوطی از گل‌های سفید، یکی به‌دنبال دیگری، به‌روی خاک لاجوردی، سهمیه‌های کشیده‌ای همچون شهابهای آسمانی رسم شده‌بود. از بیشه‌های غرق در ظلمت، بوهای خوش و شهد آگینی برمی‌خاست. تنه‌های درختانی سنگرف‌اندود همانند ستونهایی خون‌آلود در آنها دیده می‌شد. در میان بیشه، دوازده سکوی مسین بود که بر سر هر یک گوی بلورین درشتی جای داشت و انواری سرخ‌فام این گویهای میان تپی را به مثال چشمهایی بسیار درشت، که گفتمی هنوز در تب و تابند، به‌گونه‌ای مرموز آکنده‌می‌ساختند. سربازان، در حالی که بر سرایشی آن لکه زمین که بژرفی شخم زده شده‌بود می‌لغزیدند، به‌یاری مشعلی چند راه خویش را روشن می‌کردند.

لیکن دریاچه کوچکی دیدند که با دیواره‌هایی از سنگهای نیلگون به آبدانهایی چند بخش شده‌بود. آب چنان زلال بود که پرتو نور مشعلها تا ته آن، به‌روی بستری از سنگریزه‌های سفید و غبار زر، لرزان می‌گشت. آب جوشیدن آغازید، ذرات درخشان طلا به‌لغزش درآمدند و ماهیان درشت، که گوهرهایی به‌دندان داشتند، تا نزدیکی رویه آب پدیدار گشتند.

سربازان قاه‌قاه خندیدند و انگشتان خود را در گوش ماهیان کردند و آنها را به‌روی سفره آوردند.

اینها ماهیان خاندان برکه^{۱۰} بودند و جملگی از تخمه آن ماهیان ریشدار روزگاران باستان به شمار می آمدند، ماهیانی که تخم مرموز پنهانگاه الهه^{۱۱} را بارور ساختند^(۹). شکبارگی سپاهیان مزدور از اندیشه حرمت شکنی جان گرفت؛ آنان بتندی زیر دیگدانهای مفرغین آتش افروختند و با تماشای ماهیان زیبا که در آب جوشان بال و دم می زدند دل خوش داشتند.

موج سربازان به پیش رانده می شد. آنان دیگر ترسی به دل نداشتند و بار دیگر نوشیدن آغاز کرده بودند. عطراهایی که از پیشانیان فرومی-چکید، با قطره های درشت، جبه های پاره پاره شان را تر می کرد و آنان مشتها را به روی میزهایی که به چشمشان چون کشتی تاب می خورد تکیه می دادند و دیدگان مخمور خویش را به اطراف می چرخاندند تا هر آنچه را خوردن نمی توانستند از راه نظر فروکشند. کسانی دیگر، میان دیسها، به روی سفره های ارغوانی راه می رفتند و به ضرب پا چارپایه های عاج و پیاله های شیشه ای کار صور را می شکستند. آوازاها با خرناسه بردگانی که در میان جامهای شکسته به حال نزع بودند در می آمیخت. آنان خواستار شراب، گوشت و طلا بودند. به هوای آنکه زنانی در آغوش داشته باشند فریاد بر می کشیدند. به صد زبان هذیان می گفتند. تنی چند از آنان، به سبب تف و بخاری که به گرد سرشان موج می زد، خود را در تابخانه می پنداشتند؛ یا آنکه، چون شاخ و برگ درختان را می دیدند، تصور می کردند در شکار گاهند و آنچنان بر سر یاران خویش می تاختند که گفتم بر سر ددان می تازند. آتش یکایک درختان را فرامی گرفت و توده های تناور سبزم، که از آنها طومارهای سپید بلند بر می خاست، به سان آتشفشانهایی می نمود که دود کردن آغازیده باشند. غریو و فریاد دو چندان شده بود؛ شیران زخمی در تاریکی می غریزند.

ناگهان، کاخ در بلندترین ایوانش روشن گشت^(۱۰)؛ در میانین باز شد و زنی، که خود دختر هامیلکار بود، جامه های سیاه به بر، در آستانه نمایان

۱۵. برکه Barca به معنی آذرخش (قبصر و مسیح، بخش اول، ص ۷۲) و لقب

خاندانی هامیلکار و هانیپال و هردروبال (پسران هامیلکار) بود. - م.

۱۶. مقصود لائنت یا ونوس کارتازی است. - م.

گردید. از نخستین پلکان، که اریب‌وار در کنار برین‌اشکوبه کشیده‌شده بود، فرود آمد؛ سپس پلکان دوم و سوم را پیموده روی ایوان زیرین، بر فراز پلکان دهمناوها^{۱۷} ایستاد. بی جنبش و سربزیر سربازان را می‌نگریست.

پشت سر او، از هر جانب، دو رده مردان پریده رنگ، با پیرهنهای دراز سفید دارای شرابه‌های سرخ‌فام که راست تا به‌روی پاهایشان فرومی‌افتاد، جای داشتند. آنان را نه ریش بود نه موی سر و نه موی ابروان. در دستهای پرانگشتری پرتوافشان خود چنگهای بسیار بزرگی گرفته‌بودند و جملگی به‌آوازی دلخراش سرودی را در ستایش خدای کارتاژ می‌خواندند. اینان کاهنان اخته‌هیکل تانیت بودند که سالامبو غالباً آنان را به‌کوشک خویش می‌خواند.

لاجرم از پلکان دهمناوها فرود آمد. کاهنان به‌دنبال او روان شدند. وی در خیابان درختان سرو پیش رفت. آهسته از میان میزهای فرماندهان، که در عین تماشای او در حال عبور اندکی پس می‌رفتند، راه می‌سپرد. گیسوانش، که غبار شنی بنفش فام به‌روی آن پاشیده‌بودند و به شیوهٔ دوشیزگان کنعانی به‌سان برجی بر فرق سرش فراهم آمده‌بود، بلند-قامت‌ترش جلوه می‌داد. رشته‌هایی از مروارید، که به‌شقیقه‌هایش بسته‌شده بود، تا کنج لبانش، که چون انار نیم شکفته‌ای سرخ بود، فرود می‌آمد. به روی سینه‌اش مجموعه‌ای از گوهرهای درخشان دیده‌می‌شد که با رنگارنگی خویش همسان پولکهای مارمهیان بودند. بازوان آراسته به‌زیور دانه‌های الماس از ردای بی‌آستین، که زمینهٔ سیاهش از نقش گل‌های قرمز ستارمه‌نشان بود، بیرون می‌زد. میان دو قوزک پا زنجیرهٔ طلایی داشت^{۱۸} تا خرامیدن خویش را بهنجار سازد، و بالاپوش فراخ ارغوانی تیره‌اش، که از پارچه‌ای ناشناخته دوخته شده‌بود، پشت سر وی بر زمین کشیده‌می‌شد و بهر گام به‌دنبال او بلندموج گونه‌ای برمی‌انگیخت.

کاهنان، گاه به‌گاه، بر چنگ خود زخمه می‌زدند و در پرده‌هایی،

۱۷. - ص ۳۶. - م.

۱۸. این وصف را که در ماجرای «درون خیمه» (فصل یازدهم) ارزش خاصی پیدا می‌کند به‌یاد داشته‌باشید. - م.

توان گفت بی‌ظن، آهنگ می‌نواختند و، در فواصل نواها، بانگ خفیف زنجیره طلا با تالق یکتواخت سندهای پاپیروسی دختر هامیلکار به گوش می‌رسید.

هنوز کسی او را نمی‌شناخت. تنها این را می‌دانستند که وی، معتکف، در مناسک مذهبی به سر می‌برد. تنی چند از سربازان، وی را شباهنگام بر بالای کوشکش دیده بودند که در برابر ستارگان، میان حلقه‌های دود مجمرهای افروخته، به‌زانو در آمده‌است. ماهتاب بود که اینچنین رنگ از رخسارش پرانده بود و مایه‌ای از خدایان به‌سان بخاری لطیف او را فرا-می‌گرفت. چشمانش گفتی در کران افق، و رای پهنه خالک، به‌چیزی می‌نگرند. سر به‌زیر افکنده راه می‌سپرد، برپط آبنوس کوچکی به‌دست راست داشت.

سربازان می‌شنیدند که چنین زمزمه می‌کند:

«مرده‌اید! همه مرده‌اید! دیگر به‌اشاره بانگ من پیش نخواهید آمد، در آن هنگام که بر لب دریاچه نشسته به‌دهانتان تخم هندوانه می‌افکنم! راز تائیت در ته چشمانتان، که از قطره‌های آب رودها زلالت‌رند، غلتان بود.» و آنان را به‌نامهایشان که نام ماهها بود می‌خواند. - میوا! میوان! تموز، المول، تشری، شبلا! - آه! ای الهه! بر من بیخشای!

سربازان، بی‌آنکه معنی گفتارش را دریابند، به‌گردش حلقه می‌زدند. آنان از زر و زیورش حیرت می‌کردند؛ اما وی نگاه وحشزده ممتد خویش را به‌روی همه ایشان گرداند، سپس سر در گریبان فروبرد، بازوان از هم

۱۹. سیوان Sivan همان حزیران، الولا Eloul همان ایلول، تشری Tischri همان تشرین اول و شبار Schebar همان شباط است و نام دوازده‌ماه یهودیان از این قرار است: نیسان، ایار (ایاز)، حزیران، تموز، آب، ایلول، تشرین اول، تشرین ثانی، کانون اول، کانون ثانی، شباط، آزار. معادل سیو Siv در میان آنها نامی به‌نظر نرسید. دو ترتیب، یکی مقدس و دیگری مدنی، برای این نامها وجود داشت و ماه نیسان (آوریل) که به‌ترتیب مقدس نخستین ماه سال بود به ترتیب مدنی هفتمین ماه شمرده می‌شد و اولین ماه به‌ترتیب مدنی تشرین اول بود. - قاموس، ذیل زمان. - م.

۲۰. مقصود همان تائیت، ونوس کارتازی و خدای کارتاز است. - م.

گشود و چند بار تکرار کرد:

«چه کاری بود که کردید! چه کاری بود که کردید!»

«با آنکه نان، انواع گوشتها، روغن، و همهٔ فوفل^{۲۱} انبارها در دسترستان بود! فرمان داده بودم تا گاوانی نر از شهر صد دروازه بیاورند، شکارچپانی به صحرای فرستاده بودم!» صدایش کلفت شده و گونه‌هایش رنگ ارغوانی گرفته بود. وی افزود: «خیال می‌کنید که در کجایید؟ در شهری تسخیر شده یا در کاخ خدایگان؟ و چه خدایگانی؟ پدرم سوخت^{۲۲} هم‌میلکار خدمتگزار پهلها^{۲۳}! اوست که نگذاشت تا سلاحهایتان به جنگ لوتاسیوس بیفتد، سلاحهایی که اکنون به خون بردگانش گلرنگ است! آیا در میهنهای خویش کسی را سراغ دارید که از او رزم‌آراتر باشد؟ خودتان بنگرید! پله‌های کاخ ما از پیروزیهای ما سرشارند! کار خود را دنبال کنید! آن را بسوزانید! من موکل خاندهام را، مار سیاهم را که در آن بالا، روی برگهای نیلوفر مصری، خفته است با خود خواهم برد! صغیر خواهم کشید و او به دنبالم خواهد آمد! و اگر بر کشتیم سوار شوم در شیار آن به روی کف امواج خواهد خزید.»

پره‌های ریز به پیش می‌ارزید. ناختهای خویش را بر گوهرهای سینه‌اش می‌کشید و می‌شکست. چشمانش به رخوت و سستی گرایید؛ دنباله سخن خود را گرفت و گفت:

«آه! ای کرتاژ بینوا! ای شهر رقت‌انگیز! تو دیگر برای دفاع از خویش از مردان نیرومند روزگار پیشین، که به آن سوی اقیانوسها می‌رفتند تا هیکلهایی به روی کرانه‌ها بنا کنند، بی‌بهره‌ای. جملهٔ کشورها کمر بسته خدمت تو بودند، و پهنهٔ دشتهای دریا، که با پاروهای تو شیاردار می‌شدند، دروذهای ترا می‌جنیانند.»

۲۱. malobathre، گیاهی است روغندار که از آن روغن مطری کشیده می‌شد. (پلینی) (۱. م.) معادل انگلیسی آن betel و معادل عربی آن «تنبول» است. - م.
 ۲۲. suffète، واژهٔ کرتاژی آن شوفتس shofetes به معنای فرمانرواست که از شوفتیم shophetim عبری به معنای دادرس می‌آید. (از قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۶۵). - م.

۲۳. اصطلاح فنیقیان برای «خدایان». - م.

آنگاه به خواندن سرود ماجراهای ملکارت، خدای صیداییان و پدر خاندانش، پرداخت. از عروج به کوههای اریسفونی، از سفر تارتسوس، و از نبرد با مازیزابال برای گرفتن انتقام شهبانوی مازان بدین‌سان داستان زد:

«در جنگل، به دنبال آن عفریته، که دمش همچون جویباری سمین به روی برگهای خشک موج می‌زد، می‌شتافت؛ و به مرغزاری رسید که در آن زنان اژدهاسرین، بر نوك دم خویش قد برافراشته و به گرد خرمنی از آتش حلقه زده بودند. ماه گلگون در چنبری رنگ‌پسریده می‌درخشید و زبانهای ارغوانی آن زنان، که همچون نيزه‌های نهنگ‌شکر صیادان شکافدار بود، کمان‌وار تا به کنار شعله کشیده می‌شد.»

سپس سالامبو، بی‌آنکه خاموش شود، حکایت کرد که ملکارت، پس از چیرگی بر مازیزابال، چگونه سر بریده‌اش را به دماغه کشتی خود بست. وی چنین گفت: «بهر برخورد موج، سر بریده به زیر کف فرو می‌رفت؛ اما آفتاب عبیرآگینش می‌ساخت و آن از طلا سخت‌تر شد؛ با اینهمه، چشمان اصلاً از گریستن نمی‌ایستاد و دانه‌های سرشک پیوسته در آب می‌چکید.» این جمله را به لهجه کنعانی کهن می‌سرود که بربران از آن سر- در نمی‌آوردند و از خود می‌پرسیدند که وی با اداهای هراس‌انگیزی که همراه گفتار خویش می‌آورد به آنان چه می‌گوید؛ - و در پیرامون او، به روی میزها، بسترها و شاخه‌های درختان افراغ بالا می‌رفتند و با دهان گشاده و سرک‌کشان می‌کوشیدند تا این داستانهای مرموز را، که از خلال ظلمات شجره خدایان، به سان اشباحی در میان ابرها، در برابر مخیله آنان به جولان درمی‌آمدند، دریابند.

تنها کاهنان بی‌بهره از ریش سخنان سالامبو را درمی‌یافتند. دستهای پر چین و چروکشان، که به روی تارهای چنگ آویخته بود، به ارتعاش درمی‌آمد و گاه به گاه از آن نوای حزینی برمی‌آورد؛ چه آنان از پسرزنان ناتوان‌تر بودند و به یکجا از هیجان روحی و هراسی که از مردان به دلشان راه می‌یافت می‌لرزیدند. بربران نگران ایشان نبودند و همچنان گوش به سرود آن دوشیزه داشتند.

هیچیک از بربران سالامبو را به مانند فرمانده جوانی از مردم

نومیدیا، که بر سر میزهای سرداران در میان سربازان قوم خویش جای داشت، نمی‌نگریست. (۱۱) کمر بندش چنان آکنده از زوبین بود که به‌زیر بالاپوش فراخش، که با بندی چرمین به‌شقیقه‌هایش بسته شده بود، برآمدگی پدید می‌آورد. بالاپوش روی شانه‌هایش نیماز می‌شد و چهره‌اش را در سایه فرومی‌پیچید و جز شرارهٔ دو چشم خیره‌اش چیزی نمایان نبود. وی بتصادف به جشن و سور آمده بود، - پدرش، به رسم شاهان که فرزندان خویش را به میان خانواده‌های بزرگ می‌فرستادند تا زمینهٔ هم‌پیمانی‌هایی را آماده سازند، او را واداشته بود که در خاندان برکه زیست کند؛ اما در آن شش ماهی که از اقامت نارواوس در آن خاندان می‌گذشت، هنوز یک بار هم سالامبو را ندیده بود؛ و اکنون به‌روی پاشنه‌های پا نشسته زنخدان به‌سوی دسته‌های زوبین‌هایش فرود آورده، به‌سان پانگی که در پیشهٔ خیزران برکندهٔ زانو نشسته‌باشد، با پرهای بینی از هم گشوده، چشم به‌او دوخته بود.

در جانب دیگر میزها، مرد لیبیایی غول‌اندامی با موهای مشکلی کوتاه و مجعد جای داشت. وی جز قبا‌ی نظامی خود، که ورقه‌های مفرغی آن پارچهٔ ارغوانی بستر را می‌درید، چیزی به‌تن نگاه‌نداشته بود. طوقی با هلال سیمین در موهای سینه‌اش گیر کرده بود. چند شتک خون بر رخسارش لکه انداخته بود، بر آرنج چپ تکیه داشت، و با دهان گشاده لبخند می‌زد.

سالامبو دیگر در وزن و آهنک مقدس درنگ نکرد. وی همهٔ لهجه‌های بربران را هم‌زمان به‌کار می‌برد، و این ظرافتی بود زنانه برای فرو نشاندن خشم سپاهیان. با یونانیان به‌یونانی سخن می‌گفت، سپس به سوی لیگوربائی‌ان، کامپانیائی‌ان و سیاهان رومی‌کرد؛ و هر یک از آنان، با گوش‌دادن به‌سخنان او، در صدایش شهد میهن خویش را می‌چشید. وی، که از یادبودهای کارتاز به‌هیجان درآمده بود، حالیا سرود نبردهای پیشین آن را با روم می‌خواند؛ سپاهیان کف می‌زدند. وی از پرتو شمشیرهای برهنه شراره می‌گرفت و با بازوان از هم گشاده فریاد برمی‌آورد. چنگ از دستش به‌زمین افتاد و او خاموش گشت؛ - و دستها را به‌روی دل فشرده، دمی چند پلکها را بر هم نهاد و آرام گرفت تا از شور و هیجان جملهٔ آن

مردان جنگی لذت برد.

ماتو^(۱۲)ی لیبیایی بهسوی او خم شده بود. سالامبو بی اراده بهوی نزدیک شد و بهسایقه پذیرفتاری غرور آن مرد، در ساغری زرین برایش شره‌ای شراب ریخت تا بدین‌سان با سپاهیان آشتی کند. گفت:

«بنوش!»

ماتو جام را گرفت و آن را بهسوی لبان خویش می‌برد که مردی از سرزمین گلیا، همان کسی که ژیسکون زخمیش ساخته بود، دست بر شانه‌اش زد و با حالی شاد و خندان به‌زبان کشور خویش به‌طنزگویی پرداخت. اسپندیوس از آنان دور نبود و خود را برای ترجمه آن طنزها نامزد ساخت، ماتو گفت:

«زبان بکشا!»

اسپندیوس ترجمه کرد: «خدایان پشتیبان تواند، تو به‌توانگری خواهی رسید. جشن عروسی کی خواهد بود؟»

ماتو پرسید:

«کدام جشن عروسی؟»

سرباز گلیایی گفت:

«جشن عروسی تو! چه در دیار ما هرگاه زنی سربازی را شراب بنوشاند، نشانه آن است که خوابگاهش را بهوی ارزانی می‌دارد.»^(۱۳) وی سخانش را به‌پایان نرسانیده بود که نارواوس جستی زد و زوبینی از کمر بند بیرون کشید، پای راست را به لبه میز تکیه داد و آن را بهسوی ماتو افکند.

زوبین از میان جامهای شراب صغیر کشید و از بازوی مرد لیبیایی گذر کرده چنان بر سفره‌اش دوخت که دسته زوبین در فضا لرزان ماند. ماتو به‌چالاکی آن را بیرون کشید؛ اما سلاحی نداشت و برهنه بود؛ لاجرم با دو دست میز گرانبار را بلند کرد و در میان جماعتی که به‌وسط آن دو رو آورده بود بهسوی نارواوس افکند. سپاهیان مزدور و کارتاژیان چنان بهم فشرده بودند که شمشیر کشیدن نمی‌توانستند. ماتو کله می‌زد و پیش می‌آمد. چون سر برافراشت، نارواوس ناپدید گشته بود. وی را به چشم جستجو کرد. سالامبو نیز رفته بود.

آنکاه نظرش به سوی کاخ گرایید و بر بالای آن، در سرخ‌رنگ با چلیپای سیاه را دید که بسته می‌شد. از جای برجست. دیدندش که از میان شاخهای رزمناوها دوان دوان بالا رفت، سپس بار دیگر در امتداد پلکانهای سه‌گانه نمایان شد و به‌در سرخ‌رنگ رسید و تمام تنه خویش را به آن زد. نفس‌زنان به‌دیوار تکیه داد تا نیفتد. مردی به‌دنبالش رفته بود^(۱) و چون روشنایی مجلس سور را زاویه کاخ مستور می‌داشت، ماتو، از خلال ظلمات، اسپندیوس را بازشناخت. به وی گفت:

«گم شو!»

غلام، بی آنکه پاسخ گوید، با دندانهایش به‌دریدن پیراهنش پرداخت؛ سپس در کنار ماتو زانو زد و بنر می‌بازویش را گرفت و در تاریکی دست بر آن می‌کشید تا زخم را بیابد. اسپندیوس در روشنایی پرتوی از ماه که از لای ابرها برون می‌سرید، در میانه بازو زخمی دید که دهان گشوده بود. دورادورش تکه پارچه‌ای پیچید؛ ولی ماتو، خشم‌آلوده می‌گفت:

«ولم کن! ولم کن!»

«آه! نه! تو مرا از شکنجه‌سرا رهانیدی. من از آن توام! تو خواجه منی! گوش به فرمان توام!»

ماتو کنار دیوارها خزیده ایوان را دور زد؛ وی به‌رگام گوش تیز می‌کرد، و از لای درزهای نیه‌ای طلایی، تیر نگاههای خویش را در سراچه‌های خاموش فرومی‌برد. عاقبت نومیدوار ایستاد. غلام به‌وی گفت:

«گوش‌دارا! آه! به‌خاطر ناتوانیم مرا خوار مشمرا من کاخ پرورده‌ام. همچون افعیان از لای دیوار توام خزید. بیا! در مرای نیاکان، به‌زیر هر لوح سنگ، شمش زری نهفته است؛ راهی زیرزمینی به گورهای آنان رهنمون است.»

«خوب! چه حاصل!»

اسپندیوس خاموش ماند.

آن دو روی ایوان بودند. دریایی از تیرگی در پیش روی آنان

گسترده بود و چنین می نمود که تلهایی مرموز، شبیه امواج غول پیکر اقیانوسی تیرگون و متعرج، در بر دارد.

لیکن خطی نورانی از جانب مشرق برده می‌د. در سمت چپ، در دامن چشم انداز، ترعه‌های کوی مگارا تازه در کار آن بود که با پیچ و خمهای کافوری خویش باغهای سرسبز را راه راه سازد. بامهای مخروطی هیکلهای هفت گوش، پلکانها، مهتابها، باروها اندک اندک بر زمین رنگ پریده فلق نقش می‌بستند؛ و گردا گرد شبه جزیره کارتاژ کمربندی از کف سفید موج می‌زد، در حالی که دریای زمردین گویی در خنکی بامدادان فسرده است. سپس هرچه آسمان گلگون فراختر می‌شد، عمارات بلند، که به روی دامنه تپه‌ها خمیده بودند، بیشتر قد برمی‌افراشتند و، به سان رمه بزان سیاه که از کوهساران فرود آید، به روی هم توده می‌شدند. کوچمهای خلوت به درازا گسترده می‌شد؛ خرما بنان، که در اینجا و آنجا از دیوارها سر بیرون کشیده بودند، تکان نمی‌خوردند؛ آب انبارهای لبریز به سان سپرهای سیمینی بودند که در بستن سراها گم شده باشند؛ فانوس دریایی دماغه هرمانوم رنگ باختن آغازیده بود. بر فراز تپه آکروپولیس، در جنگل درختان سرو، اسبان هیکل اشمون، که فرارسیدن روز را احساس می‌کردند، سمهای خویش را روی دستک مرمرین نهاده بودند و رو به جانب خورشید شیهه می‌کشیدند.

خورشید نمابان گشت؛ اسپندیوس دستها را بلند کرد و فریادی بر کشید.

همه چیز در سرخی گسترده‌ای به جنب و جوش در آمده بود؛ چه، خداوند^۲، که گفتم پیکر خویش را پاره پاره کرده، از رگهایش با همه شماعهای خود باران طلا بر سر کارتاژ می‌بارید. شاخهای رزمناوها پرتو-افشان گشته بود، بام خامون شعله‌ور می‌نمود، و در ته هیکلهایی که درهایشان گشوده می‌شد روشناییهایی پدیدار بود. ازابه‌های بارکش بزرگ، که از روستا فرار سیده بودند، چرخهای خویش را به روی سنگفرش کوچکها به گردش در می‌آوردند. شترانی بار و بنه بر پشت از سراسیمی

فروید می‌آمدند. صرافان، در چهارراهها، چادرهای دکانهای خویش را بالا می‌کشیدند. لکلکانی چند به پرواز درآمدند و بادبانهای سپید رنگ تپیدن گرفتند. از بیسۀ قانیت آوای تنبکهای روسیایان مقدس به گوش می‌رسید و، در دماغهٔ ماهال^{۲۰}، کوره‌ها برای پختن تابوتهای گل رس دود کردن آغازیده بودند.

اسپندیوس به بیرون مهتابی خم گشته بود؛ دندانهایش به هم می‌خورد و پیاهی می‌گفت:

«آه! دانستم... دانستم... ای خواجه! فحیدم که چرا لحظه‌ای پیش، از تاراج این سرای روگردان بوده‌ای.»

تو گفستی ماتو به صفیر صدایش از خواب پریده‌است و چنین می‌نمود که مقصودش را در نمی‌یابد؛ اسپندیوس سخن از سر گرفت و گفت:

«آه! چه گنجهایی! و خداوندان این گنجها را برای دفاع از آنها نیزه و شمشیری هم نیست؟»

آنگاه با دست راست آخته‌اش تنی چند از عامهٔ مردم را، که در بیرون از موج‌شکن به روی شن می‌خزیدند تا خاکهٔ زرگردآورند، نشان داد و گفت:

«شگفتا! جمهودی همچون این تیره‌بختان است: بر لب اقیانوسها خم گشته، در همهٔ کرانه‌ها پنجه‌های آزمند خویش را فرومی‌برد و همهٔ امواج چنان گوش را آکنده می‌سازد که صدای پای آمدن مهتری را از پشت سر نتواند شنید!»

وی ماتو را به سر دیگر بام کشید و باغی را، که در آن شمشیرهای به درخت آویختهٔ سربازان در برابر آفتاب پرتوافکن بودند، نشان داد و گفت:

«لیکن در اینجا مردان نیرومندی هستند که از کینهٔ سرشارند! و هیچ چیز، نه خانواده‌هایشان، نه سوگنها و پیمانهایشان و نه خدایانشان، به کارتاثر پیوندشان نمی‌دهد!

ماتو همچنان هشت به دیوار داده بود؛ اسپندیوس نزدیک شد و

آهسته، به دنبال سخنان خویش، به او گفت:

«سرباز، مقصود مرا در می‌یابی؟ ما همچون شهربان^{۲۶} ها با بالپوشهای ارغوانی^{۲۷} خرامیدن خواهیم گرفت. ما را به عطریات شستشو خواهند داد؛ مرا نیز بردگانی خواهد بود! آیا از خفتن بر زمین سخت، از نوشیدن سرکه اردوگاهها و از شنیدن این همه بانگ بوق و کرنا خسته نشده‌ای؟ خواهی گفت که چون روزگاری بگذرد خواهی آرمید. آری، اما روزی که زره از تنت بیرون کشند تا لاشهات را در برابر کرسها افکنند! یا آنکه شاید به روی عصا خمیده، ناینا، لنگ و ناتوان، از این در به آن در خواهی رفت تا برای خردسالان و نمکسودفروشان از روزگار جوانی خویش داستان زنی. همه ییادگیریهای فرماندهانت را، زندگی در اردوگاهها به روی برف و راه‌پیماییهای به زیر آفتاب را، مسم و خودکامکیهای انضباط نظامی و تهدید دایم خطر مصلوب‌شدن را به یاد آر! پس از آن همه بدبختی، یک طوق به تو داده‌اند، همچنانکه بر سینه خران زنگوله‌هایی می‌آویزند تا در راه رفتن سرگرم باشند و چنان شود که احساس خستگی نکنند. آن هم مردی چون تو، دل‌اورتر از پیروس! با همه اینها، اگر دلت می‌خواست! آه! در تالارهای خنک، به روی گله‌ها آرمیده، به‌نوای چنگ، با دلکها و زنان، چه شیرین‌کام توانستی بود! با من مگو که این کار نشدنی است! مگر نه این است که سپاهیان مزدور هم اکنون رجبوم و نقاط مستحکم دیگری را در ایتالیا به‌تصرف آورده‌اند! چه کسی بازت می‌دارد! هامیلکار غایب است؛ مردم خوانگران را لعن و نفرین می‌کنند؛ از ژیسکون با فرومایکنانی که به گرد اویند کاری ساخته نیست. اما تو شیر دلی! سربازان از تو فرمان خواهند برد. بر آنان فرمان ران! کارتاژ از آن ماست؛ بر آن بتازیم!»

ماتو گفت:

«نه! نفرین مولک بر من گرانی می‌کند. من این را در چشمانش

۲۶. Satrape (خشترپاون)، در ایران باستان به‌استاندارانی گفته می‌شد که از اختیارات نظامی و اداری پر دامنه‌ای برخوردار بودند. - م.

۲۷. «سلاطین و اعیان و اعلاظم نیز محض امتیاز از سایر رعایا لباس ارغوانی در بر می‌کردند» (قاموس، ذیل ارغوان). - م.

خوانده‌ام، دمی پیش در هیکلی قوچ سیاهی را دیدم که واپس می‌رفت.» و به پیرامون خویش نگریست و افزود: «او کجاست؟» اسپندیوس دانست که تشویشی بیکران پریشان‌دلش داشته‌است؛ و دیگر سخن گفتن نیارست.

بشت سر آنان، هنوز از درختان دود بر می‌خاست؛ از شاخه‌های سیاه شده آنها، پیکرهای نیم‌سوخته می‌مون‌ها گاه به گاه در میان دیسها می‌افتاد. سربازان مست، با دهان باز، در کنار لاشه‌های مردگان خرناس می‌کشیدند؛ و آنان که نخفته بودند، خیره از روشنایی روز، سر فروافکنده بودند. خاک لگدمال شده به زیر گودالهای خون ناپدید گشته بود. پیلان، درون آشیانه‌های روباز خود، خرطومهای خونین خویش را تاب می‌دادند. درون انبارهای درگشاده غله، کیسه‌های گندم به زمین ریخته بود و، به زیر دروازه، صف فشرده‌ای از ارابه‌هایی که به دست بریران به روی هم پشته شده بودند دیده می‌شد؛ طاووسانی که بر درختان سدر نشسته بودند دم خود را چتروار می‌گشودند و فغان سر می‌دادند.

در این میانه، بی‌جنبشی ماتو اسپندیوس را به حیرت می‌افکند. وی از لحظه پیش هم پریده رنگتر بود و، با چشمان خیره، در حالی که مشتها را به لبه ایوان تکیه داده بود، چیزی را دنبال می‌کرد. اسپندیوس خم شد و سرانجام آنچه را ماتو تماشا می‌کرد یافت. نقطه‌ای طلایی، دورادور، در شاهراه اوتیکا، میان گرد و غبار می‌چرخید؛ و آن محور چرخ ارابه‌ای بود به دو استر بسته؛ برده‌ای در پیشاپیش مال‌بند می‌دوید و افسار استران را به دست داشت. در ارابه دو زن نشسته بودند. پالهای آن جانوران به شیوه ایرانی، بین گوشه‌هایشان، به زیر رشته‌هایی از مرواریدهای آبی‌رنگ، انبوه گشته بود. اسپندیوس آنان را بازشناخت؛ خواست فریاد برکشد، خودداری کرد.

از بشت سر، بادبان بزرگی به دست باد در اهتزاز بود.

در سیکا

۲

دو روز بعد، سپاهیان مزدور از کارتاژ بیرون شدند. بهر يك از آنان سكهٔ طلايي داده بودند به شرط آنكه بروند و در شهر سیکا اردو زنند^(۱) و با هرگونه نوازشی به آنان گفته بودند: «شما نجات دهندگان کارتاژید! لیکن اگر در کارتاژ بمانید تعط و غلا در آن خواهید افکند؛ و این شهر از پرداخت مزد شما عاجز خواهد ماند. از آن دور شوید! جمهوری، در آینده، به خاطر این پرواکاری سپاهگزارتان خواهد بود. ما بیدرنگ دست به کار خراج ستاندن خواهیم شد؛ مزد شما بتامی پرداخته خواهد شد و رزمناوهایی را خواهیم آراست تا شما را به میهنهایتان بازگردانند.»

آنان حیران مانده بودند که به این همه سخنپردازی چه پاسخ گویند. این مردان جنگی، که به رزم خوگرفته بودند، از اقامت در يك شهر تنگدل می شدند. قانع ساختن آنان دشوار نبود و مردم شهر بر حصارها برآمدند تا رفتن آنان را تماشا کنند.

آنان از شارع خامون و دروازهٔ چیرتا، درهم برهم، کمانگیران با پیاده نظام سنگین سلاح، فرماندهان با سربازان، لوزیتانیاییان با یونانیان، بهرژه، می رفتند. با گامهای جسورانه نیم موزه های گران خویش را به روی سنگفرش پهدا درآورده راه می سپردند. جوشنهای آنان به ضرب هرتابه های منجیقها غرگشته و رخسارشان به تف پیکار سوخته بود.

۱. مقصود دروازه ای است که به شاهراه شهر چیرتا از شهرهای نومیدیا گشوده می شده و در جنوب غربی کارتاژ بوده است. ا. م.

فریادهای رگه‌داری از خلال انبوه ریشها برمی‌آمد؛ زره‌های دریدهٔ آنان بر قبه‌های شمشیر می‌خورد و از روزنهای پیراهن فرغین، اندامهای برهنهٔ آنان، که همچون آلات حرب هراس‌انگیز بود، نمودار می‌گشت. نیزه‌های دراز^۲، تبرزینها، نیزه‌های شکار، کلاه‌های نمدی و خودهای برنزی، همه و همه به یکجا و به یک حرکت موج می‌زدند. چنان شارع را آگنده بودند که نزدیک بود دیوارها را از هم بشکافند، و این سیل سربازان سلاحپوش از میان عمارت‌های بلند شش اشکوبهٔ قیراندود سرریز می‌شد. پشت نرده‌های آهنین یا نیین خانه‌ها، زنان چادر به سر، در سکوت و خموشی، گذار بربران را می‌نگریستند.

بامها، استحکامات، و حصارها از انبوه جمعیت کارتاژیان سیه‌جامه مستور بود. پیراهنهای ملوانان در میان این جمع سیاهپوش چنین می‌نمود که لکه‌های خونی پدید آورده‌اند و کودکان نیمه‌عریان، که پوست نشان زیر بازو‌بند‌های مسین می‌درخشید، در شاخ و برگ بررفته از ستونها یا در میان شاخه‌های درخت خرما، سر و دست تکان می‌دادند. تنی چند از دیش مفیدان^۳ بر بام برجها به پاسداری نشسته بودند و کسی نمی‌دانست به چه مقصود، جای جای، مردی با ریش دراز، بدین‌سان در حالتی اندیشه‌ناک ایستاده‌است. این مرد از دور، بر زمینهٔ آسمان، همچون اشباح، مرموز و، به‌سان سنگها، بی‌جنبش می‌نمود.

با اینهمه، همگان گرفتار نگرانی و تشویش یگانه‌ای بودند، از آن بیم داشتند که مبادا بربران چون خویشتن را چنین نیرومند بینند هوس ماندن کنند^(۱). لیکن آنان با چنان استواری می‌رفتند که مردم کارتاژ جسارت ورزیدند و به جمع سپاهیان درآمیختند. سربازان را با سوگندها و در آغوش فشرده‌ها به ستوه می‌آوردند. حتی کسانی، از راه مبالغه در سیاست و جسارت در مکر و تزویر، آنان را به ترک گفتن شهر تشویق می‌کردند. بر سر آنان عطر می‌پاشیدند و گل می‌افشانند و سکه‌های سیم شاپاش می‌کردند. برای درمان دردها تعویذهایی به آنان می‌دادند؛ لیکن حقیقت این بود که سه‌بار به‌روی آن تعویذها خدو افکنده

۲. sarrisse (ساریسا) نیزه دراز مقدونیان. ا. م.

بودند تا مرگ‌آور باشند، یا درون آنها موی شغال نهفته بودند تا بزدل-ساز شوند. به بانگ بلند، لطف و کرم ملکارت و، در دل، قهر و نفرین او را برای سربازان آرزو می‌کردند.

سپس نوبت توده بار و بنه^(۷)، حیوانات بارکش و سربازان عاجز و وامانده فراسید. عده‌ای از بیماران سوار شتران یک کوهانه بودند و ناله می‌کردند؛ دیگران بر پاره‌ای از چوب نیزه تکیه داده بودند و لنگ لنگان راه می‌سپردند. میخوارگان مشکمی چند، شکبارگان شقه‌هایی از گوشت، کلوچه، میوه، کوره پیچیده در میان برگهای انجیر، برف تپیده در جوالهای پارچه‌ای با خود می‌آوردند. عده‌ای چتر آفتابی به دست و طوطی به‌دوش دیده‌می‌شدند. سگها و آهنوان یا پلنگانی را به دنبال خود می‌کشیدند. زنان لیبایی نژاد، سوار بر خر، کنیزان سیاهی را که از روسپیخانه‌های مالکا به‌خاطر سربازان بیرون آمده بودند دشنام و ناسزا می‌گفتند؛ تنی چند از آنان کودکانی را که با دوالی چرمین به‌سینه آویخته بودند شیر می‌دادند؛ استران، که با نوک شمشیر سیخونک می‌خورند، به‌زیر بار گران خیمه‌ها گرده خم می‌کردند؛ و در میان سپاهیان، جمعی فرماتیر و سقا بودند همگی لاغر و نزار، با رنگ و روی زرد از تبارلز، و چرکین از پلشتی. آنان تفاله عوام‌الناس کارتاژ به‌شمار می‌آمدند که با بربران پیوند گرفته بودند.

چون سپاهیان مزدورگذشتند، دروازه‌های شهر را پشت سر آنان بستند. خلق از حصارها فرود نیامد؛ ارتش، پس از اندک زمانی، در پهنای تنگه پراکنده شد.

سپاهیان به گروه‌هایی نابرابر بخش شده بودند. سپی نیزه‌ها همچون ساقه‌های دراز گیاه پدیدار شدند؛ سرانجام همه چیز در خطی از غبار پنهان شد؛ سربازانی که رو به‌سوی شهر کارتاژ می‌گردانند، جز حصارهای متد آن، که کنگره‌های تهی آنها بر کران آسمان نقش می‌بست، چیزی نمی‌دیدند.

آنگاه بربران فریاد بلندی شنیدند. پنداشتند که تنی چند از جمع

۷. lunapars de Malqua، مالکا یا ماگالیا Magalia یکی از کویهای مهم حومه شهر کارتاژ بود. ا. م.

آنان که در شهر مانده‌اند (چه از شماره خود بیخبر بودند) به‌غارت هیکل دل خوش داشته‌اند. از این اندیشه فراوان خندیدند، سپس راه خویش را دنبال کردند.

آنان شاد بودند از اینکه بار دیگر، چون روزگار پیشین، جملگی با هم در پهن دشت راه می‌پیمایند؛ و تسی چند از یونانیان این ترانه قدیمی مامرتن‌ها را می‌خواندند:

«با نیزه و شمشیرم شخم می‌زنم و درو می‌کنم؛ منم که خانه خدایم! جنگاور بی‌سلاح مانده به‌های من می‌افتد. و مرا سنیور و شاه

۵. Mamertins، ساکنان سین (ماننا) Messine (از شهرهای جزیره سیبیل واقع در کنار تنگه‌ای به‌هین نام. - م. -). مامرتن‌ها به‌سپاهیان مزدوری اطلاق می‌شود که بر اثر عصیان در جزیره سیبیل، که خود بهانه‌ای برای نخستین جنگ یونانی شد، شهرت یافتند. ا. م.

«گروهی از سپاهیان مزدور که خود را «مردان زهره» Mamertins می‌نامیدند، شهر مسانا را که بر نزدیکترین نقطه کرانه سیبیل به‌ایتالیا واقع بود تصرف کردند. شهروندان یونانی را کشتند یا از شهر بیرون راندند، زنان و کودکان اموال قربانیان را میان خود بخش کردند و با دستبرد به‌شهرهای یونانی‌نشین مجاور وسیله‌ای برای امرار معاش یافتند. هیروی دوم، خودکامه سیراکوزی، آنها را محاصره کرد؛ یک دسته از قوای کارتاژی در مسانا پیاده‌شد، هیرو را پس راند و شهر را فراگرفت. مردان زهره، از روم برای بیرون راندن این منجیان یاری خواستند. سنای روم، که بر نیرو و ثروت کارتاژ آگاه بود، مردد شد؛ اما پلجهای توانگر، که بر انجمن مدانه تسلط داشتند، ندای جنگخواهی و پشتیبانی از سیبیل را بلند کردند. روم تصمیم گرفت تا کارتاژیان را به‌هر قیمت از بندری چنین نزدیک و دارای چنان اهمیت نظامی دور نگاه‌دارد. به‌رهبری کاپوس کلودیوس (ناظر رومی)، ناوگانی فراهم شد و عازم رهاندن مردان زهره گشت. اما مردان زهره، به‌ترغیب کارتاژیان، درخواست یاری از روم را پس گرفتند، و این خبر در رجیوم به‌گوش کلودیوس رسید. کلودیوس این را نشنیده گرفت و از تنگه گذشت. فرمانده کارتاژیان را به‌گفتگو فراخواند و سپس او را زندانی کرد و به‌سپاه کارتاژ پیام فرستادند که اگر مقاومت کنند فرمانده کشته خواهد شد. سربازان مزدور کارتاژی چنین بهانه‌ی خوش‌ظاهری را برای پرهیز از برخورد با لژیون‌ها بشادی پذیره شدند.» (از قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۷۵).

بزدگ می خوانند.»

آنان فریاد می کشیدند، برمی جهیدند. دلشادترین ایشان داستانهایی را سر می گرفتند؛ روزگار تیره بختیها سپری شده بود. چون به شهر تونس رسیدند، تنی چند متوجه گشتند که گروهی از فلاخنداران بالثاری کم است. بیگمان دور از آنجا نبودند و دیگر کسی به آنان نیندیشید. کسانی رفتند تا در خانه‌ها آشیان گزینند، برخی دیگر در پای حصارهای شهر اردو زدند، و تونسیان آمدند تا با سربازان به صحبت نشینند.

همه شب، از جانب شهر کارتاز آتشیابی دیدند که در افق فروزان بود؛ این روشناییها همچون مشعلهایی غول پیکر بر روی دریاچه آرام امتداد می یافت. احدی از میان سپاهیان نمی توانست گفت که چه جشنی را بر گزار می کنند.

فردای آن روز، بربران از دشتی سراسر پوشیده از کشتزاران گذر کردند. املاک اربابی اعیان کارتاز، یکی به دنبال دیگری، در کنار شاهراه جای داشتند؛ نهرهای آب در نخلستانها جاری بود؛ درختان زیتون رشته‌های ممتد سبز فامی پدید آورده بودند؛ بخارهای گلرنگی در شکاف تپه‌ها موج می زد؛ پشت سر تپه‌ها کوهساران نیلفام قد برافراشته بودند. باد گرمی می وزید. حربایی چند به روی برگهای درشت نیلوفر مصری می خزید.

بربران گامها را آهسته کردند.

آنان به دسته‌های جدا جدا روان بودند یا گروهی از پی گروهی دیگر با فواصل زیاد کشان کشان راه می سپردند. کنار تاکستانها انگور می خوردند. روی علفها می خوابیدند و با بهت و حیرت بر شاخهای درشت گاوان نر، که به صنعت پیچ و تاب داده شده بود، بر می شهبایی که برای حفاظت پشم آنها پوست در برشان کرده بودند، بر شیارهایی که بهم پیوسته لوزیهایی می ساختند، بر خیشهای گاو آهنها که به لاور کشتی مانند بودند، بر ناربنانی که انقوزه یونانی به رویشان افشاندن بودند، نظر می افکندند. این ناز و نعمت خاک و این آفریده‌های خرد انسانی خیره‌شان می کرد.

شامگاهان، بی آنکه چادرها را بکشایند، به روی آنها لمیند و، در حالی که به خواب می‌رفتند و روی به ستارگان داشتند، حسرت سور هامیلکار را می‌خوردند.

نیمروز فردا، بر لب رودخانه‌ای، در بیشه‌ای پر از خرزهره درنگ کردند. آنگاه نیزه‌ها، سپرها و کمربندها را بچالاکی به زمین افکندند. غوغاکنان تن خود را می‌شستند؛ برخی از آنان یا کلاهخود آب از رودخانه برمی‌داشتند و دیگران به روی شکم دراز می‌شدند و در میان حیوانات بارکش، که بارشان به زمین افتاده بود، آب می‌نوشیدند.

اسپندیوس، سوار شتری که از آشیانه‌های روباز کاخ هامیلکار ربوده شده بود، از دور ماتو را دید که بازوی خویش را به روی سینه آویخته، با سر برهنه و رخساره فروافکننده، استرش را به حال خود وا گذاشته است تا آب بیاشامد و خود جریان آب را می‌نگرد. بیدرنگ از میان جمعیت دوید در حالی که صدا می‌زد:

«سرور من! سرور من!»

ماتو دعاهای خیر او را بزحمت سپاس گفت. اسپندیوس بدان التفات نکرد و به دنبال او راه افتاد و گاه به گاه چشمان نگران و پریشان خویش را به جانب شهر کارتاژ می‌گرداند.

وی فرزند سخنوری یونانی و روسبی از مردم کامپانیا بود. نخست با فروش کنیزان توانگر شده بود؛ سپس، در پی یک حادثه غرق کشتی، ورشکسته شده و به همراه شبانان سامنیوم با رومیان پیکار کرده بود. گرفتارش کرده بودند، گریخته بود؛ بار دیگر امیرش کردند؛ در کانه‌های سنگ کار کرده، در تابخانه‌ها تاب از دست داده، به زیر شکنجه ناله و فریاد برآورده، از زیر دست خواجگانی چند گذشته و با جمله درنده‌خویها آشنا گشته بود. عاقبت، روزی از سر نومیدی، از فراز کشتی با سه رده پاروزن که در آن پارو می‌زد، خود را به دریا افکند. ملوانان هامیلکار نیمه‌جان از دریا بیرونش کشیده و به شکنجه سرای کوی مگارا در شهر کارتاژ آورده بودند. لیکن، چون قرار بر این بود که فراریان دشمن پیوند را به رومیان

بازگردانند، از آشفتگی سود جسته با سپاهیان مزدور از آن شهر گریخته بود. سراسر راه را در کنار ماتو ماند؛ برای او خوراک می آورد، هنگام فرود آمدن از اسب یاریش می کرد، شبها فرشی به زیر سرش می گسترد. ماتو را سرانجام از این تیمارخوارها دل بجنبید و اندک اندک لب بگشود.

ماتو در شاخابه سیرت^۷ چشم به این جهان گشود. پدرش وی را به زیارت هیکل آمون برده بود. سپس در جنگلهای توم گارامانت شکار فیل کرده بود و پس از آن به خدمت کارتاژ درآمده بود. در جریان تصرف پندر درپانوم وی را به فرماندهی چهار اسواران گماردند. جمهودی چهار اسب، بیست و سه کیل^۸ گنم و مزد یک زمستان را به وی بدهکار بود. از خدایان ترسان بود و آرزو می کرد که در میهنش ببرد.

اسپندیوس با او از سفرهایش، از اقوام و هیكلهایی که دیده بود سخن گفت و او با فنون بسیاری آشنا بود؛ سندن دوختن، نیزه شکار ساختن، تور ماهیگیری بافتن، رام کردن ددان و پختن ماهیان را می دانست.

گاهی سخن خویش را می برید و از ته گلو قریاد ناهنجار گوشخراشی بر می کشید و استر ماتو قدمش را تندتر می کرد؛ دیگران برای رسیدن به آنان می شتافتند. سپس اسپندیوس، که همچنان از شوریده دلی خویش پریشان بود، سخن از سر می گرفت. به روز چهارم، شباً هنگام آرام شد. آنان در کنار هم، در جناح راست سپاه، بر کمره تپه ای راه می پیمودند؛ دشت در پای تپه گسترده بود و در دم و مه شب ناپدید می شد. رده های سربازانی که به زیر پای آن دور رژه می رفتند در تاریکی موج می زدند. گاه به گاه به بلندبها، که به نور ماه روشن بود، می آمدند؛ آنگاه، ستاره ای بر سر نیزه ها می لرزید، ترگها لحظه ای پرتو می افشاندند، سپس

۷. Syrtis از اصطلاحهای عام جغرافیایی است که بر رسوبهای شنی سواحل افریقای شمالی اطلاق می شود. لیکن به طور اخص بر دو گذاری دلالت دارد که بین کارتاژ و سیرن Cyren تشکیل دوشاخابه می دادند. ا. م.

۸. médines یا با املای درستتر médimnes، کپلی یونانی است نظیر boisseau ا. م. (boisacau کپلی قدیمی است معادل ۱۲/۵ لیتر - م.).

همه چیز ناپدید می‌شد و پیوسته نوبت به‌نیزه‌ها و ترگهای دیگر می‌رسید. رمه‌های از خواب برخاسته دورادور بع‌بع می‌کردند و چنین می‌نمود که چیزی بی‌اندازه خوش و شیرین به‌روی زمین فروافکنده شده‌است.

اسپندیوس سر بالا انداخته با دیدگان نیمبسته، ختکی نسیم را با نفسهای بلند فرومی‌کشید؛ وی بازوان را از هم می‌گشود و انگشتان را تکان می‌داد تا این دست نوازش را که بر پیکرش کشیده‌می‌شد بهتر حس کند. امید کینه‌خواهی، که باز به‌دلش راه یافته‌بود، در وی شور بر می‌انگیخت. دستش را به‌روی دهان نهاد تا‌های‌های گریه‌اش را خاموش کند و، در آن حال که از سر مستی سست و بی‌حال بود، زمام شترش را، که به‌گامهای بلند موزون روان بود، رها می‌کرد. ماتو بار دیگر در دریای غم فرورفته‌بود؛ ساقهای پایش تا به‌زمین آویخته‌بود و علقها بر نیم موزه‌اش تازبانه می‌زدند و صغیری کشیده برمی‌آوردند.

با اینهمه، راه، بی‌آنکه هرگز پایان یابد، همچنان امتداد داشت. همواره، چون دشتی پیموده‌می‌شد، نجدی چنبرین نمایان می‌گشت؛ سپس، بار دیگر به‌دره‌ای سرازیر می‌شدند و کوهساران، که گفتمی افق را بسته‌اند، هر چه نزدیکتر می‌شدی چنین می‌نمود که شتر می‌خورند و دورتر می‌روند. گاه به‌گاه رودخانه‌ای در سبزی درختان گز نمودار و در پیچ و خم تپه‌ها از نظر ناپدید می‌شد. گاهی تخته‌سنگی بزرگ، به‌مانند دماغه‌یک کشتی یا سکوی مجسمه‌غول‌پیکر نابود گشته‌ای، قد برمی‌افراشت. در فاصله‌های منظم، به‌هیكلهای چهارگوش محقری بر می‌خوردند که منزلگاه زایران رهسپار سیکا بود. آنها، به‌مثال آرامگاهها، در بسته‌بودند. لیبائیان در را بسختی می‌کوفتند تا به‌رویشان گشوده‌شود. از اندرون هیكل پاسخی نمی‌رسید.

سپس کشتزارها تنگتر می‌شد. ناگهان به‌نوارهای زمین شنسی مستور از بوته‌های خار رسیدند. رمه‌های گوسفندان میان سنگها سرگرم چرا بودند؛ زنی، که میان با پارچه‌پشمی نیلگونی بسته‌بود، نگهبانیشان می‌کرد. وی، همینکه سر نیزه‌های سربازان را از لای تخته‌سنگها دیده‌بود، گریخته‌بود.

سپاهیان در دهلیز گونه‌ای، که دو رشته تپه سرخ فام در دو جانبش

صف کشیده بود، راه می‌پیمودند که ناگهان بویی ناخوش به مشامشان رسید و به نظرشان چنین آمد که بر فراز خرنوب‌بُنی چیزی خارق‌العاده می‌بینند: سر شیری بر شاخسار افراشته بود.

به‌سوی آن شتافتند. شیری بود که دست و پایش را همچون تبهکاران به چلیپایی بسته بودند. پوزه درشتش به روی سینه‌اش افتاده بود و دستهایش، که تا نیمه به زیر یال انبوهش ناپدید شده بود، چون دو بال پرنده‌گان به گاه پرواز، سخت از هم گشوده بود. یکایک دیده‌هایش به‌زیر پوست کشیده‌اش برآمده و نمایان بود؛ پاهایش، که یکی روی دیگری می‌خکوب شده بود، اندکی رو به بالا داشت؛ و خون سیاهی، که از موهای پیکرش فرومی‌چکید، بر سر دمش، که راست در امتداد چلیپا آویزان بود، دلمه بسته زنگوله‌هایی فراهم آورده بود. سربازان در پیرامون آن گرد آمدند و از تماشايش لذت بردند؛ به‌طعزوی را کنسول و شارمند روم می‌خواندند و سنگریزه‌هایی حوالهٔ چشمانش می‌کردند تا مکسها را از آن برانند.

صد گام دورتر، دو شیر مصلوب دیگر به چشم خورد؛ سپس، ناگهان صفی ممتد از شیران به چلیپا کشیده پدیدار گشت. عده‌ای از آنها مدت‌ها پیش جان داده بودند، به‌وجهی که دیگر به‌روی صلیب جز بقایای استخوان‌بندی‌شان به‌جا نمانده بود؛ عده‌ای دیگر، که نیمی از پیکرشان جویده شده بود، پوزهٔ خویش را پیچ و تاب داده شکلک وحشتزایی ساخته بودند؛ برخی از آنان درشت پیکر بودند و درخت چلیپا به‌زیر بار گرانشان خم گشته بود و به‌وزش باد تاب می‌خورد، در حالی که دسته‌های زاعان، بی‌آنکه دمی آرام گیرند، بر قرازشان چرخ می‌زدند. کشاورزان کارتاژی، چون درنده‌ای را گرفتار می‌ساختند، بدین‌سان داد می‌ستدند؛ امیدوار بودند که با چنین زهرچشمی در دل درندگان دیگر هراس افکنند. بربران از خندیدن بازایستادند و در حیرتی ژرف فرورفتند. با خود می‌اندیشیدند: «این چه خلقی است که به‌مصلوب ساختن شیران دل شاد می‌دارد!»

وانگهی آنان، خاصه مردم شمال، به‌گونه‌ای مرموز، نگران و پریشانند و هم در آن وقت بیمار بودند و دستهای خویش را به‌تیغهای

صبر زرد می‌شخوندند؛ پشه‌هایی درشت در گوششان وزوز می‌کردند و اسهال خونی در سپاه افتاده بود. از اینکه اثری از سیکا نمی‌دیدند خسته شده بودند. از آن بیم داشتند که مبادا کم شوند و به صحراء، به مهد ریگ و وحشتزدگی، برسند. حتی بسیاری از آنان نمی‌خواستند گامی بیشتر روند. عده‌ای دیگر از نوره کارتاژ را درپیش گرفتند.

لاجرم، در روز هفتم، پس از آنکه زمانی دراز در امتداد کوهپایه‌ای راه پیمودند، یکباره به‌راست گردش کردند. آنگاه، خطی از حصارها، که بر صخره‌های سفید قد برافراشته و با این تخته سنگها درآمیخته بودند، نمایان گشت. ناگهان سواد شهر جلوه گر شد؛ چادرهایی، به‌رنگ آبی و زرد و سفید، در سرخی شامگاهی، به‌روی حصارها در اهتزاز بود. اینان زنان کاهنه تانیت بودند که بشتاب آمده بودند تا سربازان را پذیرا شوند. آنان در امتداد باروی شهر صف کشیده تنبک می‌نواختند، زخمه را با بربط آشنا می‌کردند، قاشق می‌زدند و اشعه آفتاب، که از پشت سر در کوهستانهای نومیدیا فرومی‌نشست، از خلال تارهای چنگها، که بازوان برهنه زنان کاهنه به‌سوی آنها دراز می‌شد، گذر می‌کرد. هر چندگاهی یک بار، سازها ناگهان خاموش می‌گشت و بانگ گوشخراشی، شتابزده، خشالود و کشیده به‌سان وغوغ سک، که آنان با گرفتن زبان به‌دو گوشه دهان برمی‌آوردند، در فضا می‌پیچید. عده‌ای دیگر بر آرنج تکیه می‌زدند و، زنجدان در دست، بی‌جنبشتر از ابوالهول می‌ایستادند و چشمان درشت سیاه خویش را بر سیاهی که فراز می‌آمد دوخته بودند.

هر چند سیکا شهری مقدس بود، نمی‌توانست چنین جمعیتی را در خود جای دهد؛ هیکل با متعلقات آن بتنهایی نیمی از شهر را فرا گرفته بود. از این رو، بربران، بدان‌سان که دلخواشان بود، آنان که با انضباط بودند به‌صورت دسته‌های منظم و دیگران قوم به‌قوم یا به‌هوای دل خویش، در دشت جای گرفتند.

یونانیان خیمه‌های پوستی^۹ خویش را به‌رده‌های موازی صف‌بندی

۹. خیمه از پرده‌های پوست بز ترتیب یافته در بالای مسکن بود، اما پوشش خیمه از پوست قوچها و پوست خز بوده بر زیر همگی پوشیده می‌شد تا آن را از باران و آفتاب محافظت نماید. «قاموس، ذیل «خیمه» - م.

کردند. ایریائیان شادروانهای کثانی خویش را چنبروار برپا داشتند؛ گلپائیان برای خود کبرهایی از چوب و لیپائیان کلبه‌هایی از سنگهای تراش ندیده ساختند؛ سیاهان در ریگزار به‌ناخن و چنگک زاغه‌هایی برای خفتن کردند. بسیاری از سربازان، که نمی‌دانستند کجا آرام گیرند، در میان بار و بنه‌ها سرگردان بودند و شب هنگام درون بالابوشهای روزن روزن خویش می‌آرمیدند.

دشت، که از هر جانب به کوهساران محدود بود، به گرد آنان گسترده بود؛ جای جای، نخلی روی تپه‌های شنی سر خم می‌کرد. درختان ناژو و بلوط بر دامنه‌های پرتگاهها لکه‌هایی می‌نشانند. گاهی رگباری توفانی، همچون حمایلی دراز، از آسمان آویخته می‌شد، در حالی که وادی در همه جا از آسمان لاجوردی و روشن پوشیده شده بود. سپس بادی ولرم گردبادهای گرد و خاک را به پیش می‌راند؛ - و جویساری به صورت آبشارها از ارتفاعات سیکا سرازیر می‌شد، از آنجا که هیکل دنوس کادفای^{۱۰}، فرمانروای آن دیار، با بام زربش که بر ستونهای مفرغین استوار بود، قد بر می‌افراشت. چنین می‌نمود که شهر را از روح خویش می‌آگند. وی، به یاری این چین و شکنها و عارضه‌های خاک، این فراز و نشیبهای دمای هوا و این طرفه‌کاریهای نور، شگرفی نیروی خویش را به همراه زیبایی لبخند جاودانش جلوه گر می‌ساخت. تارک کوهها به سان هلال می‌نمود؛ کوههای دیگری به سینه‌های زنانی مانده بودند که پستانهای برآمده خود را پیش آورده باشند، و بربران احساس می‌کردند که بر خمتگیهایشان بیرمقی سرشار از لذت گرانی می‌کند.

اسپندیوس با پول شترش برده‌ای برای خویش خریده بود. همه روز را جلو خیمه ماتو دراز افتاده می‌خوابید. غالباً در عالم خواب صغیر تازیانه می‌شید و از خواب برمی‌جست؛ آنگاه، لبخند زنان، دست برجای زخمهای پاهایش، بر آنجا که دیرزمانی به غل و زنجیر بسته شده بود، می‌کشید؛ سپس بار دیگر به خواب می‌رفت.

ماتو هم‌رکابی او را می‌پذیرفت و، چون از خیمه بیرون می‌شد،

اسپندیوس شمیر درازی به کمر می بست و همچون شاطری^{۱۱} بدرقه اش می کرد؛ یا آنکه ماتو از سر بیقیدی بازوی خویش را بر شانه او تکیه می داد، چه اسپندیوس کوتاه قامت بود.

شبى از شبها، که آن دو با هم از کوچه های اردوگاه گذر می کردند، مردانی بالا پوشهای سفید به بر دیدند؛ در میان آنان، ناروااس، شاهزاده نومیديائیان، جای داشت. ماتو به لرزه درآمد و بانگ بر آورد:

- «شمیرت را بده! می خواهم بکشم!»

اسپندیوس باز داشت و گفت:

- «نه هنوز!»

هم در آن دم، ناروااس به سوی ماتو پیش آمد.

وی دو شست خویش را به نشانه همیمانی بوسید و خشمی را که بر عربده جویی مجلس سور گرفته بود به دور افکند؛ سپس به مخالفت با کارتاژ داد سخن داد، لیکن از موجبی که وی را به نزد بربران کشانیده بود چیزی نگفت.

اسپندیوس از خود می پرسید که وی آمده است به آنان خیانت کند یا به جهودی؛ و چون امیدوار بود از هر آب گل آلودی ماهی بگیرد، از ناروااس به پاس نیرنگها و تزویرهای آتی که از او دور نمی شمرد، ممنون بود.

شاهزاده نومیديائیان در میان سپاهیان مزدور ماند. چنین می نمود که می خواهد به ماتو دلبستگی یابد. برایش بزان پروار، خاکه زر و هر شتر مرغ می فرستاد. مرد لیبائی، که از این نوازشها حیران بود، نمی دانست به آنها جواب بگوید یا در برابر آنها به خشم درآید. لیکن اسپندیوس آرامش می کرد و ماتو، که همچون کسی که نوشابه ای زهر آگین نوشیده چشم به راه مرگ باشد همواره در بی تصمیمی و کسرخی و سستی چیرگی ناپذیری بسر می برد، عنان خویش را به دست غلام می سپرد.

بامداد يك روز که هر سه تن به شکار شیر می رفتند، ناروااس خنجری

۱۱. به قلموس، ذیل «شاطر» نگاه کنید. - م.

به‌زیر بالابوش خویش پنهان کرد. اسپندیوس پیوسته پشت سر او راه می‌پیمود؛ و آنان، بی‌آنکه خنجری کشیده‌شود، باز گشتند.

يك بار، نارواوس آنان را به‌راهی بسیار دور تا مرزهای قلمرو خویش کشید. آنان به‌تنگه‌ی باریکی رسیدند؛ نارواوس لبخند زنان خبر داد که از آنجا به‌بعد راه را نمی‌شناسد؛ اسپندیوس راه را بیافت.

اما بیشتر گاهها ماتو غمزده، به‌سان کاهن مرغوا گو، از همان سیده‌دم، برای پرسه زدن در صحرا می‌رفت، به‌روی شن دراز می‌کشید و تا شب در همان جا بی‌حرکت می‌ماند.

وی، یکی پس از دیگری، به‌همه فالگیران سپاه، به‌آنان که سیر و گردش اقیان را می‌بینند یا در اختران آسمان راز غیب می‌خوانند، و یا بر خاکستر مردگان می‌دمند روی آورد. باز در ۱۲، ساسلی ۱۴ و زهرابه‌مار که دل را افسرده می‌سازد سر کشید؛ زنان سیسایه‌پوست در ماهتاب به‌سان بربران آواز خواندند و با میله‌های زرین بر پیشانی‌شان خال کوبیدند؛ طوقها و تعویذهایی می‌بست: نوبه به‌نوبه بعل - خامون، مولک، کبیران هفتگانه، تانیت و ونوس یونانیان را دعا کرد. به‌روی صفحه‌ای مسین نامی را نگاره زد و آن را در آستانه‌ی خیمه‌اش به‌خاک سپرد. اسپندیوس می‌شنید که می‌نالد و با خود سخن می‌گوید.

شبی به‌درون خیمه رفت.

ماتو، همچون لاشه‌ای، برهنه و دمر به‌روی پوست شیری دراز کشیده و صورتش را در میان دو دست گرفته بود. چراغی آویزان سلاهایش را، که بر فراز سرش به‌دیرک چادر آویخته بود، روشن می‌کرد. غلام به‌وی گفت:

«رنجوری؟ به‌چه نیاز داری؟ با من بگو!» و شانه‌اش را تکان داده چندین بار صدا زد: «سرور من! سرور من!...»

سرانجام، ماتو چشمان درشت پریشان خویش را به‌سوی او گرداند. انگشتی به‌روی لبان گذاشت و آهسته گفت:

۱۲. galbanum، صمغی است که برای درمان قرصه‌ها و دملها و غده‌ها به‌کار می‌رود. پلیسی سحر در کتاب تاریخ طبیعی خود از آن یاد کرده است. ا. م. ۲۳. scscli، نوعی رازیانه است. ا. م.

«گوش کن! این خشم خدایان است! دختر هامیلکار همه جا به دنبال من است! اسپندیوس، من از او وحشت دارم!» همچون کودکی که از شعبی هراسناک شده باشد، خویشتن را به سینه غلام می فشرد. - برایم سخن بگو! بیمارم! می خواهم درمان شوم! همه چیز را آزموده ام! اما تو، شاید تو خدایانی نیرومند یا دعایی که بی گمان برآورده خواهد شد سراغ داشته باشی؟»

اسپندیوس پرسید:

«برای چه کاری؟»

با دو دست بر سر خود کوفت و پاسخ داد.

«برای آنکه از او بَرهم!»

سپس، بی آنکه با کسی سخن بگوید، به فاصله های متد می گفت:

«بی گمان من قربانی هستم که وی، برای نثار به آتش، نذر خدایان

کرده است؟... مرا به زنجیری بسته داشته است که آن را نمی توان دید.

اگر راه می پویم به خاطر آن است که او پیش می رود؛ چون می ایستم،

اوست که آرام می گیرد! چشمانش آتش به جانم می افکند، آوایش را

می شنوم. مرا از هر جانب فرامی گیرد، در من رخنه می کند. چنینم

می نماید که روح و روانم گشته است!

«و با اینهمه، میان مادو تن گویا خیزابه های نادیدنی اقیانوسی

بیکران جدایی افکنده است! او قاف نشین و دست نیافتنی است! درخشش

جمالش بر گرد او خرمی از نور پدید می آورد؛ و گهگاه این پندار به من

دست می دهد که هرگز او را ندیده ام... که اصلاً وجود ندارد... و این

جمله خواب و خیالی بیش نیست!»

ماتو، بدین سان، در ظلمات شب می گریست. اسپندیوس با نظاره او

جوانانی را به یاد می آورد که در آن روز کاران، هنگامی که رمه روسیان

خویش را در شهرها می چرخاند، ظرفهای طلا به کف، دست به دامنش

می شدند؛ رحم و شفقتی او را برانگیخت و گفت:

«خدایگانا، نیرومند باش! اراده ات را به یاری بخوان و دیگر از

خدایان استغاثه مکن، چه آنان به لابه های آدمیان از راه خویش روگردان

نمی شوند! اینک به سان دون هتان و فرومایگان گریانت می بینم! آیا از

اینکه زنی چنین ونجت دهد خویشتن را خوار نمی‌یابی؟
ماتو گفت:

«مگر من کودکم؟ آیا چنین می‌پنداری که باز هم به‌دیدار زنان و به‌شنیدن ترانه‌های آنان بر سر مهر خواهیم آمد؟ در دربانوم برای رفتن آخورگاههای خویش آنان را به‌کار می‌گرفتم. در گرماگرم یورشها، زیر بامهایی که در حال فروریختن بودند و در آن هنگام که منجیق هنوز لرزان بود، آنان را در چنگ خویش داشتم! اما این یکی، اسپندیوس، این یکی!...»

غلام رشتهٔ سخنش را برید و گفت:

«اگر او دختر هامیلکار نمی‌بود...» (۱۸)

ماتو بانگ برآورد:

«چنین نیست! هیچ چیز او به‌دیگر دختران آدمیزاده مانده نیست! آیا چشمان درشتش را به‌زیر مژگان درازش دیده‌ای که به‌مان دو خورشید به‌زیر دو طاق نصرت‌اند! به‌یاد آر: چون او رخ نمود جملهٔ مشعلها رنگ باختند. میان دانه‌های الماس گردنبندش لکه‌های رخشان بر سینۀ عریانش پدید می‌آمد؛ پشت سر او گویی رایحهٔ پرستشگاهی به‌مشام می‌رسید، و از سراسر وجودش چیزی بیرون می‌تراوید که از شراب نوشیتز و از مرگ هولناکتر بود. در این حال می‌خرامید و سپس می‌ایستاد.»

ماتو همچنان با دهن گشاده و سر خمیده و چشمان خیره به‌جا ماند.

«آخر من خواهان اویم! مرا از او گزیری نیست! از عشقت

می‌میرم! به‌خیال فشردن او در آغوش خویش، جنون شادی مرا با خود می‌کشاند و، با اینهمه، ای اسپندیوس، از او نفرت دارم! دلم می‌خواست او را بزنم! چه باید کرد؟ مایلیم خود را بفروشم تا غلام حلقه به‌گوش او باشم. تو غلامش بوده‌ای! می‌توانستی او را ببینی: با من از او سخن بگویی! هر شب بر بام کوشک خویش بالا می‌رود، آیا چنین نیست؟ آه! سنکها می‌بایست به‌زیر سندهایش به‌لرزه درآیند و ستارگان برای دیدنش سرک بکشند!»

سخت خشمالود، همچون گاو نر زخم خورده‌ای خرناسه‌کشان باز

به‌روی زمین افتاد.

سپس چنین سرود: « در جنگل به دنبال آن عفریته، که دمش به روی علفهای خشک چون جویباری سیمین موج می‌زد، شناخت.» و با کشیدن صدای خویش، آوای سلامبو را تقلید می‌کرد، در حالی که دستهای آخته‌اش ادای دو دست نرم و سبک را که به روی تارهای بربط کشیده می‌شدند، درمی‌آورد.

در قبال همه دل‌داریهای اسپندیوس، وی همان سخن‌پردازها را برایش از سر می‌گرفت؛ شبهای آن دو در این مویه‌ها و پند و اندرزها سپری می‌شد.

ماتو خواست تا با شراب غم دل از یاد ببرد. پس از مستی، باز غمگینتر بود. کوشید تا با قاپ انداختن خود را سرگرم کند، صفحات زرین طوقش را یک به یک باخت. گذاشت تا او را به نزد کنیزان الهه راهبر شوند، اما همچون کسانی که از تشییع جنازه باز می‌گردند حق‌هق کنان از تپه فرود آمد.

اسپندیوس، به‌خلاف او، جسورتر و شادتر می‌شد. وی را در میخانه‌های بیشه‌ها می‌دیدند که در میان سربازان سخن می‌راند. جوشتهای کهنه را مرمت می‌کرد. با ختجرهایی چند به شیرینکاری می‌پرداخت، به صحرا می‌رفت تا برای بیماران گیاهانی بچیند. شوخ و بذله‌گو، زیرک و نکته‌سنج، سرشار از نوآفرینی و شیرین‌زبانی بود؛ بربران به خدمتش خو می‌گرفتند و او چنان رفتار می‌کرد که دوستش بدارند.

در این حال، آنان چشم به‌راه فرستاده‌ای از کارتاز^(۱۰) بودند که برایشان با استران سبدهای آکنده از زر بیاورد؛ و همواره، با تکرار همان حساب پیشین، با انگشتان خویش رقمهایی به روی شن رسم می‌کردند. هر کس، از پیش، زندگی خویش را در خیال سامان می‌داد؛ می‌اندیشیدند که زنان نشانده و غلامان و زمینهایی خواهند داشت؛ کسانی دیگر خواهان آن بودند که اندوخته خویش را دفن کنند یا آن را بر سر خرید کشتی به مخاطره اندازند. لیکن در این عطلت و بیکارگی، خویشا به‌تندی می‌گرایید؛ مدام ستیزه‌هایی میان سواران و سربازان پیاده، میان بربران و یونانیان در می‌گرفت و پیوسته از آوای زنده زنان آدمی به سرگیجه دچار می‌شد. هر روزه، رمه‌هایی از مردان نیمه‌لخت که، برای حفاظت خویش از

آفتاب، گیاهانی بر سر گرفته بودند، از راه می‌رسیدند؛ اینان بدهکار توانگران کارتازی و به‌شخم‌زدن زمینهای آنان مجبور بودند و اینک پا به‌فرار نهاده بودند. لیبائی‌ان، کشاورزان ورشکسته از فشار بار خراجها، و نفی بلدشدگان و تبهکاران گروه گروه سرازیر می‌شدند. وانگهی بازرگانان، جمله فروشنندگان شراب و روغن، خشمگین از اینکه بهای کالاهایشان پرداخته نشده، گناه را از جهودی می‌شمردند؛ اسپندیوس نیز به مخالفت با جهودی داد سخن می‌داد. دیری نگذشت که خواربار کاهش یافت. سخن از آن به‌میان آمد که یکجا بر کارتاژ بتازند و رومیان را به‌یاری بخوانند.

شبی، هنگام شام، صداهای گران و شکسته‌ای که پیوسته نزدیک می‌شد به گوش رسید، و از دور چیزی سرخ‌رنگ در نشیب و فراز آن سرزمین نمودار گشت.

این تخت روانِ بزرگ ارغوانی بود که گوشه‌هایش را با دسته‌هایی از پر شترمرغ آراسته بودند. زنجیرهای بلورین با اکلیلهایی از مروارید بر پرده‌های فروکشیده‌اش می‌خورد. شترانی چند زنگوله‌های درشتی را که به‌سینه‌شان آویخته بود به‌زنگ در می‌آوردند و به‌دنبال تخت روان رهسپار بودند، و به‌گرد آنها سوارانی دیده می‌شدند که از نوک پا تا شانه‌ها زرهی با پولکهای زرین به‌پس داشتند.

آنان در سیصدگامی اردوگاه ایستادند تا از غلاتها و جلدهایی که بر ترگ اسبان خود داشتند، سپر گرد، شمشیر پهن و کلاهخود بئوسیایی خود را بیرون کشند. تتی چند از آنان با شتران خویش در همان جا ماندند؛ دیگران از نو به‌راه افتادند: سرانجام، درفشهای جهودی نمایان شد و آنها رایاتی بودند از چوب نیلفام که تمثال سر اسب یا جوز صنوبری بر سر داشت. بربران جلگی کف‌زنان به‌پا خاستند؛ زنان به‌سوی سربازان گارد لژیون می‌شتافتند و پاهایشان را می‌بوسیدند.

تخت‌روان بر دوش دوازده غلام سیاه، که گامهای تند و کوتاه هماهنگی برمی‌داشتند، پیش می‌آمد. آنان، چون طنابهای خیمه‌ها و چارپایان سرگردان و سه‌پایه‌هایی را که گوشت به‌روی آنها پخته می‌شد سد راه خویش می‌یافتند، بیهوا به‌چپ و راست می‌گراییدند. گاهی دستی

چرب و شوخگن، حلقه انگشتری به انگشت، پرده تخت روان را کنار می‌زد؛ آوای ناهنجار دو رگه‌ای، به فریاد، دشنام می‌گفت؛ آنگاه هودج-بران می‌ایستادند، سپس از خلال اردوگاه راه دیگری در پیش می‌گرفتند. باری، پرده‌های ارغوانی برکشیده شدند، و بر بالش پهن سر و روی آدم‌یزاده‌ای سخت خونسرد و پف کرده نمایان گشت؛ ابروان به‌سان دو کمان آنبوس می‌نمود که سرشان به‌هم پیوسته‌باشد؛ زنجیره‌های زرین در میان موهای وز کرده می‌درخشید، و رخسار چنان رنگ‌باخته بود که گفتمی غبار مرمر بر آن پاشیده‌اند. بقیت پیکر به‌زیر پشم و پرزهایی که تخت روان را می‌آکند پنهان بود.

سربازان در کالبد این مرد که بدین‌سان آرمیده بود سافت هافون را بازشناختند، کسی را که با سستی خویش موجب شکست نبرد جزایر اگادی شده بود؛ و در باره پیروزی در شهر صدرروازه بر لیبیائی‌ان بربران چنین اندیشیدند، که اگر به‌مدارا رفتار کرده، از سر آزمندی بوده، چه همه اسیران را به‌سود خویش فروخته‌بود، هر چند به‌جمهودی مرگ آنان را اعلام داشته‌بود.

چون، دمی چند، برای سخنرانی در برابر سربازان به‌جستجوی جایی راحت پرداخت، اشاره‌ای کرد: تخت‌روان بایستاد، و هانسون، به یاری دو غلام، لرزان لرزان پای بر زمین نهاد.

با افزارهایی از نمد سیاه که به هلالهای سیمین منقش بود به‌پا داشت. نوارهای باریکی به‌دور ساقهایش پیچیده‌شده و ماهیچه‌های پا از میان حلقه‌های آن بیرون زده‌بود، تو گفتمی مومیایی را نوارپیچ کرده‌اند. شکمش به‌روی ازار ارغوانی که رانهایش را مستور می‌داشت افتاده‌بود؛ چینه‌های گردنش چون غنغب گاو نر تا به‌روی سینه‌اش آویزان بود؛ جبهه گل‌نگارش در زیر بغل قرچ قرچ می‌کرد؛ حمایل و کمر بند و بالاپوش فراخ سیاه رنگی، با آستینهای آستردار یاره بسته، بر تن داشت. فراوانی پوشاک، طوق بزرگ با دانه‌های گوهر نیلگون، سنجاقهای طلا و گوشواره‌های گران، بی‌اندامی وی را چندش‌آورتر از آنچه بود نمی‌کرد. گفتمی بت زفت پیکری است که از سنگ یکپارچه‌ای تراشیده شده‌است؛ چه، پیسی رنگ‌پریده‌ای، که بر سراسر پیکرش گسترده‌بود، جلوه چیزی

بیجان به‌وی می‌بخشید. با این وصف، بینی خمیده‌اش، که به‌سان منقار کُرکس بود، بشدت باز و بسته می‌شد تا هوا را فروکشد، و چشمان ریزش، یا مژگان به‌هم چسبیده، با برق فلزی پر صلابتی می‌درخشید. قاشقکی از چوب عود برای خاراندن پوست به‌دست داشت.

سرانجام، دو منادی در بوق سیمین^{۱۴} خویش دمیدند؛ همه‌هم خاموش گشت و هاتون به‌سخن گفتن پرداخت.

وی از ستایش خدایان و جمهوری آغاز سخن کرد و گفت که بربران از اینکه به‌جمهوری خدمت کرده‌اند باید به‌خود شادباش گویند. لیکن شایسته است که خویشان را فرزانه‌تر نشان دهند، چه زمانه سخت است، - «و اگر خواهی‌ای سه دانه زیتون بیش نداشته‌باشد، آیا انصاف آن نیست که دو تا را برای خودش نگاه دارد؟»

سوفت سالخورده بدین سان گفتار خویش را با امثال و حکم و تمثیلهای اخلاقی در می‌آمیخت و با سر اشارتهایی می‌کرد تا تصدیق و تأییدی را برانگیزد.

وی به زبان پونی سخن می‌گفت^(۲۰) و آنان که به‌گردش حلقه زده بودند (و کسانی که چابکتر بودند بی‌سلاح شتافته‌بودند) از کامپانیایان و کلیاتیان و یونانیان بودند؛ به‌وجهی که احدی از این جماعت زبان او را در نمی‌یافت. هانون به‌این نکته التفات کرد و از سخن گفتن بازایستاد و اندیشه‌کنان به‌سنگینی پا پیا می‌شد.

این فکر به‌خاطرش راه یافت که فرماندهان را فراخواند. آنگاه منادیانش این فرمان را به‌زبان یونانی - زبانی که از دوران کسانتیه در ارتشهای کارتاژ برای فرمانها به‌کار می‌رفت - جار زدند. سربازان گارد، به‌ضرب تازیانه، توده سربازان را کنار رانندند؛ و، به‌اندک زمانی، فرماندهان فالانژ^{۱۵}های اسپارتی وار و سران کوهورت^{۱۶}های بربران با درفشهای گارد

۱۴. «بعضی از بوقها را که اختصاص به‌نواختن موسیقی داشت از نقره و سایر فلزات می‌ساختند.» (قاموس، ذیل شاخ). - م.

۱۵. phalange، آرایش رزمی یونانی در روزگار باستان و سپس واحد جنگی پیاده نظام سنگین سلاح مقدونی مرکب از ۴۰۹۶ مرد جنگی در ۱۶ صف و ۲۵۶ متون. - م.

و جوشنهای قوم خویش فرامی‌سندند. هوا تاریک شده بود، غلغلۀ شگرفی در دشت پیچیده بود؛ گله به گله آتشیایی فروزان بود؛ سپاهیان از یکی به سوی دیگر می‌رفتند، هر کس از خود می‌پرسید: «چه خبر است؟» سفت چرا پول پخش نمی‌کند؟

وی هزینه‌های بی‌پایان جمهودی را برای فرماندهان برمی‌شمرد (۲۱). می‌گفت خزانۀ جمهودی تهی است. خراجی که جمهودی به رومیان می‌پردازد، از پایش درآورده است. «دیگر نمی‌دانیم چه چاره کنیم!... جمهودی سخت سزاوار رحم و دلسوزی است!»

گاه به گاه اندامهای خویش را با قاشق چوب‌عود می‌خاراند، یا آنکه سخنش را می‌برید و در جامی سیمین، که غلام به‌سویش دراز کرده بود، جوشانده‌ای می‌آشامید که با خاکستر راسو و سکه‌ای مارچوبه درست شده بود؛ سپس با هوله‌ای ارغوانی لبان خویش را پاک می‌کرد و سخن از سر می‌گرفت و می‌گفت:

«آنچه يك ميكل^{۱۷} نقره ارزش داشت، امروز سه «شکل» طلا می‌ارزد، و کشتیهایی که در زمان جنگ به‌حال خود واگذاشته شده بودند، دیگر حاصلی نمی‌دهند! صید صدفهای ارغوان^{۱۸} اندک اندک از میان رفته است، مروارید نیز بهای گزافی می‌یابد؛ برای تدهین خدایان بدشواری روغن و مرهم می‌توان یافت! درباره‌ی پاسفره‌ایها دیگر چیزی نمی‌گویم، آن خود آفت و بلایی شده است! چون کشتی نداریم، ادویه هم نداریم، و تهیه‌ی انفوزۀ یونانی به‌سبب شورشهایی که در مرز سیرن روی داده رنج فراوان دارد. سیسیل، که از آن بردگان بی‌شمار می‌شد به‌دست آورد، اکنون به‌روی ما بسته است! همین دیروز، برای يك کارگر گرمابه و چهار

→ ۱۶. cohorte. «لجیون رومانی دارای دو کوهورت و هرکوهورتی دارای پانصد الی ششصد سرباز بود.» (قاموس، ذیل جنگ). - م.

۱۷. سیکل و شکل shekel هر دو يك سکه‌اند، اولی به‌نام یونانی و دومی به نام فنیقی آن؛ این سکه در سراسر شرق رایج بوده. شکل نقره تقریباً ۱۵ گرم وزن داشته است. ا. م. در قاموس از این سکه با واژه شاقل یاد شده است. - م.

۱۸. «اهل صور و صیدا این رنگ را از صدف مخصوصی تحصیل می‌نمودند.» (از قاموس، ذیل ارغوان). - م.

پادوی آشپزخانه، بیش از آنچه پیش از این در بهای يك جفت فیل می‌دادم پول پرداختم!»

طوماری از پاپیروس را گشود و، بی آنکه رقمی را از قلم بیندازد، همهٔ هزینه‌های حکومت را، از آنچه برای تعمیرات هیكلها، سنگفرش شوارع، ساختن کشتیها، صید مرجان، گسترش سیسیت و برای آلات و ادوات کاناها در سرزمین کانتا برها خرج شده بود، فروخواند.

لیکن فرماندهان بیش از سربازان فهم زبان یونانی نمی‌کردند (۲۲)، هر چند سپاهیان مزدور به این زبان به یکدیگر سلام و درود می‌گفتند.

به رسم دیرین، در ارتشهای بربران چند افسر کارتاژی می‌گماردند که به نام ترجمان خدمت می‌کردند؛ اینان، پس از جنگ، از بیم کینه‌خواهی دشمنان، پنهان شده بودند و هاتون به صرافت آن نیفتاده بود که آنها را با خود همراه آورد. وانگهی آوایش، که بیش از اندازه خفه و گرفته بود، در رهگذر باد فرومی‌مرد.

یونانیان، که کمربندهای آهنین خود را تنگ به میان بسته بودند، گوشها را تیز می‌کردند و می‌کوشیدند تا سخنان هانسون را بفراست دریابند؛ در حالی که کوه‌نشینان، همچون خرسان خزپوش، به روی گرز خویش، که میخهایی مفرغین بر آن کوبیده شده بود، تکیه داده بودند و پا بدگمانی در وی می‌نگریستند یا خمیازه می‌کشیدند. گلیائیان سر بهو، زلف خویش را زهرخند زنان تکان می‌دادند؛ و مردان صحرا، که سراپا در جامه‌های پشمین خاکستری خویش پیچیده شده بودند، بی حرکت ایستاده بودند و گوش می‌دادند: دیگران از پشت سر فرامی‌رسیدند. سربازان گارد، که سیل جمعیت آنان را به جلو می‌راند، به روی اسبان خویش لقلق می‌خوردند. سیاهان شاخه‌های کاج شعله‌وری به دست داشتند و کادتاژی رفت پیکر بر پشته‌ای از چمن همچنان سخن می‌راند.

در این میان، بربران بی‌حوصله شده بودند. زمزمه‌هایی برخاست و هر کسی با او پرخاش کرد. هانسون قاشقک خویش را به اشاره به حرکت در می‌آورد؛ آنان که می‌خواستند دیگران را خاموش کنند، بانگ بلندتری برمی‌آوردند و بر های و هوای می‌افزودند.

ناگهان، مردی بظاهر لاغر و نزار به پیش پای هانسون خیز برداشت،

شیپور از دست یکی از منادیان بیرون کشید و در آن دمید. وی اسپندیوس بود که خبر داد مطلبی مهم می‌خواهد بگوید. به این آگهی، که بتندی به پنج زبان گوناگون یونانی، لاتینی، گلیائی، لیبائی و بالتاری ادا گردید، فرماندهان، نیمه‌خندان و نیمه‌حیران، جواب دادند: «لب بگشا! لب بگشا!»

اسپندیوس دو دل ماند؛ وی می‌لرزید؛ سرانجام رو به لیبائیان، که پرشمارتر بودند، کرد و گفت:

«شما همگی تهدیدهای هراس‌انگیز این مرد را شنیده‌اید(۲۳)!»

هانون فریادی که نشانه شگفتی باشد بر نیارورد. بنا بر این، زبان لیبائی را هیچ نمی‌فهمید؛ و اسپندیوس برای ادامه آزمایش همان عبارت را به زبانهای دیگر بر بران تکرار کرد.

آنان حیرت‌زده به یکدیگر نگریستند؛ سپس جملگی، در حالی که شاید چنین می‌پنداشتند که به تهدیدهای هانون پی برده‌اند، انگار با سازشی پنهانی، به نشانه تصدیق سر فرود آوردند.

آنگاه اسپندیوس به لحنی تند و آتشین چنین آغاز سخن کرد:

«وی در آغاز گفت که همه خدایان قومهای دیگر در کنار خدایان کارتاژ خیالی بیش نیستند! شما را فرومایه، دزد، دروغزن، سگ و سگ‌توله خواند! گفت که جمهودی، اگر شما نباشید (این را گفته است!)، ناگزیر نخواهد بود که خراج رومیان را بپردازد؛ و شما، با زیاده‌رویهای خویش، ذخایر عطریات، گیاهان معطر، غلامان و انقوزه یونانی‌ش را به باد داده‌اید؛ چه، در مرز سیرن، با صحرانشینان ساخت و پاخت می‌کنید! لیکن گنهکاران به کیفر خواهند رسید! وی سیاهه مجازات ایشان را بر خواند و گفت که آنان را به کار سنگفرش شوارع، تجهیز و تسلیح کشتیها و آرایش سیسیت خواهند گمارد و دیگران را به سرزمین کانتابرها گسیل خواهند داشت تا در کانه زمین را با چنگ بکنند.»

اسپندیوس همین چیزها را با گلیائیسان، یونانیان، کامپانیائیان و بالتاریان گفت. سپاهیان مزدور، چون چند اسم خاص را که به گوششان خورده بود در گفتار اسپندیوس نیز شنیدند، باور کردند که وی سخنرانی سوقت را موبمو گزارده‌است. چند تنی بر او بانگ زدند: «دروغ

می‌گویی! «آوای آنان در مهممه و غوغای دیگران معوشد؛ اسپندیوس افزود:

«تدیدید که وی در بیرون از اردوگاه ذخیره‌ای از سواران خویش به‌جا گذارده‌است؟ آنان به‌اشاره‌ای خواهند شتافت تا همه شما را گردن زنند.»

بربران به آن جانب روگردانند و، چون در این هنگام سیل جمعیت کنار می‌رفت، از وسط آن، آدمیزاده‌ای سخت خمیده، لاغر، سراپا عریان و تا به‌میان پوشیده از موهای درازی آکنده از برگهای خشک و گرد و غبار و خار، به‌کندی و آهستگی شبعی پیش آمد. به‌گرد کمرگاه و زانوان خویش کاهگل و نوارهای پارچه بسته بود؛ پوست شل و گل‌آلودش از اندامهای استخوانی، به‌سان پاره‌های ژنده بر شاخه‌های خشک درختان، آویزان بود؛ دستهایش با رعشه‌ای مداوم می‌لرزید، و او با تکیه بر عصبایی از چوب زیتون راه می‌سپرد.

به‌کنار سیاهان مشعل‌بذست رسید. زهرخند دیوانه‌واری لثه‌های بیرنگش را نمایان ساخت؛ چشمان درشت ماترده‌اش به‌ازدحام بربران، که به‌گردش فراهم آمده‌بودند، درمی‌نگریست.

لیکن فریاد وحشتی برآورد و خود را به‌پشت سر آنان افکند و در پناه پیکرهایشان جای گرفت؛ سربازان گارد سفت را، که در جوشنهای رخشان خویش بیحرکت ایستاده‌بودند، نشان می‌داد و بلکت می‌گفت: «آنها بودند! آنها بودند!» اسپان سربازان گارد، که نور مشعلها چشمشان را خیره کرده‌بود، دست به‌زمین می‌کوفتند: مشعلها در ظلمات شب فروزان بودند؛ شبح انسانی دست و پا می‌زد و می‌خروشید: «اینها کشتارشان کردند!»

به‌شنیدن این واژه‌ها، که به‌زبان بالئاری به‌بانگ بلند گفته‌می‌شد، بالئاریان فرارسیدند و او را بازشناختند؛ بی‌آنکه آنان را پاسخ گوید همه‌اش می‌گفت:

«آری، همه را کشتند، همه را! مثل انگور لهشان کردند! جوانان چون شاخ شمشاد را! فلاخنداران را! یاران مرا! یاران شما را!»
به‌دوی شراب دادند و او گریست؛ سپس سر درد دل بگشود.

اسپندیوس، در آن حال که سخنان وحشتناک زارگراس را برای یونانیان و لیبیائیان بازمی نمود، بدشواری می توانست شادی خویش را آشکار نکند؛ این سخنان چنان بهنگام بهیاری رسیده بود که وی باورش نمی شد. باثاریان، چون دانستند که یارانشان چگونه کشته شدند، رنگ از رخسارشان پرید.

آنان سیصد تن گروه فلاخندار بودند که روز پیش از کشتی پیاده شده بودند، و آن روز را بسیار دیر خوابیده بودند. چون به میدان خامون رسیدند، بربران رفته بودند و آنان، که گلوله های گل رسی خود را با مانده بار و بنه به روی شتران به جا نهاده بودند، خویشتن را ببدفاع دیده بودند. آنان را به حال خود وا گذاشتند تا به درون شارع ساتب در آیند و تا دروازه چوب بلوط مفرغیوش پیش روند؛ و آنگاه مردم شهر، به یک نهیب، بر آنان تاخته بودند.

راستی را سربازان هم فریاد و فغان بلندی را به پیاد می آوردند؛ اسپندیوس، که پیشاپیش ستونهای سپاهیان می گریخت، آن بانگ و غریو را نشنیده بود.

سپس لاشه ها در میان بازوان تندیسهای خدایان پاتاک، که در حاشیه هیکل خامون صف بسته بودند، نهاده شد. آنان را، به خاطر جمله تبهکاریهای سپاهیان مزدور، به خاطر شکمارگی، دزدی، حرمت شکنی، بی پروایی و کشتار ماهیان در باغ سالامبو، سرزنش کردند. اندامهایشان را به گونه ای فجیع و شرم آور بریدند؛ کاهنان موهای آنان را آتش زدند تا روانشان را بیازارند؛ شقه شقه در دکانهای قصابی از قلابشان آویختند؛ تنی چند از کارتاژیان دندانهای خویش را نیز در پاره های پیکر آنان فرو بردند و، به هنگام شب، برای آنکه کار را تمام کنند در چهارراهها تلهای هیزم افروختند.

همین شعله ها بود که از دور به روی دریاچه می درخشید. لیکن، از آنجا که چند خانه آتش گرفته بود، بیدرنک از فراز حصارهای شهر آنچه از لاشه ها و نیمجانان به جا مانده بود بیرون افکندند؛ زارگراس تا فردای آن روز در میان نیزارهای کنار دریاچه مانده بود؛ سپس در جستجوی سپاه، از روی رد پاهایی که به روی خاک به جا مانده بود، در بیابان به این

سو و آن سو شتافت. صبح که می‌شد در دخمه‌ها پنهان می‌گشت؛ شب با آن زخمهای خون‌چکان خویش، گرسنه و رنجور، باز به‌راه می‌افتاد و از ریشه‌های گیاهان و لاشه‌های جانوران گرسنگی می‌نشاند؛ لاجرم، روزی سرنیزه‌هایی را در افق دید و به دنبال آنها آمد. چه، مغزش از فشار وحشت و بدبختی آشفته شده بود.

خشم و نفرت سپاهیان، که تا او سخن می‌گفت فروخورده شده بود، همچون طوفانی به‌غرش درآمد؛ آنان بر آن بودند که سربازان گارد را با سوفت کشتار کنند. تنی چند پا به‌میان گذاشتند و گفتند که باید سخنان او را شنید و دست‌کم دانست که مزد ما را می‌پردازد یا نه. آنگاه جملگی فریاد برآوردند: «پول ما!» هان‌ها به‌آنان پاسخ داد که با خود آورده است.

سربازان بهره‌های پیشین شتافتند و بار و بنه سوفت با فشار انبوه بربران به‌میان خیمه‌ها رانده شد. پی‌آنکه چشم به‌راه غلامان باشند، به دیده برهم زدنی سرسیدها را گشودند؛ در آنها جامه‌هایی به‌رنگ یاقوت زعفرانی، اسفنجها، جوهر تراشها، گرد سترها، عطرها و میله‌های سرمه‌کش یافتند؛ - جمله اینها ازان سربازان گارد، ازان مردان توانگری بود که به‌این ظریفکاریها خو گرفته بودند. پس از آن، تشت مسین بزرگی را بار شتری یافتند: این تشت ازان سوفت بود که در راه تن خود را شستشو دهد؛ چه وی جمله پیش‌بینیها را کرده و حتی درون قفسهایی راسوهای شهر صد دروازه را همراه آورده بود که زنده زنده آنها را می‌سوزانند و برایش جوشانده درست می‌کردند. لیکن، از آنجا که بیماری جوع داشت، علاوه بر آن، تلی از خوراکیها و دریایی از شرابه‌های گوناگون، خوراکیهای نمکسود، اقسام گوشتها و ماهیان پرورده در انگین، با کوزه‌های کوچک روغن کوماگنه^(۲۴) پیه شده‌ی غاز مستور از برف و کاه، با او بود. زاد و توشه‌اش فراوان بود؛ اندک اندک که سیدها را می‌گشودند، یکایک آنها رو می‌شد و قاه قاه خنده، همچون خروش امواجی که به‌هم خورده‌باشند، برمی‌خاست.

رسیدیم به‌مزد سپاهیان مزدور، توان گفت که تنها دو سلمه حصیری را پر می‌کرد؛ حتی در یکی از آنها، از این شهرواهای گرد چرمین بود که

جمهوری برای صرفه‌جویی در خرج سکه‌ها آنها را به‌کار می‌برد؛ و چون بربران سخت حیران می‌نمودند، هانون به آنان خبر داد که، چون حسابهای آنان بی‌اندازه پیچیده و سر در گم بود، دیشی سفیدان فراغت بررسی آنها را نیافتند و این شهرواها را در انتظار روشن شدن حسابها برایشان فرستاده‌اند. به‌شنیدن این سخنان، همه‌چیز - استران، فرمانبران، تخت روان، زاد و توشه، بار و بنه - واژگون شد و درهم ریخت. سربازان پولها را از کیسه‌ها برگرفتند تا بر سر هانون ببارانند. وی با رنج فراوان توانست بر خری سوار شود؛ به‌یال جانور چسبیده‌بود و زوزه‌کشان و گریان، در حالی که به‌روی مرکب سخت تکان می‌خورد و کوفته و خسته شده‌بود و لعن و نفرین همه خدایان را حواله سپاه می‌کرد، می‌گریخت. گردن‌بند فراخ گوهریش تا بناگوشهایش بر می‌جهید. با دندانها بالاپوش بسیار گشاد خویش را، که دامتش به‌زمین کشیده‌می‌شد، می‌گرفت و بربران دور و بر او بانگ می‌زدند: - «گورت را گم کن، ای پست فرومایه! گراز! گنداب‌روی مولک! بگذار تا زر و طاعونت به‌صورت عرق از جانت بدر آید! بشتاب! بشتاب!» ملازمان به‌حال فرار در کنارش به‌تاخت می‌رفتند.

لیکن خشم بربران فرو ننشست. به‌یاد آوردند که تنی چند از آنان که به‌کارتاژ رفته‌بودند باز نگشته‌اند؛ بی‌گمان آنان را کشته‌بودند. این‌همه بیدادگری آنان را از کوره به‌درد^(۲۵) و به‌کندن میخ طویله‌های خیمه‌ها، تا کردن بالاپوشها و افسار زدن بر اسبان خویش پرداختند؛ هر کس کلاهخود و شمشیرش را برگرفت و به‌یک دم همه‌چیز آماده شد. آنان که سلاح نداشتند به‌جنگلها شتافتند تا برای خویش چوبدستهای ببرند.

هوا روشن می‌شد؛ مردم سیکا بیدار شده‌بودند و در کوچه‌ها رفت و آمد می‌کردند. می‌گفتند: «سپاهیان به‌کارتاژ می‌روند.» و این شایعه به‌اندک زمانی در آن قلمرو پیچید.

از هر راه باریک و از هر آبکندی سربازان برمی‌دمیدند. شبانانی که دوان دوان از کوهها فرود می‌آمدند دیده‌می‌شدند.

سپس، چون بربران رفتند، اسپندیوس سوار نریانی کارتاژی به‌همراه غلام سوارش، که اسب دیگری را یدک می‌کشید، دشت را دور زد. تنها یک خیمه به‌جا مانده بود. اسپندیوس به‌درون آن رفت.

– «برها، سرور من! برخیز: ما از اینجا می‌رویم!»

ماتو پرسید:

– «کجا می‌روید؟»

اسپندیوس به آواز بلند گفت:

– «به کارتاژ!»

ماتو به روی اسبی که غلام به در خیمه نگاه داشته بود جست

زد(۲۶).

ماه مماس با خیزابه‌ها بر می‌دمید و بر روی شهر، که هنوز چادر ظلمت به سر داشت، نقطه‌هایی نورانی و سپیدیایی می‌درخشید. این نقطه‌های رخشان چه بودند؟ مالبد ارابه‌ای در سراپستانی، پارچه ژنده آویخته‌ای، کنج دیواری، گردنبند زرینی بر سینه‌ی خدایی. گویهای بلورین بر بامهای هیكلها، در اینجا و آنجا، به‌مان دانه‌های درشت الماس، پرتو می‌افشاندند. لیکن ویرانه‌هایی بی‌انگاره، پشته‌هایی از خاک سیاه، و باغی چند، در دل تاریکی، توده‌هایی تیره‌گونتر پدید می‌آوردند و، در پای کوی مالکا، تورهای ماهیگیری صیادان، همچون خفاشان غول‌پیکری که بالهای خویش را از هم گشوده باشند، از خانه‌ای به‌خانه‌ی دیگر گسترده شده بودند. دیگر قرچا قرچ دولابها، که آب را به‌برترین اشکوبه‌ی کاخها می‌رساندند، شنیده نمی‌شد و، روی ایوانها، شتران، به‌مان شترمرغان، به‌روی شکم دراز کشیده و باسودگی آرمیده بودند. دربانان در کوچه‌ها پشت به آستانه‌ی خانه‌ها داده و خفته بودند؛ سایه‌ی هیكلها به‌روی میدانهای خلوت کشیده شده بود؛ در آن دورها، گاهی دود قربانی که در آتش می‌سوخت هنوز از لوحهای برنزی برمی‌خاست و نسیم نمناک، بوی دریا و بخار دیوارهای تفتت از آفتاب را با رایحه‌ی گیاهان به‌همراه می‌آورد. به‌گردشهر کارتاژ، آبهای راكد می‌درخشیدند؛ چه، ماه نور خود را هم بر شاخابه‌ی محصور از کوهساران و هم بر دریاچه‌ی تونس می‌افشاند، بر آنجا که مرغان آتشی^۱، در میان رسوبهای شنی، خطهای ممتد گلرنگی پدید می‌آوردند،

۱. phénicoptères، که معنای تحت‌اللفظ آن «پرنده‌ی شرعبال» است، همان flamant (مرغ غواص، مرغ آتشی) و از خانواده‌ی لکلیکیان است. ا. م.

در حالی که ورای آن، لاغون^۲ بزرگ آب شور همچون نقره پاره‌ای پرتو-افشان بود. گنبد مینای آسمان در افق، از سویی در گرد و غبار دشته‌ها و از سوی دیگر در مه دریا فرومی‌رفت و، بر تارك آکروپولیس، درختان مخروطی سرودرکنار هیكل اشمون تاب می‌خوردند و، به‌سان امواج منظمی که به‌آهستگی در طول موج‌شکن به‌پای برج و باروها بر می‌خوردند، زمزمه‌ای به‌پا می‌کردند.

سالامبو، به‌یاری کنیزکی که سینی آهنینی پر از زغالهای افروخته به دست داشت، بر ایوان كوشك برآمد.

در میانه ایوان، تختخواب عاج کوچکی، پوشیده از تخته پوستهای سیاهگوشان، با بالشچه‌هایی از پر طوطی، همان جانور فالگویی که نذر خدایان بود، جای داشت و، در چهار کنج ایوان، چهار معجر آکنده از اسارون شامی، کندر، دارچین و مُر برپا بود. کنیزك معجرها را برافروخت. سالامبو در ستاره قطبی نگریست؛ چهار گوشه آسمان را به‌آهستگی درود گفت و، در میان خاکه لاجورد، که به‌سان سپهر نیلگون ستارگان طلایی به روی آن نشانده شده‌بود، به‌زبانو در آمد. سپس آرنجها را به‌کمر زد، ساعدها را راست نگاه داشت و دستها را گشود و به‌زیر پرتو ماه سر را به پشت انداخت و گفت:

«ای (بقتا)^۳! ... ای بعله!^۴ ... ای تانیت!» و آوایش ناله‌سان، تو گفתי کسی را می‌خواند، کشیده می‌شد - «آنائیتیس، آستارته! درکتو! عشاروت! میلیتا! آتارا! ایسا! تیراتا»^۵! ... به‌نام آیات مرموز، - به‌نام

۲. lagune، برکه‌های آب شور ساحلی. - م.

۳. «ربتنا»، مرکب از «رَبَة» به‌معنی الهه و «نا» ضمیر متکلم مع‌الغیر، مجموعاً به‌معنی «الهه‌ما» است. فلوبر بعداً آن را اصلاح کرده و به‌جایش Rabet آورده‌است. مقصود از الهه همان ماه و ایزد تانیت است. ا. م. و م.

۴. «بعله»، مؤنث «بعل» و به‌معنی همان «الهه» است. - م.

۵. فلوبر در جواب فروتر، که انتقاد کرده‌بود این نامهای متعدد بخطا از ان خدایان جداگانه شمرده‌شده، می‌نویسد که سالامبو در اینجا تانیت را به همة نامهای به‌دعا می‌خواند و سپس می‌افزاید که او آنها را بی‌آنکه معنای شخصی برایش داشته‌باشند تکرار می‌کرده‌است. ا. م.

شياره‌های زمین، به‌نام خاموشی جساودانسی و باروری سرمدی، ای فرمانروای دریای تیره‌گون و کرانه‌های نیلگون، ای ملکه عناصر نمناک، درود بر تو!»

وی سراپای خویش را دو یا سه بار پیچ و تاب داد، سپس دستها را دراز کرد و پیشانی به‌خاک سایید.

کنیزکش وی را به‌آهستگی برخیزاند؛ چه، به‌رسم دیرین، می‌بایست کسی بیاید و نیایشگر را از حال سجده بیرون آورد. این در حکم خبردادن از برآورده‌شدن دعای وی از جانب خداوند بود، و دایه سالامبو هیچگاه از این وظیفه مقدس غافل نمی‌ماند.

بازرگانان دارا - ژتولیا این دایه را هنگامی که خردسال بود به‌کارتاژ آورده بودند و، پس از آنکه از بردگی آزاد شده بود، بدان‌سان که گوش راستش، که سوراخ درشتی داشت، گواهی می‌داد، نخواسته بود مهترانش را ترک گوید. دامنی با راه راه‌های چند رنگ تهیگامهایش را می‌فشرد و به‌روی قوزک پایش، که در آنجا دو حلقه قلمی به‌هم می‌خوردند، می‌افتاد. رخساره اندکی رنگ‌پریده‌اش، همچون سینه پوشش، زردوش بود. سوزنه‌های سیمین بسیار درازی پشت سرش جلو پرتوهای خورشید را داشتند. به‌روی پره بینی، دگمه‌ای مرجانی داشت و کنار تاخت‌خواب، کشیده‌تر از مجسمه هرمس، با پلکهای فروافتاده ایستاده بود.

سالامبو تا لب ایوان پیش آمد. چشمانش لحظه‌ای افق را پیمود، سپس به‌روی شهر به‌خواب رفته فروافتاد و آهی که از سینه بر آورد پستانهایش را بر جهانده جلاب دراز سفیدی را که بی‌سنجاق و کمربند به گرد اندامش آویزان بود چین و شکن داد. سندهای نوک برگشته‌اش به زیر تلی از دانه‌های زمرد محو می‌شد و زلفهای آشفته‌اش توریسی بافته از تار و پودی ارغوانی را می‌آگند.

لیکن سر بر کرد تا ماه را بنگردد و به‌سخنان خویش پاره‌هایی از سرود را درآمیخته چنین زمزمه کرد:

«بر بستری از اثیر نابسودنسی، بترمی، گردش می‌کنی! جوهر اثیری در پیرامون تو جلا می‌پذیرد و جنب و جوش توست که بادها و شب‌نمهای بارآور را می‌پراکند. چشمان گربه‌ها و پیسه‌های پلنگان اگر

بالیده شوی کشیده و اگر کاسته شوی گرد می‌شوند. زنان شوهردار، به هنگام درد زایمان، نام تو را به‌خروش بر زبان می‌آورند! صدقها را آبستن می‌سازی! شرابها را به‌جوش می‌آوری!
 «ای الهه! همهٔ جرثومه‌ها در ژرفنای تاریک نمناکی تو سرشته می‌شوند.

«چون رخ می‌نمایی، پرهشانی و شوریدگی به‌روی زمین می‌پراکند؛ گلها غنچه می‌بندند، خیزابه‌ها آرام می‌گیرند، مردان خسته سینه به‌سوی تو می‌گسترند، و گیتی، با اقیانوسها و کوهسارانش، رخسار تو را آینه می‌کند و خویشتن را در آن می‌نگرد. تو سفید، ملایم، رخشان، بی‌آلایش، دستگیر، صفابخش و بشاش و خندان.»

هلال ماه، در این هنگام، بر فراز کوهستان آبهای گرم، میان بریدگی کمائی دو قلۀ آن، در جانب دیگر خلیج، جای داشت. به‌زیر آن، ستارهٔ ریزی دیده‌می‌شد و گرداگردش خرمن بسته‌بود. سالامبو از سر گرفت:

«بانوی من، چه دهشتزایی!... به‌دست توست که دیوان، اشباح هراس‌انگیز، خوابهای دروغین، هستی می‌پذیرند؛ چشمان تو سنگهای عمارتها را به‌کام می‌کشد؛ و، هر باز که جوانی از سرگیری، بوزینگان رنجور می‌شوند.

«آخر به‌کجا می‌روی؟ چرا مدام رخسارت را دگرگون می‌کنی؟ گاهی باریک و کمائی، همچون کشتی بی‌شراع بندی، در پهنهٔ آسمان می‌خزی، یا آنکه در آغوش ستارگان به‌شبانسی مانده‌ای که رمه‌اش را نگیبان است. رخشان و گرد، همچون چرخ گردونه‌ای، بر قلۀ کوهها پیکر می‌سای.»

«ای تنایت! دوستم داری، چنین نیست؟ من چه بسیار در تو نگریسته‌ام! اما نه! تو در راه لاجوردیت شتابانی و من، به‌روی زمین، بی‌جنبش مانده‌ام.»

«ای تعناک، دوازده تارت^۱ را برگیر و آهسته بر تار سیمین بنواز؛

چه، در دلم غم آشیان کرده است!»

کنیزك چنگ گونه‌ای از آبنوس را، که بلند قامتتر از خودش و به‌سان دل‌تسه‌گوش بود، برگرفت؛ سر آن را در گوی بلورینی استوار کرد و به‌دو دست نواختن آغازید.

تن‌تن‌های بم و شتابزده همچون وزوز زنبوران عسل از پی هم به گوش می‌رسید، اندك اندك زنگدار می‌شد و، با ناله امواج و بانگ اهتزاز درختان تناور، به‌سوی قلّه آکروپولیس پرواز می‌گرفت.

سالامبو بر او بانگ زد:

«خاموش!»

کنیزك گفت:

«بانوی من، ترا چه می‌شود؟ این زمان، همه چیز، از نسیمی که

می‌وزد و ابری که می‌گذرد، نگران و پریشان‌ت می‌کند.»

وی گفت:

«نمی‌دانم.»

«تو خود را با نیایشهای دراز خسته می‌کنی!»

«آه! تعناك، دلم می‌خواست، بدان‌سان که گل در مُل حل می‌شود،

من نیز در نیایش آب شوم!»

«شاید گناه از دود بخور تو باشد؟»

سالامبو گفت:

«نه! روح خدایان در بوهای خوش آشیان دارد.»

آنگاه کنیزك از پدر سالامبو با وی سخن گفت. چنین می‌پنداشتند که

وی به‌سوی سرزمین عنبر، در پشت ستونهای ملکارت^۷، رو نهاده است -

«لیکن اگر هم بازنگردد، چون خواستش چنین بوده، بر توست که از میان

فرزندان (پیش سفیدان یکی را به‌همسری برگزینی، و آنگاه غصه‌ات در

۷. colonnes de Melkarth، رجوع شود به «ملکارت» در حواشی. مقصود

ظاهرأ دو صخره‌ای است که در دو جانب تنگه جبل الطارق، یکی در قاره اروپا و

دیگری در قاره آفریقا، جای دارند و باستانیان آنها را کار هرکول و همانند

او در اساطیر فنیقی، یعنی ملکارت، می‌شمردند. بنا بر این، از «پشت ستونهای

ملکارت» سرزمین اسپانیا و قاره اروپا مقصود است. - م.

آغوش مردی به سر خواهد آمد.»

دختر جوان پرسید:

«چرا؟»

جمله کسانی که دیده بود با خنده‌های ابلهانه و اندامهای زمخت خویش وی را دچار چندان کرده بودند. گفت:

«ای تعناک، گاهی از ژرفنای وجود من گویی دم گرمی بر می‌خیزد که از تف کوههای آتشفشان سنگیتر است. نداهایی مرا می‌خواند. گوی آتشی در سینه‌ام می‌غلطد و برمی‌آید و راه نفس بر من می‌بندد، نزدیک است جان بسپارم؛ و، سپس، چیزی نوشین، که از پیشانیم بر پاهایم می‌چکد، در گوشت تنم رخنه می‌کند... این نوازشی است که مرا در خود فرومی‌پیچد، و، من چنانکه گویی خدایی به‌رویم گرانی می‌کند، خود را لهیده می‌یابم. آه! دلم می‌خواست که در مه شبانگه‌ای، در موج چشمه‌سارها، در شیرۀ درختان محو شوم، از کالبدم برون آیم، جزدمی و پرتوی نباشم، و ای مادد، لغزان لغزان تا جایگاه تو بر شوم!»

بالایش را کمان کرد، و با پیراهن درازش، همچون ماه پریده‌رنگ و سبکبار، بازوان خویش را هر چه توانست بلند کرد. سپس نفس زنان به روی بستر عاج افتاد؛ لیکن تعناک به‌دور گردنش طوقی کهربایی با دندانهای گراز دریایی، آویخت تا وحشت را از او دور راند؛ و سالامبو به‌آوایی گرفته گفت:

«برو، شاه‌باریم را به‌نزدم بیاور.»

پدر سالامبو نخواست به‌بود که وی در جرگه زنان کاهنه درآید یا آنکه از تائیت عامه ناس چیزی به‌او شناسانده شود. وی او را برای همپمانی که سیاستش را به‌کار آید نگه‌داشته بود، به‌گونه‌ای که سالامبو تنها در دل این کاخ می‌زیست؛ مادرش مدت‌ها پیش در گذشته بود.

وی با پرهیز و امسالک، روزه و تزکیه نفس، همواره در چنبر چیزهای دلپذیر و گران، با تن آکنده از عطر و بخور و روان سرشار از نیایش و ناز،

۸. مقصود ابله یا ماه است. - م.

۹. dauphin، که آن را «ماهی یونس» هم می‌گویند. - م.

بالیده بود. هرگز لب به شراب نزرده و گوشت نیاززده و جانور پلیدی را نپساویده و به آرامگاهی گام ننهاده بود.

با نگاره‌ها و تندیسهای دور از آزرَم آشنایی نداشت؛ چه، هر خدایی به صورت‌های گوناگون جلوه می‌کند و آیین‌هایی غالباً متضاد نمودگاه مبدأ یکانه‌ای بوده‌اند، و سالامبو الهه را در تجسم اخترینش می‌پرستید. ماه را در این دوشیزه اثری ویژه بود؛ چون این قمر رو به کاهش می‌نهاد، سالامبو لاغر می‌شد، همهٔ روز سست و بیحال بود و شبانگاه از نو جان می‌گرفت. در خسوفی که روی داد چیزی نمانده بود که بمیرد.

لیکن دبهٔ حمود از این باکره، که از جرگهٔ قربانیهایش ربوده شده بود، داد می‌ستاند و سالامبو را با وسوسه‌هایی می‌آزرد که هر اندازه مرموزتر به همان درجه نیرومندتر بودند و در کیش ماهپرستی رواج یافته و از آن حدت گرفته بودند.

دختر هامیلکار پیوسته نگران تانیت بود. وی با ماجراها، سفرها و جملهٔ نامهایش، که بی‌آنکه برایش معنای روشنی داشته باشند بتکرار بر زبان می‌راند، آشنا شده بود. به‌هواوی آنکه در رموز آیین او رخنه کند، خواهان آن بود که، در نهانترین جایگاه هیکل، از بت سالخورده با آن بالاپوش پرشکوهش، که سرنوشت کارتاژ بدان وابسته بود، آگاهی یابد - چه، تصور روشن خدایان از کالبد نموداری آنان جدا نبود، و نگه‌داشتن یا همان دیدن نگاره و تندیس آنان در حکم آن بود که بهره‌ای از کرامتش را از وی برگیرد و بنوعی بر او چیرگی یابند.

سالامبو رو بگرداند. صدای زنگوله‌های زرینی را که شاهاباریم به دامن لباسش آویخته‌داشت باز شناخته بود.

شاهاباریم از پلکانها بالا آمد. سپس، در همان آستانهٔ ایوان، یازوان را به‌روی هم نهاده بایستاد.

چشمان فرورفته‌اش به‌سان چراغهای آرامگاهی می‌درخشید؛ پیکر دراز نحیف در جامهٔ کتانی موج می‌زد، جامه‌ای گرانیار از زنگوله‌هایی که با سیهای زمردین، به‌روی پاشنه‌های پایش، یک در میان کنار هم آویخته بودند؛ اندامهایش نزار و ناتوان، جمجمه‌اش اریب و زتخدانش نوک تیز

بود؛ بشره‌اش به‌پس‌آوش سرد می‌تمود؛ رخسار زردش، که آژنگ‌هایی ژرف بر آن شیار افکنده بود، گفتی در هوس، در غمی جاودانی فشرده شده‌است.

وی کاهن تانیت و پروردگار سالامبو بود. (۲۷)

گفت:

«بگو! چه می‌خواهی؟»

«امیدوار بودم... توان گفت که به‌من وعده کرده‌بودی...»

سالامبو به‌لکنت سخن می‌گفت، پریشان‌گشت؛ سپس ناگهان گفت:

«چرا خوارم می‌شماری؟ مگر از مناسک خودمان چه دقیقه‌ای را از

یاد برده‌ام؟ تو سرور منی، و به‌من گفته‌ای که هیچ کس مانند من به‌آیین

الله آشنا نیست؛ اما در آن میان چیزی هست که نمی‌خواهی بگویی. پدر،

آیا چنین است؟»

شاهاباریم فرمانهای هامیلکار را به‌یاد آورد و جواب داد:

«نه، دیگر چیزی ندارم که به‌تو بیاموزم!»

سالامبو گفت:

«همزادی مرا به‌سوی این عشق می‌رانند، من از پله‌های هیکل

اشمون، خداوند اختران و خَردها، بالارفته‌ام؛ به‌زیر درخت زیتون

زربین ملکارت، خداوند مهاجرنشینهای صوری، خفته‌ام؛ دروازه‌های هیکل

بعل خامون، خدای روشنی‌بخش و بارورساز، را گشوده‌ام؛ برای کیبوان

زبرزمیتی، خداوندان جنگلها، بادها، رودها و کوهها قربانی کرده‌ام؛ لیکن

جملهٔ آنان بسیار دور و مهجور، بغایت بلند آشیان و بیش از اندازه

نامحموس‌اند. مقصودم را در می‌یابی؟ در حالی که وی این چنین نیست، او

را سرشته به‌زندگی خویش احساس می‌کنم؛ روانم از او آکنده است، و

من از دردهای درونی ناگهانی به‌لرزه در می‌آیم، گویی او برای فرار

بر می‌جهد. چنین می‌نماید که هم در آن دم آوایش را خواهم شنید،

رخسارش را خواهم دید، آذرخشهایی چشمانم را خیره می‌کنند و سپس بار

دیگر در تیرگیها فرومی‌روم.»

شاهاباریم دم فروبسته بود. سالامبو با نگاه مویه‌آسای خود او را

بر سر مهر می‌آورد.

لاجرم، به کنیزك، که از نژاد کنعانی نبود، اشاره کرد تا بیرون رود. تعناك از نظر ناپدید شد، و شاهاباریم، يك دست را در فضا بلند کرد و چنین آغاز نهاد:

«پیش از خدایان، تیرگی بود و بس، و دمی سنگین و مه آلود، همچون وجدان انسانی بهنگام رؤیا، موج می زد. آن دم فشرده شد و هوس و ابر را آفرید، و از هوس و از ابر، ماده نختین پدید آمد و آن، آبی بود گل آلود، تیره، فشرده و ژرف. و آن آب، دیوانی بیگانه از حس، اجزای جدایی ناپذیر صورتهایی را که می بایست زاده شوند و بر دیواره حرما نگاره بسته اند، در بر داشت.

«سپس ماده فشرده گشت و جرثومه ای شد. آن جرثومه شکافته شد. نیمی از آن زمین را پدید آورد و نیمی دیگر گنبد مینا را. خورشید، ماه، بادها و ابرها پدید آمدند؛ و به غرش صاعقه، جانوران هشیار از خواب بپرستند. آنگاه اشمون در گردون پرستاره گسترده شد؛ خامون در خورشید پرتوافکن گشت؛ ملکارت، با دستهایش، آن را به پشت قاصد راند؛ کجیوان به زیر آتشفشانها فرود آمدند، و دقتنا، همچون دایه ای، به روی گیتی خم شد و نورش را چون شیر و شبنم را چون بالاپوشی نثار او کرد.

سالامبو گفت:

«و پس از آن؟»

وی راز آفریتش را برای سالامبو گفته بود تا با چشم اندازهایی والاتر خاطرش را منحرف کند؛ لیکن آتش هوس دوشیزه با سخنان اخیر از نو روشن گشت، و شاهاباریم نیمه تسلیم، به دنبال سخنان پیشین خود گفت:

«عشقهای مردان به الهام او و به فرمان اوست.»^{۱۰}

سالامبو اندیشه ناك تکرار کرد:

«عشقهای مردان!»

کاهن ادامه داد:

او روح کارتاژ است، و هر چند در همه جا پراکنده است، در اینجا،
زیر چادر مقدس است که آشیان دارد.
سالامبو بانگ برآورد:

«ای پدر! من او را خواهم دید، چنین نیست؟ تو به سوی اویم
راهبر خواهی شد! دیر زمانی بود که دو دل بودم؛ شوق دیدار انگاره‌اش
سراپای وجودم را فرا گرفته است. رحم کن! یاریم کن! بشتایم!»
کاهن کاهنان وی را با حرکتی تند و سرشار از تفرعن کنار راند و
گفت:

«هرگز! مگر نمی‌دانی که این مایه مرگ است؟ چادر بعلهای دارای
جنسیت دوگانه جز به‌وهم در نظر ما برگرفته نمی‌شود، به‌دیده مردان از
راه اندیشه و خیال، و به‌چشم زنان از راه ناتوانی و سستی. هوس تو کفر
است؛ به آنچه می‌دانی خرسند باش!»

سالامبو به‌زانو در افتاد، دو انگشت خویش را به‌نشانه پشیمانی بر
گوشه‌هایش نهاد؛ سخن کاهن او را از پای در آورده‌بود و هایش
می‌گریست، از خشم نسبت به او سرشار و هم از وحشت و خفت و خواری
آکنده بود. شاه‌باریم، بر پا ایستاده و همچنان خارا دل‌تر از سنگ‌های ایوان
بود. سالامبو را، که به‌پایش لرزان افتاده‌بود، از بالا می‌نگریست و، چون
او را می‌دید که برای الهه خویش رنج می‌کشد، شادایی در دل احساس
می‌کرد، الهه‌ای که او نیز نمی‌توانست سراپایش را تنگ به‌بر گیرد. هم
در آن دم، پرنده‌گان نغمه خوان شده‌بودند، بادی سرد می‌وزید، پاره‌های
کوچک ابر در آسمان رنگ‌باخته شتابان بودند.

ناگهان، کاهن، در افق، در ورای شهر تونس، مه‌گونه‌ای رقیق دید
که به‌روی زمین کشیده می‌شد؛ سپس به‌صورت پرده‌ای فراخ از غبار خاکستری
درآمد که همچون ستونی از زمین برخاسته‌بود، و طومارهای بیشمار این
جرم، سرهای شتران، نیزه‌ها و سپرها نمایان شدند. این سپاه بریران بود که
بر شهر کارتاژ می‌تاخت.

تنی چند از صحرائشینان، سوار بر دراز گوش یا پای پیاده، شتابان، رنگپریده، از نفس افتاده، کالیوه از ترس و وحشت، به شهر رسیدند. آنان از برابری لشکریان می‌گریختند. سپاه سه شبانه روزه، راه سیکا را پیموده بود تا به کارتاز درآید و همه چیز را نیست و نابود کند.

کارتازیان دروازه‌های شهر را بستند. بربران، توان گفت در همان دم نمایان شدند؛ لیکن در میانه تنگه، کنار دریاچه، ایست کردند.

در آغاز، اثری از ستیزه‌جویی نشان ندادند. چند تن از آنان شاخه‌های نخل به دست نزدیک آمدند. وحشت چنان شدید بود که با رگباری از پیکانها وایس رانده شدند.

بامدادان و شامگاهان، گاهی پرسه‌زنان در طول حصار شهر گش می‌زدند. بویژه مرد کوتاه قدی دیده‌می‌شد که به دقت و مواظبت در بالابوشی پیچیده شده بود و چهره‌اش، به‌زیر آفتابگردانی سخت پایین افتاده، از نظر پنهان می‌گشت. وی ساعتها به تماشای شادروان^۱ می‌ایستاد آن هم با آنچنان خیره سری که بی‌گمان می‌خواست کارتازیان را از باب مقاصد واقعی گمراه کند. مردی دیگر، مردی غول‌پیکر، ملازم او بود که سربرهنه گام می‌زد.

۱. aqueduc، همان پل رومی است و در زبان فارسی «شادروان» و «آباره» هم به آن گفته شده است. برای شرح این واژه رجوع کنید به لغت‌نامهٔ مصححان ذیل شادروان، و دزی Dozy ذیل شادروان. - م.

لیکن از کارتاژ در سراسر پهنای تنگه^۲ دفاع می‌شد؛ نخست با خندق، سپس با بارویی از چمن، و سرانجام با حصار دو اشکوبه از سنگهای تراشیده به بالای سی ارش. در این حصار آخورگاههایی برای سیصد پیل با انبارهایی برای چار آینه‌ها، پابندها و علیقشان، و گذشته از آن، آخورگاههای دیگری برای چهار هزار اسب با ذخیره جو و ساز و برگها، و سربازخانه‌هایی برای بیست هزار سرباز با سلیح و جوشن و همه ادوات جنگ، آشیان داشت. به‌روی اشکوبه دوم برجهایی بر پا بود مجهز به کنگره‌ها و مزغلهایی، از برون‌سو در پناه سپرهای برنزی آویخته از قلابها.

این نخستین رده حصارها، بلافاصله، مالکا، کوی جاشوان و رنگرزان را در پناه خویش می‌گرفت. دگلهایی که بادبانهای ارغوانی برای خشکیدن به‌روی آنها آویزان بود و، بر فراز آخرین بامها، کوره‌هایی از گل رس برای پختن خوراکیهای نمکسود دیده‌می‌شد.

شهر، از پشت سر، عمارتهای بلند مکعب شکل خویش را به‌سان آفتابگیر پله پله به‌روی هم چیده‌بود. این خانه‌ها از سنگ، سنگریزه ساحلی، نی، صدف و خاک کوبیده بنا شده بودند. بیشه‌های هیکلها، در میان این کوهستان سنگ و خشت رنگ به‌رنگ، جلوه دریاچه‌هایی زنگارین داشتند. میدانهای عمومی، در فاصله‌های نابرابر، شهر را تراز و هموار می‌ساختند؛ کوچه‌های باریک بشماری همچون تار و پود، از فراز تا نشیب، آن را به‌پاره‌هایی بخش می‌کردند. حصارهای کمربندی سه کوی قدیمی، که حالیا با هم در آمیخته بودند، باز شناخته می‌شدند؛ این حصارهای کمربندی جای جای به‌سان صخره‌های بزرگی قد برمی‌افراشتند، یا سینه دیوارهای بلند خویش را از درازا به جلوه در می‌آوردند - دیوارهایی که تا نیمه قد مستور از گل، تیره‌گون، راه راه از لکه‌هایی ناشی از ریزش زباله و خاکروبه بودند، و کوچه‌هایی، مانند رودخانه‌هایی که از زیر پلها می‌گذرند، از دهانه‌های باز آنها می‌گذشتند.

۲. مقصود تنگه‌ای است که شبه جزیره شامل شهر کارتاژ را به‌قاره افریقا می‌پیوندد. - م.

تپه آکروپولیس، در دل دژ بیرسا، در پس توده آشفته‌ای از بناهای پرشکوه محو می‌شد. اینها هیكلهائی بودند با ستونهای دارای شیارهای مارپیچی و سر ستونهای برنزی و زنجیرهای فلزی، با مخروطهایی از سنگهای تراشیده، با نوارهایی از سنگ لاجورد، با گنبدهایی مسین و سر-ستونهایی مرمرین و پشتوانه‌هایی به سبک بابلی، با ستونهایی چهارگوش ایستاده بر نوك خویش به سان مشعلهایی واژگونه. رواتها تا به سنتوری سردر هیكل کشیده شده بود؛ آرایشهای مارپیچی میان ستون‌بندیها گسترده بود؛ بر روی دیوارهایی از سنگ خارا دیواره‌هایی توفالی بر پا گشته بود؛ این جمله یکی بر روی دیگری سوار بود در حالی که نیمی از هر کدام به گونه‌ای شگرف و نامحسوس به زیر آن دیگری مستور می‌ماند. در این میان، توالی روزگاران و گویا خاطرات زادبومهای از یادرفته احساس می‌شد.

پشت آکروپولیس، در اراضی سرخ‌فام، شاهراه ماهال، که در کنارش گورستانی جای داشت، به خط راست از کرانه دریا تا دخمه‌های مردگان کشیده می‌شد؛ از آن پس، خانه‌های فراخی دور از یکدیگر در باغستانها پراکنده بودند و این کوی سوم، که مگارا نام داشت و شهر نو بود، تالیه تندان ساحلی کشیده می‌شد که در آنجا فانوس دریایی غول‌آسایی برافراشته و هر شب نورافشان بود.

شهر کارتاژ بدین‌سان در برابر سربازانی که در دشت جای گرفته بودند گسترده شده بود.

آنان از دور، بازارها و چهارراهها را بازمی‌شناختند؛ با یکدیگر بر سر جای هیكلها مشاجره می‌کردند. هیكل خامون، رویروی سیسیت^۲، لوحهایی زرین داشت؛ هیكل ملکارت در سمت چپ هیكل اشمون، بر بام خود، شاخه‌های مرجان داشت؛ هیكل تانیت، در ورای آن، میان خرما-بان، تپه مدور مسین خویش را به جلوه در می‌آورد؛ هیكل قیرگون مولک در پای آب‌انبارها، در جانب فانوس دریایی بر پا بود. در زاویه سنتوریها، بر سر دیوارها، در گوشه میدانها، همه جا تندیسهای خدایان با رخساری

۳. در فصل هفتم (هامیلکار برکه) شرح آن آمده است. - م.

کریه، غول‌اندام یا زفت و خپله، با شکمهایی بسیار گنده یا بغایت هموار دیده می‌شد که دهان باز کرده و بازوان از هم گشوده بودند و دو شاخه‌ها، زنجیرها یا زوبینهایی به دست داشتند؛ و آبی دریا در ته کوچه‌ها، که چشم انداز پر شیب ترشان جلوه می‌داد، گسترده شده بود.

جمعیتی پر هیاهو از بامداد تا شامگاه این کوچه‌ها را می‌آگند؛ پسرانی، با تکان دادن زنگوله‌هایی، به در گرمابه‌ها فریاد می‌کشیدند؛ از دکه‌های نوشابه‌های گرم بخار برمی‌خاست؛ دنگ دنگ صدانها در فضا طنین می‌آفکند؛ خروسان سفید، که نذر آفتاب شده بودند، به روی بامها می‌خواندند؛ گاوان نری که سرشان زیر کارد بود در هیکلها نعره می‌کشیدند؛ غلامانی زنبیل به سر می‌دویدند؛ و در دل ایوانهای ستوندار، کاهنی، که در بالاپوشی تیره رنگ پیچیده شده بود، پا برهنه و عرقچینی دراز به سر، نمایان می‌گشت.

این نمای شهر کارتاژ بربران را آشفته و خشمگین می‌کرد. آنان هم بر او آفرین می‌خواندند و هم نفرینش می‌کردند؛ دلشان می‌خواست که هم آن را نابود و هم در آن آشیان کنند. اما در بند نظامی^۴، که با حصارهای سه گانه تو در تو دفاع می‌شد، چه خبر بود؟ سیم، در پشت شهر، در انتهای کوی مگارا، کاخ هامیلکار، رفیتر از آکروپولیس، جلوه می‌فروخت.

دیدگان ماتو هر دم به جانب آن می‌گرایید. وی از درختان زیتون بالا می‌رفت و کف دستش را بر بالای چشمان می‌گرفت و سر پیش می‌آورد. باغها خلوت و دروازه سرخ با چلیپای سیاه بسته بود. بیش از بیست بار برج و باروهای شهر را در جستجوی شکاف و روزنه‌ای برای ورود به شهر طواف کرد. شبی خود را به آب خلیج افکند و سه ساعت یکنفص شنا کرد. به پای کوی ماپال رسید، خواست از آن دماغه بلند بالا رود، زانوانش را خونین ساخت، ناخنهایش را شکاند، سپس بار دیگر به آغوش امواج افتاد و بازگشت.

۴. Port - Militaire، مقصود همان بندر کوتون Cōthon است. ا. م. به شرح

اعلام نگاه کنید. - م.

زبونیش وی را از کوره به در می کرد. بر شهر کارتاز، که سالامیو را به زندان کرده بود، حسد می برد؛ تو گفתי بر کسی رشک می ورزد که خداوند سالامیو گشته است. حالات عصبی از او دست برداشت و تب و تاب جنون آسا و پیکیر اقدام و عمل، به جای آن نشست. با گونه آذرسا، چشمان خون آلود، آوای گرفته و کلفت و گامهای تند در اردوگاه به این سو و آن سو می شتافت؛ یا بر کرانه می نشست و شمشیر درازش را به شن مالش می داد. به سوی کرکسان در پرواز تیر می افکند. سینه اش لبریز از سخنان خشماگین بود.

اسپندیوس به وی گفت:

« بگذار تا خشم، به سان گردونه ای که از جا کنده می شود، خانه تهی کند. فریاد برکش، کفر و ناسزا بگو، ویران کن و بکش. درد با خون آرام می گیرد و حالیا که تشنگی عشقت را نتوانی فروتشانده، حقد و کینهات را هر چه بیشتر نواله بخش که پشتوان تو خواهد بود!

ماتو بار دیگر فرماندهی سربازانش را بدست گرفت. وی آنان را بیرحمانه به پیکار ورزی وامی داشت. به خاطر جرأت و جسارت و بویژه به خاطر زور بازویش او را حرمت می نهادند. وانگهی هراس گونه ای مرموز در دل آنان می افکند؛ چنین می پنداشتند که به هنگام شب با اشباح سخن می گوید. دیگر فرماندهان از سرمشق او جان گرفتند. به اندک زمانی سپاه انضباط یافت. کارتازیان از خانه های خویش بانگ سرناهایی را که نظام بخش تمرینهای سربازان بود می شنیدند. سرانجام، بربران نزدیک شدند.

برای آنکه در تنگه آنان را در هم شکند، می بایست دو سپاه، یکی با پیاده شدن در انتهای خلیج اوتیکا و دیگری با فرود آمدن بر کوهستان آبهای گرم، بیکبار از پشت سر در برشان گیرد. لیکن از لژیون مقدس تنها، که حد اکثرش هزار مرد جنگی بیش نداشت، چه کاری ساخته بود؟ بربران اگر به سوی شرق می گرایدند، به صحرا نشینان می پیوستند و شاهراه سیرن^۵ و راه بازرگانی صحرا را می بستند و اگر به سوی غرب و اهرس

۵. مقصود شاهراهی است که از شرق کارتاز به سمت سیرن امتداد می یابد.

می نشستند، نو میدیا به شورش برمی خاست. لاجرم کمبود خواربار دیر یا زود بربران را بر آن وامی داشت که ملخوار روستاهای اطراف را تاراج کند؛ توانگران به خاطر کاخهای زیبا، تا کستانها و کشتزارهای خودش ترسان و لرزان بودند.

هانون چاره‌هایی خونخوارانه و غیرعملی پیشنهاد کرد، مانند اینکه مبلغی هنگفت برای سر هر بربری وعده کند یا آنکه با سفینه‌ها و جهازها و ادوات جنگی اردوگاه بربران را آتش زنند. همکارش ژیسکون، به خلاف او، بر آن بود که مزد آنان پرداخته شود. لیکن چون محبوب بود، دیش سفیدان از او نفرت داشتند؛ چه آنان از بخت و اقبال که به مهتری روی کند بیمناک بودند و، از ترس خودکامگی، می کوشیدند تا آنچه را از آن به جا مانده بود یا می توانست بار دیگر برقرارش دارد در نطفه خفه کنند.

در بیرون از استحکامات، مردمانی بودند از نژادی دیگر و از تخمه‌ای ناشناس - جملگی شکارکنندگان خارپشت و خورندگان نرم‌تنان و ماران (۲۸). آنان به غارها می رفتند و کفتارهای زنده می گرفتند و به این بازی سرگرم می شدند که آنها را شب هنگام، روی شنهای مگارا، از خلال لوحهای گورها بدوانند. کلیه‌های آنان، که از گل و لای و جلبک دریایی ساخته شده بود، همچون لانه‌های پرستویان به تندان ساحلی آویخته بود. در آنجا، فارغ از حاکمان و خدایان، درهم و برهم، لغت و عور، هم زبون و هم درنده‌خو می زیستند و، از سده‌ها پیش، به خاطر پلیدخوارگی، آماج لعن و نفرین خلق بودند. پاسداران، یک روز بامداد، پی بردند که آنان بجملگی رفته‌اند.

سرانجام، چند تن از اعضای انجمن بزدگ مصمم گشتند (۲۹). آنان همچون همسایگان، بی طوق و کمر، با سندهای روباز به اردوگاه آمدند. آرام و آهسته پیش می آمدند و بر فرماندهان درود می فرستادند یا برای سخن گفتن با سربازان درنگ می کردند و به آنان می گفتند که همه کارها فیصله خواهد یافت و حق خواسته‌های آنان ادا خواهد شد.

بسیاری از ایشان نخست بار بود که، در اردوگاه، سپاهیان مزدور را می دیدند. به جای آشتگی که خیال بسته بودند، همه جا آراستگی

و خاموشی مهیب دیدند، بارویی از چمن سپاه را در حصار بلندی که ضربات منجنیق را در آن اثری نبود به بر می گرفت. خاک کوجه‌ها از آبیاشی تازه‌ای نمناک بود؛ از روزنه‌های خیمه‌ها چشمانی شرزه می دیدند که در تاریکی می درخشید. برق سرنیزه‌ها و ساز و برگ‌های آویخته، همچون پرتو آینه، خیره‌شان می کرد. آنان آهسته با هم سخن می گفتند. از آن بیم داشتند که مبادا با ردهای دراز خویش چیزی را واژگون کنند.

سربازان خواربار خواستند (۲۰) و پیمان کردند که بهای آنها را با پولی که طلب دارند بپردازند.

برای آنان گاو نر، گوسفند، مرغان شاخدار، خشکبار و باقلای مصری با ماهیان اسقومری دودی، از آن ماهیان اسقومری اعلا که از کارتاژ به‌همه بنادر روانه می شد، فرستادند. لیکن سپاهیان با بی‌اعتنایی، به‌گرد چهارپایانی با آن قدر و ارزش، گشت می زدند؛ و آنچه را آزمندانه خواستار بودند بظاهر خوار و بی‌مقدار می داشتند و برای يك قوچ بهای يك كبوتر و برای سه بز قیمت يك انار را پیشنهاد می کردند. پلید خوادگان داور می شدند و تأیید می کردند که فروشنده‌گان در سودای با سربازان دست به‌فریب می‌زنند. آنگاه شمشیر می کشیدند و به‌کشتن تهدید می کردند.

تسی چند از کلانتران انجمن بزرگ شمار سالهایی را که کارتاژ به هر سرباز بدهکار بود نوشتند. لیکن اکنون محال بود دانسته شود که چند تن سپاهی مزدور اجیر کرده بودند، و دیش سفیدان از مبلغ بسیار گزافی که می‌بایست پرداخت هراسان شدند. می‌بایست ذخیره انقوزه یونانی را بفروشد و بر شهرهای سوداگر خراج بدهند. شکیب و قرار سپاهیان مزدور از کف می‌رفت و هم در آن زمان تونس با آنان بود؛ و توانگران، که با لگام گسیختگیهای هانون و سرزنشهای همکارش سردرگم شده بودند، به‌شاورمندی که احياناً بربری را می‌شناختند سپردند که بیدرنگ به‌دیدارش بروند و دوستیش را بار دیگر جلب کنند و سخنان مهرآمیز به‌وی بگویند. بر آن بودند که این اعتماد آرامشان خواهد ساخت.

بازاریان، نامه‌نویسان، کارگران ژرادخانه، خانواده‌هایی چند از مرد

و زن و فرزند به نزد بربران شتافتند.

سربازان اجازه می‌دادند که همه کارتاژیان به اردوگاه آنان در آیند، لیکن از یکانه گذرگاهی چنان تنگ و باریک که چهار تن چون پهلو به پهلو هم می‌رفتند به ناچار به یکدیگر تنه می‌زدند. اسپندیوس پشت به راهبند ایستاده بود و وامی داشت که بدقت آنان را بکاوند؛ ماتو، روبروی او، این جمعیت را واری می‌کرد و جویای آن بود تا یکی از کسانی را که نزد سالامبو دیده بود باز یابد.

اردوگاه چنان از جماعت و از جنب و جوش آکنده بود که به شهری شباهت داشت. دو جمع متمایز بی آنکه با هم اشتباه شوند در هم می‌آمیختند، چه یکی لباس کتانی یا پشمی بهر و عرقچینی نمادی شبیه جوز صنوبر به سر و آن دیگر زره بر تن و ترگ بر سر داشت. در میانه امربران و فروشندگان دوره گرد، زنانی از هر قوم در گشت و گذار بودند، زنانی سیه چرده همچون خرمای رسیده، سبز قام چون زیتون، زردوش به سان نارنج، سودا شده ملوانان، دستچین شده در زاغه‌ها، ربوده شده از کاروانها، گرفتار شده در تالان شهرها، از آن زنانی که تا جوان بودند با عشق ورزی رقصشان را می‌زدودند و چون پیر می‌شدند چندانشان می‌گفتند که به جان می‌آمدند، زنانی که به هنگام هزیمتها، کنار راهها، میان بار و بنه، با جانوران بارکشی که به امان خدا سپرده شده بودند، جان می‌دادند. زنان صحرانشینان پیرانهایی چهار گوش و حنایی رنگ از پشم شتر را به روی پاشنه‌های پا پیچ و تاب می‌دادند؛ خنیاگران سیرنائیک، که خود را در پارچه های توری بنفش پیچیده و بر ابروان خویش و سمه کشیده بودند، به روی یوریا جباتمه زده آواز می‌خواندند؛ سیاهان با پستانهای آویزان، برای برافروختن آتش، تپاله‌های حیوانی را، که در برابر آفتاب خشک می‌کردند، گرد می‌آوردند؛ سیراکوزیان لای گیسوان خود زرورقهایسی، همسران لوزیتانیائیان به دور گردن طوقهای صدف و زنان گلپایی بر روی سینه مرمین تخته پوستهای گرگ داشتند؛ و کودکان پر طاقت، مستور از هوام، برهنه و نامختون، با سر به شکم عابران ضربه‌هایی می‌زدند یا، همچون بچه ببر، از پشت سر دست آنان را به دندان می‌گزیدند.

کارتاژیان، حیران از دیدن آن همه چیزها که اردوگاه از آنها

سرشار بود، در آن گشت می‌زدند. بینواترین ایشان غمگین بودند و دیگران پریشانی خویش را پنهان می‌داشتند.

سربازان بر شانه‌هاشان می‌نواختند و آنان را به‌شادی کردن بر-می‌انگیختند. همینکه مردی بنام را می‌دیدند، او را به‌بازیهای خویش فرا-می‌خواندند. هنگام وزنه پرانی کار را چنان سامان می‌دادند که پاهایش را خرد و له کنند و در مشت زنی از همان نخستین حمله آرواره‌اش را درهم می‌شکستند. فلاخنداران با فلاخنها، پسیل‌ها با ماران و سواران با اسبان خویش، در دل کارتاژیان هراس می‌افکندند. این مردمان، که کارهایی قرین سلامت و آرامش داشتند، در برابر همهٔ اهانتها سر به‌زیر می‌افکندند و می‌کوشیدند که لب‌خند زنند. تنی چند از آنان، برای آنکه خود را دلیر نشان دهند، به‌اشاره می‌گفتند که خواهان سربازشدنند. آنان را به‌شکستن چوب و قشو کردن استران می‌گماردند. در جوشنی سگک‌بندشان می‌کردند و چلیک‌وار در کوچه‌های اردوگاه می‌غلتاندند. سپس، چون آمادهٔ رفتن می‌شدند، سپاهیان مزدور از روی طیت با پیچ و تاب خنده‌آوری موهای خویش را می‌کنند.

لیکن بسیاری از آنان، از سر سفاقت یا به‌خیال خام، ساده‌دلانه همهٔ کارتاژیان را بسیار توانگر می‌پنداشتند، و به‌دنبال آنان راه می‌افتادند و از ایشان تمنای عطای چیزی می‌کردند. هر آنچه به‌نظرشان زیبا می‌نمود: حلقهٔ انگشتری، کمربندی، سندلی، طراز پیراهنی را خواستار می‌شدند^(۲۱) و هنگامی که مرد کارتاژی لخت و عور شده فریاد برمی‌آورد: «دیگر چیزی برایم نمانده‌است. از جانم چه می‌خواهی؟» جواب می‌دادند: «زنت را!» و کسانی دیگر می‌گفتند: «زندگیت را!»

صورت حسابهای نظامی به‌دست فرماندهان داده‌شد، برای سربازان خوانده‌شد و به‌تصویب نهایی رسید. آنگاه سپاهیان خیمه‌هایی خواستند: به‌آنان خیمه داده‌شد. سپس پولمادخسی‌های یونانیان چندتاییی از آن

۶. Psylles، قومی لیبیایی بودند که افعیان را افسون و گزیدگی آنها را درسان می‌کردند. پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود و همچنین سوتونوس از آنان یاد کرده‌اند. ا. م.

۷. polémarque (جنگ‌سالار)، نام یونانی و بویژه اسپارتی فرمانده نظامی. ا. م.

زره‌های زیبایی را که در کورتاژ ساخته می‌شد خواستار گشتند؛ انجمن بزدگ مبلغهایی برای خرید آنها تصویب کرد. جنگی سواران دعوی داشتند که جمهوری بحق باید غرامت اسبانشان را بپردازد؛ یکی می گفت که در فلان شهر بندان سه اسب از دست داده‌است، دیگری در بهمان راه‌پیمایی پنج اسب، و آن دیگری در پرتگاهها چهارده اسب. چون نریانهایی را که از شهر صد دروازه آورده شده بود به آنان بخشیدند، گفتند که پول برایشان بهتر است^(۳۲).

سپس خواستار گشتند که در ازای هر آن مقدار گندم که شهر کارتاز به آنان بدهکار است، پول (سکه سیم نه سکه مسین) به ایشان پرداخته شود، آن هم به بالاترین نرخ فروش در زمان جنگ، به گونه‌ای که برای يك كيل آرد بیش از چهارصد برابر پولی که به بهای يك کیسه گندم داده بودند درخواستند. این جور و بیدادگری کارتازیان را از کوره به‌در کرد؛ با این همه از تسلیم چاره‌ای نبود.

آنگاه نمایندگان سربازان و نمایندگان انجمن بزدگ، به‌ایزد نگهبان شهر کارتاز و خدایان بره‌پران سوگند خوردند و با هم آشتی کردند. آنان با ظاهر فریبی و تعارف و خامگویی شریکان از یکدیگر پوزش خواستند و یکدیگر را نخواستند. سپس سربازان، کیفر خائنانه‌ی را که آنان را به مخالفت با جمهوری برانگیخته بودند، به‌عنوان دلیل و شاهد دوستی، درخواستند.

کارتازیان وانمود کردند که به مقصود آنان پی نبرده‌اند. روشنتر بیان مقصود کردند و گفتند که سرهانون را می‌خواهند.

هر روز چندین بار از اردوگاه خویش بیرون می‌آمدند. در پای حصارهای شهر به گردش می‌پرداختند، فریاد می‌کشیدند که سر سوخت را برای ما ببندازید و دامنه‌های خویش را می‌گسترند تا آن را بگیرند.

اگر آخرین خواسته سپاهیان که از دیگر خواسته‌های ایشان وهن‌آورتر بود به‌میان نمی‌آمد، شاید انجمن بزدگ سر فرود می‌آورد؛ آنان دوشیزگانی را، که از میان خاندانهای بزرگ دستچین شده باشند، برای همسری سران خویش خواستار شدند. این اندیشه پرداخته اسپندیوس بود و بسیاری از سپاهیان آن را بسیار ساده و بغایت شدنی می‌یافتند.

لیکن این دعوی که بربران خواسته باشند خون خویش را با خون هونی درآمیزند خلق را خشمگین و برآشفته کرد؛ بدرستی به آنان فهماندند که دیگر چشمداشت دریافت چیزی نباید داشته باشند. آنگاه سربازان بانگ برآوردند که فریبتان داده اند و گفتند که، اگر تا پیش از سه روز مزدشان پرداخته نشود، خود به شهر کارتاژ خواهند درآمد تا آن را بزور بگیرند.

بداندیشی سپاهیان مزدور هرگز بدان سان که دشمنان می اندیشیدند بکمال نبود. هامیلکار وعده های گزافه آمیزی به آنان داده بود که، هرچند ناروشن بود، جنبه رسمی نداشت و چندین بار تکرار شده بود. آنان، هنگام پیاده شدن در ساحل کارتاژ، چه بسا چنین پنداشته بودند که شهر به دست آنان سپرده خواهد شد و آنان گنجها را میان خود بخش خواهند کرد؛ و چون دیدند که همان مزد آنان را نیز بدشواری خواهند پرداخت، غرور و آزمندیشان سرخورده شد.

آیا نه این بود که دنیس، پیروس، آگاتوکلس و سرداران اسکندر نمونه هایی از ثروتهای حیرت انگیز به دست داده بودند؟ کمال مطاوب هرکول^(۳۳) که کنعانیان وی را با آفتاب یکی می شمردند، در افق سپاهها می درخشید. همه کس می دانست که سربازانی ساده دیهیم به سر گرفتند و طنین سقوط امپراطوریه در سر آن گلیایی در جنگل درختان بلوط و در سر آن حبشی در ریگزار سودایی برمی انگیزخت. لیکن گروهی وجود داشت که همواره آماده بود تا از دلیریه بهره برگیرد؛ و آن دزد از قبیله رانده شده، آن پدکش سرگردان در راهها، آن حرمت شکن گرفتار پیگرد خدایان، جمله گرسنگان، همه نومیدان می کوشیدند تا به بندری برسند که در آنجا دلال کارتاژی سرباز مزدور می گرفت. بنا به عادت، شهر کارتاژ به وعده های خویش وفا می کرد. با اینهمه، این بار فرومایگی بیاراش وی را به کار ننگین پر خطری کشانیده بود. نومیدیایان، لیبیایان و سراسر افریقیه بر شهر کارتاژ خواستندی تاخت. تنها دریا در امان بود. در آنجا هم با رومیان روبرو می شدند، و کارتاژ، همچون کسی که آدمکشان بر او تاخته باشند، از هر جانب مرگ را به چشم می دید.

سخت لازم آمد که از ژیسکون یاوری جویند؛ بربران میانجگیری

او را پذیرفتند. يك روز بامداد دیدند^(۳۴) که زنجیرهای بندرگاه را فروافکنده‌اند و سه قایق لبه کوتاه از ترعه تیا گذشت و وارد دریاچه شد.

در دماغه نخستین قایق، ژیسکون دیده‌می‌شد. پشت سر او، گاو صندوقی بلندتر از عماری، دارای حلقه‌هایی همانند تاجهای آویزان گل، قد برافراشته بود. پس از آن، لژیون ترجمانان، که آرایش موی سرشان به ابوالهولان شباهت داشت و به روی سینه نقش طوطی را خال کوبیده بودند، نمایان بود. به دنبال آن، انبوهی از یاران و غلامان بودند، جملگی بیسلاح و چندان پرشمار که شانه‌هایشان به هم می‌خورد. سه بلم دراز، که از بس آکندگی بیم غرق شدنشان می‌رفت، در میان هلهله سپاه، که نگران آنها بود، پیش می‌آمدند.

همینکه ژیسکون پیاده شد، سربازان به دیدارش شتافتند؛ با کیسه‌ای چند، کرسی به پا کرد و خبر داد تا زمانی که آخرین دینار مزد آنان را نپرداخته، از آنجا نخواهد رفت. بانگ کف‌زدنها برخاست؛ وی، بی آنکه بتواند سخن گوید، دیرزمانی درنگ کرد.

پس خطاهای جمهوری و ازان بربران را نکوهید^(۳۵) و گفت که گناه از تنی چند گردنکش است که با تندرقتاری خویش کارتاژ را به هراس افکنده بودند. بهترین گواه نیک‌اندیشی کارتاژ اینکه او را، حریف جاودانی سوفت هانون را، به‌نزد ایشان فرستاده‌است. آنان ابدان نباید گمان این نادانی را بر مردم کارتاژ ببرند که خواسته‌باشند دلاوران را بر سر خشم آورند، نه گمان این ناسپاسی را که قدر خدماتهای ایشان نشناسند؛ و ژیسکون از لیبیاییان آغاز نهاد و به‌پرداخت مزد سربازان دست زد.^(۳۶) چون سپاهیان فهرست را مخدوش خوانده بودند، اصلاً آن را بکار نبرد.

سربازان، قوم به‌قوم، از برابر او رژه می‌رفتند، و با گشودن انگشتان خویش شماره سالهای خدمت را می‌گفتند؛ با رنگ سبز پی در پی بر بازوی چپ آنان نشانه‌ای می‌گذاشتند؛ دفترداران از گاو صندوق گشوده پول درمی‌آوردند و کسانی دیگر برگی سربی را با میلی سوراخ می‌کردند.

مردی، که به شیوه گاوان نر بدشواری گام برمی داشت، از برابر ژیسکون گذشت. سوفت، که به نیرنگ و فریبی گمان بد برده بود، گفت:

«به نزد من بیا؟ چند سال خدمت کرده‌ای؟»

لیبایی جواب داد:

«دوازده سال.»

ژیسکون انگشتان خویش را زیر زنخدان او برد، چه بند کلاهخود، به گذشت روزگار، به زیر چانه دو پینه پدید می آورد؛ این دو پینه را خردپ می نامیدند، و خوب داشتن اصطلاحی بود که معنای کهنه‌سرباز از آن برمی آمد.

سوفت بانگ زد.

«ای راهزن! نشانی را که در چهره کم داری برشانه‌هایت باید یافت!» و پیراهنش را درید و گرده پوشیده از زخمهای خون‌آلود جربیش را نمایان ساخت؛ وی شخم‌زنی از سرزمین هیپوداریتوس بود. بانگ و غریو یرخاست؛ او را گردن زدند.

همینکه هوا تاریک شد، اسپندیوس رفت تا لیباییان را بیدار کند. به آنان گفت: (۲۷)

«چون لیگوریاییان، یونانیان، باکارها و ایتالیاییان مزد خویش را ستانند، به‌دیار خویش بازخواهند گشت. لیکن شما لیباییان، پراکنده در قبیله‌های خود بی هیچ گونه وسایه دفاع، در افریقیه خواهید ماند! آن وقت است که جمهودی به کینخواهی خواهد برخاست! به‌سفر، خوش گمان نباشید! آیا هر سخنی را باور خواهید کرد؟ دو سوفت^۸ همداستانند! این یکی شما را می‌فریبد! جزیره امتخوان پاده‌ها^۹ و کسانتیه را، که اینان سوار

۸. مقصود ژیسکون و هانون است. - م.

۹. Ile - des - Ossements، لقبی است که کارتاژیان، به‌سبب تلفات زیادی که در سال ۲۱۲ ق. م. با همه‌گیری بیماری طاعون در جزیره سیپیل داده بودند، به آن جزیره دادند؛ ۲۵۰۰۰ سرباز پیاده و ۹۰۰۰ سوار در فصل تابستان آن سال در چند هفته نابود شدند. (تیتوس لیویوس، گزل Gzell، تاریخ باستانی افریقای شمالی) ۱. م.

کشتی بومیه به اسپارت باز گرداندند، به یاد آورید!»

آنان می پرسیدند:

«چه چاره کنیم؟»

اسپندیوس می گفت:

«ببندشید!»

دو روز پس از آن روز هم به پرداخت مزد سربازان ماگدالا، لپتیس، و شهر دروازه گذشت؛ اسپندیوس نزد گلیایان پیدایش می شد. وی به آنان می گفت:

«مزد سربازان لیپایی را دارند می پردازند. پس مزد یونانیان، و بعد بالکارها، آسیاییان و دیگران را خواهند پرداخت! لیکن به شما، که پرشمار نیستید، چیزی نخواهند داد! دیگر از دیار خود دیدار تازه نخواهید کرد! کشتی نخواهید داشت! آنان، برای صرفه جویی در خوراک، شما را خواهند کشت.»

گلیایان به جستجوی سوت آمدند. اوتاریتوس، همان که ژیسکون در باغستان کاخ هامیلکار زخمی کرده بود، او را بازخواست کرد. وی به فشار غلامان پس رانده شد، لیکن در همان حال سوگند یاد می کرد که داد خویش خواهد ستاند.

درخواستها و شکوها فزونی گرفت. سمجترین سربازان به خیمه سوت رخنه می کردند؛ به هوای آنکه وی را به رقت آورند، دستهایش را به دست می گرفتند و وادارش می کردند که دهان بی دندان و بازوان نحیف و جای زخمهایشان را لمس کند. کسانی که هنوز اصلاً مزدی نگرفته بودند برمی آشفتمند و کسانی که مزد خویش را گرفته بودند غرامت اسبان خویش را می خواستند؛ و ولگردان و نفسی بلدشگان، در حال برگرفتن سلاحهای سربازان، می گفتند: ما را به دست فراموشی سپرده اند. هر دقیقه رگبارهایی از سربازان فرامی رسید؛ خیمه ها درهم می شکست و فرومی افتاد؛ جمعیتی که میان سنگرهای اردوگاه قشرده شده بود با خروش و فریاد از دروازه ها تا قلب اردو موج می زد. چون غوغا بیش از اندازه بالا می گرفت، ژیسکون يك آرنج را به روی عصای عاج خویش

می‌نهاد، چشم به دریا می‌دوخت و انگشتان خود را در ریش فرومی‌برد و بیحرکت می‌ماند.

غالباً ماتو به کناری می‌رفت تا با اسپندیوس به صحبت نشیند؛ سپس بار دیگر روبروی سوفت جای می‌گرفت و ژیسکون مدام احساس می‌کرد که چشمان ماتو به‌سان دو نیزهٔ اخگری^{۱۰} شعله‌ور به‌سویش خیره گشته است؛ آنان چندین بار از بالای سر جمعیت دشنامهایی نثار یکدیگر کردند، لیکن این ناسازها را نشنیدند. در این میانه بخش کردن پول ادامه داشت، و سوفت برای هر مشکل و مانعی چاره و راه فراری می‌یافت.

یونانیان خواستند که بر سر تفاوت ارزش پولها گفتگویی برانگیزند. ژیسکون چنان روشنشان کرد که بی‌زمزمه و افس‌نشستند. سیاهان صدفهای سفیدی را خواستار شدند که در داخل افریقا برای داد و ستد به‌کار می‌رفت. ژیسکون به‌ایشان پیشنهاد کرد کسانی را برای آوردن آنها به کارتاز بفرستد؛ آنگاه، آنان همچون دیگران پول را پذیرفتند.

لیکن به‌بالتارها چیزی به‌از اینها، که همان بخشیدن زنان باشد، نوید داده بودند. سوفت در جواب آنان گفت که برای ایشان چشم به‌راه کاروانی از دوشیزگان است؛ راه دراز است و شش ماه دیگر صبر باید کرد. هنگامی که دوشیزگان فرجه گشتند و تنشان با استیرجان نیک مالش یافت، سوار کشتی به‌بنادر بالتار روانه‌شان خواهند کرد.

ناگهان، زارگراس، که حالیا زیبا و نیرومند بود، به‌سان معرکه‌گیران بر دوش دوستانش جست زد و، در حالی که به‌اشاره کارتاز و دروازهٔ خامون را نشان می‌داد، به‌بانگ بلند گفت:

«از این دوشیزگان برای مردگان ذخیره کرده‌ای؟»

صفحه‌های مفرغین، که سر تا پای دروازه را می‌پوشانید، در پرتو

۱۰. phalarique، نیزه‌ای بود مجهز به‌وشی شعله‌ور که آن را به‌صفهای دشمن می‌افکندند. ا. م. «و تیرگامی اخگری بر یک طرف تیر می‌بستند تا اسبابهای طرف متقابل را آتش زنده چنانکه این عادت در میانهٔ فینیقیان و اهالی اسپانیا معمول برده.» (قاموس، ذیل اسباب جنگ) در ادب فارسی (خاقانی) «ناوک آتشفشان» آمده‌است.

۱۱. اشاره است به‌کشتار فلاخندران بالتاری. - م.

آخرین شعله‌های خورشید می‌درخشید؛ بریران پنداشتند که به‌روی آن خطی خونین می‌بینند. هر بار که ژیسکون آهنگ سخن می‌کرد، غریو آنان از نو برمی‌خاست. عاقبت وی با گام‌های سنگینی فرود آمد و در خیمه به‌روی خویش فرو بست.

سپیده‌دمان چون از خیمه به‌در آمد، ترجمانانش، که در بیرون چادر آرمیده‌بودند، هیچ از جای نجنبیدند؛ آنان بر پشت خفته بودند، چشمانشان خیره، زبانشان چسبیده به‌دندانها و رخسارشان کبود بود. نخامه سپیدرنگی از سوراخهای بینیشان فرومی‌چکید و اندام‌هایشان، انکار هنگام شب از سرما فرده‌شده، خشک و کشیده‌بود. به‌دورگردن هر یک از آنان ریسه‌ حصری کوتاهی بسته‌بود.

شورش، از آن دم، دیگر آرام نگرفت. کشت و کشتار باکثاریان، که زارگراس یادآور شده‌بود، بدگمانیهای اسپندیوس را به‌راست می‌داشت. گمان می‌کردند که جمهودی همچنان در پی فریفتن آنان است. می‌بایست به‌این فریبکاری پایان بخشید! از خیر ترجمانان بماند گذشت! زارگراس فلاختی به‌دور سر تاب می‌داد و سروده‌های رزمی می‌خواند؛ اوتاریتوس شمشیر درازش را جولان می‌داد؛ اسپندیوس در گوش یکی سخن می‌گفت و برای دیگری خنجر دست و پا می‌کرد. آنان که بنیروتر بودند تلاش می‌کردند تا خود مزد خویش را بپردازند و آنان که کمتر برآشفته بودند می‌خواستند که بخش کردن پول دتبال شود. اکنون دیگر کسی سلاحش را بر خاک نمی‌نهاد، و همه خشمها به‌سمان کینه‌ای پر غوغا بر سر ژیسکون فرود می‌آمد.

برخی از سربازان تا به‌کنار ژیسکون بالا می‌رفتند^(۲۸). تا زمانی که با خشم و فریاد دشنامهایی بر زبان می‌راندند، سپاهیان بردبارانه گوش می‌دادند؛ اما اگر به‌هواداری ژیسکون کوچکترین کلمه‌ای بر لب می‌آوردند، بیدرنگ سنگسار می‌شدند، یا از پشت به‌یک ضرب شمشیر سرشان از تن جدا می‌گشت. تل کیسه‌ها از قربانگاه نیز لاله‌گونتر بود.

سربازان پس از خوردن غذا، هنگامی که می‌می‌نوشتند، وحشتناک می‌شدند! یاده‌نوشی عیش و طربی بود در سپاههای پونی ناروا و سزاوار کيفر مرگ، و سربازان جامهای خویش را از سر ریشخند کارتاژ به‌جانب

آن شهر بلند می‌کردند. سپس به‌سوی غلامان مالیه بازمی‌گشتند و کشتار از سر می‌گرفتند. واژه بزین^(۳۹) را، گرچه در هر زبانی واژه‌ای داشت، جعلگی می‌یافتند.

ژیسکون نیک می‌دانست که میهن به‌حال خویش رهایش کرده‌است؛ لیکن، به‌رغم ناسپاسی کارتاژ، ابداً نمی‌خواست که ننگین و بدنامش کند. چون سربازان یادآور شدند که به‌آنان وعده کشتیهایی داده شده‌است، به‌مولک سوگند خورد که به‌هزینه خویش برایشان کشتی فراهم خواهد کرد و طوق گوهرهای نیلگون خویش را از گردن فروکشید و، به‌مثابه پایندان آن سوگند، به‌میان جمعیت افکند.

آنگاه، افریقاییان با پیش‌کشیدن تعهدهای انجمن بزدگ خواستار گندم شدند^(۴۰). ژیسکون حسابهای سیسیت را، که با رنگ بنفش به‌روی پوستهای میش نگاشته شده‌بود، در بساط گذاشت؛ وی سیاهه هر آنچه را که ماه به‌ماه و روز به‌روز به کارتاژ وارد شده‌بود می‌خواند.

ناگهان با چشمان گشاده، چنانکه گفتی در میان رقمها فرمان مرگ خویش را یافته‌باشد، از خواندن باز ایستاد.

راستی را پیش‌سفیدان آن رقمها را، به‌نیرنگ، کمتر از آنچه بود به‌حساب آورده‌بودند، و گندمی که در بلاخیزترین روزهای جنگ فروخته شده‌بود چندان نرخ نازلی داشت که باورکردنش تنها از کوردلان ساخته‌بود.

سپاهیان بانگ برآوردند:

«لب بگشا! بلندتر! آه! حقیقت این است که می‌خواهد دروغ بگوید، فرومایه! گفته‌اش را باور نکنیم.»

ژیسکون دمی چند دو دل ماند. سرانجام کارش را از سر گرفت. سربازان، بی‌آنکه گمان فریب ببرند، حسابهای سیسیت را درست شمردند و آنها را پذیرفتند. آنگاه ناز و نعمتی که شهر کارتاژ در آن به‌سر برده‌بود، آنان را به‌معدی خشماگین دچار کرد. گاوصندوق افرا را درهم شکستند^(۴۱)؛ سه‌چهارم آن تهی بود. آنان سرازیر شدن آنچنان مبالغی را از گاوصندوق به‌چشم خود دیده‌بودند که گمان می‌کردند هرگز محتوای آن به‌ته نخواهد رسید؛ ژیسکون مقداری از پولها را در خیمه‌اش دفن

کرده بود. سربازان از کیسه‌ها بالا رفتند. ماتو راهنمای ایشان بود و چون فریاد برمی کشیدند: «پول! پول!» ژیسکون سرانجام جواب داد:

«از سردار خود بخواهید!»^(۲۲)

وی، بی آنکه سخنی بگوید، با دیدگان درشت زردوش و رخسار کشیده پریده رنگتر از ریشش، در چشم آنان می‌نگریست. تیری از درون حلقه درشت طلا، تا پر، در گوشش نشسته بود و رشته خونی از نیمتاج سروریش بر شانه‌اش می‌ریخت.

به‌اشاره‌ای از ماتو، جملگی پیش آمدند. ژیسکون بازوان را از هم گشود؛ اسپندیوس با گرهی خفتی میچ دستهایش را بست؛ یکی دیگر سرنگونش کرد و ژیسکون، در میان آن جمعیت آشفته که به‌روی کیسه‌ها سرازیر شده بودند، ناپدید گشت.

آنان خیمه‌اش را تاراج کردند. در آن، جز آنچه برای زندگی ناگزیر بود چیزی نیافتند؛ سپس، چون بهتر کاویدند، سه تصویر تانیت و، در پاره‌ای از پوست میمون، سنگ سیاه از ماه افتاده‌ای یافتند. بسیاری از کراتاژیان خواسته بودند که ملازم او باشند؛ اینان مردانی بنام و جملگی از هواداران جنگ بودند.

آنان را به‌بیرون از خیمه کشانیدند^(۲۳) و در گودال زباله افکندند. با زنجیرهایی آهنین از شکم به‌میخ‌طویله‌های استواری بسته‌شدند و طعمه‌شان را بر سر زوبینی به‌سویشان دراز می‌کردند.

اوتاریتوس هم مراقب آنان بود و هم با دشنام و زخم زیان‌عذابشان می‌داد؛ لیکن، چون آنان اصلاً زبانش را در نمی‌یافتند، جواب نمی‌دادند؛ آن سرباز گلیایی گاه به‌گاه صورتشان را آماج می‌گرفت و قلوه سنگهایی به‌سویشان پرتاب می‌کرد تا ناله‌شان را برآورد.

از همان فردای آن روز، گونه‌ای رخوت و سستی بر سپاه چیره شد. حالیا که خشم سپاهیان به‌پایان رسیده بود، نگرانیهایی به‌دلشان راه می‌یافت. ماتو از غمی مرموز رنج می‌کشید. به‌نظرش چنین می‌آمد که نامستقیم بر سالامبو اهانت روا داشته‌است. این توانگران گفتمی و ابسته وجود او بودند. تنها بر لب گودالی که ژیسکون و یارانش در آن افکنده شده بودند می‌نشست و در فغان و زاری ایشان مایه‌ای از آن ناله که دلش

را آکنده بود می‌یافت.

در این میانه، سربازان، همگی، لیبیایان را، که تنها خودشان طلب خویش را سته بودند، گناهکار می‌شمردند. لیکن، به‌همان سان که نقرتهای قومی با آتش کینه‌های خصوصی تیزتر می‌شد خطر تسلیم بدان نیز احساس می‌گردید. پس از یک چنین سوء قصدی، کینه‌کشیها هولناک‌تر توانستی‌بود. از این رو، پیشگیری از کینه‌خواهی کارتاز لازم می‌آمد. انجمنها و سخنوریها پایان نمی‌پذیرفت. هر کسی سخن می‌گفت، گوشها به گفتار کسی بدهکار نبود، و اسپندیوس، که بعبادت آنچنان پرگو بود، در برابر جمله پیشنه‌هاها به‌نشانه مخالفت سر تکان می‌داد.

شبی با سر بهوایی از ماتو پرسید که آیا در اندرون شهر چشمه‌هایی نیست.

ماتو جواب داد:

«یک چشمه هم نیست!»

فردای آن روز، اسپندیوس وی را به کرانه دریاچه برد. غلام دیرینه

گفت:

«سرور من! اگر دلی بیباک داشته‌باشی، تو را به‌درون شهر کارتاز

راه خواهم نمود.»

ماتو نفس زنان تکرار می‌کرد:

«چگونه؟»

«سوگند یاد کن که همه فرمانهای مرا به‌کار بندی و همچون سایه از

پی من بیایی!»

آنگاه ماتو، دستها را به‌سوی ستاره شبنم ۱۲ برداشت و بانگ

برآورد:

«به‌نام تائیت ۱۳، سوگند فرمانبرداری می‌خورم!»

اسپندیوس به‌دنبال سخنان خویش گفت:

«فردا، پس از غروب آفتاب، در پای شادروان، میان نهمین و

۱۲. مقصود ستاره زهره (Vénus) است. م. ا.

۱۳. ونوس کارتازی را به‌یاد آورید. - م.

دهمین دهانه، چشم بهراه من باش. با خود کلنگی آهنین و کلاهخودی بی‌پر و سندهایی چرمین بیاور.»

شادروانی که اسپندیوس از آن سخن می‌گفت اریب‌وار سراسر تنگه را گذاره می‌شد و آن، شاهکار ساختمانی نظرگیری بود که سپس به‌دست رومیان وسعت یافته بود. کارتاژ، با وجود بی‌اعتنائیش به‌دیگر اقوام، این نوآوری تازه را فاشیانه از آنان به‌وام گرفته بود، همچنان‌که روم نیز خود رزمناوهای به‌شیوه کارتاژیان ساخته بود. پنج رده طاقماهای بر روی هم استوار، با معماری ببقواره، با پشتوانهایی در پایین و سرهای شیر در بالا، به‌بخش غربی ته‌آکروپولیس می‌پیوست و در آنجا به‌زیر شهر فرورفته رودگونه‌ای در آب‌انبارهای کوی مگارا سرازیر می‌کرد.

در ساعت موعود، اسپندیوس ماتر را در آنجا یافت. وی نیزه‌گونه‌ای به‌انتهای طنابی بست و آن را همچون فلاخن به‌تندی چرخاند، آن آلت آهنین به‌بالا قلاب گشت؛ و آنان یکی به‌دنبال دیگری از دیوار بالا رفتن گرفتند.

لیکن، چون به‌روی نخستین اشکوبه برآمدند، قلاب، هر بار که آن را به‌بالا می‌انگذند، پایین می‌افتاد؛ برای یافتن درز و شکافی در دیوار می‌بایست بر لب گیلویی راه رفت و آن، در هر رده از طاقماها باریکتر می‌شد. سپس طناب شل شد؛ چند بار نزدیک بود بگسلد.

سرانجام، به‌کف بالاترین اشکوبه رسیدند. اسپندیوس گاه به‌گاه خم می‌شد تا سنگها را به‌دست لمس کند.

گفت:

«خودش است، دست به‌کار شویم!»

و با همه سنگینی خود به‌روی نیزه نهنگ شکری، که ماتو همراه خویش آورده بود، فشار آوردند و توانستند یکی از لوح سنگها را از جا درآورند.

آنان در آن کران، گروهی سوار دیدند که بر اسبانی بی‌لگام به‌تاخت می‌رفتند. یارهای زرین آنان در نسج بالا‌پوشهایشان، که مه‌آلود می‌نمود، به‌این سو و آن سو می‌جست. پیشاپیش آنان مردی آراسته به‌زیور پره‌های شترمرغ باز شناخته می‌شد که نیزه به‌دست می‌تاخت.

ماتو فریاد برکشید:

«نار او اس!»

اسپندیوس در پاسخ گفت:

«چه بالك!» و درون حفره‌ای جست که با برداشتن لوح سنگ

پدید آورده بود.

ماتو، به فرمان او، کوشید تا یکی از لوحها را به کنار زند. لیکن،

چون جا نبود، نمی‌توانست آرنجها را بچرخاند.

اسپندیوس گفت:

«ما باز خواهیم گشت، پیش بیفت.»

آنگاه آنان دل به دریا زدند و به آباره درآمدند. آب تا به نافشان

می‌رسید. دبری نگذشت که تلوتلو خوردند و لازم آمد که به حال شنا

درآیند. اندامهایشان به دیواره‌های آباره، که بیش از اندازه باریک بود،

برمی‌خورد. رویه آب، توان گفت، با لوحهای سنگی سقف آباره مماس

بود؛ رخسارشان خراشیده می‌شد. سپس جریان آب آنان را با خود

می‌کشید. هوایی سنگینتر از سنگ گور سینه آنان را درهم می‌شکست و

آنان، سر به زیر بازوان گرفته، پاروی پا گذاشته تا آنجا که می‌شد اندام

خویش را کشیده نگاه می‌داشتند و، همچون تیری در تاریکی، به حال خفگی،

نفس چون نفس محتضران، نیمه‌جان، با جریان آب پیش می‌رفتند. ناگهان

همه چیز در برابر چشمشان سیاه شد. تندی آب دو چندان شده بود. به

پایین افتادند.

چون به روی آب باز آمدند، چند دقیقه‌ای بر پشت دراز کشیدند و

به گوارایی هوا را به سینه فروکشیدند. طاقماهایی، یکی به دنبال دیگری،

در میان دیوارهایی پهن که حوضچه‌ها را از هم جدا می‌کرد، گشوده

می‌شدند. جمله حوضچه‌ها پر بود و آب به صورت گستره‌ای یکپارچه در

درازنای آب انبارها گسترده بود. طاقهای ضربی سقف از هواکشیهای خود

راه به روی روشنایی پریده رنگی می‌گشودند که چنبره‌هایی از نور بر چین و

شکن آب می‌انگند، و تیرگی پیرامون، که در جانب دیوارها فشرده‌تر

می‌شد، آنها را بی‌نهایت واپس می‌رانند. کمترین آوا پژواکی شگرف

داشت.

اسپندیوس و ماتو بار دیگر به‌شنا کردن پرداختند و، با گذار از دهانه طاقنماها، چشمه‌چشمه‌هایی چند را پشت سر هم پیمودند. دو ردیف دیگر، شامل حوضچه‌هایی کوچکتر، از هر جانب موازی یکدیگر کشیده شده بود. آنان راه را گم کردند. دور می‌زدند و به جای نخست باز می‌آمدند. سرانجام، سفتیمی به‌زیر پا حس کردند و آن سنگفرش دالانی بود که در حاشیه آب‌انبار کشیده شده بود.

آنگاه با حزم و دوراندیشی فراوان پیش رفتند و به‌دیوار دست کشیدند تا راه بیرون‌سوی بیابند. لیکن پاهایشان می‌سرید؛ در حوضچه‌های ژرفی می‌افتادند و می‌بایست خود را بالا بکشند؛ سپس باز هم می‌افتادند؛ و خستگی و حشترایی حس می‌کردند، گفتی اندامهایشان هنگام شنا، در آب از هم وارفته است. چشمانشان فرو بسته شد؛ نیمه‌جان شده بودند.

دست اسپندیوس به‌میله‌های نرده‌ای آهنین خورد. به‌نرده فشار آوردند، باز شد و آنان خود را به‌روی پله پلکانی یافتند. در بالا، دری برتزی راه پلکان را می‌بست. با نوک خنجر میله شبنندی را که از بیرون باز و بسته می‌شد کنار زدند؛ ناگهان هوای آزاد صافی آنان را از هر سو در بر گرفت.

شب آکنده از سکوت بود، و آسمان بلندی بیرون از اندازه داشت. شاخسارهای درختان از رشته‌های ممتد دیوارها سرک کشیده بودند. سراسر شهر به‌خواب ناز بود. آتشیایی که در پاسگاههای پیشین افروخته شده بود، همچون ستارگان گمشده، می‌درخشید.

اسپندیوس، که سه سال در شکنجه‌سرا گذرانیده بود، کویها را خوب نمی‌شناخت. ماتو حس زد که برای رسیدن به‌کاخ هامیلکار باید با گذار از کوی ماهال راه چپ را در پیش گیرند.

اسپندیوس گفت:

«نه، مرا به‌هیكل تانیت ببر.»

ماتو خواست چیزی بگوید. غلام دیرینه گفت:

«به‌یاد آرا!»

و بازوی خویش را بلند کرد و ستاره شبار را، که در آسمان می‌درخشید، به‌وی نشان داد.

آنگاه، ماتر بی آنکه دم بر آورد به سوی آکره پولیس رو نهاد. آنان در کنار پرچینهایی از انجیر بربری^{۱۴}، که کنار کوچه باغها بر پا بود، می‌خزیدند. آب از اندامهایشان بر خاک می‌چکید. از سندهای نمناکشان بانگی بر نمی‌آمد؛ اسپندیوس بهر گام، با چشمانی شعله‌افکنتر از مشعلها، پیشه‌ها را می‌کاوید؛ و دستها را به روی درختنجر می‌کوبید که با حلقه‌ای چرمین به‌زیر بغلش استوار و رزی بازوانش آویخته بود نهاده بود و در پی ماتر راه می‌پیمود.

۱۴. nopai نوعی cactus (انجیر هندی) است. فلویبر در سفرنامه خود چند جا از پرچینه‌های بافته از این گیاه یاد کرده‌است. ا. م.

آنان، چون از باغستانها خارج شدند، حصار کوی مگارا را سد راه خویش دیدند. لیکن در دیوار کلفت شکافی یافتند و از آن گذر کردند. آن پاره زمین سرازیری را می‌پیمود و دره گونه‌ای بس فراخ پدید می‌آورد. اینجا میدان باز و گشاده‌ای بود.

اسپندیوس گفت:

«گوش کن، و پیش از همه از چیزی مترس!... من به وعده خود وفا خواهم کرد...»

رشتهٔ سخنش را برسید؛ چنین می‌نمود که برای یافتن واژه‌ها می‌اندیشد. «آن بار که سیده دمان بر ایوان کوشک سالامبو، شهر کارتاژ را به تو نشان دادم، یادت هست؟ آن روز ما نیرومند بودیم، اما تو ابداً نخواستی از من سخن بشنوی!» سپس به آهنگی پرهیبت گفت: «سرور من، در حرم تائیت چادری اسرارآمیز هست که از آسمان افتاده و الهه را می‌پوشاند.»

ماتو گفت:

«می‌دانم.»

اسپندیوس به دنبال سخنانش گفت:

«آن چادر خود از جوهر خدایی برخوردار است. چه، بهره‌ای است از الهه. خداوندان در هر آنجا که به کالبد درآیند آشیان دارند. اگر کارتاژ تواناست به سبب آن است که خداوند آن چادر است. آنگاه دهان را به نزدیک گوش ماتو آورد و گفت:

- ترا با خود همراه آورده‌ام که آن را بر بایی!
ماتو از وحشت پا پس کشید.
- راه خویش گیر! دیگری را بجوی! حاضر نیستم در این گناه پلید
یاریت کنم.

اسپندیوس در پاسخ گفت:

- «آخر تانیت دشمن توست، آزارت می‌دهد و تو از خشم او به‌جان
می‌آیی. داد خویش را خواهی ستاند. او فرمان تو را خواهد برد. توان
گفت که جاودانی و شکست‌ناپذیر خواهی شد.»
ماتو سر به‌زیر افکند. اسپندیوس ادامه داد:

- ما از پا خواهیم درآمد؛ سپاه خود بخود نابود خواهد شد. نه
به‌فرار امیدی داریم، نه به‌یاوری، نه به‌بخشایش! حالیا که نیروی خدایان
را در چنگ خویش خواهی گرفت، از کدام کیفرشان بیم توانی داشت؟
آیا تو را خوشتر است که شامگاه يك روز شکست، به‌فلکزدگی، در پناه
بیشه‌ای، یا در میان رگبار اهانت مردم، در شعله‌پشته‌های هیزم بسوزی؟
خدایگانان، روزی در میان گروههای کاهنان، که بوسه بر نعلینت خواهند
زد، به‌شهر کارتاژ خواهی درآمد؛ و اگر چادر تانیت هنوز بر تو
گران باشد، آن را بار دیگر در هیکلش خواهی نهاد. به‌دنبال من بشتاب!
بیا و آن را بر گیر.

وسوسه‌شگرفی ماتورا طعمه‌خویش ساخته بود. دلش می‌خواست، در
عین پرهیز از حرمت شکنی، خداوند چادر گردد. با خود می‌گفت که، برای
به‌دمت آوردن خاصیت کرامت نمایی آن، شاید نیازی به‌برگرفتنش نباشد.
وی به‌هیچ‌گونه تا قعر ژرفای اندیشه‌خود پیش نمی‌رفت و در آنجا که این
اندیشه به‌هراسش می‌افکند مرز می‌گرفت و می‌ایستاد.
گفت:

- به‌راه افتیم!

و کنار یکدیگر، بی‌آنکه سخنی بر زبان آورند، به‌گامهای تند
دور شدند.

زمین رو به‌بالا نهاد، و خانه‌ها به‌هم نزدیک شد. آنان در دل
تیرگی از پیچ و خم کوچه‌های باریک می‌گذشتند. پاره‌های حصیری که به

روی درها آویخته شده بود به دیوار می خورد. در میدانی، شتری چند در برابر پشته‌ای گاه نشخوار می کردند. سپس از دالانی، که شاخ و برگ بر آن سایه افکنده بود، گذشتند. دسته‌ای از سگان به عوعو در آمدند. لیکن ناگهان فضا گسترده شد و آذان نمای غربی آکروپولیس را بازشناختند. در پای دژ بیرسا، جرم سیه‌قام بلندی گسترش یافته بود: این، هیکل تانیت و مجموعه بناهای با شکوه، باغها، اندرونیها و بیرونیها بود که دیوار کوتاهی از سنگهای یقواره در کنارشان کشیده شده بود. اسپندیوس و ماتو از این دیوار گذر کردند.

این حصار کمربندی نخستین، از نظر پیشگیری سرایت طاعون و عفونت فضا، شامل جنگلی از درختان چنار بود. در اینجا و آنجا خیمه‌هایی پراکنده برافراشته شده بود که هنگام روز در آنها نوره، عطریات، لباس، نان قندیهای هلالی، و تمثالهای الهه یا تصویرهای هیکل را که در یک پارچه سنگ مرمر سفید کنده شده بودند می فروختند.

آن دو تن را جای ترس و بیمی نبود، چه در شبهایی که ماه رخ می نمود جمله مناسب مذهبی را یله می کردند: با این وصف، ماتو گامها را آهسته می کرد؛ وی در برابر سه پله آبنوسی که به چار دیواری دوم راهبر بود بایستاد.

اسپندیوس گفت:

- «پیش برو!»

ناربنان، بادام بنان، درختان سرو و مورد، که همچون شاخسارهای برنزی ییچنبش بودند، به آراستگی، یکی در کنار دیگری جای داشتند؛ راه، مفروش از سنگریزه‌های نیلگون، زیر پا به صدا در می آمد، و گل‌های سرخ شکفته، در سراسر خیابان درختی، تنواری آویزان بودند^(۱۱). ماتو و اسپندیوس به محفره بیضی شکلی رسیدند که در پناه زرده‌ای بود. آنگاه ماتو، که این خموشی به دلش هراس می افکند، به اسپندیوس گفت:

«در اینجاست که آبهای شیرین را به آبهای تلخ در می آمیزند.»

غلام دیرینه در پاسخ گفت:

«من همه آنها را در سوریه، در شهر مافوگ دیده‌ام.»

و از پلکانی دارای شش پلهٔ سیمین به چار دیواری سوم برآمدند. درخت سدر بس تناوری در وسط آن سایه افکن بود. شاخه‌های پایینی آن غرق نوآرهای پارچه‌ای و گردنبندهایی بود که مؤمنان بر آنها بسته بودند. ماتو و اسپندیوس باز چند گامی برداشتند و نمای هیکل نمودار شد.

در کنار برجی چهار گوش، که بامش با هلال واره‌ای زیور یافته بود، دو رواق دراز کشیده شده بود که گچ‌ریزهای سر ستونهایشان بر ستونهای کلفت و کوتاه قندی جای داشتند. در گوشه‌های رواقها و در چهارکنج برج، مجمرهایی آکنده از گیاهان خوشبوی افروخته بر پا بود. بر سر ستونها نقش انار و کبست دیده می‌شد. طرحهای اسلیمی، نقشهای بادامی شکل و نگاره رشته‌های مروارید، یکی از پی دیگری، به روی دیوارها دیده می‌شد؛ و پرچین گونه‌ای از مشبك کاری سیمین نیمدایره بزرگی جلو پلکانی مفرغی، که به سرسرا می‌رسید، پدید می‌آورد.

در آستانهٔ سرسرا، میان دو ستون کوتاه زینتی، یکی زرین و دیگری زمردین، مخروطی از سنگ جای داشت؛ ماتو هنگام گذشتن از کنار آن بر دست راست خود بوسه زد.

نخستین اتاق سقف بسیار بلندی داشت؛ روزنه‌های بیشماری در طاق ضربی آن پدید آورده بودند؛ با برداشتن سر، ستارگان را می‌شد دید. گرداگرد دیوار، در سبدهایی نیین، ریشها و موهای نودمیده تازه جوانان فراهم آمده بود؛ و در میانهٔ سراجچهٔ چنبرین، پیکر زنی از شکم بندی پستان نگار^(۱۵) سر بیرون آورده بود. این زن، که زفت و ریشو و پلکهایش به زیر افتاده بود، دستها را کنار شکم گندهٔ خویش، که با بوسه‌های مردمان صفا و صیقل پذیرفته بود، روی هم نهاده بود و حالت تبسم داشت.

سیس درون راهرو عریضی، که در آن قربانگامی کوچک به‌دوری از عاج تکیه داشت، خود را در آغوش هوای آزاد یافتند. از آنجا کسی آن سوتر نمی‌رفت؛ تنها کاهنان حق داشتند آن را بکشایند؛ چه، هیکل انجمنگاه جماعت نبود، حریم خدایان بود.

ماتو می‌گفت:

«دست به این کار زدن محال است. تو درباره آن نیندیشیده بودی! باز گردیم!»

اسپندیوس دیوارها را واری می کرد.

وی خواستار چادر بود، نه آنکه به کرامتش واثق باشد (اسپندیوس جز به و خش ایمان نداشت)، بل بدان سبب که معتقد بود کارتاژیان، چون خویشان را از آن محروم ببینند، دچار نومیدی و درماندگی شگرفی خواهند شد. برای آنکه راهی بیابند، از پشت، سرای را دور زدند.

درون بنهزارها، بناهایی کوچک به انگاره‌ای دیگر دیده می شد. در اینجا و آنجا ذکری سنگی^۱ برافراشته بود، و گوزنان درشت هیکلی به آسودگی این سو و آن سو می رفتند و با سمهای شکافدار جوزهای صنوبر بر زمین افتاده را می پرانند.

ماتو و اسپندیوس از میان دو دهلیز دراز، که موازی یکدیگر بود پیش رفتند و از راه آمده باز گشتند. حجره‌های کوچکی در کنار آنها گشوده شد. تنبکها و سنجهایی از بالا تا پایین ستونهای چوب سدر این دالانها آویخته بود. زنان در بیرون از حجره‌ها به روی بوریاهایی دراز کشیده و خفته بودند. از پیکرشان، که سراپا با روغنهای گوناگون چرب شده بود، بوی ادویه و مجمرهای خاموش شده شنیده می شد؛ آنان چندان غرق

۱. *térébinthe*، به فارسی «بنه» و به عربی «بطم» و ظاهراً همان است که به کردی «ون» گویند. نگاه کنید به: *واژه نامه گیاهی*، تألیف دکتر اسمعیل زاهدی. - م.

۲. *phallus* «به گفته سنت اگوستین... دختران و کدبانوان روی آلت مردانگی مجسمه پریاپوس (خدای یونانی باروری) می نشستند تا آبتنیان مسلم باشد. تصاویر فضیحت آمیز وی زیور بسیاری از باغها بود؛ مردمان تنالهای کوچک ذکر وی را به خود می بستند، تا بار آور و بختیار باشند یا از 'چشم بد' گزند نبینند.» (از قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۹۵). «مردان و زنان دلشاد، ذکر، علامت باروری را بی تحاشی تقدیس می کردند.» (همان کتاب ص ۱۰۵) «ساکنان شهر پمپهی بسویزه فالوس (نشانه رجولیت) را نیایش می کردند که حد اعلای اجرای مراسم آیین دیونیزوس بود.» همان کتاب، بخش سوم، ص ۱۲) و رجوع به وبستر ذیل *phallus* شود. م.

خالکوبیها، گردنبندها، حلقه‌ها و شنگرف و سرمه بودند که، اگر جنبش سینه‌شان نبود، چه بسا به‌جای بتهایی که بدان‌سان به‌روی زمین آرمیده بودند گرفته می‌شدند. چند نیلوفر مصری چشمه‌ای را، که در آن ماهیانی همانند ماهیان سالامبو شنا می‌کردند، فرا گرفته بودند؛ و در ته دهلیزها، تاکی با متاکهای بلورین و خوشه‌های زمردین روی دیوار هیکل خزیده بود: درخشش گوهرها، در میان ستونهای رنگ شده، به‌روی چهره‌های خفتگان موجهایی از پرتو نور پدیدمی‌آورد.

زیر فشار هوای تف‌آلود ناشی از وجود دیواره‌های چوب سدر، نفس ماتو بند آمده بود. جمله این نشانه‌ها و جلوه‌های باروری، این رایجه‌ها، این نورافشانیها و این دمه‌ها او را در عذاب می‌داشت. از خلال خیرگیهای مرموز، به‌سالامبو می‌اندیشید. در خیالش، سالامبو با خود الهه یکی می‌شد، و عشقش، در آن میان، همچون نیلوفرهای مصری، که به‌روی آبهای ژرف می‌شکفتند، نیرومندتر از پیش برمی‌دمید.

اسپندیوس حساب می‌کرد که با فروش آن زنان چه مبلغ پول می‌توانست در آن روزگاران به‌کف آورد؛ و در حال عبور، به‌یک نظر، گردنبندهای زرین را سبک سنگین می‌کرد.

هیکل از این جانب نیز مانند آن جانب دیگر رخنه‌ناپذیر بود. ماتو و اسپندیوس به‌پشت اتاق نخستین باز آمدند. در آن هنگام که اسپندیوس می‌جست و می‌کاوید، ماتو در برابر در هیکل به‌کرنش در آمده و دست نیاز به‌سوی تازیث دراز کرده بود. وی از الهه تمنا می‌کرد که آن حرمت شکنی را اصلاً امکان ندهد. می‌کوشید تا با اژمه‌های نوازشگر، بدان‌سان که با کسی بر آشفته و خشمگین رفتار می‌کنند، نرم و مهر‌بانش کند.

اسپندیوس بر بالای در روزنی تنگ و باریک دید.

به‌ماتو گفت:

«برخیز!»

و از را واداشت تا راست بایستد و پشت به‌دیوار دهد. آنگاه یک‌های خویش را در کف دستهای او و سپس‌های دیگر را بر سر او گذاشت و به‌محاذات بادگیر رسید، خود را به‌آن گیر داد و از نظر ناپدید شد. پس از

آن، ماتو حص کرد که ریسمانی گره خورده، همان که اسپندیوس پیش از درآمدن به آب انبارها به دور تنش پیچیده بود، به روی شانه اش افتاده؛ به دو دست به آن آویخت و پس از اندکی خویشتن را، درون تالاری غرق در تاریکی، کنار اسپندیوس یافت.

اینچنین قصدهای بد، کاری بس خطیر بود. نابسندگی وسایل پیشگیری از چنین قصد بدی خود گواه بر این بود که آن را امری محال می‌شمردند. هراس و وحشت بهتر از دیوارها نگهدار حرملهای قدس بود. ماتو به هر گام مرگ را می‌بیوسید.

در این حال، نوری در ژرفنای تیرگی لرزان بود؛ آنان به سوی آن روشنایی شتافتند. چراغی بود که در صدفی، بر پایهٔ تندیس، که عرقچین کبیوان بر سر داشت، می‌سوخت. پولکهایسی از الماس پیراهن دراز و نیلگون تندیس را می‌پوشانید و زنجیرهایی که به زیر لوحهای کف تالار استوار شده بود پاهایش را در خاک به بند می‌کشید. ماتو نزدیک بود فریادی برآورد، ولی فریادش را فروخورد. بلکنت می‌گفت:

«آه! آنک! آنک!...»

اسپندیوس چراغ برگرفت تا فروغش را بر خود افکند.
ماتو زمزمه کرد:

– تو چه کافری!...

با اینهمه، به دنبال او روان بود.

سراچه‌ای که به درون آن درآمده بودند چیزی جز يك نگارهٔ سیه‌رنگ، که نمودار زنی دیگر بود، نداشت. ساقه‌هایش تا بالای دیوار کشیده شده بود. بالای تنه اش سراسر سقف را فرامی‌گرفت. خایه‌ای بسیار درشت به رشته‌ای بسته شده و از نافش آویزان بود. در حالی که سرش رو به پایین بود، به روی دیوار رو برو، قامت کمان کرده بود و انگشتان کشیده اش تا محاذات لوحهای کف تالار می‌رسید.

به هوای آنکه آن سوتر روند، پرده‌ای را به کنار زدند؛ لیکن باد وزیدن گرفت و چراغ کشته شد.

آنگاه، در پیچ و خم آفریده‌های هنر معماری، گم و سرگردان شدند.

ناگهان به زیر پای خویش چیزی با لطافتی شگفت حس کردند. جرقه‌هایی می‌درخشید و بر می‌جهید؛ تو گفتی در میان آتش راه می‌روند. اسپندیوس دست بر زمین کشید و دانست که زمین، در کمال سلیقه و هنر، با دو تخته پوست سیاهگوش فرش گردیده‌است؛ سپس چنین به نظرشان آمد که طناب کلفت نمناک ز سرد و لزجی میان پاهایشان می‌خزد. از شکافهایی که در دیوار تعبیه شده‌بود، نوارهای باریکی از دسته شعاعهای نورانی به‌درون می‌تافت. آنان در پرتو این روشنائیهای تصادفی پیش می‌رفتند. سرانجام، مار بزرگی را تمیز دادند که تند برجست و ناپدید شد.

ماتو بانگ برآورد:

- بگریزیم! اوست! من وجودش را حس می‌کنم؛ می‌آید.

اسپندیوس جواب داد:

- حاشا! هیکل خلوت است.

آنگاه روشنایی خیره‌کننده‌ای وادارشان کرد که چشمان را به‌زیر افکنند. سپس گرداگرد خود عدهٔ بیشماري جانور لاغر و استخوانی بی‌توش و توان دیدند که چنگالهای خویش را تیز کرده یکی روی دیگری با آشفته‌گی اسرارآمیز وحشتزایی بهم ریخته‌بودند. افعیان‌ها و گاوان نر بال داشتند و ماهیان آدمی سر، میوه در کام خویش فرود می‌بردند، و گل‌هایی در میان آرواره‌های تمساحان می‌شکفت، و پیلان با خرطوم برافراشته، مغرورانه همچون عقابان، پهنهٔ آسمان لاجوردی را در می‌نوشتنند. تلاش وحشتناکی اندامهای کاسته یا افزون شدهٔ آنان را سخت کشیده نگه می‌داشت. زبان را چنان بیرون کشیده‌بودند که گفتی می‌خواهند جان از تن به‌در کنند؛ همهٔ صورتها در آنجا فراهم آمده‌بودند، تو گفتی گنجینهٔ جرثومه‌ها با انفجاری ناگهانی ترکید و اندرونهٔ آن روی دیوارهای تالار افشانده شده‌است.

دوازده گوی بلورین نیلگون، که به‌رزی آنها دیوانی برآسا جای

داشتند، چنیروار در حاشیهٔ تالار چیده شده بودند. چشمان دیوان همچون دیدگان حلزون بیرون زده‌بود. آنان کمر گاه‌های سیمین خویش را

خمانیده و بدجانب انتهای تالار رو گردانده بودند که در آنجا دبه بزرگه^۲ همه زای نو آورده بر ارا به ای از عاج می درخشید.

فلسها، پرها، گلهها و پرنده گانی تا به شکم او بالا رفته بودند. به جای گوشواره، سنجهای سیمین داشت که به گونه هایش نسواخته می شدند. چشمان درشت بی گردشش آدمی را می نگرست و گوهری رخشان که روی پیشانی، در مظهر چیزی دور از آزمون نشانده شده بود، از بالای در، بر آینه هایی از مس سرخ می تافت و بازتاب آن سراسر تالار را روشن می کرد.

ماتو گامی برداشت؛ لوح سنگی در کف تالار به زیر پاشنه هایش سست شد و هم در آن دم گویهای بلورین به گردش و دیوان به غرش در آمدند؛ نوایی پر العان و زنگدار، همچون گلبانگ ارغنون فلک، برخاست؛ روح پر غوغای تانیت پر پر گشته برون می ریخت. وی، که همچون تالار پیکری زفت داشت، نزدیک بود بازوان بگشاید و از جا برخیزد. ناگهان، دیوان پوزه ها را بستند و گویهای بلورین از چرخش باز ایستادند.

سپس چند دمی، تحریر آواز ماتم انگیزی در فضا پیچید و سرانجام خاموش شد.

اسپندیوس گفت:

- پس چادر کجاست؟

در هیچ جا از چادر اثری دیده نمی شد. پس در کجا توانستی بود؟ چگونه یافتنش میسر توانستی شد؟ و اگر کاهنان آن را نهفته بوده باشند؟ ماتو حس می کرد که جگرش پاره شده و چنینش می نمود که در ایمان خویش دستخوش فریب گشته است.

اسپندیوس به نجوا گفت:

- از این راه!

الهامی راهبر او بود. وی ماتو را به پشت گردونه تانیت، در آنجا که شکافی به پهنای یک ارش از بالا تا پایین دیوار را برش می داد،

۳. مقصود همان تانیت است. - م.

کشانید.

آنگاه، در تالار کوچک گردی رخنه کردند که از بس بلندی به جوف ستونی مانده بود. در میانه آن، سنگ بزرگ نیم گویین سیاه رنگ تیک مانندی جای داشت؛ شعله‌هایی به روی آن فروزان بود؛ مخروطی از چوب آبنوس، که یک سر و دست داشت، در پشت آن سنگ بود.

لیکن، در ورای آن، گفستی پاره ابری است، ستارگانی در آن اخگرافکن؛ چهره‌هایی در ژرفنای چین و شکن پاره ابر جلوه گر بود. این چهره‌ها چیزی نبود جز اشمون با کبیران، چند تایی از دیوانی که پیش از آن دیده بودند، جانوران مقدس بابلی و چهره‌های دیگری که برایشان آشنا نبود. این ابرگونه همچون بالا پوشی از زیر رخسار بت می گذشت، به بالا کشیده می شد، به روی دیوار گسترش می یافت و از گوشه‌های تالار آویخته می شد و بجملگی، هم به سان شب نیلگون، هم به سان فلق زرد، هم به سان آفتاب ارغوانی، و خود فراخ و شفاف و شراره افکن و لطیف بود. بالا پوش الهه، «ژائیمف مقدس که دیدنش روا»^(۱) نبود، همین بود.

رنگ از رخسار هر دو پرید.

عاقبت ماتو گفت:

- آن را بر گیر!

اسپندیوس دودل نمازد؛ و به بت تکیه داد و چادر را برکشید و چادر به روی زمین فرو افتاد. ماتو دست بر روی آن گذاشت؛ سپس از دهانه چادر سر خویش را درون آن کرد. پس از آن پیکر خود را بدان فرو پیچید و بازوان را از هم گشود تا بهتر تماشايش کند.

اسپندیوس گفت:

- «برویم!»

ماتو، نفس زنان با چشمانی که به روی لوحهای کف تالار خیره شده بود، بر جای ایستاده بود.

ناگهان بانگ برآورد:

- اگر به نزد او بشتابم چه خواهد شد؟ دیگر از زیباییش بیم ندارم.

با من چه می‌تواند کرد؟ حالیا از آدمیزادگان بیشم. از شعله‌های آتش
خواهم گذشت. به‌روی دریا راه خواهم سپرد! انگیزه‌ای مرا برمی‌انگیزاند!
سالامبو! سالامبو! من سرور و خدایگان توام!
آوازش تندرآسا بود. به‌دیده اسپندیوس بلند بالاتر و با رخساری
دگرگونه جلوه می‌کرد.

بانگ پایی نزدیک گشت. دری گشوده شد و مردی، کاهنی با عرقچین
دراز و چشمان از هم گشاده، نمایان گردید. پیش از آنکه از جا بجنبد،
اسپندیوس به‌رویش بسته‌بود و به‌بازوان خویش گلویش را فشرده و دو
خنجرش را در پهلو گاههایش فرو برده‌بود. سر بینوا به‌روی لوحهای کف
تالار افتاد و دنگی صدا کرد.

سپس، آن دو، بیحرکت، چون لاشه‌هایی بیجان، چند دمی ایستادند
و گوش تیز کردند. از راه در نیمه باز جز زمزمهٔ بساد آوایی شنیده
نمی‌شد.

آن در رو به‌گذرگاه باریکی گشوده‌می‌شد. اسپندیوس به‌آن
گذرگاه درآمد، ماتو به‌دنبالش شتافت، و توان گفت در همان دم خود را
در چاردیواری سوم، میان دو رواق جایی، یافتند که غرفه‌های کاهنان در
آنها جای داشت.

در پشت حجره‌ها می‌بایست راه کوتاهتری برای خروج از چاردیواری
بوده‌باشد. ماتو و اسپندیوس شتاب کردند.

اسپندیوس بر لب چشمه روی کندهٔ زانو نشست و دستهای خونین
خویش را شست. زنان خفته‌بودند. تالک زمردین می‌درخشید. به‌راه افتادند.
اما کسی به‌زیر درختان به‌دنبال آنان می‌دوید؛ و ماتو، که چادر را به
دست داشت، چندین بار حس کرد که آهسته از پایین آن را می‌کشند. این،
میمون درشتی بود از جملهٔ آنها که آزاد در سرای الهه به‌سر می‌بردند.
میمون به‌چادر چنگ می‌انداخت، گفتمی به‌دزدی بی‌برده‌است. با این حال،
آنان از بیم آنکه مبادا جیغ و فریادش را دو چندان کنند، یارای زدنش را
نداشتند؛ ناگهان خشمش فرونشست و پیکرش را تاب داد و با دستهای
دراز آویزانش پهلو به‌پهلو در کنار آنان گام برداشت. سپس، چون به
سنگچین رسیدند، با یک خیز ذرون نعلستانی جست.

هنگامی که از آخرین چار دیواری بیرون شدند، به سوی کاخ هامیلکار رهسپار گشتند؛ چه، اسپندیوس دریافت که تلاش برای بازگرداندن ماتو از این کار بیهوده است.

آنها از راه راسته دباغان راه میدان موتومبال، بازار گیاه فروشان و چهار راه سینازین را در پیش گرفتند. در کنج دیواری، مردی از این چیز رخشنده که تیرگی را می شکافت هراسان برמיד.

اسپندیوس گفت:

— ذائیف را پنهان کن!

کسان دیگری بر سر راه آنان پیدا شدند؛ اما به آن دو التفات نکردند. سرانجام، سراهای کوی مگارا را باز شناختند.

فانوس دریایی که در پشت سر، بر تارک دماغه بلند، بر پا داشته شده بود، با روشنایی سرخ قامی آسمان را نورانی می کرد و سایه کاخ، با ایوانهای پله پله اش، به سان هرمی غول پیکر به روی باغها افکنده می شد. آنان از راه پرچینی از درختان تبرخون، که شاخه های آنها را به ضرب خنجر بر انداختند، به درون کاخ درآمدند.

آثار مجلس سور سپاهیان مزدور در همه چیز همچنان به جا مانده بود. آشیانه ها درهم شکسته، جویها خوشیده و درهای شکنجه سرا گشوده بود. در پیرامون آشپزخانه ها یا انبارها کسی پیدا نبود. آنان از این سکوت در حیرت بودند، سکوتی که گاهگاه با دم ناهنجار پیلانی که در پابندهای خویش بی آرام بودند و با پت پت فانوسی که تلی از چوب عود در آن شعله ور بود شکسته می شد.

ماتو در این میانه پیاپی می گفت:

— او کجاست؟ می خواهم بینمش! مرا به نزد او ببر!

اسپندیوس می گفت:

— این کار دیوانگی است! او ندا خواهد داد و بردگانش خواهند.

شتافت و تو با همه زور بازو هلاک خواهی شد!

آنان بدین سان به پلکان رزمناوها رسیدند.

ماتو سر راست کرد و چنین پنداشت که در آن بالای بالا، روشنایی

مرموز پرتوافکن و ملایمی می بیند. اسپندیوس خواست تا بازش دارد. ماتو

به روی پله‌ها بر جست.

ماتو، چون بار دیگر خود را در همان جایگاهی که او را دیده بود یافت، فاصله روزهای سپری شده در حافظه‌اش محو گشت. گفتی هم در آن دم بود که سالامبو میان میزها آواز می‌خواند؛ او ناپدید شده بود و، از آن دم باز، ماتو در خیال، پیوسته به حال بالا رفتن از این پلکان بود. آسمان بر فراز سرش از شعله‌های آتش پوشیده بود؛ دریا سراسر افق را فرا می‌گرفت؛ بهر گامی، بیکرانه‌ی پهناورتر در برش می‌کشید؛ و ماتو، همچنان با سبکی و آسانی که در رؤیا حس می‌شود، بالا می‌رفت. خش خش چادر که بر سنگها می‌سایید نیروی تازه‌اش را به یادش آورد؛ لیکن، در گرما گرم امیدواری، اکنون دیگر نمی‌دانست چه باید کرد؛ این دودلی وی را به هراس افکند.

گاه به گاه، چهره‌اش را به در گاهیهای چهار گوش سراچه‌های در بسته می‌چسباند. این پندار او را دست داد که خفته‌گانی در برابر دیدگان ویند. اشکوبه برین، که تنگتر بود، سکو گونه‌ای بر تارک ایوانها پدید می‌آورد. ماتو آن را به آهستگی دور زد.

ورقه‌های طلقی که بر روزنه‌های دیوار نصب شده بود غرق روشنایی شیری رنگی شده بود؛ این ورقه‌های طلق، که به‌ترینه یکدیگر آراسته شده بودند، در تاریکی به رشته‌های مروارید آبدار شباهت داشتند. ماتو در سرخ چلیپانگار را باز شناخت. تپش دلش دو چندان گشت. خواهان آن بود که بگریزد. در را فشار داد؛ باز شد.

چراغی به شکل سفینه در ته اتاق آویزان و فروزان بود؛ و سه شعاع، که از حمال سیمین آن سفینه برون می‌تراوید، به روی ابزارهای چوبی بلند، پوشیده از رنگ سرخی با نوارهای سیاه، می‌لرزید. سقف مجموعه‌ای از دستکهایی زرنگار بود که در گره‌های آنها دانه‌های لعل کود و یاقوت زرد نشانده بودند. در دو بر طولی سراچه، بستری از دوالهای سفید، اندکی بالاتر از کف تالار، گسترده بود؛ و هلالیهایی همانند گوشه‌های، بر فراز آن، در قطر دیوار، باز می‌شد و جامه‌ای آویخته، که دامن به زمین می‌سود، از آنها بیرون می‌افتاد.

پله‌ای از عقیق یحانی به دور آبدان بیضی شکلی کشیده شده بود؛

دم پایهای پوست مار ظرفی با مشربهای از مرمر سفید بر لب آن به جا مانده بود. رد پای نمناکی در آن سوی آنها دیده می شد. بسوهای خوش دلپذیری بر می خاست.

ماتو، به روی لوحهای سنگی، که زر و صدف و بلور در آنها نشانده شده بود، بزمی راه می رفت؛ و با همه صیقل کف تالار، او را چنین می نمود که پاهایش فرو می روند؛ گفתי به روی شن گام بر می دارد. ماتو، در پشت چراغ سیمین، سنگ لاجورد چهارگوشی دیده بود که با چهار طناب رو به بالا کشیده شده در هوا آویزان بود. وی با کمرگاه خمیده و دهان گشوده پیش می رفت.

بالهای مرغان آتشی، که بر سر شاخه‌هایی از مرجان سیاه وصل بودند، در میان بالشچه‌هایی از پارچه ارغوانی، قشوهایی از کاسه سنگ-پشت، در جهایی از چوب سدر و قاشقکهایی از عاج، افشان و پراکنده بودند. حلقه‌ها و بازوبندهایی در شاخه‌های بزاق کوهی به رشته کشیده شده بودند؛ و گلدانهایی از گل رس در شکاف دیوار، به روی چفته‌ای نبین، در برابر باد، سرد می شدند. چندین بار پاهای ماتو به مانع برخورد؛ چه کف تالار رویه‌هایی ناهمراز داشت که در آن گویی زنجیره‌ای از سراچه‌ها پدید می آورد. در انتهای تالار، نرده‌هایی سیمین به گرد فرشی گل نگار کشیده شده بود. لاجرم ماتو برابر مهد آویزان و به کنار چارپایه آبنوسی رسید که برای بالا رفتن به درون بستر به کار می رفت.

اما روشنایی از کنار این مهد فراتر نمی رفت؛ و سایه، همچون پرده‌ای فراخ، سوی گوشه‌های از نهالی سرخ رنگ و نوک‌های برهنه کوچکی که بر قوزک تکیه داشت، بستر را از نظر پنهان می داشت. آنگاه، ماتو چراغ را به آهستگی تمام کشید.

سالامبو، در حالی که گونه را در کف یکی از دستها گرفته و بازوی دیگر را برون آخته بود، آرمیده بود. حلقه‌های گیسوانش به گرد او چنان خرمن خرمن افشان بود که گفתי بر پاهای سیاهی آرمیده است، و پیراهن فراخ سپیدش به سان پرده‌ای نرم دست، به پیروی از خمها و خطهای قامتش، کمان وار تا به پاهایش کشیده می شد. چشمانش از زیر پلکهای نیمبسته اندکی نمایان بود. پرده‌های مهد، که از بالا به پایین کشیده شده بود، وی

را در فضایی نیلفام فرومی پیچید، و حرکت ناشی از دم زدنش به طنابها سرایت می کرد و چنین می نمود که در فضا تابشان می دهد. پشه درشتی وزوز می کرد.

ماتو بیحرکت پایه سیمین چراغ را به دست داشت. لیکن پشه بند ناگهان شعله گرفت، محو شد، و سالامبو بیدار گشت.

آتش خود بخود خاموش شده بود. سالامبو سخن نمی گفت. چراغ بر ازاره های چوبی دیوار موجهای نورانی درشتی را به نوسان درمی آورد. سالامبو گفت:

- این دیگر چیست؟

ماتو جواب داد:

- این چادر الهه است!

سالامبو فریاد برکشید:

- چادر الهه!

روی مشتها تکیه کرده و سراپا لرزان به بیرون از بستر خم شده بود. ماتو به دنبال سخنان خویش گفت:

- من به خاطر تو در ژرفنای قدس الاقداس، به جستجوی آن رفته ام! بنگر!

چادر، که پرتوهای نور بر سراسر آن می تافت، فروزان بود. ماتو می گفت:

- «به یاد داری؟ شبها در رؤیاهای من روی می نمودی؛ اما من فرمان خاموش چشمان تو را بفراست در نمی یافتم!»

سالامبو يك پا را روی چارپایه آبتوس نهاده بود و پیش می آمد. ماتو همچنان می گفت:

- «اگر دانسته بودم، به سویت شتافته بودم؛ سپاه را رها نمی کردم؛ از کارتاز بیرون نمی شدم. برای آنکه فرمان تو را ببرم، آماده بودم به درون دخمه هدرموتوم، در سرزمین خاموشان، فرود آیم... مرا ببخش!»

۴. برای مآخذ و شرح این واژه نگاه کنید به: قاموس، ذیل قدس- الاقداس. - م.

انگار کوههایی بسر روزهای عمرم گرانی می‌کرد؛ و با اینهمه، چیزی مرا به‌سویت می‌کشانید! تلاش می‌کردم که خود را به‌تو برسانم! اگر خدایان یار و یاورم نبودند، هرگز چنین یارایی داشتم!... برویم! باید از پی من بیایی! یا اگر به‌این کار رضا نمی‌دهی، من در کنارت خواهم ماندم... مرا چه بالك... روانم را در دم عبیر آگینت غرقه کن! بگذار تا لبانم با بوسیدن دستهایت از هم بشکافند!

سالامبو می‌گفت:

- بگذار ببینمش! نزدیکتر! نزدیکتر.

سپیده بر می‌دمید و ورقه‌های طاق روی دیوارها غرق رنگی می‌گون شده بود. سالامبو سست و بی‌حال شده به بالشچه‌های بستر تکیه داده بود.

ماتو بانگ بر می‌آورد:

- ترا دوست دارم!

سالامبو بلکنت گفت:

- آن را به‌من بده!

و آنان به‌هم نزدیک می‌شدند.

سالامبو با پیراهن سیدش که دامن به‌زمین می‌سایید همچنان پیش می‌آمد و چشمان درشتش را به‌رووی چادر دوخته بود. ماتو، که از فروغ و درخشندگی رخسارش خیره شده بود، او را تماشا می‌کرد و زائیف را به سویش دراز کرده می‌رفت تا بازوان خود را به‌گرد او حلقه کند و تنگ در برش گیرد. سالامبو دستها را از هم گشوده بود. ناگهان بایستاد و آن دو با دهان گشاده در یکدیگر نگریستند.

بی‌آنکه به‌تمنای ماتو پی برد، وحشتی او را فرا گرفت. مژگان باریکش بالا رفتند، لبانش از هم باز شده بود؛ می‌لرزید. سرانجام، یکی از آن قلاب پرده‌های مفرغین را که در گوشه‌های نهالی سرخ آویزان بودند به صدا درآورد و فریاد برکشید:

- «یاری کنید! یاری کنید! دور شو، ای حرمت شکن! ای فرومایه!

ای ملعون! تعناک، قروم، حوا، می‌سیپسا، شائول، به‌دادم برسید!»

و رخساره وحشتزده اسپندیوس از دیواره میان مشربه‌های گلی

نمایان شد و این واژه‌ها را بر زبان راند:

- زود باش، بگریز! آنان بشتاب می‌آیند!

پلکانها به لرزه درآمد و غوغای بزرگی برخاست و موجی از جماعت زنان، فرمانبران، غلامان و کنیزان، با نیزه‌های شکار، گرزها، قمه‌ها، خنجرها به درون اتاق جستند. آنان گویی با دیدن مردی درون تالار از خشم و نفرت بر جای خود خشک شدند؛ کنیزان خروش ماتم برمی‌آوردند، و خواجگان، با همه سیاهی، رنگ باخته بودند.

ماتو پشت نرده‌ها ایستاده بود. با آن چادر که او را فرو پیچیده داشت، به سان ایزدی اخترین جلوه می‌کرد که مینای آسمان از هرسو در برش گرفته باشد. غلامان خواستند خود را به روی او بیفکنند. سالامبو بازشان داشت:

- به آن دست نزنید! آن، بالاپوش الهه است!

وی به گوشه‌ای پناه برده بود؛ لیکن گامی به سوی ماتو برداشت و بازوان برهنه خویش را دراز کرد و گفت:

- نفرین بر تو که بر تانیت دستبرد زده‌ای! نفرت، کینه و انتقام، کشتار و درد و غم بهره تو باد! گورزیل، خدای پیکار، ترا از هم بدراد! ماتیسمان، خدای مردگان، ترا خفه کناد! و آن دیگری - که نام برداش رو نیست - ترا بسوزاناد!

ماتو، که گفتی زخم شمشیر برداشته است، غریبی بر آورد. سالامبو چندین بار تکرار کرد:

- از اینجا برو! از اینجا برو!

گروه خادمان کنار رفتند، و ماتو، سر به زیر افکنده آهسته از میانشان گذشت؛ لیکن کنار در ایستاد؛ چه، شرایه زائیمف بدیکی از ستارگان زرین که بر لوحهای کف تالار نشانده شده بود گیر کرد. وی با تسکان دادن شانہ آن را بتندی کشید و از پلکانها فرود آمد.

اسپندیوس از ایوانی به ایوان دیگر جست، از فراز پرچینها و جویها پرید و از باغستان بگریخت. به پای فانوس دریایی رسید. پرتگاه کنار دریا

چنان دست نیافتنی بود که حصار شهر در اینجا پاسداری نداشت. وی تا لبه پرتگاه پیش رفت، بر پشت دراز کشید و پاها را پیش انداخت و از بالای دماغه به پایین سرید. سپس شناکنان به دماغه گودها رسید و از راه لاغون یک دور قمری زد و شبانگاه به اردوی بربران باز آمد.

آفتاب بر دمیده بود؛ و ماتو همچون شیری که دور می شود به پیرامون خویش نگاههایی وحشتزا می افکند و سرازیری راهها را می پیمود.

زمزمه مبهمی به گوشش می رسید. این زمزمه از کاخ برخاسته بود و دور از کاخ در جانب آکروپولیس از سر گرفته می شد. کسانی می گفتند که گنج جمهودی را در هیکل مولک برگرفته اند؛ کسانی دیگر از کشته شدن کاهنی سخن می گفتند. در جای دیگر چنین گمان می بردند که بربران به شهر درآمده اند.

ماتو، که نمی دانست چگونه از چار دیوارها بیرون شود، راست رویاروی خود راه می پویید. او را دیدند، آنگاه هیاویسی برخاست. جمالگی با خیر شده بودند؛ نخست بهت و حیرتزدگی و سپس خشمی پیکران پدید آمد.

جماعت از کران دماغه ماپال، از تپه های آکروپولیس، از دخمه مردگان، از کناره های دریاچه شتابان رو آوردند. بزرگزادگان از کاخهای خویش و فروشندگان از دکانهای خود بیرون می آمدند؛ زنان فرزندان خود را رها می کردند؛ مردم شمشیر و تبر و چوبدست برگرفتند؛ اما همان پایبندی که سالامبو را باز داشته بود آنان را نیز بازداشت. چادر را چگونه باید پس گرفت؟ خود دیدن آن گناهی بزرگ بود. این چادر سرشت خدایی داشت و پساوش آن مرگ و نیستی می آورد.

کاهنان نومیدوار در رواق هیکلها ایستاده بودند و از سر درماندگی بازوان را به هم می پیچاندند. سربازان گارد لژیون به این سو و آن سو می تاختند؛ مردم بر فراز بسام خانه ها و مهتابیها، بر دوش تندیسهای غول پیکر و به روی دگل کشتیها بر می شدند. در این میانه، ماتو پیش می رفت و در هر گامی که برمی داشت خشم و هراس بیکجا فزونی می گرفت. شارعها با نزدیک شدن او خلوت می شد و این میل جمعیت

که می‌گریخت، بار دیگر، از دو جانب تا بالای دیوارها بر می‌جست. ماتو در همه جا جز چشمانی گشاده، که گفتمی به‌کامش خواستندی کشید، جز دندانهایی که بر هم ساییده می‌شد، جز مشت‌های گره کرده چیزی نمی‌دید و نغم و نفرین سالامبو در گوش‌هایش طنین می‌افکند و هر دم فزونی می‌گرفت.

ناگهان تیری درشت صغیر کشید. و از پس آن تیری دیگر و قلوه سنگها زوزه کشیدند؛ لیکن چون درست نشانه‌گیری نمی‌شد (چه از آماج ساختن زائیمف بیمناک بودند)، تیر و سنگ پرتابی از بالای سر ماتو می‌گشت. وانگهی وی از چادر سپری برای خویش می‌ساخت و آن را در راست و چپ و پیش و پس خویش می‌گشود؛ و آنان چاره‌ای نمی‌شناختند. ماتو به‌کوچه‌های آزاد در می‌آمد و هر دم تندتر راه می‌سپرد. سدهایی از طنابها، ارابه‌ها و تله‌ها بر سر راهش بر پا شده بود؛ سر هر پیچی پس می‌نشست. سرانجام به‌میدان خامون، که بانثارها در آن جان سپرده بودند، در آمد؛ همچون کسی که در شرف مردن است رنگ‌باخته بایستاد. این بار کارش تمام بود؛ جماعت کف می‌زدند.

وی تا به‌دروازه بزرگ بسته دوید. این دروازه بسیار بلند و سراسر از مغز چوب بلوط بود و گلمیخهایی آهنین و روکشی از مفرغ داشت. ماتو خود را به‌روی آن افکند. مردمان، چون می‌دیدند که وی با همه خشم و حدت در مانده‌است، از شادی پا به‌زمین می‌کوفتند؛ آنگاه ماتو ساندلش را از پا درآورد، به‌روی آن خدو افکند و با آن بر تکه‌های بیحرکت دروازه سلی نواخت. حالیا مردم چادر را از یاد برده بودند و می‌خواستند او را درهم شکنند. ماتو چشمان درشت مه‌آلودگون خویش را به‌روی جماعت گرداند. شقیقه‌هایش چنان می‌تپید که به‌سرگیجه دچارش می‌کرد؛ حس می‌کرد که سستی و کرخی مستان بر وی چیره می‌شود. ناگهان نگاهش به زنجیر درازی افتاد که برای به‌حرکت درآوردن راهبند دروازه کشیده می‌شد. بازوان را بالا کشید، بر پاها فشار آورد و به‌یک خیز بدن آویخت؛ لاجرم لنگه درهای کوه پیکر گشوده شدند.

چون خود را در بیرون دروازه یافت، زائیمف بزرگ را از گریبان برکشید و هر چه بالاتر بر فراز سر بلند کرد. چادر، که باد دریا بادبان وار

در هوا برافراشته‌اش می‌داشت، در پرتو آفتاب، با رنگها، گوهرها و نگارهای خدایانش می‌درخشید. ماتو، که بدین سان آن را به دست داشت، سراسر دشت را تا خیمه‌های سربازان درنوش و مردمان، یر فراز حصار شهر، به چشم خود می‌دیدند که بخت و دولت کارتاژ دور می‌شود^(۴۷).

شبانگاه ماتو به اسپندیوس می گفت:

«می بایست او را ربوده باشم! می بایست بقهر به چنگش آورده از خانه برون کشیده باشم! کسی را یارای آن نبود که به من آسیبی رساند!»
اسپندیوس به سخنان او گوش نمی داد. تاه باز، با کیف و لذت، در کنار خمچه‌ای پر از آب انگبین آرمیده بود و گاه‌بگاه سر در آن فرو می برد تا بیشتر بنوشد.

ماتو سخن از سر گرفت و گفت:

– چه باید کرد؟... چگونه به کارتاژ برگردیم؟

اسپندیوس گفت:

– چه می دانم!

این خونسردی ماتو را از کوره به در می کرد؛ بانگ برآورد:

«آه! گناه از توست! تو مرا می کشانی، سپس تنها می گذاری، چه فرومایه‌ای! پس چرا فرمان ترا ببرم؟ مگر خود را خواجه من می پنداری! آه! ای مایه تنگ، ای غلام و ای زاده غلامان!» دندانش را به هم می سایید و دست ستبرش را به روی اسپندیوس بلند کرد.

مرد یونانی پاسخ نگفت. شمعدان چندشاخه گلینی بر دیرك خیمه، در آنجا که زائیمف در میان ساز و برگ آویخته پرتو افشان بود، جای داشت و خوش خوشك می سوخت.

ناگهان ماتو نیم موزه به پا کرد، سگکهای درع مفرغی خویش را بست و ترک بر گرفت.

اسپندیوس پرسید:

- کجا می‌روی؟

- «به شهر باز می‌گردم! آسوده‌ام بگذار! او را همراه خود باز-
خواهم آورد! و اگر آنان خودی نشان دهند، همچون ماران لگدمالشان
خواهم کرد! اسپندیوس، او را شربت مرگ خواهم چشانم!» و باز گفت:
«آری! او را خواهم کشت! خواهی دید که او را خواهم کشت!»

لیکن اسپندیوس، که گوش تیز کرده بود، بتندی ذائقه را پایین
کشید و به گوشه‌ای افکند و با تلی از پشم و پیله گوسفند آن را پوشانید.
زمره صدایی شنیدند، مشعلهایی فروزان شدند، و نارواوس، با نزدیک بیست
تنی مرد جنگی در پی، به درون خیمه درآمد.

آنان بالا پوشهایی از پشم سفید به‌بر و خنجرهایی دراز به‌کمر،
طوقه‌هایی چرمین در گردن، گوشواره‌هایی چوبین در گوش و کفشهایی از
پوست کفتار به‌پا داشتند؛ در آستانه چادر ایستاده و همچون شبانسانی در
حال استراحت بر نیزه‌های خویش تکیه داده بودند. نارواوس از همه آنان
زیباتر بود؛ تسمه‌هایی آراسته به‌دانه‌های مروارید بازوان لاغرش را
می‌فشرد؛ در چنبر زربنی که جامه فراخش را به‌گرد سرش بسته بود یک
شاخه پر شتر مرغ استوار شده بود که از پشت شانه‌اش آویخته بود؛ لبخند
همیشگی دندانهایش را نمایان می‌کرد؛ چشمانش تیزی تیر و پیکان یافته-
بود، و در سراسر وجودش چیزی موشکاف و سبکبال آشیا نه داشت.

خبر داد که آمده‌است تا به سپاهیان مزدور بپیوندد؛ چه، جهودی از
دیرزمانی باز قلمروش را به‌خطر افکنده‌است. از این‌رو در یاری کردن
به‌بریان ذینفع بود و نیز می‌توانست آنان را سودمند افتد.
می‌گفت:

- «برای شما فیل، که جنگل‌های کشور من آکنده از آن است، شراب،
روغن، جو، خرما، نخود، گوگرد برای شهرندان، بیست هزار سرباز
پیاده و ده هزار اسب فراهم خواهم آورد. ای ماتو، اگر به‌تو روی
کرده‌ام به‌سبب آن است که ذائقه از آن توست و میهن تو را در میان
لشکریان سرآمده‌مگنان ساخته‌است.» و افزود: «وانگهی، ما یاران
دیرینه‌ایم.»

ماتو، در این هنگام، چشم به اسپندیوس دوخته بود که بر تخته پوستهای گوسفند نشسته گوش می داد و بسا سر اشارت‌هایی از سر قبول و رضا می کرد. نار او اس سخن می گفت. خدایان را گواه می گرفت، بر کارتاژ نفرین می فرستاد. در اثنای لعن و نفرین زوبینی را شکست. جمله همراهانش بیکجا خروشی بزرگ بر آوردند و ماتو، که به دیدن این خشم و کین برانگیخته شده بود، فریاد بر کشید که همپانی را می پذیرد. آنگاه گاو نری سفید و میشی سیاه، که نشانه روز و شب بودند، آوردند. آنها را در کنار گودالی سر بریدند و، چون گودال از خون پر شد، دستهای خویش را در آن فروبردند. سپس نار او اس دست خویش را مهر وار بر سینه ماتو نهاد و ماتو آن خویش را بر سینه نار او اس. آنان این داغ خون را بر چادر خیمه هاشان نیز زدند. پس از آن، شب را به خوردن گذراندند و مانده گوشتها را با پوست، استخوانها، شاخها و سما سوزاندند. هنگامی که ماتو با چادر الهه باز گشته بود، سپاهیان با هلهاله ای بی پایان او را درود گفته بودند؛ حتی کسانی که آیین و کیش کنعانیان نداشتند، با شور و شوق مرموز خود، حس کردند که فرشته نگهبانی فراز-آمده است. درباره اینکه کسی در صدد به چنگ آوردن ذائیمف بر آمده باشد، باید گفت که اندیشه آن هم به مغز کسی راه نیافته بود؛ شیوه اسرا آمیزی که به یاری آن ماتو ذائیمف را به چنگ آورده بود یت‌هایی در ذهن بریران او را شایسته تملك آن می ساخت. سر بازان افریقایی نژاد چنین می اندیشیدند. دیگر سپاهیان، که دشمنی و کینه آنان با کارتاژ به آن دیرینگی نبود، نمی دانستند چه راهی بر گزینند. اگر کشتی می داشتند بیدرنگ از آنجا رهسپار دیارهای خویش می شدند.

اسپندیوس، نار او اس و ماتو فرستادگانی به همه عشیره های سرزمین پونی گسیل داشتند^(۱۸).

کارتاژ این اقوام را بی توش و توان می کرد^(۱۹). از آنان خراجهای گزافی می ستاند؛ و کوتاهیها و حتی زمزمه های نارضایی، با نیزه و شمشیر و تبرزین و چلیپا کیفر داده می شد. می بایست آنچه را مناسب حال جمهوری است بکارند و هر چه را خواستار است فراهم کنند؛ هیچ کس حق نداشت که خداوند سلاحی باشد؛ هنگامی که دهکده ها به شورش

برمی‌خاستند، ساکنان آنها را به بردگی می‌فروختند؛ فرمانداران را در حکم چرخشت می‌دانستند و به میزان شیرهای که می‌کشیدند بر آنان ارج می‌نهادند. سپس، در ورای سرزمینهایی که زیر دست بلافصل کارتاژ بودند، کشورهای همپیمانی گسترده شده بودند که خراج معارفی بیش نمی‌پرداختند؛ پشت سر همپیمانان، صحرائشینان بادیه‌گذاری بودند که می‌شد قلاده‌شان را گشود و آنان را به سوی سرکشان تازاوند. با این اسلوب، محصول همواره فراوان و کشتزارها عالی بود و ایلخیه‌ها از روی درایت هدایت می‌شدند. کاتوی مهین، که خود در فن زراعت و برده‌داری استاد بود، نود و دو سال بعد، از این نظام و نسق حیران‌ماند و فریاد مکرری که به گاه مرگ در رم برآورد جز ابراز حسدی آزمندانه نبود.

طی جنگ اخیر^۱، زیاده‌ستانیها دو چندان گشته بود، به اندازه‌ای که نزدیک به همه شهرهای لیبیا خود را تسلیم رگولوس کرده بودند. به کيفر این گناه از آنان هزار تالان، بیست هزار گاو نر، سیصد کیسه خاکه زر، مقدار هنگفتی غله، به رسم پیشگی، خواستار شدند و سران عشیره‌ها را به چلیپا کشیدند یا طعمه شیران ساختند.

بویژه تونس از کارتاژ بیزار بود! چون از شهکشور^۲ کارتاژ باستان‌تر بود، عظمت کارتاژ بر او گران می‌آمد؛ کنار دریا در گل و لای چندک زده و به سان جانوری زهرچکان در برابر حصارهای رقیب جای گزیده بود و در او می‌نگریست. تبعیدها، کشت و کشتارها و بیماریهای همه‌گیر ناتوانش می‌کرد. از آرکاگاتوس، پسر آگاتوکلس پشتیبانی کرده بود. پلیدخوارگان بیدرنگ در این شهر سلاحهایی به دست آوردند.

هنوز بیکها نرفته بودند(۵۰) که در شهرستانها ناگهان شادایی همگانی روی نمود. بی‌صبر و شکیبی، کارگزاران خاندانها و کارگزاران جمهوری را در گرمابه‌ها خفه کردند؛ سلاحهای کهنه‌ای را که پنهان کرده بودند

۱. مقصود جنگ اول از جنگهای سه‌گانه معروف به پونی بین کارتاژ و روم است. - م.

۲. métropole، کشوری که اقوام و سرزمینهای دیگر را به زیر یوغ استعماری دارد. - م.

از مغاره‌ها بیرون کشیدند؛ با آهن خیشها شمشیرهایی ساختند؛ کودکان، دم در خانه‌ها، زوبین تیزی می‌کردند؛ و زنان گردنبندها، حلقه‌های انگشتری گوشواره‌ها و هر چیزی از آن خرویش را که به‌نابودی کارتاژ یاری توانستی کرد ارزانی داشتند^(۴۱). هر کسی خواهان آن بود که در این ماجرا همکاری کند. بسته‌های نیرزه در دهستانها به‌سان دسته‌های ذرت به‌روی هم انبار می‌شد. تعدادی چارپا و مقداری پول فرستادند^(۴۲). ماتو مزد پس‌اقتاده سپاهیان مزدور را بیسدرنگ پرداخت^(۴۳)، و این ابتکار اسپندیوس موجب گشت که ماتو به‌سرفرماندهی برسد^(۴۴) و شلیپیم بربران شود.

در عین حال، نیروهای امدادی از هر جانب سراریز می‌شد. نخست رنگ رخسار مردانی از نژاد بومی نمایان گشت، سپس بردگان روستاها پیدا شدند. کاروانهایی از سیاهان را گرفتار کردند و سلاح به‌دست آنان دادند، و بازرگانانی که راهی کارتاژ بودند، به‌امید سود مسلتر، با بربران در آمیختند. پیوسته دسته‌های پرشماری از راه می‌رسید. سپاه بربران، که دم به‌دم پروازتر می‌گشت، از بلندبهای آکروویولیس دیده می‌شد.

گارد‌های لژیون بر فراز شادروان به‌پاسداری ایستاده بودند؛ و نزدیک ایشان، جای جای، تشتهایی مفرغی برپا داشته بودند که در آنها امواج قیر جوشان بود. در پایین، میان دشت، جماعت انبوه با هیاهو و همهمه در جنب و جوش بود. آنان آسوده دل نبودند و آن ناراحتی را که برخورد با حصار شهرها همواره در دل بربران می‌افکند حس می‌کردند.

اوتیکا و هیودیاریتوس از همپیمان‌شدن با بربران تن زدند^(۴۵). این دو شارستان، که مانند کارتاژ مهاجرنشینه‌های فینیقی بودند، بر خود فرمانروایی داشتند و در پیمانهایی که جمهوری می‌بست، هر بار، سوادی را می‌قبولانند که آنها را از کارتاژ ممتاز دارد. با اینهمه، این برادر نیرومندتر را که از آنان پشتیبانی می‌کرد حرمت می‌گذاشتند، و هیچ باور نمی‌کردند که مستی بربر بر شکستش توانا باشند و می‌اندیشیدند که، بخلاف، بربران تار و مار خواهند شد. آنها خواهان بیطرفی و زندگی آسوده و آرامی بودند.

لیکن این دو شارستان چنان موقعی داشتند که از آنان گزیری

نمود. اوتیکا، که در انتهای خلیجی جای داشت، برای آوردن کمک‌هایی از بیرون شهر کارتاژ به‌درون آن راه آسانی بود. اگر اوتیکا به‌دست دشمن می‌افتاد، هیپودیاریتوس، که به‌فاصله شش ساعت راه بر کنار دریا جای داشت، می‌توانست جانشین آن شود؛ و شهکشور، چون بدین‌سان خواربار به‌وی می‌رسید، ناگشودنی می‌بود.

اسپندیوس بر آن بود که بیدرنگ به‌شهربندان دست یازند. نارواس مخالفت کرد؛ نخست می‌بایست به‌مرز رو نهاد. این رأی رزمیدگان و رأی خود ماتو بود، و بر این نهاده شد (۵۶) که اسپندیوس بر اوتیکا بتازد و ماتو بر هیپودیاریتوس، و سپاه سوم با تکیه بر تونس دشت کارتاژ را فراگیرد؛ اوتاریتوس هم این مهم را برعهده گرفت. رسیدیم به نارواس، وی می‌بایست به‌قلمرو خویش باز گرده، در آنجا پیلانی چند برگیرد و با سواران خویش راه‌ها را از دشمن ببردازد و هموارشان کند.

زنان سخت به‌این تصمیم اعتراض کردند؛ آنان به‌گوهرهای زنان پونی چشم دوخته بودند. لیبیائیان نیز به‌اعتراض برخاستند. آنان را برای پیکار با کارتاژ فراخوانده بودند و اکنون خود از کارتاژ دور می‌شدند! سربازانی که توان گفت تنها و جدا مانده بودند راه خویش در پیش گرفتند. ماتو بر یاران خود و ایریائیان و لوزیتائیان و مغربیان و مردم جزایر فرمان می‌راند و جمله کسانی که به‌یونانی سخن می‌گفتند اسپندیوس را، به‌سبب زیرکی و تیزهوشیش، خواستار شده بودند.

کارتازیان، چون دیدند که ناگهان سپاهیان به‌جنبش درآمدند، بسی حیرت کردند؛ سپس صفوف سپاه در پای کرهستان آریان، در راه اوتیکا، از جانب دریا گسترش یافت. بهره‌ای از آن در برابر شهر تونس آشیان گزید، بهره دیگر ناپدید شد و دوباره در کرانه خلیج، در حاشیه جنگلها، نمایان گشت و سپس در جنگلها فرورفت.

آنان شاید هشتاد هزار تن بودند. اگر دو شارستان صوری ایستادگی نمی‌کردند، این سپاه برای حمله به کارتاژ بازمی‌گشت. هم در آن هنگام، سپاه چشمگیری، با اشغال قاعده تنگه، پاره‌ای از کارتاژ را جدا کرده بود، و چه بسا شهر به‌اندک زمانی از گرسنگی جان می‌سپرد. چه، شهرتندان بخلاف آنچه در روم بود، سار نمی‌پرداختند و از این‌رو بسی کمک

شهرستانها زندگی میسر نمی‌شد. کارتاژ از نبوغ سیاسی بی‌بهره بود. جاودانه در غم نان بودن نمی‌گذاشت تا از حزم و دوراندیشی زاده دعویها و بلندپروازیهای بیشتر بهره‌مند باشد. به‌مثابه سفینه‌ای بود که بر کرانه شنی لیبیا لنگر انداخته باشد و به‌زور کار خود را در این مقام نگاه می‌داشت. اقوام، همچون خیزابه‌ها، به‌گرد او می‌گریزند و کمترین طوفانی این ماشین شگرف را به‌لرزه درمی‌آورد.

خزانه، در جنگ با رومیان و بر اثر هر آنچه در سودای با بریران به‌گشادستی خرج کرده یا به‌باد داده‌بودند، تهی شده بود. با اینکه، به سرباز حاجت بود و هیچ حکومتی به‌جبهه‌روی اعتماد نمی‌کرد. اندکی پیش از آن، بطلمیوس از پرداخت دو هزار تالان به کارتاژیان خودداری کرده بود. وانگهی ربه‌شدن چادر دل‌سردشان می‌داشت و اسپندیوس این را نیک پیش‌بینی کرده بود.

لیکن این قوم، که خود را نفرت‌زده می‌دید، سیم و زر و خدایان خویش را بر سینه می‌فشرد و میهن‌پرستیش با همان سرشت و خصلت و حکومتش حفظ می‌شد.

نخست اینکه، قدرت به‌همگان بستگی داشت، بسی آنکه هیچک آنچنان نیرومند باشد که بتواند آن را ویژه خود کند. وامهای خصوصی به‌منزله وامهای عمومی شعرده می‌شد؛ کسانی که از نژاد کنعانی بودند انحصار بازرگانی را در دست داشتند؛ گاه می‌شد که از راه افزون‌ساختن درآمد راهزنی دریایی یا سود رباخواری، از راه بهره‌برداری قاهرانه از زمین و بردگان و تهیدستان، به‌مال و مکت می‌رسیدند و این ثروت بتنهایی راه دست یافتن بر همه پایگاههای دولتی را به‌روی توانگران می‌گشود؛ و هر چند زور و زر جاودانه در دست همان خاندانها می‌ماند، مردم فرمانروایی توانگران را برمی‌تافتند، زیرا امید رسیدن به آن را داشتند.

انجمنهای بازرگانان، که در آنها قوانین تدوین می‌شدند، بازرسان مالی را برمی‌گزیدند و این بازرسان در پایان کار خویش صد عضو انجمن پیش‌سفیدان را برمی‌گماشت که به‌نوبه خود وادسته به‌انجمن بزدگ، یعنی مجمع همگانی همه توانگران بود. رسیدیم به‌دو تن سوفت، که در

حقیقت مظاهر بازمانده از رسم پادشاهی بودند و در رتبت به پایۀ کنسول نمی‌رسیدند، باید گفت آنان از دو خاندان جدا از هم برگزیده می‌شدند. با انواع گوناگون کینه‌ها و دشمنیها چنان پراکندگی در میان آن دو تن می‌افتدند که یکی دیگری را ناتوان می‌کرد. آنان درباره جنگ به کنگاش نمی‌توانستند نشست؛ و چون شکست می‌خوردند شودای بزدگ به چلیپاشان می‌کشید.

پس نیروی کارناژ از مسیبت سرچشمه می‌گرفت و آن بستانسرای بزرگی بود در مرکز کوی مالکا، در جایگاهی که، بنا به روایت، نخستین زورق ملوانان فیثقی در آن پهلو گرفته بود و دریا از آن روز باز مسافت زیادی پس نشسته بود. مسیبت عبارت بود از مجموعه‌ای از اتاقهای کوچک که به سبک معماری باستانی از تنه‌های خرمانان ساخته شده بود و چهار پایه سنگی در چهار کنج داشت و این اتاقها از یکدیگر مجزا بودند تا انجمنهای بازرگانی گوناگون را جدا جدا در خود جای دهند. توانگران همه روز را در آنجا فراهم می‌آمدند تا درباره منافع خویش و مصالح ملک، از جستجوی فلفل گرفته تا نابود کردن روم، به بحث و گفت و گو پردازند. هر ماه سه بار دستور می‌دادند تا تختخوابهایشان را بر ایوان بلندی که دورادور دیوار بستانسرا کشیده شده بود ببرند؛ و از پایین می‌شدشان دید که در هوای آزاد، بی نعلین و بالاپوش، با دانه‌های الماس در انگشتانی که روی خوراکیهای گوشت در سیر و گردش بودند، با حلقه‌های درشت گوشواره که به روی صراحیها آویزان می‌شدند، بر سر میز غذا نشسته‌اند. جملگی نیرومند و زفت، نیم‌برهنه، شاد و خرم، خندان و نوشخوار به زیر پهنه نیلگون، همچون کوسه ماهیان درشت‌هیكلی که در دریا جست و خیز می‌کنند.

لیکن حالیا نمی‌توانستند پریشان‌دلی خویش را پنهان دارند، بیرون از اندازه رنگپریده بودند؛ جماعتی که دم درها چشم بهر هشان بود آنان را تا کاخهایشان بدرقه می‌کرد تا خبری از زبانشان بشنود. در همه خانه‌ها مانند روزهای همه‌گیری طاعون بسته بود؛ شوارع از جمعیت آکنده می‌شد و ناگهان خلوت می‌گشت؛ مردم بر فراز تپه‌های آکروپولیس می‌رفتند؛ به‌سوی بندر می‌شتافتند؛ هر شب شودای بزدگ به کنگاش می‌نشست.

سرانجام خلق را در میدان خامون فراهم آوردند و دل بر آن نهادند که کارها را به رأی هانون (۵۷)، گشاینده شهر صد دروازه، واگذارند.

وی مردی بود پارسا (۵۸)، نیرنگباز، با افریقاییان سنگدل، القصد يك کارتاژی تمام عیار. عواید او با درآمد خاندان برکه برابری می کرد. هیچ کس آزمودگی او را در کشورداری نداشت.

وی مقرر داشت که همه شهروندان تندرست به سربازی گرفته شوند (۵۹)، منجیقهایسی به روی برجهای حصار شهر استوار ساخت، ذخیره های هنگفتی از سلاحهای گوناگون خواستار شد، حتی فرمان داد تا چهارده رزمنام، که نیازی هم بدانها نبود، بسازند؛ و خواست تا همه حسابها ثبت شود و بدقت به روی بیاض آید. وامی داشت تا او را به زرادخانه، جایگاه فانوس دریایی و گنجینه های هیکلها ببرند؛ مردم همواره تخت روان بزرگش را می دیدند که تاب خوران پله پله و صافه صافه از پلکانهای آکروپولیس بالا می رفت. شبانگاه، چون خوابش نمی برد، در کاخ خویش، به بانگی وحشتزا، حرکات جنگی را با خروش و فریاد فرمان می داد تا خود را برای کارزار آماده کند.

همه کس، از فرط وحشت، شیردل می شد. توانگران، از هنگام خروسخوان، در امتداد کوی مایال صف می کشیدند؛ و رداها را بالای می زدند و مشق نیزه پرانی می کردند. لیکن چون مربیی نداشتند با هم به ستیز برمی خاستند. چون از توش و توان می افتادند به روی گورها می نشستند، سپس بار دیگر از سر می گرفتند. حتی تنی چند از آنان پرهیزی بر خود هموار کردند. کسانی، به گمان آنکه برای نیرو گرفتن زیاد باید خورد، شکم خویش را می انباشتند و دیگران، که از زفتی خویش ناراحت بودند، با امساک و روزه خود را از رمق می انداختند تا لاغر شوند.

اوتیکا تا به آن روز چندین بار یآوری کارتاژ را خواستار شده بود. لیکن هانون، تا زمانی که يك مهره هم در ادوات جنگی کسر بود، هیچ سر جنبیدن از جای خویش نداشت. وی سه ماه دیگر هم برای تجهیز یکصد و دوازده پیل (۶۰) که در برج و باروها آشیان داشتند هدر داد؛ این پیلان فاتحان جنگ با رگولوس بودند؛ خلق آنها را گرامی می داشت؛ هر چه با این یاران دیرینه به نیکی رفتار می شد باز کم بود. هانون دستور داد تا

صفحات مفرغینی را که زیور سینه آنان بود از نو بگدازند، عاجهایشان را روکش زر دهند، مهدهایشان را فراختر سازند، و برگستوانهایی از زیباترین پارچه ارغوانی با حاشیه‌ای از شرابه‌های بسیار گران برایشان ببرند. سرانجام، چون پیلانان را، بیگمان به ساقبت نخستین پیلانانی که از هند آمده بودند، هندی می‌نامیدند، حکم کرد تا همه آنان به‌زی هندیان درآیند، نوار نم‌دین سفیدی به‌دور سر ببندند و شلووار کوتاهی بافته از الیاف لعاب صدف بپوشند که، با چینهای عرضی خود، گفتی دو گوشماهی چسبیده به تهیگانه‌های پیلانان پدید می‌آورد.

سپاه اوتاریتوس همچنان در برابر تونس به‌جا مانده بود. این سپاه در پس دیواری، که از گسل و لای دریاچه برپا داشته بودند و از بالا با بته‌های خار دفاع می‌شد، پنهان بود. سپاهان به‌روی این دیوار، جای‌جای، بر چوبهای دراز، صورت‌هایی هراس‌انگیز، صورتکهای انسانی که از پرهای پرندگان و سرهای شغالان و افعیان درست شده بودند، برافراشته بودند که برای وحشت‌افکندن در دل دشمن رو به‌سوی او دهن‌درانی می‌کردند؛ و بربران، که خود را بدین وسیله شکست‌ناپذیر می‌پنداشتند، می‌رقصیدند، کشتی می‌گرفتند، شیرینکاری می‌کردند و یقین داشتند که به‌نابودی کارناژ چیزی نمانده است. هر سردار دیگری غیر از هانون این گروه را، که دست و پایشان در گیر رמה‌ها و زنان بود، به‌آسانی می‌توانست درهم شکند. وانگهی، آنان از رزم‌آرایی هیچ‌سردر نمی‌آوردند؛ و اوتاریتوس، که دل‌سرد شده بود، دیگر ابداء سودای آن را نیز در سر نمی‌پخت.

هنگامی که وی چشمان درشت آبی خویش را در چشم‌خانه می‌غلطانند و می‌گذشت، سپاهیان از سر راهش کنار می‌رفتند. سپس، چون به‌لب دریاچه می‌رسید، ترگ ساخته‌شده از پوست خوک آبی خویش را برمی‌گرفت، بند زلفهای سرخ‌رنگ درازش را می‌گشود و آنها را به‌آب تر می‌کرد. افسوس می‌خورد که چرا با دو هزار تن سرباز گلیایی هیکل

۳. Byssus، بافته‌ای بود گرانبها که از الیاف حاصل از لعاب برخی صدفها به‌دست می‌آمد. آپولیوس از این بافته به‌عنوان پارچه‌ای بسیار لطیف یاد می‌کند. - ا. م.

اریکس؛ به نزد رومیان نگریخته است.

غالباً، در میانه روز، ناگهان اشعه آفتاب محو می‌شد. آنگاه، خلیج و پهنه دریا، به سان سرب گداخته، بی جنبش می‌نمود. ابری از غبار تیره، که از بالا به پایین گسترده بود، چرخزان پیش می‌آمد؛ خرما بنان سر خم می‌کردند، آسمان ناپدید می‌شد، صدای برجستن سنگها و خوردن آنها به سرین جانوران به گوش می‌رسید؛ و آن رزم آور گلیایی لبان خود را به روزنه‌های خیمه چسبانیده از بیرمقی و غمزدگی همچون محضران نفس می‌کشید. وی به رایحه چراگاهها در بامدادان روزهای پائیزی، به دانه‌های برف، به نعره گاوان وحشی گمشده در هوای مه‌آلود می‌اندیشید و پلکها را فرو بسته، در خیال، شعله‌های آتش کلبه‌های دراز گالیپوش را می‌دید که در دل جنگلها به روی آبگیرها لرزان بودند.

کسان دیگری سوای او حسرت میهن خویش را، هر چند که به آن دوری نبود، می‌خوردند. در حقیقت، کارتاژیان اسیر، در آن سوی خلیج، روی دامنه‌های دژ بیرسا، چادرهای بزرگ خانه‌های خویش را، که در پستان‌سراها کشیده شده بود، می‌توانستند بازشناسند. لیکن پاسدارانی پیوسته در پیرامون این اسیران گام می‌زدند. جمله آنان را به زنجیر واحدی بسته بودند؛ هر یک از آنان غل آهنینی به پا داشت، و جماعت از آمدن به تماشای ایشان خسته نمی‌شد. زنان جامه‌های پاره‌پاره زیبای آنان را، که بر اندامهای لاغر شده‌شان آویخته بود، به کودکان خردسال می‌دادند.

هر بار که ارتاریتوس ژیسکون را ورائداز می‌کرد، به یاد دشنامی که از او شنیده بود خشمگین می‌شد. اگر با نارواص آن سوگند را نخورده بود، وی را کشته بود. آنگاه به خیمه‌اش بازمی‌گشت، معجزونی از جو و زیره می‌نوشت تا از مستی سست و بیحال می‌شد؛ سپس چون آفتاب بالا می‌آمد، دستخوش تشنگی جگرسوز، بیدار می‌شد.

ماتو در این هنگام هیپودیاریتوس را در محاصره داشت^(۶۱).

لیکن شهر در پناه دریاچه‌ای پیوسته به دریا بود. سه محصوره داشت

۴. مراد پرستشگاه آفرودیت (ونوس یونانیان)، الهه زیبایی و عشق است که در شهر اریکس جای داشته است. - م.

و بر فراز ارتفاعاتی که بر آن مشرف بودند حصاری با برج و بارو کشیده شده بود. ماتو هرگز بر این گونه عملیات جنگی فرمان نرانده بود. از این که بگذریم، اندیشه سالامبو نیز رهایش نمی کرد، و رؤیای لذت دیدار جمال او و خیال خوش شیرینی کینخواهی را، که از غرور به هیجانش می آورد، بیکجا در سر می پرورد. دیدار سالامبو نیازی بود تلخ، چون آسا و مستر. وی حتی به این اندیشه افتاد که نامزد رسولی شود، به این امید که چون پادشهر کارتاژ نهد تا به کنار او خواهد رسید. غالباً فرمان می داد که شیور حمله را بنوازند و، بی آنکه چشم به راه چیزی بماند، به روی موج شکنی، که می کوشیدند در دریا برپا دارند، برمی جست. سنگها را با دستهای برمی کند، واژگون می کرد، ضربه می نواخت و شمشیرش را در همه جا فرومی برد. بریران بی نظم و آراستگی هجوم می آوردند؛ نردبانها با سر و صدای زیادی می شکست، و توده هایی از سربازان در آب فرومی افتادند و آب به صورت امواج سرخ رنگ به حصار شهر پاشیده می شد. سرانجام، غوغا فرومی نشست و سربازان دور می شدند تا دوباره همین ماجرا را از سر گیرند.

ماتو می رفت تا در بیرون خیمه ها بنشیند؛ با آستینش چهره اش را، که خون بر آن پاشیده شده بود، پاک می کرد و رو به سوی کارتاژ می گردانید و افق را می نگریست.

رو بروی او، در میان درختان زیتون و خرما بنان و درختان مورد و چنار، دو استخر بزرگ گسترده شده بود که به دریاچه دیگری، دریاچه ای که حدود آن دیده نمی شد، می پیوست. پشت هر کوهی کوههای دیگری سر برمی آوردند و، در دل دریاچه بیکران، جزیره ای قیرگون و هرمی شکل قد برافراشته بود. به جانب چپ، در انتهای خلیج، توده های شن به سان موجهای خرما بی رنگ بیجرتی جلوه می کردند، در حالی که دریا، که همچون سنگفرشی از سنگهای لاجوردی هموار بود، با شیبی خفیف تا به کران آسمان بر می شد. در برخی از جاها سرسیزی روستا به زیر صفحات زرد رنگ ممتدی معو می شد؛ بوته های خرنوب همچون تکه های مرجانی می درخشید؛ شاخه های رز از تارک درختان افرآخ آویخته بود؛ زمزمه آب شنیده می شد؛ هددهای کاکلدار جست و خیز می کردند؛ و واپسین

شعله‌های آفتاب بر کاسه سنگ پشتان، که از نیزارها برای استنشاق نسیم بیرون آمده بودند، غبار زر می ریختند (۶۲).

ماتو آه‌های بلندی می کشید. دمر می خفت؛ ناخنهایش را در خاک فرومی برد و می گریست؛ خویشتن را تیره بخت و نزار و بیگس می دید. با خود می گفت که هرگز بر سالامبو دست نخواهد یافت، و حتی گشودن شهری هم از او ساخته نیست.

شبانگهان، که در خیمه خویش تنها بود، ذائیمف را تماشا می کرد. این چیز که از خدایان بود به چه کارش می آمد؟ و در اندیشه مرد سربر شک و تردیدهایی روی می نمود. سپس، به خلاف این اندیشه، چنیش می نمود که پوشاک الهه به سالامبو وابسته است و بهره‌ای از روح او لطیفتر از دم انسانی در آن موج می زند؛ و بر آن دست می کشید، آن را بو می کرد، رخسارش را در آن فرومی برد و هایش می گریست و آن را می بوسید. شانه‌های خویش را با آن می پوشانید تا خود را بفریبد و خویشتن را در کنار او پندارد.

گاهی ناگهان غیش می زد؛ در پرتو روشنایی ستارگان، از روی سربازان خفته، که بالاپوشهای خویش را به خود پیچیده بودند، می گذشت؛ سپس دم دروازه‌های اردو، به روی اسبی برمی جست و دو ساعت بعد خود را در اوتیکا درون خیمه اسپندیوس می یافت.

نخست، از شهرندان سخن می گفت؛ لیکن تنها به هوای آن آمده بود که با سخن گفتن از سالامبو دردش را آرام بخشد؛ اسپندیوس وی را به گرفتن جانتب خرد فرامی خواند و می گفت:

«این اندیشه‌های شوم را، که خوار و زبون کننده روان است، از ضمیر خود بران! پیش از این فرمان می بردی، حالیا بر سپاهی فرمان می رانی؛ و اگر کارتاژ هم گشوده نشود، دست کم شهرستانهایی را به چنگ ما خواهد انکند و ما به پادشاهی خواهیم رسید!»

لیکن، چگونه بود که در چنگ داشتن زائیمف برای آنان پیروزی به بار نمی آورد؟ اسپندیوس بر آن بود که می بایست به انتظار نشست.

ماتو چنین اندیشید که چادر به مردم کنعانی نژاد وابسته است و بس و، با آن تیزهوشی بر برانه‌اش، با خود می گفت: «لاجرم زائیمف مرا به

کار نخواهد آمد؛ لیکن، چون کارتاژیان نیز آن را از دست داده‌اند، برای ایشان نیز کاری انجام نخواهد داد.»

سیس و سوسه‌ای پریشانش کرد. از آن بیمناک بود که مبادا با پرستش آپتوکنوس، خدای لیبیاییان، مولک را آزرده کند؛ و محجوبانه از اسپندیوس می‌پرسید که برای کدامیک از آن دو، قربان کردن آدمیزادی نیک است. اسپندیوس خنده‌زنان گفت:

«به‌هر حال قربان کن!»

ماتو که از این بی‌قیدی سر در نمی‌آورد، بدگمان شد که نکند آن یونانی خود فرشته‌گوشوانی داشته‌باشد که نخواهد از آن سخنی به‌میان آورد.

در سپاههای بربران همه کیشها و جمله نژادها یکجا فراهم آمده بودند، و هر قوم خدایان اقوام دیگر را حرمت می‌گذاشت. چه، آن خدایان نیز سهمگین بودند. بسیاری از آنان به مذهب زاد و بومی خویش مناسک دینی بیگانگان را می‌آمیختند. پرستش نکردن ستارگان یهوده بود؛ فلان صورت فلکی، چه ناخجسته و چه خجسته، قربانیهایی نثارش می‌شد؛ تعویذ و طلسمی ناشناخته، که به‌گاه خطر بتصادف پیدا می‌شد، جنبه ایزدی می‌یافت؛ یا خود نامی بود، نامی و دیگر هیچ که بی‌آنکه در پی فهم معنای آن باشند ورد زبانش می‌کردند. لیکن بسیاری نیز از بس هیكلها را تاراج کرده بودند، از بس اقوام فراوان و کشت و کشتار دیده بودند، سرانجام به‌آنجا می‌رسیدند که جز به‌سرنوشت و مرگ به‌چیزی ایمان نداشتند؛ و هر شب با آرامش و سکون ددان به‌خواب ناز فرو می‌رفتند. از اسپندیوس برمی‌آمد که بر تندیسهای ژوپیترا المپ نشین خدو افکند؛ با اینهمه، از بلند سخن گفتن در تاریکی پرهیز داشت و روزی نمی‌شد که نخست پای راست را در کفش نکند.

وی در برابر اوتیکا، بامواره چهارگوش کشیده‌ای بر پا کرد. لیکن هر چه این بامواره رو به‌بالا می‌رفت، برج و باروی شهر نیز فزونی می‌گرفت؛ آنچه به‌دست انسان ویران می‌گشت، توان گفت بیدرنگ به دست آنان برپا می‌شد. اسپندیوس از سربازان خویش با حزم و دوراندیشی استفاده می‌کرد و طرحهایی در سر می‌پرورد؛ وی می‌کوشید تا رزم‌آراییهایی

را به یاد آورد که وصفشان را در سفرهای خویش از این و آن شنیده بود. چرا از بازگشت ناروا اس خبری نبود؟ جملگی سرشار از نگرانی و تشویش بودند.

هانون تدارکات خویش را به پایان رسانیده بود. در شبی که مهتاب بود، به روی کلکها، پیلان و سربازان خویش را از خلیج کارتاژ گذراند. سپس کوهستان آبهای گرم را دور زدند تا به اوتاریتوس برنخورند؛ و چنان بکندی راه‌پیمایی را ادامه دادند که به جای غافلگیر کردن بربران، بنا به حساب سوفت، در بامداد فردای آن روز، یعنی در روز سوم، بامداد فراخ، به مقصد رسیدند.

در مشرق اوتیکا دشتی بود که تا کنار لاغون بزرگ کارتاژ کشیده می‌شد؛ در پشت این دشت دره‌ای میان دو کوه کم‌ارتفاع، که ناگهان میان بُر یکدیگر را می‌پریدند، دهان می‌گشود و با دشت راست گوشه‌ای می‌ساخت؛ بربران، دورتر از آن جایگاه، در جانب چپ اردو زده بودند، به سانی که راه بندر را بستند؛ و آنان درون خیمه‌های خویش خفته بودند. چه، در آن روز، چون دو هم‌سوار بیش از آن خسته بودند که آمادهٔ پیکار باشند، آرמידند - که ناگهان ارتش کارتاژ نمودار شد.

خدمهٔ سپاه، مجهز به فلاخن، در دو جناح پراکنده بودند. سربازان گارد لژیون، درون جوشنهای پوشیده از پولکهای زرین، با اسبان فربه بی‌یال و بی‌مو و گوش بریدهٔ خویش، که در میان پیشانی شاخسی سیمین داشتند تا با کرگدن همانند شوند، نخستین رده را پدید می‌آوردند. در میان اسواران سپاه کارتاژ، جوانانی، کلاهخود به سر، به هر دست زوینسی از چوب زبان گنجشک داشتند که تاب می‌دادند؛ نیزه‌های دراز پیاده‌نظام سنگین اسلحه از پشت سر پیش می‌آمد. جملهٔ این سوداگران، سلاح هر چه بیشتری بر تن بار کرده بودند؛ کسانی از آنان دیده می‌شدند که یک نیزه، یک تبرزین، یک گرز و دو شمشیر، بی‌کجا، به همراه داشتند؛ برخی دیگر به سان خارپشتان غرق در تیر و پیکان و زوین بودند و بازوانشان، چون زرههایی از صفحات استخوانی و ورقه‌های پولادی به‌بر داشتند، به تن نمی‌چسبید. سرانجام، داربستهای ادوات جنگی کوه‌پیکر (۶۳): منجنیق‌های سیار، گلوله‌افکنها، منجنیقها و سنگ‌افکنها به روی ارابه‌هایی که استرانی

آنها را می کشیدند و گاریهایی که چهار گاو نر به آنها بسته شده بود، نمایان شدند. و هر چه سپاه بیشتر گسترش می یافت، فرماندهان نفس زنان از راست و چپ می دویدند تا فرمانها را برسانند، صفها را پیوند دهند و فاصلهها را حفظ کنند. افرادی از دیش سفیدان که فرمان می دادند با ترگهایی ارغوانی آمده بودند که شرابه های پرشکوهشان در تسمه های نیم-موزه شان گیر می کرد. رخساره آنان که سراسر شنگرف آلود بود، به زیر کلاهخودهایی بزرگ، که بر تارکشان نقش خدایان دیده می شد، می درخشید و چون سپرهایی با لبه عجاج و گوهرنگار داشتند، گفستی خورشیدهایی هستند که بر لب دیوارهای مفرغین سیر می کنند.

کارتاژیان حرکات رزمی را چنان بستگینی انجام می دادند که سربازان، از سر ریشخند، آنان را به نشستن تشویق کردند. فریاد می کشیدند که هم این دم انبان شکمهایشان را تهی خواهند کرد، روکش زرین پوستشان را خواهند سرد و آهن تفته به کامشان خواهند ریخت. بر فراز دگلی که بر در حیمه اسپندیوس برافراشته شده بود تکه پارچه سبزرنگی نمودار شد؛ این علامت معهود بود. سپاه کارتاژیان با خروش و گلیانگ شیپورها، سنجها، قانونها و کرناهایی که از استخوان خر ساخته شده بود به این علامت جواب داد. بربران هم در آن هنگام به بیرون از پرچینها جسته بودند. دو هماورد رویاروی ایستاده و در برد زوبینهای یکدیگر بودند. فلاخن اندازی از بالثارها گامی فرا گذاشت، در دوال چرمی فلاخن گلوله ای از گل رس نهاد و بازو را تاب داد: یک سپر عجاج درهم شکست و دو سپاه به هم درآویختند.

یونانیان توك نیزهها را در پرده های بینی اسبان دشمن فروربردند و آنها را به روی سوارانشان سرنگون کردند. غلامانی که برای پرتاب کردن سنگ گمارده شده بودند سنگهای بسیار درشتی برچیده بودند و این سنگها نزدیک خودشان به زمین می افتاد. پهلوی راست سربازان پیاده نظام پونی، که با کمره شمشیرهای دراز ضربه می نواختند، از زیر زره نمایان می شد. بربران در صفهای آنان رخنه کردند؛ اینان سرسپاهیان کارتازی را از دم تیغ تیز گذراندند؛ خون در رخسارشان جمع می شد و بر دیدگان شان پرده می کشید و موجب می گشت که به روی نیمه جانان و لاشه های کشتگان

فروغلتند. این تل نیزه‌ها، ترگها، جوشنها، شمشیرها و اندامها که در هم آمیخته بود به گرد خود می‌چرخید، در حالی که گاه گشاده و گاه با فشردگی فنرین فشرده می‌شد. در دسته‌های کارناژی بیش از پیش رخنه پدید می‌آمد، جهازهای جنگی آنان نمی‌توانستند از میان شنها بیرون آیند؛ سرانجام، تخت روان سوفت (همان تخت روان بزرگ با آویزهای بلورین)، که از آغاز جلوه گر بود، همچون کشتی به‌روی امواج، در میان سربازان زیر و بالا و ناگهان ناپدید شد. آیا او بی‌گمان از پا درآمده بود؟ بریران خود را تنها و بی‌هماورد یافتند.

گرد و غبار پیرامون بریران فرومی‌نشست و تازه سرود خواندن آغاز نهاده بودند که ناگهان خود هاتون بر بالای پیلی نمایان شد. وی سر برهنه به‌زیر چتری، بافته‌شده از الیاف لعاب صدف، که غلام سیاهی سر او به‌دست داشت، جای گرفته بود. طوق ساخته شده از صفحات نیلگونش به گل‌های جبهه سیاهش می‌خورد، و با دهان گشاده، نیزه‌ای بسیار دراز را، که نوک آن همچون نیلوفری مصری شکفته شده و خود از آئینه تابانتر بود، جولان می‌داد. در دم، زمین به‌لرزه درآمد (۱۴)؛ و بریران دیدند که جمله پیلان کارناژ در یک صف شتابان می‌آیند، پیلانی با عاجهای زران‌دود، با گوشه‌های منقش به‌رنگ آبی و پوشیده از صفحات برنزی که مهدهایی چرمین را، که درون هر یک از آنها سه کمانگیر کمان‌گشاده به دست جای داشت، به‌روی برگستوانهای ارغوانی خویش می‌جتابانند. سربازان هنوز سلاحهای خویش را درست برنگرفته بودند؛ آنان به‌هرزه صف آراستند. از وحشتی در جای بفسردند و دو دل ماندند.

هم در این هنگام، از برجهای پیلان به‌روی آنان زوبین، تیر، ناو‌کهای آتشفشان و توده‌های سرب افکننده می‌شد؛ تنی چند از بریران برای بالا رفتن از برجاها در شرابه‌های برگستوانها چنگ می‌زدند. دشمن با قمه دستهایشان را می‌برید و آنان واژگونه به‌روی شمشیرهای آخته می‌افتادند. نیزه‌های زیاده سست می‌شکست؛ پیلان، همچون گرازانی که از میان دسته‌های انبوه گیاهان بگذرند، صفوف فالانژها را به‌زیر پسی می‌سپردند؛ میخ‌طویله‌های اردوگاه را با خرطوم خود از جا کنند و سرتاسر آن را پیموندند و خیمه‌ها را به‌فشار سینه خویش سرنگون کردند؛ همه بریران

گریخته بودند. آنان در تپه‌های پیرامون دره‌ای که سپاهیان کارتاژ از درون آن سر بیرون آورده بودند پنهان شدند^(۱۰).

هانون، پیروزمند، در برابر دروازه‌های اوتیکا جلوه گر شد. فرمان داد تا شیپور را به‌خروش درآورند. داودان سه گانه شهر بر قلعه برجی در دهانه کنگره‌های حصار نمایان شدند.

مردم اوتیکا اصلاً خواهان آن نبودند که مهمانانی بدین‌سان سر تا پا سلاحپوش را به‌خانه خویش پذیره شوند. هانون خشمگین شد. لاجرم رضا دادند که وی را با اندک همراهانی بپذیرند.

دیدند که کوچه‌ها برای گذار پیلان زیاده تنگ است و ناگزیر شدند که آنها را در بیرون شهر به‌جای گذارند.

همینکه سولت به‌درون شهر درآمد، سران قوم برای درود گفتن پیش آمدند. گفت تا او را به گرمابه ببرند و آشپزان خویش را فراخواند. سه‌ساعت بعد، هانون همچنان که در روغن دارچین، که حوضچه را از آن پر کرده بودند، فرورفته بود^(۱۱)؛ در عین استحمام، از نطع گسترده‌ای از پوست گاو نر، زبان مرغان آتشی را با دانه‌های خشخاشی که با انگبین چاشنی زده بودند می‌خورد. در کنار او پزشکش، که با ردای زرد رنگ دراز بیحرکت ایستاده‌بود، گاه بگاه دستور می‌داد تا آتش گلخن را تیزتر کنند، و دو برنا پسر، که به‌روی پله‌های حوض خم شده بودند، باهایش را مالش می‌دادند. لیکن تیمار تن، عشق او را به‌کار کشور نفی نمی‌کرد، و او نامه‌ای را به‌عنوان شوای بزرگ املا می‌کرد؛ و چون بتازگی اسیرانی گرفته بودند، از خود می‌پرسید که چه کیفر هول‌انگیزی از پیش خود برای آنان بیافریند.

به‌غلامی که سر پا ایستاده‌بود و روی کف‌دستش می‌نوشت گفت:
- دست نگه‌دار! چند تن از اسیران را به‌نزدم بیاورید! می‌خواهم

آنان را ببینم.

و از ته صحن گرمابه، که از بخار سپید رنگی آکنده بود و مشعلها بر آن لکه‌هایی سرخ‌رنگ می‌انداختند، سه بربر از مردم سامتیوم و اسپارت و کاهادوکیه را پیش راندند.

هانون به‌غلام گفت:

- بنویس! «شاد باشید، ای چشم و چراغ بعلها! سوفت شما، سگان
آزمند را تاز و مار کرده‌است! رحمت بر جمهودی! فرمان دهید که شکرانه
بگزارند!»

چشمش به امیران افتاد و آنگاه قهقهه‌زنان گفت:

- هاها! ای دلیران سیکا! نمی‌شنوم که امروز غریبو و فریاد
بر آورید! آیا مرا به‌جا می‌آورید؟ پس شمشیرهایتان کجاست؟ راستی چه
مردان هراس‌انگیزی!
و چنین وانمود کرد که از آنان می‌ترسد و می‌خواهد خود را پنهان
کند.

- شما از من، اسب و زمین و پایگاه دولتی و بی‌گمان منصب
روحانی می‌خواستید! چرا نخواهید؟ خوب، من زمینهایی را برایتان آماده
خواهم کرد، زمینهایی که هرگز از آن بیرون نخواهید آمد! با چوبه‌های
دار تازه به‌ها شده پیوند همسری شما را خواهند بست! رسیدیم به‌مزدتان؛
آن را هم به‌گونه شمشهای سرب گذاخته به‌کامتان خواهند ریخت! و شما
را در جایگاههایی شایسته، در دل ابرها خواهم نشاند تا به‌عقابان نزدیکتر
باشید!

سه بربر پشمانو و ژنده‌پوش، بی‌آنکه سخنانش را دریابند، او را
می‌نگریستند. زانوانشان زخم برداشته بود. کمند به‌سویشان افکنده و
گرفتارشان کرده بودند، دم زنجیرهای کلفتی که به‌دستهایشان بسته شده-
بود به‌روی لوحهای صحن گرما به کشیده‌می‌شد. هانوان از خونسردی
آنان به‌خشم درآمد و گفت:

- به‌زانو! به‌زانو! شغالها! زباله‌ها! حشرات‌الارض! سندها! جواب
هم نمی‌دهند! بس است! خفه شوید! زنده زنده آنها را پوست بکنید! نه!
یک دقیقه دست نگه‌دارید!

وی همچون اسب آبی چشمان را در چشمخانه می‌غلطاند و دم می‌زد.
جرم پیکرش روغن عطر آگین حوضچه را لبریز می‌کرد. این روغن بر
پوسته‌های بشره‌اش می‌چسبید و در روشنایی مشعلها وی را گلرنگ جلوه-

می‌داد.

به دنبال سخنان خویش گفت:

– ما چهار روز آزرگار از گرمای آفتاب سخت رنج بردیم. هنگام گذاره شدن رود ما کار استری چند تلف شدند. با همه موضع گیریشان و با همه دلاوری خارق عادتشان... آه!... دمونادا! چقدر درد می‌کشم! بگو تا آجرها را باز گرم کنند و بگذار تا داغ شوند!

صدای شنکشها و کوره‌ها به گوش رسید. بخور عود در مجمرها فزونی گرفت و مشتمال‌دهندگان سراپا برهنه، که خون از پیکرشان چنان فرزمی چکید که گشتی از اسفنجی فرومی‌ریزد، به‌روی بندهایش خمیری از آرد گندم و گوگرد و شراب سیاه و شیر سگ ماده و مُر مکتی و بارزد و اصطرك^۶ می‌مالیدند. همه وجودش در تشنگی دابیم می‌سوخت؛ مرد زردپوش^۸ به این هوس تسلیم نشد و جام زری را که در آن از جوشانده مار بخار برمی‌خاست در برابر او گرفت و گفت:

«بنوش! تا نیروی سارانی که از آفتاب زاییده شده‌اند در مغز استخوانهایت نفوذ کند و دل داشته‌باش، ای پرتو خدایان! تو خود می‌دانی که یکی از کاهنان هیکل اشمون به گرد شعری، ستارگان سنگدلی را رصد کرده که بیماری تو از آنها سرچشمه گرفته‌است. این ستارگان همچون لکه‌های پوست تن تو رنگ می‌بازند و این لکه‌ها نباید مایه هلاک تو باشند.

سوقت تکرار کرد:

– او! آری، آیا چنین نیست؟ این بیماری نباید مایه هلاک من

باشد!

و از میان دو لب بنفش‌فام او دمی عفتتر از بوی مردار بیرون آمد. چنین می‌نمود که در چشمان بیمرگان او دو دانه ذغال افروخته جای

۶. نام پزشکی یونانی هانون. - ا. م.

۷. بارزد galbanum و اصطرك styrax دو نوع صمغ‌اند که از درختان سرزمین شام کشیده می‌شدند و برای درمان قرصه‌ها و خلطهای سرد (اخلاط بارده) به‌کار می‌رفتند. پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آنها یاد کرده‌است. - ا. م.

۸. مراد همان پزشکی هانون است. - م.

دارند؛ توده‌ای از پوست زبر و ناهموار به‌روی پیشانی‌اش آویزان بود؛ گوشه‌هایش از سرش دور گشته رو به‌بزرگ‌شدن نهاده‌بودند و چینه‌های گودی که به‌گرد پره‌های بینیش نیم‌دایره‌هایی پدید می‌آوردند سیمایی غریب و هراس‌انگیز و حالت درندگان به‌وی می‌بخشید. صدای دگرگون‌شده‌اش به‌عرش جانوران مانده بود؛ گفت:

«دموناد، شاید حق با تو باشد؟ برآستی، سر بسیاری از زخمها بهم آمده‌است. خویشتن را پر بنیه می‌بینم، شگفتا! بین که چه خوب می‌خورم!»

و کمتر از سر شکمبارگی تا از راه خودنمایی و به‌هوای آنکه بر خود ثابت کند که حالش خوب است، از دلمهٔ پنیر و مرزنگوش، ماهیان استخوانکشیده، کدوی مسمایی، صدف، تخم مرغ، ترب، دنبان قارچی و پرندگان کوچک به‌سیخ کشیده، پاره‌هایی جدا می‌کرد. در عین تماشا‌ی اسیران، در خیال، از شکنجه و کيفرشان لذت فراوان می‌برد. در این حال، سیکا را به‌یاد می‌آورد. دشنامهایی که نثار این سه تن می‌کرد بر آتش خشمی، که زادهٔ همهٔ دردهای او بود، آب می‌پاشید.

— «آه! خیانتکاران! آه! بدبختها! فرومایه‌ها! لعنتزده‌ها! این شما بودید که به‌من اهانت می‌کردید! به‌من! به‌من! به‌سوفت! خدمت‌هایشان، به‌قول خودشان خوب‌هایشان! آه! آری! خون‌هایشان! خون‌هایشان!» سپس با خود سخن می‌گفت:

«همگی کشته خواهند شد! یکیشان را هم نخواهیم فروخت! بهتر است که آنان را به‌کارتاژ ببریم! مرا خواهند شناخت... اما حتم است که زنجیر کافی با خود نیاورده‌ام. بنویس: برای من بفرستید... چند نفرند؟ از موتومبال بپرس! ولش! رحم و شفقت به‌کنار! دست‌های همه‌شان را ببرید و در سبدهایی بریزید و برایم بیاورید!»

لیکن فریادهای شگفت، هم دو رگه و هم تیز و گوشخراش، از ورای صدای هان‌ون و زنگ دیسهایی که در پیرامون او می‌نهادند به‌صحن گرمابه می‌رسید. این فریادها دو چندان گشت و ناگهان بانگ خشم‌آلود پیلان باز تافت، گنتی نبرد از نو آغاز شده‌است. غوغای بزرگی شهر را فرا گرفته بود.

کارتاژیان اصلاً بر آن نشده بودند که بربران را دنبال کنند^(۱۷). آنان با بار و بنه، امربران و همه حشم و خدم ساتراپی خویش را در پای حصارها جای کرده بودند و درون سرآورده‌های حاشیه سروریدی خود عیش و نوش می‌کردند، در حالی که اردوگاه سپاهیان مزدور در دشت چیزی جز تلسی از ویرانه‌ها نبود. اسپندیوس دل و زهره خویش را باز یافته بود. وی زارگزام را به نزد ماتو گسیل داشت، جنگلها را پیمود، سربازان خود را فراهم آورد (تلفات چندان زیاد نبود) و، خشمگین از شکست بی‌پیکار، صفهای سپاه خویش را از نو می‌آراست که ناگهان تشت قیری یافتند که بی‌گمان کارتاژیان به جا گذاشته بودند. آنگاه اسپندیوس فرمان داد تا خوگانی از ملکه‌های اربابی بر بایند، آنها را قیر آلود ساخت و آتش زد و به سوی اوتیکا راند^(۱۸).

پیلان از این شعله‌های آتش وحشت کردند و پا به فرار نهادند. زمین رو به بالا داشت، زوبینهایی به سویشان پرتاب می‌کردند، و آنها به عقب باز گشتند؛ و زیر پاهای خویش، با ضربه‌های کاری دندانهای عاج، کارتاژیان را شکم می‌دریدند، خفه و له می‌کردند. پشت سر آنها بربران از تپه فرود آمدند؛ اردوگاه پونی، که بی‌سنگر و بی‌دفاع بود، به همان نخستین حمله زیر و رو گشت و کارتاژیان، که پشت به دروازه‌ها داشتند، به بن بست افتادند و در هم شکستند؛ چه، از ترس سپاهیان مزدور، به گشودن دروازه‌ها دل نمی‌دادند.

آفتاب بر می‌آمد؛ سربازان پیاده نظام ماتو از جانب مغرب نمایان شدند. در همان حال سوارانی پدیدار گشتند؛ ناروااس بود با سربازان نومیدبایی وی. از فراز آبکندها و بنه‌زارها خیز بر می‌داشتند و، همچون سگان تازی که خرگوشان را می‌رانند، فراریان را به تنگنا می‌انگذند. این واژگون‌بختی رشته سخن سوفت را برید. فریاد برآورد که بیایند و در بیرون شدن از گرمابه یاریش کنند.

سه تن اسیر همچنان در برابر او بودند. آنگاه غلام سیاهی، همان که در کارزار چترش را به دست داشت، سر به گوش او برد.

سوفت آهسته جواب داد:

— خوب؟...

و با لحنی تند و خشن افزود:

— آه! آنها را بکش!

مرد حبشی از کمر خنجر درازی بیرون کشید و سرهای آن سه تن برافتاد. یکی از آنها در میان تفاله‌های شکمچرانی هانسون برجست و در حوضچه افتاد و چند زمانی با دهان باز و چشمان بیحرکت در آن شناور ماند. انوار صبحگاهی از شکانه‌های دیوار به درون می‌تافت؛ از سه پیکر بیجان، که به روی سینه افتاده بودند، خون، به سان آب چشمه، بفرآوانی برون می‌جوکید و لایه‌ای از خون به روی کاشیها، که از گرد نیلگونی پوشیده شده بود، روان می‌گشت. سوقت دست خویش را به این لایه داغ آغشته کرد و به زانوان مالید؛ این دارویی بود.

چون شب فرارسید، هانسون با پیشمرگانش از شهر بگریخت؛ سپس به کوه زد تا به سپاه خویش بپیوندد.

وی توانست ته مانده سپاه را بازیابد.

چهار روز بعد، در شهر گرزاء، بر فراز تنگه‌ای بود که ناگهان سپاهیان اسپندیوس در پای آن سبز شدند. اگر با بیست نیزه خوشدست به جهه ستون اینان حمله می‌شد، راه پیشرویشان سد می‌گشت^(۹۹). کارتاژیان، که بس سرگشته مانده بودند، ناظر گذاره آنان شدند^(۱۰۰). هانسون، در میان دسته‌های عقبار، پادشاه نومیديا را باز شناخت؛ نارواس با اشاره‌ای، که وی بدان التفات نکرد، به نشانه درود و سلام بالاخم کرد.

کارتاژیان با هزاران ترس و هراس از آنجا به کارتاژ باز آمدند، تنها به هنگام شب راه می‌پیمودند؛ روزها در زیتون‌زارها پنهان می‌شدند. به هر منزل چند تنی جان می‌سپردند؛ چند بار کار خویش را ساخته انگاشتند. سرانجام به دماغه هرماثوم رسیدند که سفینه‌هایی برای بردن آنان به آنجا آمده بودند.

هانسون چنان خسته و نومید بود — بویژه، از دست شدن پیلان عذابش می‌داد — که از دمنواد زهر خواست تا به زندگی خویش پایان دهد. وانگهی، او هم اکنون خویشش را به چلیپا کشیده می‌دید^۹.

۹. «چون شکست می‌خوردند شورای بزرگ به چلیپاشان می‌کشید.»

کارتاژ آن نیرو نداشت که بر او خشم آورد. چهارصد هزار و نهصد و هفتاد و دو شاقل سیم، پانزده هزار و ششصد و بیست و سه شاقل زر، هجده زنجیر پیل، چهارده عضو شولای بزدگت، هشت هزار شارمند، توشه سه ماه گندم، بار و بندهای بسیار و همه جهازها و ادوات جنگی را از دست داده بودند^(۶۱)! در نمک‌ناشناسی ناروا اس شك نبود؛ دو شهربندان از نو آغاز می‌شد. سپاه اوتاریتوس حالیا از تونس تا رادس^{۱۰} گسترده شده بود. از فراز آکروپولیس، در صحرا تنوره‌های بلند دود دیده می‌شد که تا سقف فلک بالا می‌رفت؛ اینها کاخهای توانگران بودند که می‌سوختند.

تنها يك تن بود که می‌توانست جمهوری را نجات دهد. از اینکه قدرش را نشناخته بودند پشیمان شدند و صلح‌خواهان، به‌نذر قربانی آتش، به‌خاطر بازگشت هامیلکار، رأی دادند.

رؤیت زائیمف سالامبو را دگرگون کرده بود. شب هنگام، چنین می‌پنداشت که صدای پای الهه را می‌شنود و فریادکشان سراسیمه بیدار می‌شد. ری هر روز کسانی را می‌فرستاد تا برای هیکلها خوراك ببرند. تعناک از پس فرمانهای او را می‌برد خسته می‌شد و شاهاباریم دمی از وی جدا نمی‌گشت.

۷

هامیلکار بر که

منادی ماههای سال، که هر شب بر فراز هیکل اشمون پاس می‌داد تا با شیپور خویش حرکات عروس شب را خیر دهد، بامداد یک روز، از جانب مغرب، چیزی همسان پرنده‌ای که بالهای درازش را بر رویه دریا بکشد دید.

این کشتی بود با سه رده پارو زن که بر دماغه آن پیکره اسبی جای داشت. خورشید بر می‌دمید؛ منادی ماههای سال دستش را بالای چشمانش برد؛ سپس شیپور خویش را به دو دست گرفت و، رو به سوی کارتاژ، خروش پر آوای زنگداری برداشت.

مردم از خانه‌ها بیرون آمدند؛ کسی نمی‌خواست خبر منادی را بارور کند، با هم به گفتگو برخاستند، موج‌شکن آکنده از جمعیت بود. لاجرم کشتی هامیلکار را باز شناختند.

این کشتی، که شاه‌گلش راست و برافراشته بود و، در امتداد دیرک، باد در بادبان‌ش افتاده بود، قاهرانه و به شیوه‌ای غرورآمیز سینه امواج را می‌شکافت و پیش می‌آمد؛ باروهای غول‌آسایش به طرزی موزون بر چهره آب سیلی می‌نواخت؛ گاه بگاہ انتهای تاعده آن، که همچون خیش گاو آهن ساخته شده بود، نمودار می‌گشت و زیر شاخی، که در نوک دماغه کشتی استوار بود، اسب عاج‌سر چراغ‌ای ایستاده بود و چنین می‌نمود که بر پهنه دریا می‌تازد.

در حول دماغه بلند، از آنجا که باد از وزش ایستاده بود، بادبان فرود آمد و، در کنار ناخدا، مردی سر برهنه را دیدند که سرپا ایستاده

بود؛ این مرد هم او بود، سوفت هامیلکار بود! به دور کمر صفحه‌هایی پولادین داشت که می‌درخشیدند؛ بازوانش از بالایوش سرخی که به شانه‌هایش بسته‌بود بیرون افتاده‌بود؛ دو مروارید بسیار کشیده‌به گوشه‌هایش آویزان بود، و ریش سیاه پرپشتش را به‌روی سینه‌اش فرود آورده‌بود.

در این حال، کشتی جنگی، که از لابلای صخره‌ها به‌این سو و آن سو می‌جنبید، از کنار موج شکن می‌گذشت و جماعت به‌روی سنگفرش کف موج شکن به‌دنبال آن روان می‌شد و غریو بر می‌آورد:

— درود بر تو! رحمت بر تو! ای چشم و چراغ خامون! آه! ما را نجات بخش! گناه از تو انگران است! آنان مرگت را خواهانند! برکه، مواظب خود باش!

وی پاسخ نمی‌داد، گفתי همه‌ه و خروش اقیانوسها و کارزارها یکسره کرش کرده‌است. لیکن چون به‌پای پاکانی که از آکروپولیس به‌پایین کشیده شده‌بود رسید، سر برداشت و بازوان را چلیپا کرد و در هیکل اشمون در نگر بست. نگاهش در آسمان صاف پهناور باز فراتر رفت؛ به آوایی تند و پر بانگ به‌ملوانانش فرمانی داد؛ کشتی خیز برداشت؛ کالبد بتی را، که در زوایه موج شکن برای مهار کردن توفانها برپا داشته‌بودند، خراش داد؛ و در بندر بازرگانی آگنده از زباله و تراشه چوب و پوست میوه، دیگر کشتیهایی را که به‌میخ طویله‌هایی مهار شده بودند و خود به پیکره‌هایی نمودار آرواره‌های تمساحان منتهی می‌گشتند در می‌سپرد و از هم می‌شکافت. خلق بشتاب می‌آمد، تنی چند خود را به‌آب افکندند. هم اکنون سفینه در آن کران، در برابر دروازه گل‌میخ‌پوش، جای داشت. دروازه بالا رفت و کشتی در ژرفای دالان طاقدار ناپدید گشت.

بند نظامی (۷۲) یکسره از شهر جدا بود؛ هنگامی که سفیران می‌آمدند، می‌بایست میان دو دیوار بلند از دهلیزی بگذرند که در سمت چپ، برابر هیکل خامون، سر باز می‌کرد. این میدان بزرگ آبی، که به سان ترك اسب گرد بود، حاشیه‌ای از اسکله‌ها داشت که در آنها غرفه گونه‌هایی برای پناه‌دادن کشتیها ساخته شده‌بود. برابری هر يك از این غرفه‌ها دو ستون با سر ستونهایی حامل شاخه‌های عمون قدبرافراشته‌بود

که گرداگرد حوضچه دریایی رواقهای بهم پیوسته‌ای پدید می‌آورد. میانۀ بندرگاه، در جزیره‌ای، برای سوخت‌خانه‌ای برپا بود.^۱
 آب چنان زلال بود که کف پوشیده از سنگریزه‌های سفید دریا دیده می‌شد. غوغای شهر تا به آنجا نمی‌رسید، و هامیلکار گذرکنان سفینه‌هایی را که پیشتر به‌زیر فرمان داشت بازمی‌شناخت.

شاید بیش از بیست فروندی از آنها به‌جا نمانده بود که روی ساحل، در پناه از طوفان، با پاشنه‌هایی بسیار بلند، پوشیده از نقشهای زرین و نشانه‌های رمزی، به‌پهلوی افتاده یا راست به‌روی قاعده ایستاده بودند. شمیراها بالها، و خداوندان پاتاک دستها، و گاوآن نر^۲ شاخهای سیمین خویش را از دست داده بودند؛ و جمله آنها، که نیمه رنگ و رورفته، کرخ و بیجان، پوسیده اما سرشار از سابقه‌های جنگی بودند و هنوز رایحه سفرهای دریایی از آنها بر می‌خاست، چنین می‌نمود که به‌سان سربازان ناقص اندام که مهتر خویش را بازمی‌بینند به‌وی می‌گویند: «این ماییم! این ماییم! و تو نیز همچون ما شکست خورده‌ای!»

هیچ کس جز کنسول دریایی نمی‌توانست به‌سرای سوخت در آید. تا زمانی که دلیلی بر فوتش در دست نبود همچنان زنده‌اش می‌شمردند. پیش-سفیدان بدین شیوه از افزودن سالاری بر سالاران پرهیز می‌کردند و در مورد هامیلکار نیز از پیروی رسم مألوف غافل نماندند.

سوخت در کوشکهای خلوت پیش می‌رفت. به‌مرگامی، زرها، کاجال و چیزهایی آشنا بازمی‌یافت که در این حال به‌حیرتش می‌افکند و حتی از درون مجمری هنوز خاکستر گیاهان معطری، که هنگام رفتنش برای پلاگردانی از ملسکارت افروخته بودند، دیده می‌شد. وی انتظار نداشت که بدین سان باز آید! هر آنچه کرده و هر آنچه دیده‌بود در حافظه‌اش رژه می‌رفت: یورشها، حریقها، لژیونها، توفانها، دربانوم، سیراکوز، لیلیه،

۱. برای شرح و وصف این بندر نظامی نگاه کنید به: قهر و صبح، بخش اول، ص ۶۵ و به‌شرح اعلام ذیل «کوتون». - م.
۲. Chimère، دیو افسانه‌ای که نیسی از پیکرش به‌شیر و نیسی دیگر به‌بز مانده است و دم اژدها دارد. - م.
۳. اینها همان نشانه‌های رمزی‌اند. - م.

کوه اتنا، نجد اریکس، پنج سال نبرد و بیکار، - تا برسد به آن روز شومی که سلاح به زمین نهاده و سیسیل را از کف داده بودند. سپس لیموزارها و شبانانی را با بزانی چند به روی کوهستانهای خاکستری رنگ بازمی دید؛ و دلش با خیال کارناژ دیگری، که در آنجا بنیان نهاده شده باشد، پرواز می گرفت. طرحها و خاطرهایش در سرش، که هنوز از تکانه های کشتی گنج می خورد، طنین می افکند؛ دلهره ای وی را در عذاب می داشت و او، که ناگهان ناتوان گشته بود، خویشتن را نیازمند نزدیک شدن به خدایان دید.

آنگاه به برین اشکوبه سرایش برآمد؛ سپس از صدقی طلایی، که به بازویش آویخته بود، قاشقکی میخکوبی شده را برون کشید و در اتاق بیضی شکل کوچکی را گشود.

پولکهای نازک سیاه رنگی، که در دیوار نشانه شده و چون بلور شفاف بود، این اتاق را به نور ملایمی روشن می ساخت. در میان رده های این پولکهای همقواره، حفره های خاکستردان در جایگاه خاکستر سردگان کنده شده بود. در هر یک از آنها سنگی گرد و تیره رنگ جای داشت که بسیار سنگین می نمود. تنها و الا اندیشگان این سنگهای از ماه ائتاده را حرمت می نهادند. این سنگها، چون از جهان بالا نرو افتاده بودند، مظهر اختران و آسمان و آتش و از نظر رنگ خود جلوه ای از شب ظلمانی و از نظر تکاثف خود نموداری از انسجام اجرام زمینی بودند. هوای خفه کننده ای این جایگاه مرموز را آکنده می ساخت. شن ساحلی، که بی گمان باد از لای در بدرون اتاق آورده بود، سنگهای گرد درون حفره های طبله مانند را کافورین می کرد. هامیلکار با سرانگشت خویش آنها را بکلیک شمرد؛ سپس چهراش را به زیر چادری زعفرانی پنهان کرد و به زانو در افتاد و دو دست را دراز کرد و به سجده درآمد.

روشنایی بیرون به برگهای علف شیر می تافت. درختان و تپه ها و گردباها و جانوران نامشخص، با عمق مات و نیم شفاف خود، مرتسم می شدند؛ و روشنایی، به کیفیتی هراس انگیز و با اینهمه ملایم و آرام، بدان گونه که در پس قلمرو خورشید باید باشد، به پهنه های ماتمزای آفرینشهای آینده می رسید. هامیلکار می کوشید تا همه صورتها، جمله

مظاهر و آیات و نامهای خدایان را از ذهنش براند و جوهر لایتغیری را که جلوه‌ها از نظر پنهان می‌دارند بهتر دریابد. مایه‌ای از گوهر زندگی فلکی در او حلول می‌کرد، در حالی که نسبت به مرگ و همه پیشامدها بی‌اعتنایی بخردانه‌تر و صمیمی‌تری حس می‌نمود. چون برخاست، سرشار از قهری قرین شادابی بود و رحم و شفقت و ترس و بیم را در او اثری نبود؛ و چون سینه‌اش فشرده شده بود، به بالای برجی مشرف بر شهر کارتاژ برآمد.

شهر، در حالی که با انحنای ممتدی گودی می‌پذیرفت، با قبه‌ها، هیكلها، بامهای زرین، خانه‌ها، نخلستانهای پراکنده و گویهای بلورینش، که از آنها شعله‌های آتش بر می‌جهید، سرایشی را می‌پیمود، و برج و باروها حاشیه پهن‌اور این شاخ نعمت را، که به سوی هامیلکار سرخم کرده بود، پدید می‌آوردند. وی، به زیر پای خویش، بندرگاهها، میدانها، اندرونیها، طرح کوچه‌ها و مردمانی بسیار ریز را، که توان گفت هم‌تراز سنگ‌فرش گذرگاهها جلسوه می‌کردند، می‌دید. آه! اگر هانون بامداد آن روز دیرتر از آنچه باید از جزایر اگادی نمی‌رسید؟ نگاههایش در کران اتق فرورفت، و او خود دو دست لرزانش را به سوی رم دراز کرد.

جماعت، پله‌های آکروپولیس را اشغال کرده بود. در میدان خامون، مردم، برای دیدن سوفت، به هنگام خروج، یکدیگر را هل می‌دادند؛ بامها اندک اندک از جمعیت انباشته می‌شد؛ تنی چند او را بازشناختند. به او درود می‌گفتند. وی از نظر غایب گشت تا ناشکیبایی خلق را بیشتر برانگیزد.

هامیلکار، در تالار پایین، بزرگان هوادار خویش: ایستاتان، سوبلدیا، هیکتامون، یثویا، و دیگران را دید. آنان هر آنچه را پس از بستن پیمان صلح روی داده بود، از نخست دیش مفیدان، رفتن سربازان، بازگشت آنان، چشمداشت‌های ایشان، اسارت ژیسکون، سرقت زائیمف،

۴. Corne d'abondance (شاخ فراوانی) شاخ آکنده از گل و میوه که منظر

غصب نعمت و فراوانی است. - م.

ماجرای شتافتن به یاری اوتیکا و سپس به امان خدا سپردن آن شهر، همه را برایش باز گفتند؛ لیکن هیچک از آنان یارای آن نداشت رویدادهایی را که به خود هامیلکار باز بسته بود باز گوید. لاجرم از هم جدا شدند تا شبانگاه یکدیگر را در هیکل مولک در انجمن دیش سفیدان بازیابند.

آنان تازه بیرون رفته بودند که ناگهان غوغایی، در بیرون، دم در، به پا خاست. به رغم ممانعت خادمان، کسی خواهان ورود بود؛ و چون قیل و قال دو چندان شده بود، هامیلکار فرمان داد تا ناشناس را به درون سرای آوردند.

پیرزنی سیاهپوست، شکسته، پر آژنگ، لرزان، با ظاهری آبله‌نما، که تا نولک پا در پارچه‌های نیلگون فراخی پیچیده شده بود، نمودار شد. وی پیش آمد و روبروی سوت ایستاد، آنان چند دمی در یکدیگر نگر بستند؛ ناگهان لرزه بر اندام هامیلکار افتاد؛ به یک حرکت دست وی، غلامان بیرون رفتند. آنگاه به پیرزن سیاهپوست اشاره کرد تا با احتیاط گام بردارد و بازویش را گرفت و به اتاقی در آن کران سرای برد.

زن سیاهپوست به روی پاهای او به خاک افتاد تا بر آنها بوسه زند؛ هامیلکار بدرستی وی را بر خیزاند و گفت:

- ایدیبال، او را کجا گذاشته‌ای؟

- خدایگانا، در آنجا.

و چادرها را برداشت و آستین خویش را به چهره کشید؛ رنگ سیاه، رعشه پیری، بالای کمانی، همه ناپدید گشت. پیرمرد زورمندی بود که بشره‌اش بر اثر توفان شن و باد و دریا دباغی شده می‌نمود. کلاله‌ای سپید، به سان کاکل پرنندگان، بر فرق سرش سیخ ایستاده بود؛ و با نظر ریشخند آمیزی، نقاب رخسار و پوشاک مبدل را که به زمین افتاده بود نشان می‌داد. هامیلکار گفت:

- خوب کاری کردی، ایدیبال! این طور خوب است!

سپس، چنانکه گفتی با نظری شکافنده در دلش نفوذ می‌کند، پرسید:

- هنوز کسی بدگمان نشده‌است؟ ...

پیر مرد به کیویان سوگند خورد که رازش فاش نگشته است و گفت که من و او از کلبه خود با بیرون نگذاشته ایم، کلبه ای که در فاصله سه روز راه از هدر و متوم - یعنی همان کرانه ای که سنگپشت فراوان و خرما بنانی به روی تپه های شنی دارد - برپاست. - «و به فرمان تو، خداوندگارا! پرتاب کردن زوبین و هدایت گردونه ها را به وی می آموزم.»

هامیلکار جو یا شد:

- نیرومند است، نه؟

- آری، سرور من، نترس و بیباک هم هست! نه از افعیان می ترسد، نه از تندر و نه از اشباح. همچون شبانان، پا برهنه بر لب پرتگاهها می دود.

- باز بگو! باز بگو!

- برای جانوران وحشی از خود تله هایی می سازد. ماه پیش، باورت می شود؟ عقابی را شکار کرد؛ آن را به دنبال خود می کشید، و خون پرنده و خون کودک، به گونه دانه های درشت، همچون گل سرخ پر پر شده ای، در هوا افشانده می شد. جانور، که به خشم در آمده بود، بال و پر می زد و کودک را با بالهایش فرو می پوشید؛ کودک او را بر سینه می فشرد؛ و هر چه جانور بیشتر نیمه جان می شد، خنده های کودک، که همچون چکاچاک شمشیر بر قهقهه و پر شکوه بود، دو چندان می گشت.

هامیلکار از این نشانه های فرخنده بزرگی خیره مانده و سر به زیر افکنده بود.

- لیکن چند زمانی است که دل نگرانی پریشانش داشته است. در آن کران، بادبانهایی را که به روی دریا می گذرند تماشا می کند؛ غمگین است، نان را پس می زند، از خدایان می پرسد، و خواهان شناختن کارتاژ است!

سوفت بانگ بر آورد:

- نه! نه! هنوز نه!

چنین نمود که غلام پیر از خطری که مایه هراس هامیلکار گشته آگاه است، و به دنبال سخن خویش گفت:

— چگونه بازش دارم؟ هنوز هیچ نشده باید با وعده‌هایی خاموش کنم، و به کارتاژ آمده‌ام تا برایش خنجر سیمن قبضه و مروارید پیچ بخرم.

سپس حکایت کرد که چون سفت را بر ایوان دید، هنگام برخورد با نگهبان بندر، خود را از کنیزان سالامبو معرفی کرد تا به نزد خداوندگار برسد.

هامیلکار تا دیر زمانی چنان بود که گفتمی غرق در رایزنی‌های با خویش است؛ عاقبت چنین لب به سخن گشود:

— فردا، هنگام غروب آفتاب، در کوی مگارا، پشت کارگاه‌های ارغوان سازی، با سه بار زوزه شغال‌وار، حضورت را خبر بده. اگر مرا ندیدی، غره هر ماه به کارتاژ بیا، چیزی را فراموش مکن! او را دوست بدار! اکنون مجازی که از هامیلکار با وی سخن بگویی.

غلام لباسش را برگرفت و آنان با هم از سرای و از بندرگاه بیرون شدند.

هامیلکار، تنها، پای پیاده، بی‌همراه، دنباله راه خویش گرفت. چه، انجمن‌های دیش سفیدان در روزهای خطر همواره سزای بود و اعضای انجمن پنهانی در آن حاضر می‌شدند.

نخست در امتداد بر شرقی آکروپولیس پیش رفت، سپس از باژاد گیاهفروشان، دالانهای کینیسدو و کوی عطر فروشان گذشت. اندک شعله چراغی هم که روشن بود خاموش شد. کویچه‌ها، که گفتمی گشاده‌تر شده بودند، در سکوت فرورفتند؛ سپس سایه‌هایی در تاریکی خزیدن گرفتند. این سایه‌ها به دنباله هامیلکار می‌آمدند، سایه‌های دیگری سر رسیدند و همه آنها مانند هامیلکار به جانب ماهال رهسپار گشتند.

هیکل مولک، در پای گردنه پرشویی، در جایگاهی خوف‌انگیز، بنا شده بود. از پایین، جز دیواره‌هایی بلند، که به‌سان دیواره‌های آرامگاه کوه پیکری سر به آسمان می‌کشید، دیده نمی‌شد. شب تیره بود و چنین می‌نمود که مهی خاکستری فام بر دریا گرانی می‌کند. امواج دریا به‌تندانی می‌خورد و بانگی همچون آوای واپسین دم محتضران و هق‌هق گریه از آن بر می‌آمد؛ و سایه‌ها اندک اندک ناپدید می‌شدند، گفتمی از لای دیوارها

به درون می‌خزند.

لیکن، همینکه از در می‌گذشتند، خود را درون بستانسرای چهار گوش فراخی می‌یافتند که طاق‌دیسهایی در حاشیه آن زده شده بود. در میانه بستانسرا، ساختمانی دارای هشت دیوار جانبی هم‌دراز با پا بود. بر فراز آن، قبه‌هایی به گرد اشکویه دیگری فراهم آمده بودند، و این اشکویه نیز گنبد بارگاه گونه‌ای بر سر داشت که از آنجا مخروطی گوی به سر یه خطی ماریچی به هوا بر می‌شد.

در استوانه‌هایی روزن روزن، پیوسته به دسته‌هایی که خادمان به دست داشتند، آتش فروزان بود. انوار آتش در برابر تندباد موج می‌زد و شانه‌هایی زرین راء، که در قفا بر موهای بافته فراهم آمده این خادمان زده شده بود، به رنگ سرخ جلوه گر می‌ساخت. آنان می‌شتافتند و برای پذیره شدن (پیش سفیدان یکدیگر را به نام می‌خواندند.

به روی سنگفرشها، جای جای، شیران درشت پیکری، که مظاهر زنده آفتاب به کام کشنده بودند، به سان ابوالهولان بر کنده زانو نشسته بودند. با پلکهای نیمبسته چرت می‌زدند. لیکن به صدای پاها و قیل و قال بیدار می‌شدند، به آهستگی بر می‌خاستند؛ به سوی (پیش سفیدان، که آنان را از لباسشان باز می‌شناختند، می‌آمدند؛ با خمیازه‌های پرآوایی پشت خم می‌کردند و خود را به لمبرهای آنان می‌مالیدند؛ بخار نفسشان به روشنایی مشعلها می‌دمید. جنب و جوش دو چندان گشت، درها بسته شد، همه کاهنان پا به فرار نهادند، و (پیش سفیدان به زیر ستونهایی که به گرد هیكل رواق درازی پدید می‌آورد ناپدید گشتند.

این ستونها به گونه‌ای قرار گرفته بود که با دایره‌هایی تو در تو دور کیوانی^۷ را رسم می‌کردند و این دور کیوانی سالها را و سالها ماهها را و

۶. مقصود همان مولک است. در همین فصل و فصل سیزدهم زیر عنوان مولک، به ترکیب Moloch - le - dévorateur, Moloch - dévorateur (مولک به کام کشنده) بر می‌خوریم. - م.

۷. Période saturnienne و آن دور زمانی است که طی آن قاره‌ها به صورت کترنی درآمده‌اند. ساتورن روسی همان کروئوس یونانی رب‌النوع زمان است. - م.

ماهاها روزها را در بر می گرفتند و سرانجام به دیوار قدس الاقداس منتهی می شدند.

در این حرم قدس بود که دیش سفیدان عصاهای ساخته شده از دندان عاج کرگدن دریایی^۸ را فرومی نهادند. چه، قانونی خلاف ناپذیر هر آن کس را که با سلاحی از سلاحها به انجمن در می آمد به کیفر مرگ می رساند. به دامن چند تن از آنان چاکی منتهی به پیرانی از پارچه ارغوانی داده شده بود تا نیک نشان دهند که به گاه گریستن در ماتم نزدیکانشان از دریدن جامه کوتاهی نکرده اند و پارچه ارغوانی، که نشانه محنت و غم آنان بود، از پیشرفت چاک مانع گشته است. برخی از ایشان ریش خود را در کیسگک چرمین بنفش رنگی، که با دو بند به گوشه‌هایشان آویخته بود، جای داده بودند. جملگی به سوی یکدیگر شتافتند و معانقه کردند. آنان به گرد هامیلکار حلقه زده بودند و به او شادباش می گفتند؛ گویی برادر برادر را باز می بیند.

این مردان عموماً زفت و کوتاه بالا بودند و، به سان تندیسهای گول پیکر آشوری، بینیهای خمیده‌ای داشتند. با این وصف، تنی چند از آنان، با گونه‌های برجسته‌تر، قامت بلندتر و پاهای کوچکتر خویش، خبر می دادند که اصلشان آفریقایی است و نیاکانشان صحرائشین بوده است. آنان، که پیوسته در ته حجره بازرگانی خویش به سر برده بودند، رخساری پریده رنگ داشتند؛ برخی دیگر انگار سختی و درشتنکی بادیه را در تن خویش نگه داشته بودند و در یکایک انگشتان دستشان، که از آفتاب سرزمینهایی ناشناس سوخته بود، نادره گوهرهایی پرتواشان بود. دریانوردان از پیچ و تابمی که در رفتار به خود می دادند باز شناخته می شدند؛ در حالی که از مردان کشت و وورز بوی چرخشت، گیاهان خشک و عرق استران شنیدند. این راهزنان پیر بردگان را به شخم زدن روستاها وامی داشتند، این سیم و زر اندوزان کشتیهایی چند را مجهز می کردند، این خداوندان کشتزارها غلامانی پیشه‌ور را نان و خورش می دادند. جملگی به شرایع

۸. narval، از نهنگیانی است که فك بالایی آنها ملح به دندان عاج

مذهبی آشنا، در فتون رزم آرایبی کارشناس و خود سنگدل و توانگر بودند. به‌سیما از غم و نگرانی بسیار خسته می‌نمودند. چشمان پر شراره آنان با بدگمانی می‌نگریست، و عادت سفر و دروغ‌گویی و سوداگری و فرماندهی به‌سراپای وجودشان نمایی حاکی از نیرنگ و قهر و شدت و خشونت تودار و پرتشج می‌بخشید. وانگهی، تأثیر و نفاذ خداوند آنان را غمزده می‌کرد.

نخست از تالار مقرنسی که بیضه‌گونه بود گذشتند. هفت در، که با هفت اختر جور در می‌آمد، بر دیوارهای این تالار هفت مربع به‌رنگهای گوناگون را به‌جلوه در می‌آورد.

چراغدانی قلمزده، آراسته به‌نقشهای گل، در ته تالار فروزان بود؛ و هر یک از هشت شاخه زریتش، در پیاله‌ای از دانه‌های الماس، تپیله‌ای بافته از لعاب صدف داشت. این چراغدان بر آخرین ردیف پله‌هایی نهاده شده بود که رو به‌سوی قربانگاه بزرگی بالا می‌رفت و در گوشه‌های این قربانگاه شاخه‌هایی مفرغین دیده می‌شد. دو پلکان جانبی به‌قله هموار آن رهنمون بودند؛ سنگهایش نمایان نبود؛ همچون کوهی بود از خاکستر به روی هم انباشته که چیزی نامشخص بر بالای آن آهسته دود می‌کرد. سپس، در ورای آن، بالاتر از چراغدان، و بسی بالاتر از قربانگاه، پیکره آهنین مولک، با سینه مردانه‌اش که در آن شکافهایی دهان گشوده بود، قد بر می‌افراشت. بالهای گشوده‌اش به‌روی دیوار گسترده شده و دستهای آخته‌اش تا به‌زمین فرود آمده بود؛ سه سنگ سیاه، که حلقه‌ای زرد به‌دورشان کشیده شده بود، سه چشم به‌روی پیشانی‌اش ساخته بودند و با تلاشی وحشت‌زا سر و رزواگونه خویش را بر آورده بود.

گرداگرد سراچه چهارپایه‌های آبنوسی چیده شده بود. پشت سر هر یک از آنها، پایه‌ای برنزی، که به‌روی سه چنگال ایستاده بود، مشعلی بر سر داشت. جمله این روشناییها در نقشهای صدفی لوزی شکل کف تالار بازمی‌تافت. تالار چندان بلند بالا بود که رنگ سرخ دیوارها، چون به طاق بر می‌شد، تیره می‌گشت و سه چشم بت در آن بالای بالا، همچون ستارگانی نیمه‌گمشده در سیاهی شب، جلوه می‌کرد.

دیش سفیدان دامن ردای خویش را بر سر گرفتند و به‌روی چار-

پایه‌های آبنوس نشستند. دستها را در آستینهای فراخ چلیپا کردند و بیحرکت ماندند، و فرش صدفی کف تالار رودی نورانی می‌نمود که از قربانگاه به سوی در سرازیر و به‌زیر پاهای برهنه‌شان روان باشد.

چهار کاهن کاهنان پشت به‌پشت هم به‌روی چهار نشیمن عاج، که صلیبی از آنها پدید آمده‌بود، جای داشتند: کاهن کاهنان اشمون با ردایی زرگون، فام، کاهن کاهنان تانیت با ردایی از کتان سفید، کاهن کاهنان خامون با ردایی از پشم حنایی، و کاهن کاهنان مولک با ردایی از پارچه ارغوانی.

هامیلکار به‌سوی چراغدان رفت و طواف کتان فتیه‌های روشن آن را تماشا کرد، سپس به‌روی آن گرد معطری پاشید؛ شعله‌های بنفش رنگی بر سر شاخه‌ها پدیدار گشت.

آنگاه آوایی تند و تیز برآمد و آوایی دیگر آن را پاسخ گفت؛ و صد تن (پیش سفید^{۱۰} و چهار تن کاهن کاهنان و هامیلکار، که سر پا ایستاده بود، جملگی با هم سرودی را سر دادند و، درحالی که همواره هجابه‌ای یگانه‌ای را تکرار و صداها را بلندتر می‌کردند، آوازشان بالا می‌گرفت؛ سپس آوازه‌ها رعدآسا و وحشت‌زا گشت و سرانجام یکباره خاموش شد.

چند دمی صبر کردند. عاقبت هامیلکار از بر خویش تندیس کوچک سه سری، که به‌سان سنگ لاجورد نیلگون بود، درآورد. این تندیس تمثال حقیقت، فرشته گوشوان گفتارش بسود. سپس آن را بر جای خود به روی سینه‌اش نهاد و جملگی، گفتی دستخوش خشمی ناگهانی شده‌اند، فریاد بر کشیدند!

- این بربران همان یاران مهربان تواند! خیانتکار! فرومایه! آمدی که نابودی ما را تماشا کنی، نه؟ بگذارید سخن بگویم! - نه! نه!
داد خویش از قید و بندی که دمی پیش تشریفات سیاسی در چنبر آن

۹. hyacinthe، که یاقوت زعفرانی هم گفته‌شده. نگاه کنید به B. D. ذیل

Jacinth. - م.

۱۰. نظیر «انجن سدانته» رم. نگاه کنید به قیصر و مسیح، بخش اول، ص

۴۰ ر بعد. - م.

گرفتارشان ساخته بود می‌ستدند؛ و هر چند باز گشت هامیلکار را به‌جان خواسته بودند، حالیا از اینکه سختیها و بلاهای آنان را دور نرانده یا بهتر بگوییم در تحمل این بلاها انباز ایشان نشده بود برآشفته بودند. چون غوغا فرونشست، کاهن کاهنان مولک از جای برخاست و گفت:

— ما از تو می‌پرسیم که چرا به کارتاژ بازنگشتی؟

سوفت از سر بیقیدی پاسخ داد:

— شما را چه بالك!

غریو و فریادشان دو چندان شد.

— چه گناهی بر من می‌نهیید! شاید این گناه که جنگ را سامان داده‌ام؟ شما آراستگی نبردهای مرا دیده‌اید، شما که بی‌دلشوره بر بران را به‌امان خدا می‌سپارید...

— بس است! بس است!

هامیلکار برای آنکه بهتر به‌او گوش فرادارند، آهسته‌تر دنباله سخنان خود را گرفت و چنین گفت:

— اوه! راست است! ای چشم و چراغ بعلها، من راه خطا می‌پویم؛ در میان شما مردان بیباکی هم هست! ژیسکون، برخیز! و پله قربانگاه را پیمود و با پلکهای نیمبسته، انگار جویای کسی است، باز گفت:

— ژیسکون، برخیز! تو می‌توانی مرا گناهکار بشماری، آنان از تو دفاع خواهند کرد! اما او کجاست؟

سپس چنانکه گفتمی بر سر هوش آمده ادامه داد:

— آه! بی‌گمان در سرای خویش است. در میان فرزندان خود، بر غلامان خویش فرمان می‌راند، نیکبخت است و، به‌روی دیوار، طوقه‌های افتخاری را که میهن به‌وی ارزانی داشته‌می‌شمارد؛ آنان با بالادادن شانه‌ها تکان می‌خورند، گفتی تازیانه بر دوششان نواخته‌می‌شود.

— شما حتی نمی‌دانید که او زنده است یا مرده!

و، بی‌آنکه نگران همهٔ آنان باشد، می‌گفت که با رها کردن سوفت

انگار جمهوری را به‌امان خدا سپرده‌اند. صلح رومی نیز، با آنکه در چشم آنان قرین سود و صلاح می‌نماید، از صد جنگ شوم‌تر بوده‌است. تنی چند از دیش سفیدان، کسانی از اعضای انجمن، که خواسته کمتری داشتند و همواره در مظان گرایش به‌سوی خلق یا به‌جانب ستم و خودکامگی بودند، کف زدند. حریفان ایشان، پیران سیسیت و سردمداران، از حیث عده بر آنان چیره شدند؛ سران ایشان در کنار هانسون صف کشیده‌بودند. وی، در انتهای دیگر تالار، دم در بلند، که پرده‌ای زرگون بر آن آویخته‌بود، جلوس کرده‌بود. با بزرگ، قرحه‌های رخسارش را پوشانده‌بود. لیکن گرد طلای موهایش به‌رووی شانه‌هایش ریخته‌بود و در آنجا دو صفحه رخشان پدید می‌آورد، و موهایش کافورگون، نرم و به‌سان پشم‌وز کرده‌بود. دستهایش در پارچه‌هایی، آغشته به‌عطری روغتی که بر کف تالار می‌چکید، پیچیده شده‌بود و بیماریش بی‌گمان پیشرفت زیادی کرده‌بود. چه، دیدگانش به‌زیر چینهای پلکهایش معمو گشته‌بودند. برای آنکه ببیند می‌بایست سر را به‌پشت خم کند. هوادارانش او را به‌سخن گفتن بر می‌انگیختند. سرانجام به‌بانگی رگه‌دار و کریمه گفت:

- بر که، این همه تفرعن مفروش! ما همه شکست خورده‌ایم! هر کسی بار بدبختی خویش را به‌دوش می‌کشد! تسلیم و رضا بر گزین!
هامیلکار لبخند زان گفت:

- به‌جای این به‌ما بگو که سفینه‌های خویش را چگونه در میان ناوگان رومیان رهنمون شدی؟

هانون پاسخ داد:

- باد مرا می‌راند.

هامیلکار گفت:

- تو کار کرگدن را می‌کنی که در فضل خود با می‌کوبد. نادانی خویش را بیشتر آشکار می‌کنی! خاموش باش!
و آنان بنا کردند بر سر نبرد جزایر آگادی یکدیگر را گنهکار شمردن. هانون بر وی تهمت می‌بست که به‌یاری او نشناخته‌است.

- اگر به‌یاری تو می‌شناختم، اریکس را بی‌دفاع گذاشته‌بودم. حق این بود که تو از کرانه دور شوی و راه پهنه دریا را در پیش گیری!

چه کسی سد راحت بود؟ آه! یادم نبود! آخر پیلان از دریا واهمه دارند!

هواداران هامیلکار طنز را چنان استادانه یافتند که قاه قاه خنده سر دادند. سقف تالار از بانگ این خنده‌ها طنین افکن شد، گفتی نی انبانهای^{۱۱} به نوازش در آمده‌اند.

هانون شناخت چنین اهانتی را باز نمود و گفت که این بیماری^{۱۲} بر اثر سرما زدگی در شهر بندان شهر صد دروازه بر او چیره گشته‌است و دانه‌های سرشک، بدان سان که باران زمستانی به روی دیوار در حال ویرانی فرو می‌ریزد، بر رخسارش فرو چکد.

هامیلکار دنباله سخن را گرفت و گفت:

- اگر مرا به اندازه این مرد دوست می‌داشتید، اکنون در کارتاز شادی بزرگی بر پا بود! چند بار از شما یآوری خواستم، و همواره از فرستادن زر و سیم برای من سر باز می‌زدید!

پیران سیسیت گفتند:

- ما خود به آن نیاز داشتیم.

هامیلکار به دنبال سخنانش گفت:

- و در آن هنگام که کارها بر من زار بود - ما زهراب استران آشامیده‌ایم و بند نعلینهای خویش را جویده‌ایم - آری در آن هنگام که آرزو می‌کردم ساقه‌های علف به سر بازانی بدل شوند و با لاشه‌های گندیده کشتگان گردانهای بیارایم، شما تعمانده سفینه‌های مرا نیز به نزد خود فرا می‌خواندید!

بعث - چهل، خداوند کانه‌های زر در داراژتولیا پاسخ داد:

- ما نمی‌توانستیم دار و ندار خود را به‌خطر افکنیم.

۱۱. tympanon که معادل آن در زبان انگلیسی dulcimer است و در فرهنگها به «قانون» و «سنتور» تعبیر شده به‌طوری که در B. D. توضیح گردیده به bagpipe (نی انبان) نیز گفته شده‌است و در متن همین معنی مراد است. نگاه کنید به B. D. ذیل Dulcimer. م.

۱۲. مقصود بیماری پیلپا (éléphantiasis) است که طنز و طعنه هامیکار را روشن می‌کند. - م.

- شما در آن حال، در اینجا، در شهر کارتاژ، درون سرای خود، در پس دیوارهای خانه خویش چه می‌کردید؟ گلیاتیانی در ساحل اریدان هستند که می‌بایست آنان را پس رانند، کنعانیانی در کورنه هستند که خواستندی آمد، و در حالی که رومیان به‌نزد بطلمیوس رسولانی می‌فرستند...

یکی بر او بانگ زد:

- حالا رومیان را به‌رخ ما می‌کشد! چقدر به‌تو پول داده‌اند که از آنان دفاع کنی؟

- از دشتهای پروتیوم، از ویرانه‌های لوکر، متاپونتوم و هراکله بپرس! همه درختانشان را آتش زد، همه هیکلهایشان را تاراج کردم و تا مرگ نوه‌های نوه‌هایشان...

بازرگانی بسیار سرشناس، به‌نام کاپورا، گفت:

- هه! تو همچون سخنوران داد سخن می‌دهی! آخر بگو که چه می‌خواهی؟

- «من می‌گویم که باید یا زیرکتر بود یا سفاکتر! اگر سراسر افریقا یوغ بندگی شما را برمی‌افکند به‌آن سبب است که شما، ای مهران ناتوان، راه بستن آن را برگردن ایشان نمی‌شناسید! آگاتوکلس، رگولوس، سیپو و جمله مردان جمور، برای تسخیر افریقا، کافی است که به‌ساحل آن پیاده شوند؛ و هنگامی که لیبیائیان که در شرق‌اند با نومیدیائیان که در غرب‌اند همدستان شوند و صحرانشینان از جنوب و رومیان از شمال فرارند...»
 فریاد وحشتی برآمد. «اوه! شما دست بر سینه خواهید گرفت، به‌روی خاک درخواهید تپید و بالاپوشهای خود را از هم خواهید درید! چه باک! آنگاه باید به سوپور به‌آسیابگردانی و به تپه‌های لاتیوم به‌انگورچینی رفت.»

آنان از سر بیزاری بر کفل خویش می‌نواختند، و آستینهای ردایشان، چون بالهای بلند پرنندگان رمیده، بالا می‌افتاد. هامیلکار، که گفتی مسخر پریی شده‌است، بر بالاترین پله قربانگاه به‌ها ایستاده‌بود و با اندامی لرزان و سیمایی هراس‌انگیز همچنان سخن مسی‌پرداخت؛ دستها را بلند می‌کرد و پرتوهای نور چراغدانی که پشت سرش فروزان بود، به‌سان زربینهای زرین،

از لای انگشتش گذر می‌کرد.

— شما سفینه‌ها، روستاها، ارابه‌ها، بسترهای معلق و بردگانسی را که پاهایتان را مالش می‌دهند از کف خواهید داد! شغالان در کاخهایتان خواهند خفت، گاوآهن گورهایتان را زیرورو خواهد کرد، دیگر جز فریاد عقابان و تلهایی از ویرانه‌ها چیزی بر جا نخواهد ماند. ای کارتاز، تو برخوای افتاد!

چهار کاهن کاهنان دستهای خویش را از هم گشودند تا آفت نفرین را دور سازند. جملگی به‌ها خاسته بودند. لیکن سوفت دریا، با آن پایگاه کاهنیش، در پناه خداوند آفتاب، تا زمانی که انجمن توانگران دربارش داوری نکرده بود، از دست درازی مصون بود. با قربانگاه وحشت و هراسی پیوند داشت. آنان بازپس نشستند.

هامیلکار دیگر سخن نمی‌گفت. با چشمان بی‌حرکت و رخصاری به رنگ‌پریدگی مرواریدهای نیم‌تاج خویش، نفس‌نفس می‌زد، در حالی که توان گفت از سخنان خود به‌مراس افتاده و اندیشه‌اش در رؤیاهای شومی فرو رفته بود. از جایگاه بلند او، همه مشعلهای استوار بر پایه‌های برنزی به نظرش همچون چنبر بزرگی از آتش جلو می‌کرد که هم‌تراز کف تالار نهاده شده باشد؛ دودهای سیه‌فامی از آنها برمی‌خاست و به‌سوی تیرگی سقف مقرنس تالار می‌رفت؛ و چند دقیقه‌ای، خموشی چنان ژرف گشت که خروش دریا از دور شنیده می‌شد.

میس دیشی سفیدان به‌بازخواست از یکدیگر پرداختند. منافع آنان، وجود آنان در معرض ترکناز بربران بود. لیکن شکست دادن بربران بی‌یاوری سوفت میسر نمی‌شد و این پروا، به‌رغم غروری که در سر داشتند، همه پرواهای دیگر را از یادشان برد. دوستانش او را به گوشه‌ای کشاندند. آشتیهایی حسابگرانه، عهد و پیمانهای پوشیده و پنهان و وعده و وعیدهایی به‌میان آمد. هامیلکار گفت که دیگر خواهان آن نیست که خود را با هیچ‌گونه حکومتی آلوده سازد. جملگی به‌مویه و التماس از او خواستار قبول شدند. از زی‌تمنا می‌کردند؛ و چون واژه خیانت در گفتارشان مکرر می‌گشت، هامیلکار برانگیخته شد و گفت که یگانه خیانتکار همان هوادای بزدگ است. چه دره‌ عهد و پیمان سربازان با جنگ سپهری می‌شود و آنان

همینکه جنگ به پایان رسیده بود آزاد شده بودند؛ وی حتی دلوری آنان را ستود و بگزاف در بارهٔ فایده‌هایی سخن گفت که با دل‌بستگی دادن ایشان به جهودی از راه ارزانی داشتن مزایا و بخشیدن عطایا توان برگرفت.

آنگاه یکی از فرمانداران پیشین ولایات، به نام ماگداسان^{۱۳}، چشمهای زردوش خویش را در کاسه گرداند و گفت:

— ای برکه، راستی را از بس سفر کرده‌ای، یونانی یا رومی یا نمی‌دانم کجایی شده‌ای! از پاداش دادن به جماعت بربران چه دم می‌زنی؟ ده‌هزار بربر نیست و نابود شوند به از آن که یک تن از ما.

پیش سفیدان با سر سخنان او را به‌راست داشتند و چنین زمزمه می‌کردند:

— درست است، چرا باید خود را چندین ناراحت کنیم؟ سرباز مزدور همیشه می‌توان یافت!

— و به‌آسانی می‌توان از سر و اشان کرد، چنین نیست؟ بدان‌سان که شما در ساردنیا کردید، به‌امان خداشان می‌توان سپرد. یا بدان‌سان که با گلیائیان در سیسیل کردید، دشمن را از راهی که برخواهند گزید آگاه توان ساخت یا آنکه در میانهٔ دریا پیاده‌شان توان کرد. در بازگشت، آن صخره را که سراسر از پاره استخوانهای آنان سپید شده بود دیده‌ام!^{۱۴}

کاپورا بی‌آزرمانه گفت:

— چه مصیبتی!

دیگران به بانگ بلند می‌گفتند:

— مگر نه اینکه آنان صدبار به سوی دشمن رو کرده بودند!

هامیلکار فریاد برآورد:

— پس چرا به‌خلاف قوانین ما آنان را به کارتاژ فراخوانده‌اید؟ و تازه

۱۳. این مرد همان است که سپس در جنگ با بربران نایب هانون می‌شود. - م.

۱۴. اشاره است به «جزیرهٔ استخوان پاره‌ها» که پیشتر شرحش رفته است. - م.

هنگامی که تهیدست و پرشمار، در شهر شما، در آغوش جمله خواهسته‌ها و گنجهای شما به‌سر می‌برند، دست‌کم این اندیشه به‌مغزتان راه نمی‌یابد که با پدید آوردن پراکندگی، هر چند اندک، ناتوانشان کنید! پس از آن نیز همه آنان را با زنان و کودکانشان، بی‌آنکه یک‌گروگان نزد خود نگاه-دارید، روانه می‌سازید! آیا امید داشتید که آنان یکدیگر را کشتار کنند تا شما را از رنج وفای به‌عهد و سوگند آسوده دارند؟ شما از آنان بیزارید، چونکه نیرومندند! از من، که مهتر ایشاتم، باز هم بیزارترید! او! دمی پیش، هنگامی که بسوسه بر دستهایم می‌نهادید و همگی دندان بر جگر می‌گذاشتید که آنها را نکزید، این حقیقت را حس کرده‌ام!

اگر شیرانی که در بستان‌سرا خفته بودند غرش کنان به‌درون تالار می‌آمدند، غریو و فریاد مهیتر از آنچه در گرفت‌نمی‌شد. لیکن کاهن کاهنان اشمون از جای برخاست، و زانوان را به‌روی هم و آرنجها را به بدن تکیه داد و با قامتی راست و دستهای نیمه‌گشاده گفت:

- برکه، کارتاژ بدان نیاز دارد که تو، در برابر سپاهیان مزدور، فرماندهی کل نیروهای پونی را به‌دست گیری؟

هامیلکار پاسخ داد:

- نمی‌پذیرم.

پیران سیسیت بانگ برآوردند:

- ما اختیار تام به‌تو خواهیم داد!

- نمی‌خواهم!

- بی‌هیچ نظارتی، بی‌هیچ رقیبی، هر چه پول بخواهی، همه اسپران

را، همه غنیمتها را، به‌تجاه ذلت زمین در برابر هر لاشه دشمن.

- نمی‌خواهم! نمی‌خواهم! زیرا به‌همراه شما چیره آمدن محال است!

- می‌ترسد!

- زیرا شما فرومایه، خسیس، ناسپاس، بزذل و دیوانه‌اید!

- با آنان مدارا می‌کند!

یکی گفت:

- برای آنکه برسر آنان جای گیرد.

دیگری گفت:

- و برما بتازد.

و هانون از ته تالار نعره برآورد:

- می‌خواهد به‌شاهی برسد!

آنگاه با واژگون ساختن نشیمنها و مشعلها از جای برجستند و یکجا به‌سوی قربانگاه خیز برداشتند؛ خنجرها را تائب می‌دادند. لیکن هامیلکار دست در آستین برد و دو قمه پهن بیرون کشید؛ و بالا را اندکی خم کرد و پای چپ را به‌پیش گذاشت و، با چشمان شراره‌بار و دندانهای به‌هم قشرده، به‌زیر چراغدان زرین ییحرکت بر جای ماند و آنان را به پیکار فراخواند.

بدین‌سان، آنان از سر دوراندیشی سلاحهایی همراه خود آورده- بودند؛ وحشتزده در یکدیگر نگرستند. از آنجا که همگی گنهکار بودند، هر یک از آنان بزودی از نگرانی بیرون آمد؛ و اندک اندک، پشت به سوت کردند و، خشمناک از خواری که کشیده‌بودند، فرود آمدند. دومین بار بود که در برابر هامیلکار پس می‌نشستند. چند دمی سر پا ماندند. تنی چند از آنان، که انگشتان خود را زخمی کرده‌بودند، آنها را در دهان فرو- می‌بردند، یا به‌آرامی در دامن بالاپوش خود می‌پیچاندند و در آستانه خروج بودند که این سخنان به‌گوش هامیلکار رسید:

- هه! این ظریف رفتاری به‌خاطر آن است که دخترش را افسردم نکند!

بانگ رساتری برخاست:

- بی‌گمان، به‌سبب آنکه دخترش معشوقان خویش را از میان

مزدوران برمی‌گزیند!

هامیلکار نخست تلو‌تلو خورد، سپس دیدگاناش بتندی سراج شاهاباریم را گرفت. لیکن تنها کاهن تائیت در جای خویش مانده‌بود؛ و هامیلکار از دور جز عرقچین دراز او چیزی ندید. همگی به‌ریش او می‌خندیدند. هر چه پریشانی هامیلکار افزون می‌گشت شادی آنان دوچندان می‌شد و، در میان هو و جنجال، آنان که عقبتر بودند فریاد می‌کشیدند:

- او را دیدند که از مشکوی دخترش بیرون می‌آید!
- بامداد یکی از روزهای ماه تموز!
- رباینده ذالعیف، هم اوست!
- مردی است بسیار زیبا!
- بلند بالاتر از تو!

هامیلکار افسرش را - افسری با هشت حلقه زرین که هر کدام رمزی داشت و در حلقه میانین صدف گونه‌ای از زمرد نشانده بود - افسری را که نشانه بزرگی و شایستگی بود از سر برگرفت و به‌دو دست با همه نیرو به زمین افکند؛ حلقه‌های زرین در حال شکستن به‌هوا برجستند و دانه‌های مروارید به‌روی نوحه‌های کف تالار به‌صدا درآمدند. آنگاه آنان بر میبیدی پیشانی‌ش جای زخم بزرگی دیدند که همچون افعی میان ابروانش می‌جنبید؛ همه اندام‌هایش می‌لرزید. به‌روی یکی از پلکانهای جانبی منتهی به بالای قربانگاه برآمد و از آن بالا رفت! این به‌معنای آن بود که خویشتن را نذر خداوند می‌سازد و همچون تریانی آتش عرضه می‌کند. حرکت بالا پوشش انوار چراغدان را، که فوטר از نعلینش جای داشت، لرزان می‌ساخت و غبار رقیقی که بر اثر گام‌هایش برمی‌خاست، به‌سان ابری، تا به کمر به‌گردش حلقه می‌زد. میان در، پای تندیس غول‌پیکر مفرغین، بایستاد. دو مشت از این غبار، که همان دیدارش جمله کارتاژیان را از وحشت به‌لرزه درمی‌آورد، در دستهای خورش گرفت و گفت:

- سوگند به‌صد مشعل جان و خرد شما! سوگند به‌هشت شعله آتش کبیران! سوگند به‌ستارگان، شهابها و آتشفشانها! سوگند به‌هر آنچه می‌سوزد! سوگند به‌تشنگی صحرا و شوری اقیانوس! سوگند به‌دخمه هدر و متوم و جهان روانها! سوگند به‌نابردی و ویرانی! سوگند به‌خاکستر پسرانتان و خاکستر برادران نیاکانتان که حالیا با ازان خود یکیشان می‌شمارم! شما، ای اعضای صدگانه خودای کلافا، شما با تهمت بستن بر دختر من دروغ گفته‌اید! و من، که هامیلکار بر که باشیم، سوفت، مهتر توانگران و سالار خلق، در برابر مولک گاموس سوگند یاد می‌کنم...

همه بیوسان چیمزی سه‌مناک بودند، لیکن وی به‌آوایی رساتر و

آرامتر به دنبال سخنان خود گفت:

«که از این در حتی سخنی با دخترم نخواهم گفت!»

غلامان حرم، شانه‌های زرین به دست، از در درآمدند - برخی از آنان با اسفنج‌های ارغوانی و برخی دیگر با شاخه‌های نخل. آنان پرده زرگون‌فام را که بر در آویخته بود بالا کشیدند؛ و از در گشوده این زاویه، در کران تالارهای دیگر، آسمان گلرنگ پهناوری، که گفתי به دنباله طاق مقرنس کشیده شده و در دریای نیلگون بر افق تکیه زده است، نمایان گشت. آفتاب از زیر امواج سر برون می‌آورد و اوج می‌گرفت. ناکه‌بان سینۀ تندیس غول‌بیکر را، که به هفت غرفه مسدود با زردها بخش شده بود، آماج گرفت. پوزه‌اش با آن دندان‌های سرخ‌رنگ با دهن‌رهای مهیب باز شده بود؛ پره‌های بسیار درشت بیش از هم گشوده شده بودند؛ نور آفتاب در او جان می‌دمید و حالتی سهمگین و ناشکیبا به وی می‌بخشید؛ آنگاه می‌خواست به بیرون بر جهد و با اختر روز، با خداوند، درهم آمیزد و به اتفاق، پهنه‌های بیکران را در نوردند.

در این احوال، مشعلهایی که به روی زمین ولو شده بودند هنوز فروزان بودند و جای جای به روی فرش صدفی کف تالار انگار لکه‌های خون می‌انداختند. دیش سفیدان که بیرمق شده بودند تلوتلو می‌خوردند؛ آنان با نفس‌های بلند طراوت و خنکی هوا را به سینه می‌کشیدند؛ خوی از رخسار رنگباخته آنان فرو می‌چکید؛ چندان فریاد کشیده بودند که دیگر آوای یکدیگر را نمی‌شنیدند، لیکن خشم آنان با سفت هیچ آرام نگرفته بود؛ به رسم وداع، سخنان و اشارت‌های تهدیدآمیزی نثار او می‌کردند، و هامیلکار به آنان پاسخ می‌داد.

- برکه، فردا شب، در هیکل اشمون!

- در آنجا خواهیم بود!

- ترا به حکم توانگران محکوم خواهیم کرد!

- و من شما را به حکم خلق!

- مواظب باش که بر فراز صلیب جان نسپاری!

- و شما، در شارع عام پاره پاره نشوید!

همینکه به آستانهٔ بستانسرا درآمدند، از نو رفتار آرامی برگزیدند. شاطران^{۱۵} و سورچیان دم در به انتظار آنان بودند. بیشتر آنان سوار استران سفید از آنجا رفتند. سوت بر گردونهٔ خویش برجست و عنان آن را به دست گرفت؛ اسبان، برو دوش را اندکی خم کردند، به آهنگ موزون بر سنگریزه‌هایی که پراکنده می‌شدند پا کوفتند، به تاخت سراسر سربالایی مایال را درنوشتند و گردونه چندان بتک می‌رفت که گفتی کرس سیمین در دماغهٔ مالبد پرواز گرفته‌است.

راه از صحرایی پوشیده از لوحهای سنگی بلند می‌گذشت که همچون اهرام نوکتیز بودند و در میان آنها دستی گشوده تراشیده شده بود، گفتی مرده‌ای که به‌زیر آن آرمیده به‌تمنای چیزی دست به‌سوی آسمان برداشته‌است. به‌دنبال این صحرا، کلبه‌هایی از گل، از شاخ و برگ درختان، از نی بافته، همه مخروطی شکل، پراکنده بودند. دیوارهای کوتاهی از سنگریزه، جویهای آب روان، ریشه‌های حصیری، پرچینهایی از درختان انجیر بربری، این آشیانه‌ها را، که هر چه به‌جانب باغستانهای سوت پیش می‌رفتند فشرده‌تر می‌شدند، به‌طور نامنظم از یکدیگر جدا می‌کردند. لیکن هامیلکار نگاه خویش را به‌سوی برج بزرگی گردانده بود که سه اشکوبهٔ آن به‌گونهٔ غول‌آسا درآمده بود و اشکوبهٔ اول از سنگ، دوم از خشت و سوم سراسر از چوب سدر ساخته شده بود - و بر فراز این برج، قبه‌ای مسین به‌روی بیست و چهار ستون از چوب سرو کوهی جای داشت که زنجیرهای مفرغین درهم پیچیده‌ای به‌سان تاج گل از بالای آنها آویخته بود. این بنای بلند بر بناهای گسترده در جانب راست و مخزنها و سوداگده مشرف بود، در حالی که حرمسرا در آن کران درختان سرو، که به‌گونهٔ دو دیوار برنزی صف کشیده بودند، قد برافراشته بود.

چون گردونهٔ خروش افکن از در تنگ به‌باغ درآمد، به‌زیر انبار فراخی که اسبانی پابند بسته در آن سرگرم خوردن پشته‌هایی از علف

۱۵. خادمان امرای مشرق زمین‌اند که از برای دیدن در پیشاپیش عرابه و کالسکه‌های ایشان تعلیم یافته بودند... سرعت و تیزروی و دوام بعضی از این شاطرها خارج از باور است. «قاموس، ذیل شاطر». - م.

بودند بایستاد.

همه خادمان بشتاب پیش آمدند. ایشان جماعتی بودند از زمره کسانی که در روستاها کار می کردند و از ترس سرایان آنان را به کارتاژ آورده بودند. مردان شخمزن، که پوست جاتوران بر تن داشتند، زنجیرهایی را که به پایشان هرچ شده بود می کشیدند؛ کارگران کارگاههای ارغوان سازی^{۱۶}، همچون دژخیمان، دستهایی سرخ رنگ داشتند؛ پیلهوران عرقچینه‌های سبز، ماهیگیران گردنبندهای مرجان، شکارچیان دامی بر دوش، و مردم کوی مگارا پیرانهایی سفید یا سیاه و شلوارهای کوتاه چرمین، و تا کار و پیشه آنان چه باشد کلاههای حصیری، نمدی یا پارچه‌ای داشتند. از پشت سر، انبوه ژنده پوشان ازدحام کرده بودند. اینان، بی هیچ شغلی، دور از سراچه‌ها به سر می بردند، شب در باغستانها می خفتند و ریزه خوار آشپزخانه‌ها بودند. آدمیزادگانی کیک صفت به شمار می آمدند که در سایه کاخ می لولیدند. هامیلکار، بیشتر از سر عاقبت اندیشی تا از راه بیقیدی و بی اعتنایی، وجودشان را برمی تافت. جملگی، به نشانه شادمانی، گلی به گوش زده بودند، و بسیاری از آنان هرگز هامیلکار را ندیده بود.

لیکن مردانی که موی سرشان ابوالهول وار بود و به چوبدستهای بزرگی مجهز بودند بردا برد گویان در میان جماعت افتادند. این کار به هوای آن بود که غلامان تشنه دیدار خواجه را برانند، تا در تنگنای فشار ازدحام آنان نرفتند و از بوی تشنه ناراحت نشود.

آنگاه، جملگی دمر بر زمین افتادند و فریاد برکشیدند:

- ای چشم و چراغ بعل، سرایت شکوفا باد!

و از میان این خواجه تاشان، که در خیابان سرو کاری شده اینچنین یهروی زمین دراز شده بودند، عبدالونیم، پیشکار غلامان، که کلاه مطرانی سفیدی سر برداشت، مجمر به دست به سوی هامیلکار پیش آمد.

۱۶. «اهل سور و میدون (هان صیدا) این رنگ را از صدف مخصوصی تحصیل می نمودند، بدین واسطه در این صنعت مشهور گشتند و فعلاً در طرف جنوبی صیدا کومه عظیمی از صدفهایی که در زمان قدیم این رنگ را از آنها گرفته اند پیدا می شود و گاهی از اوقات ارغوان را از کرمی که بر بلوط قرمز یافت می شود تحصیل می کنند.» (قاموس، ذیل ارغوان). - م.

سالامبو، در این هنگام، از پلکان رزمناوها فرود می‌آمد. همه کنیزانش به دنبالش روان بودند؛ و بهر گامی که برمی‌داشت آنان نیز یک پله به‌زیر می‌آمدند. سرهای کنیزان سیاه بر خط نوارهایی از صفحه‌های زرین، که به‌دور سر زنان رومی بسته شده بود، نقطه‌های سیاهی می‌نهاد. عده‌ای دیگر بر گیسوان خسویش پیکانهای سیمین، پروانه‌های زمردین یا سوزنهای درازی زده بودند که به‌سان پنجه آفتاب گسترده شده بود. بر زمینه درهم آشفته این جامه‌های سفید و زرد و آبی، حلقه‌ها، ستاجاتها، گردنبندها، شراپه‌ها و بازوبندها می‌درخشیدند؛ خش‌خشی از پارچه‌های نرم و نازک برمی‌خاست؛ تلق‌تلق نعلینها با آوای بی‌زنگ پاهای برهنه که به روی چوب نهاده می‌شد یکجا به گوش می‌رسید - و جای‌جای، مخشی درشت هیكل، که از بالای شانیه‌های آنان سر برمی‌آورد، رو به‌بالا می‌گردانید و لبخند می‌زد. چون هلهله غلامان آرام گرفت، چهره به آستین پوشانیدند و باهم فریادی شکفت همانند زوزه ماده گرگ بر آوردند و این غریو چنان جنون‌آسا و چندان گوشخراش بود که گفتی پلکان بزرگ آبنوس آکنده از زنان را، از بالا تا به پایین، به‌سان چنگی، به‌ارتعاش درآورده‌است.

باد چادرهایشان را بلند می‌کرد، و ساقه‌های باریک پایروس به آرامی تاب می‌خوردند. ماه شباط ۱۷ و به‌جوخه زمستان بود. نقش ناربنان شکوفه - به‌سر بر لاجورد آسمان گوژی می‌پذیرفت و دریا، که نیمی از آن پس پرده مه محو گشته بود، با جزیره‌ای در آن کران از خلال شاخه‌ها رخ می‌نمود. هامیلکار با دیدن سالامبو بایستاد. سالامبو، پس از مرگ چند پسر، بهره او گشته بود. وانگهی در کیشهای آفتاب‌پرستان زاده‌شدن دختر بلا و آنتی به‌شمار می‌آمد. خدایان، پس از آن، پسری به‌او ارزانی داشته - بودند؛ لیکن چیزی از امید برنیامده‌اش و گفتی آشوب درونی نفرینی که بر دخترش فرستاده بود هنوز در وی به‌جا مانده بود. سالامبو در این اثنا همچنان راه می‌سپرد.

مرواریدهایی رنگازنگ به‌سان خوشه‌هایی دراز از گوشه‌هایش به‌روی

شانه‌ها تا به آرنج‌هایش آویزان بود. گیسوانش به‌سانی که جلوۀ ابر گرفته بود چین و شکن داده شده بود (۷۲). به‌دور کردن، صفحه‌های کوچک چهارگوشی از طلا داشت که صورت زنی در میان دو شیر به‌روی پا بلند شده بر آنها دیده می‌شد؛ لباسش سراسر تقلیدی بود از پوشاک و زر و زیور الهه. پیراهن زرگون‌فامش، با آستینهای فراخ، اندامش را می‌فشرد و دامتش گشاده می‌شد. شنگرف لبانش دندانه‌هایش را سپیدتر و سرمه پلکها چشمانش را کشیده‌تر جلوه می‌داد. نعلینش، که رویۀ آن از بال و پر پرندگان برش یافته بود، پاشنه‌هایی بسیار بلند داشت و رنگ از رخسارش، بی‌گمان بر اثر سرما، به‌طرزی خارق‌عادت، پریده بود.

سرانجام به‌تزدیک هامیلکار رسید و، بی‌آنکه به‌او بنگرد، و، بی‌آنکه سر بردارد، به‌وی گفت:

— سلام بر تو، ای چشم و چراغ بعل‌ها، ای افتخار سرمدی! ای مظهر نصرت و پیروزی! ای گوهر فراغ و آسایش! ای اکسیر رضا و خرسندی! ای گنجینه مال و دولت! دیر زمانی بود که در دلم غم آشیان گرفته بود، و سرای ما فسرده و بیجان شده بود. لیکن خانه‌خدایی که باز-می‌گردد همچون رستخیز تموز است؛ و در برابر دیدگان تو، ای پدر، بزودی در همه‌جا شادی و زندگی نوی شکفته خواهد شد!

و از دست تعناک جمام مستطیل شکلی، که در آن آمیزه‌ای از آرد و کره و هل و شراب می‌جوشید، گرفت و گفت:

— نوشابه بازگشت را که به‌دست کنیزت آماده گشته لاجرعه بنوش.

وی در پاسخ گفت:

— رحمت بر تو باد!

و بی‌اراده جام زرین را، که وی به‌سوی او دراز کرده بود، گرفت. با اینهمه، با چنان دقت زنده‌ای و راندازش می‌کرد که سالامبو پریشان‌دل گشت و بلکنت گفت:

— خدایگانا، ماجرا را به‌تو گفته‌اند!...

هامیلکار آهسته گفت:

- آری! خبر دارم!

آیا این از جانب سالامبو اعتراضی بود؟ یا آنکه وی از بربران سخن می‌گفت؟ و هامیلکار چند واژه نامفهوم درباره ناراحتیهای همگانی، که امید داشت يك تنه رفع کند، افزود.
سالامبو به بانگ بلند گفت:

- ای پدر! تو آنچه را نازدودنی است نتوانی زدودا!

آنگاه هامیلکار پا پس کشید و سالامبو از تعیر او در عجب بود؛ چه، سالامبو، از بن به کارتاژ نمی‌اندیشید، بلکه به حرمت‌شکنی می‌اندیشید که خود را نیز در گناه آن انباز می‌یافت. این مرد، که لژیونها را به لرزه درمی‌آورد و سالامبو بدشواری او را می‌شناخت، همچون خدایی مایه هراس او بود؛ پدرش همه چیز را بفرست دریافته بود، از همه چیز آگاه بود، حادثه وحشتزایی در شرف وقوع بود. سالامبو فریاد برآورد:
«بیخشای!»

هامیلکار به آهستگی سر فرود آورد.

هر چند سالامبو بر آن بود که خود را گناهکار بشمرد، یارای لب گشودن نداشت؛ و، با اینهمه، نیاز به شکوه کردن و تسلی یافتن گلویش را می‌فشرد. هامیلکار با وسوسه شکستن سوگند پیکار می‌کرد. وی، از سر غرور یا از ترس برون آمدن از دو دلی، سوگند و پیمان خویش را نگاه داشته بود و با همه جان و هوش خویش در چشم سالامبو می‌نگریست تا آنچه را وی در ته دل نهفته دارد دریابد.

اندك اندك، سالامبو، که با این نگاه گران از پا درآمده بود، نفس زنان سر در شانه‌ها فرو برد. حالیا هامیلکار یقین داشت که وی در تنگ آغوش بربری سستی پذیرفته بود. می‌لرزید، دو مشتش را بلند کرد. سالامبو فریادی برکشید و در میان کنیزان خویش، که به گرد او شتافتند، افتاد.

هامیلکار به روی پاشنه‌ها چرخ زد. همه چاکران دنبالش رفتند.

درهای گنجینه‌ها را گشودند، و او به تالار چنبرین فراخی درآمد. راهروهای درازی، که به تالارهای دیگر رهنمون بودند، به همان سان که شعاعهای چرخ به محور آن می‌رسند، از هر جانب به این تالار می‌پیوستند.

صفحه سنگی مدوری با نرده‌هایی، که برای تل بالشچه‌های روی فرشها تکیه گاهی بودند، در مرکز تالار جای داشت.

سوفت نخست با گامهای بلند و تند به سیر و گردش پرداخت؛ صدای نفسش به گوش می‌رسید، پاشنه بر زمین می‌کوفت، همچون کسی که از مگسها به جان آمده باشد دست بر پیشانی می‌کشید. لیکن سر تکان داد و، با دیدن تراکم مال و مکننت خویش، آرام گرفت؛ اندیشه‌اش، که مجذوب چشم انداز راهروها شده بود، در دیگر تالارها، که از گنجینه‌های کمیابتر آکنده بود، نشر می‌یافت. از بی اوراق برنزی و شمشهای نقره و میله‌های آهن، پاره‌های بزرگ قلع می‌آمد که از مجمع‌الجزایر کاسیتريد از راه دبیای ظلمانی آورده شده بود؛ انگمهای سرزمین سیاهان از سله‌های پوست خرما لبریز بود؛ و خاکه زر، که در مشکهایی انباشته شده بود، از درزهای در رفته به‌طور نامحسوسی بیرون می‌ریخت. ایاف نازکی که از گیاهان دریایی به‌دست آمده بود، در میان کنفهای مصر، یونان، ناپرویان و یهودیه آویزان بود؛ مرجانهای شاخه‌دار، به‌سان بنه‌زارهای پهناوری، در پای دیوار سیخ سیخ ایستاده بودند؛ و بوی وصف ناپذیری در فضا موج می‌زد که از گیاهان معطر، چرمها، ادویه و پره‌های شترمرغ برمی‌خاست، پرهایی که به‌صورت دسته‌های بزرگ انبوه بر طاق سقف بسته شده بودند. جلوه‌ر راهرو عاجها را راست واداشته بودند و، با بهم پیوستن سر عاجها، بر فراز در کمانه‌ای پدید آمده بود.

سرانجام، هامیلکار بر بالای صفت سنگی مدور رفت. جمله چاکران بازوان را چلیپا و سر را خم کرده و ایستاده بودند، در حالی که عبدلونیم به شیوه‌ای غرورآمیز کلاه مطرانی نوک تیزش را بالا گرفته بود.

هامیلکار از ناوگان سالار به پرسش پرداخت. وی ناخدای سالخورده‌ای بود با پلکهای ملتهب از باد دریا که موهای درهم پیچیده ریش سفیدش تا به تهیگه فرود می‌آمد، گفتی کف توفانها به روی آن به‌جا مانده‌است.

وی جواب داد که يك کاروان کشتی از راه قادص و تیماماتا گسیل داشته‌است که بکوشند تا با دورزدن دماغه جنوب و دماغه بلند آروماتا به عصیون جابر برسند.

سفینه‌های دیگری دریانوردی خود را، طی چهار ماه، در مغرب دنبال کرده بودند، بی آنکه به کرانه‌ای برسند؛ لیکن دماغه کشتیها در گیاهان گیر می‌کرد و خروش آبشارها پیوسته در افق طنین افکن بود و مه‌هایی به‌رنگ خون خورشید را تیره می‌ساخت و نسیمی سرشار از بوهای خوش کارکنان کشتی را به خواب می‌کرد؛ حافظه این کارکنان چنان آشفته گشته‌است که حالیا از سفر خویش چیزی نمی‌توانند گفت. با اینهمه، از بستر رودهای اسکوتیا بالا رفته بودند، در سرزمین کولخیس به‌مرز و بوم هنگری^{۱۸} و مردم بیتینیا^{۱۹} رخنه کرده بودند؛ در مجمع‌الجزایر، هزار و پانصد دوشیزه ربوده و جمله سفینه‌های بیگانه را که در آن سوی دماغه اوستریمون دریانوردی می‌کردند غرق کرده بودند تا راز راههای دریایی سر بمهر بماند. بطلمیوس شاه، کندر سرزمین سبا^{۲۰} را بازداشت. بود؛ سیراکوز، الاتیا، کرس و جزایر چیزی نداده بودند، و ناخدای پیر صدا را آهسته کرد تا خیر دهد که سفینه‌ای با سهرده پاروزن در بندر روزیکادا به‌دست دریانوردان نومیدیا افتاده و افزود: «آخر، خدایگانا، مردم آن بندر هوادار نومیدائیان‌اند.»

هامیلکار ابرو درهم کشید؛ سپس به کاروان سالار اشاره کرد تا به‌سفن درآید. وی خویشان را در ردایی قهوه‌ای رنگ و بسی کمر بند و سر را در شالی سفید، که از روی چانه‌اش می‌گذشت و از پشت بر شانه می‌افتاد، پیچیده بود.

کاروانها، یکی، از پی دیگری، در اعتدال خریفی راه سفر در پیش گرفته بودند. لیکن از هزار و پانصد تنی که با شتران هامون نسورد، مشکهای تازه و ذخیره‌هایی از پارچه‌های رنگین به‌اتیوپیای دور رهسپار گشته بودند، تنها يك نفر به کارتاژ بازگشته بود، - دیگران از خستگی جان سپرده یا از وحشت صحرا دیوانه شده بودند - و آن يك تن می‌گفت

۱۸. ingri, ingriens یا hungari همان مردم هنگری یا سجارها هستند. ا.م.

۱۹. estiens از اقوام سرزمین بیتینیا. ا.م.

۲۰. Schesbar، بی‌گمان مقصود همان سرزمین سبا در اتیوپی (حبشه)

است. ا.م. نگاه کنید به شرح اعلام، ذیل «سبا». - م.

که شگفتیهای بیشمار دیده‌است، از جمله بسی دورتر از رشته کوههای هروش اسود، در آن سوی دیار آثارانت‌ها و سرزمین میمونهای درشت هیکل، قلمروهای بیکرانی که در آنها ناچیزترین ظروف همه از زر بود و رودی شیری رنگ که چون دریایی پهناور بود از آن می‌گذشت، با جنگلهای درختان نیلگون، پشته‌هایی از گل‌های معطر، دیوانی آدمی رخسار که روی تخته‌سنگها می‌سولیدند و تخم چشم آنان به گاه نگرستن چون گل شگفته می‌شد؛ سپس در پشت دریاچه‌هایی سراسر پوشیده از اژدها، کوهساران بلورینی که خورشید بر آنها لمیده بود. کاروانهای دیگری از هند با طاووسان، قفل و دستبافهای بدیع بازآمده بودند. رسیدیم به کسانی که برای خرید عقیق سفید از راه کرانه خلیج پیرتا و هیکل عمون روانه می‌شوند، بی گمان ایشان در ریگزارها تلف گشته بودند. کاروانهای ژتولیا و فازانا کالاهای همیشگی خویش را آورده بودند؛ لیکن وی، که کاروان‌سالار باشد، حالیا یاری به‌راه انداختن کاروانی را نداشت.

هامیلکار به مقصود او پی‌برد؛ سپاهیان مزدور روستا را فرا گرفته بودند. وی با ناله خفیفی بر آرنج دیگر تکیه زد؛ و مباشر املاک چنان از سخن گفتن هراس داشت که به‌رغم شانه‌های ستبر و چشمهای درشت سرخش به طرزی وحشتناک می‌لرزید. بر بالای چهره‌اش، که به‌سان صورت سنگ پخ بود، شبکه‌ای از الیاف پوست درخت بسته شده بود؛ کمربندی از پوست پلنگ مستور از خمز به‌میان بسته‌داشت که دو قمع بزرگ در آن می‌درخشید.

همینکه هامیلکار به‌سویش رو کرد، وی بنا کرد با ناله و فریاد همه بعلاها را به‌یاری خواستن. می‌گفت که گناه از او نیست! کاری از دستش یرنمی‌آمد! مواظب سرما و گرمای هوا، خاک زمینها و ستارگان بوده، در انقلاب شتوی نهالها را غرس و در نقصان ماه درختان را هرس کرده، بردگان را باز رسیده و پوشاک آنان را فراهم آورده‌است.

لیکن هامیلکار از این پرگویی برآشفته شده بود. وی زبانش را به‌صدا درآورد و مرد قمدار به‌لحنی شتابزده گفت:

- آه! خدایگانا! آنان همه‌چیز را به‌تساراج برده‌اند! همه‌چیز را تارومار کرده‌اند! همه‌چیز را ویران کرده‌اند! سه‌هزار نهال درخت در

ماشالا بریده شده، در اوپادا انبارهای غله از ته سوراخ گشته و آب انبارها انباشته شده اند! در تدس، هزار و پانصد گومور^{۲۱} آرد برده اند؛ در مارازانا، شبانان را کشته، رمه‌ها را طعمه خود ساخته و خانه‌ات را، سرای تباستانی زیباییت را، با آن تیرها و دستکهای چوب سدرش، سوزانده اند! بردگان تو بوربو، که ساقه جو اره می کردند، به کوهستانها گریخته اند؛ و از الاغان، استران، یابوها، گاوآن نر تا ئورمینا، و اسپان ارنژیس یکی هم نمانده است! همه را با خود برده اند! این خشم خدایسی است! من از گزندش جان به در نخواهم برد!

و مویه کنان سخنان خویش را چنین پسی می گرفت:

- آه! اگر می دانستی انبارها چگونه پر و آگنده و خیشها چه درخشنده و تابان بوده اند! آه! توچه‌های زیبا! آه! گاوآن خوش هیکل من!...

هامیلکار از خشم خفقان گرفته بود و این خشم یکباره منفجر شد:

- خاموش! پس تو می گویی که من مردی بینوایم؟ دروغ به کنار! حقیقت را باز گویند! دلم می خواهد حساب هر آنچه را از دست داده‌ام تا آخرین شاقل، تا آخرین کب^{۲۲} داشته باشم! عدلونیم، حساب کشتیها و کاروانها را، حساب املاک و حساب خانه را برایم بیاور! و اگر نیرنگی در کارتان باشد، بدا به حالتان! بروید بیرون!

۲۱. «و حتی الامکان چشمه‌ها و قناتهای آب را می انباشتند و رفت و آمد اهالی شهر را با دهات اطراف قطع می نمودند تا اینکه خوراک و آذوقه به هیچ وجه وارد شهر نشود.» (قاموس، ذیل جنگک). - م.

۲۲. gomor یا gommor یا omer کیلی است که در تورات در مورد من از آن یاد شده و آن عشر ایفه ephah است (هر ایفه معادل $\frac{1}{7}$ گالن). ا.م. برای من، که خورد واحد وزنی در نزد عبرانیان بوده، نگاه کنید به قاموس، ذیل وزن، و برای ایفه، به قاموس، ذیل همین واژه؛ همچنین نگاه کنید به B.D. ذیل Ephah. - م.

۲۳. cab کیلی بود در نزد عبرانیان برای مواد جامد و خشک معادل حدود يك quart (پیمانه‌ای برابر حدود يك لیتر). نگاه کنید به B.D. ذیل Cab. - م.

جمله چاکران، در حالی که پس‌پس رفته و دستها را تا به زمین آورده بودند، بیرون رفتند.

عبدلونیم رفت و، از لانهٔ تفسه‌ای در دیوار، طنابهایی گره‌خورده، طومارهایی از پارچه یا از پاپیروس و چند استخوان کتف گوسفند، که به روی آنها خطهایی ظریف رقم زده شده بود، درآورد و آنها را پیش پای هامیلکار به زمین نهاد، قابی چوبی با سه رشته در داخل آن، که گویهای زرین و سیمین و استخوانی از آنها گذرانده بودند^{۲۴}، به دست وی داد و چنین آغاز نهاد:

— صدو نود و دو خانه در ماپال به نو کارتاژیان، ماهیانه یک بکا^{۲۵}، اجاره داده شده.

— نه! زیاد است! با فقیران بساز! و نامهای کسانی را که به نظرت بیایکتر از دیگران می‌نمایند بنویس و بکوش تا بدانی آیا به جمهودی دلسته‌اند یا نه! بعد؟

عبدلونیم، که از این گشاده‌دستی و جوانمردی به‌عجب افتاده بود، دو دل ماند.

هامیلکار طومارهای پارچه‌ای را از دستهایش بیرون کشید.

— چه نوشته‌است؟ سه کاخ در پیرامون هیکل خامون ماهانه دوازده کزیتا^{۲۶}! بنویس بیست! دلم نمی‌خواهد که طعمهٔ توانگران باشم.

پیشکار چاکران، پس از کرنش غمزایی، دنبالهٔ سخنان خویش را گرفت و گفت:

— به تیویلاس به وعدهٔ پایان فصل وام داده شده: دو کیکار در آخرین سه ماههٔ سال، با سود دریایی؛ به بار — ملکارت هزار و پانصد شاتل با

۲۴. ظاهراً چیزی نظیر چتکهٔ امروزی. — م.

۲۵. bēka، کلمهٔ عبری که بر وزنی معادل نیم شاتل دلالت می‌کرده و به‌عنوان پول به‌کار می‌رفته‌است. ا. م. همچنین نگاه کنید به B.D. ذیل Bekah — م.

۲۶. kezitah نام پولی است که در تورات ذکر شده و ارزش آن معادل چهار شاتل بوده‌است. — م.

گرو گرفتن سی برده؛ لیکن دوازده تن از آنان در برکه‌های نمک ساحلی مرده‌اند.

سوفت خنده‌کنان گفت:

— به‌خاطر آنکه پربنیه نبودند. باشد! اگر به‌پول نیاز دارد خشنودش دار! باید همواره به‌مقتضای ثروت کسان به‌نرخهای گوناگون وام داد.

آنگاه، پیشکار چاکران همه درآمدهای کانهای آهن عنابه، صید مرجان، کارگاههای ارغوان‌سازی، مقاطعه خراج یونانیان مقیم کارتاز، صدور نقره به‌عربستان، که در آن سرزمین معادل ده برابر وزن خود طلا ارزش داشت، و تصرف کشتیها را، پس از وضع ده يك سهم هیکل الهه، بشتاب خواند و افزود:

— خدایگانا، هر قلم را يك چهارم کمتر گفته‌ام^{۲۷}.

هامیلکار با مهره‌ها حساب می‌کرد؛ مهره‌ها دنگ‌دنگ زیر انگشتانش

صدا می‌کردند. به‌پیشکار چاکران رو کرد و گفت:

— دانستم! پرداخته‌هایت را بخوان.

— به‌استراتونیکلس قرنطی و به‌سه بازرگان اسکندریه برابر

تامه‌های حاضر (که به‌حساب وارد شده‌اند) ده هزار درهم آتنی و دوازده تالان طلای سوریه. هزینه خوراک خدمه کشتیها در هر ماه برای هر کشتی یا سه رده پاروژن به‌بیست‌مین^{۲۸} رسیده‌است.

— می‌دانم! ضایعات چقدر است؟

پیشکار چاکران گفت:

— حساب ضایعات روی این برکهای سربی نوشته شده‌است. در

مورد کشتیهایی که بشرکت بازرگیری شده‌اند، چون غالباً لازم آمده‌است که بارها به‌دریا ریخته‌شود، ضایعات نابرابر را در میان شریکان سرشکن کرده‌اند. در مورد لوازم شراع‌بندی، که از زرادخانه‌ها وام گرفته شده‌بود و پس‌دادن آنها امکان نیافت، اعضای سیسیت هشتصد کزیتا، پیش از

۲۷. گویا از تقلبی غیر می‌دهد که برای کمتر پرداختن «ده يك» می‌شد. م.

۲۸. mine، سکه یونانی به‌ارزش صد درهم آتنی. — م.

لشکرکشی به اوتیکا، درخواست کرده‌اند.

هامیلکار سر به زیر افکنده گفت:

- باز هم نام آنان به میان آمد!

و چند دمی به چنان حالی افتاد که گفتی به زیر بار کینه‌ای که خود را آماج آن می‌دید در هم شکسته‌است.

سپس گفت:

- اما هزینه‌های مکارا را در این حسابها نمی‌بینم؟

عبدلونیم، در حالی که رنگ از رخسارش پریده بود، رفت تا، در لانه دیگری از قفسه، لوحهایی از چوب افراغ را، که بسته بسته با بندهایی چرمین به رشته کشیده بودند، برگیرد.

هامیلکار، که به خرده کارهای خانگی کنجکاو بود، به او گوش می‌داد و از یکنواختی صدایی که وقمها را برمی‌شمرد آرام می‌گرفت؛ عبدلونیم رفته رفته آهسته تر می‌خواند. ناگهان لوحهای چوبین را به زمین رها کرد و به حالت محکومان دمر به خاک افتاد و دستها را دراز کرد. هامیلکار، بی آنکه برانگیخته شود، لوحهای چوبین را برچید؛ و چون در حساب هزینه‌های يك روز تنها، مصرف مقدارهای هنگفت و بسیار گزافی گوشت، ماهی، مرغ، شراب و گیاهان خوشبو را همراه شکسته شدن جامها، تلفات بردگان و ناپیداشدن فرشها دید، لبانش از هم باز و چشمانش درشت شد.

عبدلونیم، که همچنان بر خاک افتاده بود، وی را از بزم بربران آگاه ساخت و گفت که نتوانسته بود از فرمان (پیش سفیدان سر بیچند) وانگهی، سالامبو خواستار آن شده بود که برای پذیرایی بهتر از سربازان، در خرج پول گشاده دستی شود.

هامیلکار به شنیدن نام دخترش به خیزی از جای برخاست. سپس لبها را بر هم فشرد و به روی بالشچه‌ها چنندک زد؛ نفس زنان و با چشمان خیره، شرابه‌های آنها را به ناخن می‌گسست. به عبدلونیم رو کرد و گفت:

- برخیز.

و فرود آمد.

عبدلونیم به دنبال او می‌شتافت؛ زانوان هامیلکار می‌لرزید. لیکن

میله‌ای آهنی را به دست گرفت و دیوانه وار به کندن لوحهای سنگی پرداخت. صفحه‌ای چوبین به هوا برجست، و چیزی نگذشت که در طول راهرو چند تا از این دریچه‌ها، که دهانه دفینه‌های غلات را می‌پوشاندند، نمایان شدند.

خادم با تن لرزان گفت:

- ای چشم و چراغ بعل، می‌بینی که هنوز همه چیز به تاراج نرفته است! و این دفینه‌ها هر یک پنجاه ارش گودی دارند و مالا مال از غلات اند. هنگامی که تو در سفر بودی، واداشتم تا از این دفینه‌ها در زرادخانه‌ها، در باغها و در همه جا بکنند؛ چندان که جانم از خسر آگنده است، سرایت نیز از گندم سرشار است.

لبخندی کوتاه بر رخسار هامیلکار نقش بست و گفت:

- دستت خوش، عدلونیم.

سپس سر به گوش او آورد و افزود:

- از اتروریا، از بروتیوم، از هر جا که دلت بخواهد و به هر بهایی که باشد، غله گردار! انبار کن و نگاه دار! همه گندم کارتاژ باید از آن من باشد و بس.

سپس، چون به ته راهرو رسیدند، عدلونیم، با یکی از کلیدهایی که به کمر بندش آویزان بود، درِ اتاق چهار گوش بزرگی را، که ستونهایی از چوب سدر به دو نیمش کرده بود، گشود. سکه‌های زر و سیم و مفرغ، که به روی میزهایی چیده یا درون طبله‌هایی جا داده بودند، در امتداد چهار دیوار تا تیرهای بام بالا می‌رفتند. در چهار کنج اتاق، به روی سله‌های بسیار بزرگی از پوست اسب آبی، برآستی برجهایی از کیسه‌های کوچکتر رده بسته بودند؛ از خرمنهای سکه‌های مسی سیم‌اندود بر فرش کف اتاق پشته‌هایی پدید آمده بود، و جای جای قایمه‌های فروریخته از سکه‌های به‌روزی هم-چیده شده ریخت ستون شکسته‌ای را به خود گرفته بود. سکه‌های درشت کارتاژ، که صورت تائیت با اسبی به زیر خرماینی بر آن ضرب شده بود، با مسکوکات سرزمینهای مهاجرنشین، که صورت گاو نری، ستاره‌ای، کره‌ای یا هلالی بر آن نقش بسته بود، درهم آمیخته بود. سپس مسکوکاتی به

ارزشها و اندازه‌ها و تاریخهای گوناگون دیده می‌شد که به مقادارهای نابرابر به روی هم چیده شده بودند - از سکه‌های باستانی آشور به نازکی ناخن گرفته تا سکه‌های قدیم لاتیوم به کلفتی دست، یا نقود تکمه‌ای شکل آیکینا یا لوح گونه باکتريا یا سه گوش کوچک مقدونیۀ قدیم؛ بسیاری از آنها زنگار بسته و ریم گرفته بودند و یا، چون با تور ماهیگیری یا پس از شهربندانها در ویرانه شهرها به چنگ آمده بودند، درون آب به رنگ سبز درآمده یا در میان آتش و دود سیاه شده بودند. سفت برفور دید زده بود که آیا مبالغ موجود با درآمدها و خسارتهایی که حساب آنها هم در آن دم برایش خوانده شده بود می‌خواند یا نه؛ و داشت از آنجا دور می‌شد که ناگهان سه دن مفرغین را یکسره تهی دید. عبدالونیم به نشانه وحشت سر بگرداند، و هامیلکار خویشتن‌داری کرد و سخنی بر لب نیاورد.

آنان از راهروهای دیگر و تالارهای دیگری گذشتند و سرانجام کنار دری رسیدند که برای پاسداری بهتر، در آنجا مردی را از میان به زنجیر درازی، که در دیوار کار گذاشته شده بود، بسته بودند و این رسم رومیان بود که بتازگی به کارتاز درآمده بود. ریش و ناخنهایش بی اندازه بلند شده بود و او، چون جانوران گرفتار، مدام به این سو و آن سو می‌چرخید و چپ و راست تاب می‌خورد. همینکه هامیلکار را بازشناخت، به سوی او برجهد و فریاد برآورد:

- ای چشم و چراغ بعل! ببخشای! رحم کن! مرا بکش! ده سال است که رنگ آفتاب ندیده‌ام! ترا به جان پدرت، مرا ببخشای!

هامیلکار، بی آنکه به او پاسخ دهد، کف دستهای خویش را به هم زد. سه مرد حاضر شدند؛ و هر چهار تن با هم، به زور بازوان از حلقه زنجیرش میله بسیار بزرگ شب بند در را بیرون کشیدند. هامیلکار مشعلی به دست گرفت و در ظلمات ناپدید شد.

چنین می‌پنداشتند که آنجا گورستان خاندان اوست؛ لیکن جز چاهی دهانه گشاد چیزی نیافته بودند. این چاه تنها به خاطر آن کنده شده بود که دزدان را گمراه کند. لاجرم در آن چیزی نهفته نبود. هامیلکار از کنار آن گذشت؛ سپس خم شد و سنگ آسیاب بسیار گرانی را بر روی محورهایش

چرخاند و از این دریچه به سراچه‌ای مخروطی شکل درآمد.

پولکهای مفرغین دیوارها را می‌پوشاند؛ در وسط سراچه، بر پایه‌ای از خارا تندیس کبیری به نام آلت، آفریننده کانه‌ها در سلتیریا بر پا بود. به روی زمین گردنبندهای طلا و جامه‌های نقره‌غول‌آسایی با دهانه بسته و به شکلی عجیب و غریب، که به کاربرد نشان میسر نبود، چلیپاوار چیده شده و پشت به قاعده پایه سنگی داده بودند. چه عادت بر این بود که مقدارهای هنگفتی فلز را بدین‌سان در قالب بریزند تا هر گونه حیف و میل و حتی جا بجا کردنی تقریباً محال گردد.

هامیلکار با مشعلش چراغ معدنچیان را، که بز عرقچین بت امتوار بود، برافروخت؛ ناگهان شعله‌هایی سبز، زرد، آبی، بنفش، میگون، به رنگ خون، تالار را نورانی ساخت. تالار از گوهرهای گرانبه‌ای آکنده بود که درون کدوهای قلیانی زرینی، که به سان چراغدانهایی به تیغه‌های مفرغین آویخته بودند، جای داشتند، یا به همان صورت پارهای درشت کانی در پای دیوار چیده شده بودند. این گوهرها عبارت بودند از گونه‌ای فیروزه که به ضرب فلاخن از کوهها برکنده شده بودند، یا قوت‌هایی آتشی که از زهراب سیاهگوشان پدید آمده بودند، سنگزبان^{۲۹}‌هایی که از ماه افتاده بودند، تیانوسها، دانه‌های الماس، گوهرهای ستاره‌نشان، دانه‌های زمرد مصری، با سه گونه یاقوت رمانی، چهارگونه یاقوت کبود و دوازده گونه زمرد. این گوهرها به سان قطره‌های شیر، یخپاره‌های نیلگون و غبار سیم پرتو می‌افشاندند و انوار گسترده خویش را با جلوه اختران به صورت شعاعهایی می‌پراکندند. تیرهای آذرخش تندرزاد در جوار دانه‌های عقیق سفید پادزهر خاصیت می‌درخشیدند. دانه‌های زبرجد کوهستان زبرقه که وحشت زدایند، عین‌الهر^{۳۰}‌های باکتری که مانع سقط جنین‌اند، و شاخه‌های سرزمین عمونیان که زیر بستر می‌نهند تا خوابهایی ببینند دیده می‌شد.

۲۹. glossopètre که ترجمه لفظ به لفظ آن سنگزبان یا سنگی‌زبان است، و آن همان سنگواره دندانهای کوسه ماهیان دیرین است. - م.
۳۰. نگاه کنید به قاموس، ذیل عین‌الهر. م.

شراره سنگها و شعله‌های چراغ در سپرهای زرین بزرگی پرتو می‌افکندند. هامیلکار سر پا ایستاده و بازوان را چلیپا ساخته بود و لیخند می‌زد، از منظره گنجینه‌هایش کمتر شاد می‌شد تا از علم بر وجود آنها. این گنجینه‌ها دسترسی ناپذیر، بی‌پایان و بی‌کران بودند. نیاکانش، که به‌زیر پاهایش در سینه خاک آرمیده بودند، مایه‌ای از جاودانگی خویش را ارمغان جان او می‌کردند. وی خود را در جوار فرشتگان گوشوان دیوار مردگان حس می‌کرد. این احساس به‌شادی کبیران مانده بود؛ و پرتوهای نورانی نیرومندی که بر چهره‌اش می‌تابت، به‌دیدهاش، یک‌سر شبکه‌ای نامرئی می‌نمود که از راه مفاکها وی را به‌مرکز جهان می‌پیوست.

اندیشه‌ای لرزه بر اندامش افکند، و پشت سر پت جای گرفت و راست به‌سوی دیوار رفت. سپس، در میان خالکوبیهای بازویش، خطی افقی با دو خط عمودی دیگر را واری کرد که به‌رغم نویسی کنعانی نشانه عدد سیزده بود. آنگاه صفحه‌های مفرغین را تا سیزدهمین آنها شمرد. یک بار دیگر آستین گشادش را بالا زد؛ و دست راستش را دراز کرد و در جای دیگری از بازویش به‌خواندن خطهای پیچیده‌تری پرداخت، در حالی که انگشتانش را به‌شیوه چنگ‌نوازان به‌ظریفی روی آنها می‌گرداند. عاقبت، با شست خویش، هفت ضربه نواخت؛ و پاره‌ای از دیوار، یکپارچه به‌گردش درآمد.

این دریچه مرموز سرداب گونه‌ای را پنهان می‌داشت که در آن چیزهای اسرارآمیز بی‌نام و نشان و دارای ارزشی بی‌حساب سپرده شده بود. هامیلکار از پله‌های سه‌گانه فرود آمد و یک تخته پوست لاما را، که به‌روی مایع سیاه‌رنگی شناور بود، از تشتی بر گرفت و سپس بالا آمد.

آنگاه، عبدلونیم بار دیگر پیشاپیش او به‌راه افتاد. وی عصای بلندش را، که قبه آن با زنگوله‌هایی زیور یافته بود، بر سنگفرشها می‌کوفت و در برابر هر کوشکی نام هامیلکار را پیچیده در هاله‌ای از ستایشها و دعا‌های خیر به‌بانگ بلند بر زبان می‌راند.

در هشتی مدوری، که همه راهروها به آن منتهی می‌شدند، در امتداد

دیوارها، تیرهای کوچکی از چوب صندل^{۳۱}، کیسه‌های حنا^{۳۲}، قصرصهایی از خاک لمنوس^{۳۳} و کاسه‌های سنگپشت آکنده از مروارید انباشته بودند. سافت، در حال عبور، دامن ردای خویش را بر آنها می‌سود، بی آنکه نظری هم به پاره‌های کوه پیکر عنبر^{۳۴}، این ماده نیمه‌لاهوئی که از پرتوهای خورشید پدید می‌آید، بیفکند.

ابری از بخار عبیر آگین برخاست. هامیلکار گفت:

– در را بگشای!

آن دو پا به درون نهادند.

مردانی برهنه خمیروز می‌دادند، گیاهان را خرد می‌کردند، زغالها را به هم می‌زدند، روغن در آنها می‌ریختند، لانه‌های کوچک بیضوی را که دورادور دیوار تعبیه شده بودند می‌گشودند و می‌بستند؛ و این لانه‌ها چندان فراوان بودند که سراجی از وجود آنها همانند اندرون کندویی شده بود. آنها از هیلله کابلی^{۳۵}، مل زنگباری^{۳۶}، زعفران و بنفشه لبریز بودند. همه جا انگمها، گردها، ریشه‌ها، پالده‌های شیشه‌ای، شاخه‌های رزنه

۳۱. algumin، باید چوب صندل (santal) باشد. - ا.م. چوبی است سرخ رنگ و رزین و قیمتی که فعلاً از هند می‌آورند. (قاموس، ذیل صندل) و قیاس کنید با Almug یا Algum در B.D. - م.

۳۲. lausonia، درختچه‌ای است از درختچه‌های سرزمین مصر که از آن حنا می‌گیرند. ا.م.

۳۳. از سرزمین لمنوس نوعی گچ سرخ به نام Lemnia Rubrica استخراج می‌شد و پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد می‌کند. - ا.م.

۳۴. ambre، بظاهر مقصود عنبر شناخته شده، که صمغی است درختی، نیست؛ بلکه مقصود آمیزه طبیعی طلا و نقره است که آن را الکتروم electrum خوانند. نگاه کنید به B. D. ذیل Amber. - م.

۳۵. myroblanum, myrobalan نوعی گردوی خوشبو بود که از آن روغن می‌گرفتند و پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد کرده است. ا.م.

۳۶. bdellium نوعی نخل بود که برای صمغ یا انگم خوشبویش خواهان زیاد داشت و پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد کرده است. ا.م. همچنین نگاه کنید به B. D. ذیل Bdellium. - م.

آبی^{۳۷} و برگهای گل سرخ پراکنده بود؛ و نفس آدمی، با وجود طومارهایی از اصطرك^{۳۸}، که در میانه سراج به روی سه پایه ای مفرغین چون تگرگ می بارید، از به مشام کشیدن عطرهای گوناگون فراوان، بند می آمد.

کلیددار عطرخانه، رنگپریده و دراز قد همچون مشعلی موسی، به سوی هامیلکار پیش رفت تا در کف دستهایش لوله ای از بارزد^{۳۹} را خرد کند، در حالی که دو تن دیگر پاشنه هایش را با برگهای بخارس^{۴۰} می مالیدند. وی آنان را کنار راند؛ اینان از مردم کورنه و دارای آداب و رسومى ننگین و رسوا بودند، لیکن به سبب اسراری که در سینه داشتند رعایت می شدند. کلیددار عطرخانه، بی آنکه زرنگی و هشجاری خود را نشان دهد، اندکی فوفل^{۴۱} در قاشقی از الکتروم^{۴۲} ریخته به پیش سوقت برد

۳۷. *filipendule*، نوعی علف ریش پز است که در جنگلها می روید و ریشه آن دارای غده ها و پیازهایی است که گویی با رشته هایی به ریشه پیوسته اند. گل آن به رنگ سفید گلی است و در عطر سازی به کار می رفته است. ا. م. برابر آن در فرهنگها کنترول و قندرول هم آمده است. - م.

۳۸. *styrax* (اصطرك، استراك، استيراك)، از این بوته، که پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود یاد آن می کند، صمغ خوشبویی به دست می آمده است. ا. م. همچنین نگاه کنید به قاموس ذیل کبوده. - م.

۳۹. *métapien*، در تاریخ طبیعی پلینی مهتر دلالت دارد بر سایمی که از درختی افریقایی با تقطیر به دست می آمد، و بر روغن بسادام تلخ و بر روغن مصری که بارزد (*galbanum*) داخل آن است. ا. م.

۴۰. *baccaris*، گیاهی است با ریشه معطر که از آن روغنی به نام *nard rustique* (ناردین صحرائی) می کشیدند و پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد کرده است. ا. م. در فرهنگها شیخ الربیع هم معادل آن آمده است. - م.

۴۱. *Malobather*، درختی است از درختان سوریه که از آن عطر گرانبجایی می گرفتند. پلینی مهتر از آن یاد کرده است. ا. م. به عربی تنبول گویند. م.

۴۲. *electrum*، آمیزه طبیعی طلا و نقره. نگاه کنید به B. D. ذیل Amber. حاشیه نویسی چاپ فرانسوی کتاب، مقصود از آن را نوعی صمغ و عنبر اشهب گرفته که به متن نمی خورد. - م.

تا بچشد؛ سپس با درفشى سه پادزهر^{۴۲} هندی را بسفت. خواجه بزرگ، که بهترفندها آشنا بود، شاخى پر از بلسان برگرفت و آن را نزدیک آتش گرفت و بهردای خویش نزدیک ساخت؛ لکه‌ای قهوه‌ای به‌روى ردا پدیدار شد و معلوم گشت که تقلبى است. آنگاه خیره در کلیددار عطرخانه نگریست و، بی‌آنکه چیزی بگوید، شاخ گوزن را توی صورتش پرت کرد. هر چند از تقلبهایی که به‌زیان او شده بود سخت بر آشفته بود، به دیدن بسته‌های اسارون شامی^{۴۳}، که به مقصد سرزمینهای آن سوی دریا باربندی می‌کردند، فرمان داد سرمه بدان پیامیزند تا سنگیتر شود. سپس پرسید آن سه قوطی پساگاس^{۴۴}، که به مصرف او تخصیص یافته کجاست.

کلیددار عطرخانه اقرار کرد که خبر ندارد و گفت سربازان، کارد به دست و خروشان، آمده بودند و او طبله‌ها را برای آنان گشوده است. سوفت قریاد برآورد:

— پس، از آنان بیشتر می‌ترسی تا از من!

و چشمانش به‌سان دو مشعل از خلال دود به‌روى مرد دراز بالای رنگباخته، که اندک اندک به‌عاقبت شوم خویش پسی می‌برد، خیره گشته می‌درخشید.

«عبدلونیم! پیش از غروب آفتاب وی را از خرستو بگنران و از هم بدر!»

این ضایعه، که از دیگر ضایعات کمتر بود، وی را از کوره به‌در کرده بود؛ چه، به‌رغم تلاشهایی که می‌کرد تا خیال بربران را از سرش دور راند، آنان را پیوسته در برابر خویش مجسم می‌یافت. زیاده‌رویهای آنان با ننگ دخترش در هم می‌آمیخت و او همه خانگیان را گنهکار می‌شمرد که از ماجرا خبر دارند و به‌وی نمی‌گویند. لیکن چیزی او را به‌فرو رفتن در

۴۲. در متن فرانسوی به‌صورت bezoar آمده است و آن از پازهر فارسی گرفته شده و سنگی است که به‌عنوان تریاق به‌کار می‌رفته است. — م.

۴۴.nard، در فرهنگها معادل آن سنبل هندی، فاردين، ناردین بری، سنبله‌الطیب هم آمده است. نگاه کنید به B. D. ذیل Spikenard.

۴۵. psagas عطری ایرانی. ا. م.

ورطه بدبختی خویش سوق می‌داد و، دستخوش عطش آتشین بازرسی، پشت سوداگده، در محوطه باراندازها، ذخایز قیر، چوب، لنگرها و طنابهای کشتی، عسل و موم، انبار منسوجات، ذخایر غذایی، کارگاه سنگ مرمر و انبار انقوزه یونانی را بازدید کرد.

در جانب دیگر باغستان، برای بازرسی صنعتگران خانگی، که دستاوردها به فروش می‌رسید، به کلبه‌هاشان رفت. درزیان بالابوها را حاشیه دوزی می‌کردند، برخی دیگر تور می‌بافتند، کسانی دیگر بالشچه‌ها را شانه می‌زدند یا بندهای ساندل را می‌بریدند، کارگران مصری با صدفی پاپیروسها را صیقل می‌دادند، ماکوی بافندگان تلق می‌کرد و ساندانهای سلاحسازان طنین افکن بود.

هامیلکار به آنان گفت:

«شمشیر بسازید! باز هم بسازید! به آن حاجت دارم.» و از بر خویش يك تخته پوست بز کوهی که در زهر خیسانده شده بود بیرون کشید تا برایش خفتانی رویینتر از مفرغ، که آهن و آتش در آن کارگر نباشد، ببرند.

همینکه هامیلکار به کارگران نزدیک می‌شد، عبدالونیم، به قصد آنکه خشم وی را به جانی دیگر بگرداند، به زمزمه‌هایی فرآورده کارشان را خوار می‌شمرد و هامیلکار را به ضد آنان برمی‌انگیخت. می‌گفت:

– عجب کار کردنی! شرم آور است! بر راستی که خدایگان ما زیاده مهربان است.

هامیلکار بی آنکه سخنان او را بنیوشد دور می‌شد. وی گامها را آهسته کرد. چه، درختانی تناور، همانند آنها که در اردوگاه شبانان در جنگلها دیده می‌شود، از سر تا ته سوخته و خاکستر شده بودند و از هر سو راه را می‌بستند؛ پرچینها شکسته شده بود، آب نهرها و جدولها هرز می‌رفت، خرده‌های شیشه، استخوانپاره‌های میمونها در وسط چالابهای پرگل و لای پدیدار بود. تکه پارچه‌ای چند، جای جای، به‌بوته‌ها آویخته بود؛ به‌زیر لیمونان، گل‌های پوسیده کودی زرد رنگ پدید آورده بودند. راستش اینکه خادمان، به خیال آنکه خانه خدا دیگر باز نخواهد گشت، همه چیز را به حال خود راکداشته بودند.

بهر گامی ویرانی تازه می‌یافت که باز گواه همان چیزی بود که وی آگاهی از آن را بر خود حرام کرده بود. حالیا نیم موزه از غنوايش با لگدمال کردن گندآلود می‌شد؛ و او نمی‌توانست این بی‌سر و پایان را در برابر خویش بر سر منجیتی به‌پا دارد و پاره پاره آنان را به‌هوا پیراند! از اینکه مدافع آنان بوده^{۶۶}؛ خویشان را خوار می‌یافت؛ دفاع از آنان فریب و خیانت بود؛ و چون از يك سو نمی‌توانست نه از سربازان، نه از دهش سفیدان، نه از سالامبو و نه از هیچ‌کس دیگر داد خویش را بستاند و از سوی دیگر خشمش جویای طعمه‌ای بود، بیکبارگی همه بردگان باغستان را به‌کار کردن در کانه‌ها محکوم کرد.

عبدلونیم هر بار که می‌دید زی به‌آشیانه‌های ریباز نزدیک می‌شود، به‌لرزه درمی‌آمد. لیکن هامیلکار راه باریک آسیاب را، که از آن نوحه شومی به‌گوش می‌رسید، در پیش گرفت.

در میان گرد و غبار، سنگ آسیابهای گران در گردش بودند و آن، دو سنگ سماک مخروطی شکل به‌روی هم نهاده شده بود و سنگ بالایی که قیفی بر سر داشت به‌یاری میله‌های زورمندی به‌روی سنگ زیرین می‌چرخید. تنی چند به‌زور سینه و بازوان، سنگ آسیاب را پیش می‌راندند، در حالی که کسانی دیگر به‌آن بسته شده بودند و آن را به‌دنبال خود می‌کشیدند. بر اثر سایش دوال، زیر بغل آنان، بدان‌سان که بر جدوگاه الاغان دیده می‌شود، سراسر ناسور شده بود، و ژنده سیاه‌رنگ و شل و ولی، که به‌دشواری کمرگاه آنان را می‌پوشاند و انتهایش آویزان بود، چون دم درازی بر پشت زانوهایشان نواخته می‌شد. چشمانشان سرخ بود و غل و زنجیر پاهایشان جرنک جرنک به‌راه می‌انداخت و سینه‌هایشان جملگی به‌آهنگی موزون می‌تپید. بر دهانشان پوزه‌بندی زده بودند که با دو زنجیره برنزی استوار شده بود تا خوردن آرد میسرشان نگردد و دستهایشان در دستکشهای بی‌بنجه پولادین به‌بند کشیده شده بودند تا از آن برنگیرند. چون خانه‌خدای از در درآمد، تق تق میله‌های چوبی بیشتر شد.

۴۶. اشاره است به‌دفاع هامیلکار از سپاهیان مزدور در برابر اعضای

دانه‌های گندم در حال آرد شدن قرچ قرچ راه می‌انداختند. چند تن از آسیابگردانان بر کنده زانو به خاک افتادند؛ دیگران راه خود را دنبال می‌کردند و از روی آنان می‌گنشتند.

هامیلکار ژیدنم برده‌سالار را خواست؛ و این مرد، در حالی که منزلت و شایستگی خویش را با جامه‌های فاخرش به جلوه در آورده بود، نمایان گشت؛ پیراهنش، که در دو پهلو شکاف داشت، از پارچه ارغوانی لطیف بود؛ حلقه‌هایی گران از گوشه‌هایش آویخته بود، و بندی طلایی برای نگاهداری پاتا به‌هایش، به سان افعی که به گرد تنه درختی بتابد، از قوزک پا تا تهیگاه، مارپیچ بسته شده بود. وی طوقی از کهریای سیاه^{۴۷}، برای بازشناختن کسانی که گرفتار صرع بودند، در انگشتان سرشار از حلقه انگشتری خویش داشت.

هامیلکار به‌وی اشاره کرد که پوزه‌بندها را باز کند. آنگاه جملگی با غریو و فریاد جانوران گرسنه هجوم آوردند و چهره خویش را در کپه‌های آرد فرومی‌بردند و آن را می‌بلعیدند.

سوقت گفت:

- تو رمقشان را می‌بری!

ژیدنم پاسخ داد که برای رام کردن، چنین رفتاری لازم است.

- فرستادن تو به‌سیراکوز به‌مکتب برده‌داری لزومی نداشت. آن

دیگران را به‌نزد خویش فراخوان!

و آشپزان، آبدارباشیان، ستوربانان، شاطران، تخت‌روان بران، گرمابه‌چیان و زنان با فرزندانشان، جملگی در یک‌رده، از سوداگده تا آشیانه‌دان، در باغ صف کشیدند. آنان نفس خود را حبس کرده بودند. مگارا از سکوت شگرفی آگنده بود. آفتاب بر روی لاغون، در پای دخمه مردگان، گسترده می‌شد. طاووسان فغان سر می‌دادند، هامیلکار گام به گام راه می‌پیمود و می‌گفت:

- با این سالخورده‌گان چه می‌توانم کرد؟ آنها را بفروش! در جمع

۴۷. gagate، پلینی مهتر از این سنگ سیاه، که تصور شده است همان

کهریای سیاه باشد، یاد کرده است. ا. م.

آنان زیاده گلیائی هست، و این گلیائیان، همیشه مست‌اند از سرزمین کرت
بیش از آنچه باید هست و آنان دروغ‌گویند! بردگانی از مردم کاپادوکیه،
از آسیائیان و سیاهپوستان برایم بخر.

وی از اندکی کودکان در عجب ماند و گفت:

- ژیدنم، در سرای من هر ساله باید نوزادانی چشم به جهان
بگشایند! هر شب در حجره‌ها را باز بگذار تا بردگان آزادانه با هم
درآمیزند.

سپس فرمود تا دزدان، تن‌پروان و نافرمانان را به‌وی نشان دهند.
ژیدنم را سرزنش می‌کرد و برای هر یک از آنان کیفرهایی مقرر می‌داشت؛
و ژیدنم، همچون گاونری، پیشانی کوتاهش را، که دو ابروی پرپشت در آن
به‌هم پوسته بودند، به‌زیر می‌افکند.

لیبایی زورمندی را نشان داد و گفت:

- شگفتا، ای چشم و چراغ بعل، این یکی از کسانی است که چون
سر رسیدند طناب به‌گردنش یافتند.

سوقت روبه‌وی کرد و از سر تحقیر و بی‌اعتنایی گفت:

- آه! دلت می‌خواهد بمیری؟

و غلام با لحنی جسورانه جواب داد:

«آری!»

آنگاه هامیلکار، بی‌آنکه نگران سرمشقی که نشان می‌دهد یا ضایعه
مالی که به‌بار می‌آورد باشد، به‌چاکران گفت:
- او را ببرید!

شاید در اندیشه‌اش نیت تحمل ضرری راه یافته بود. این بلایی بود
که وی به‌خود هموار می‌کرد تا از سیه‌روزیهای وحشتناک‌تری پیشگیری
کند.

ژیدنم غلامان ناقص‌اندام را پشت سر دیگران پنهان داشته‌بود.
هامیلکار آنان را دید و به‌یکی از ایشان گفت:

- دستت را که برید؟

- سربازان، ای چشم و چراغ بعل.

سپس خطاب به‌مردی سامنیومی، که به‌سان مرغ ماهیخوار زخم

خورده‌ای پیچ و تاب می‌خورد، گفت:

- تو چه؟ که این بلا را به‌سرت آورده‌است؟

وی جواب داد که برده‌سالار ساق پایش را با میله‌ای آهنین شکسته

و به‌این روزش نشانده‌است.

سوفت از این سفاکی ابلهانه برآشفته؛ و از دست ژیدنم طوق

کهربای سیاهش را بیرون کشید و گفت:

- نفرین بر سگی که رمه را زخمی می‌کند. برده‌سالار و ناقص کردن

بردگان، پناه بر تانیت! آه! تو خواجه‌ات را ورشکست می‌کنی! درون

تپاله و پهن خفه‌اش کنید. و کسریها چه؟ آنها کجاپند؟ آیا به‌یاری سربازان

آنان را کشته‌ای؟

رخسارش چنان مهیب بود که جمله زنان گریختند. بردگان پس

نشستند و، در پیرامون آن دو، دایره‌ای بزرگ پدید آوردند؛ ژیدنم همچون

سراسم گرفتگان بر سندهای او پوسه می‌زد؛ هامیلکار سرپا ایستاده و دستها

را به‌روی او بلند کرده‌بود.

لیکن وی، بدان‌سان که در گرما گرم نبرد، دارای فکری روشن بین

بود، هزاران چیز زشت و ناهنجار و بسا ننگها و رسواییها را که از آنها

روگردانده‌بود به‌یاد آورد؛ و در پرتو آتش خشم خویش، گویی به‌زیر

درخششهای توفان پر رعد و برقی، به‌یک نظر جمله آفات و خانه خرابیهای

خویش را بیکجا از پیش چشم می‌گذراند. فرمانداران روستاها، از ترس

سربازان و چه بسا از راه همدستی با آنان، گریخته‌بودند؛ همه فریض

می‌دادند و او، از دیرزمانی باز، بردباری نشان می‌داد.

فریاد برکشید:

- آنها را بیاورید! و با آهن تفته بر پیشانی‌شان داغ ننگ بزنید!

آنگاه بخوها، دشنه‌ها و غل و زنجیرهایی برای محکومان به‌کار در

معدن، ستونکهایی برای فشردن ساقهای پا، پالنگ گونه‌هایی برای

تخته‌بند کردن شانسه‌ها، تازیانه‌ها و شلاقهایی با دوالهای سه‌گانه منتهی

به‌چنگالهایی مفرغین آوردند و در میان باغ پهن کردند.

جملگی را رو به‌آفتاب، به‌جانب مولک طعمه‌خوار^{۴۸}، دمر یا طاقباز

۴۸. در فصل «مولک» شرح این طعمه‌خواری خواهد آمد. - م.

خوابانیدند و محکومان به تازیانه خوردن را سر پا به درختان تکیه دادند و دو تن در کنارشان گماردند که یکی ضربه‌ها را می‌شمرد و دیگری تازیانه می‌زد.

وی با هر دو دست تازیانه می‌زد؛ دوالهای چرمین صغیرکشان پوست درختان چنار را به‌هوا می‌پرانند. خون، چون دانه‌های باران، به شاخساران پاشیده می‌شد و پیکره‌هایی خونین در پای درختان زوزه‌کشان پیچ و تاب می‌خورد. زنجیریان به ناخن روی می‌شخودند. قرچ قرچ می‌خهای چوبی به گوش می‌رسید؛ صدای ضربه‌های تازیانه در فضا طنین می‌افکند؛ گاهی ضجه‌ای تیز و گوشخراش ناگهان هوا را می‌شکافت. در جانب آشپزخانه‌ها، میان جامه‌های ژنده و زلفهای فرو ریخته، مردانی به یاری بادبیزن زغال‌ها را بر می‌افروختند و بسوی گوشت سوخته به‌مشام می‌رسید. تازیانه خورده‌ها، که نیمه‌جان بودند لیکن با بندهایی که بر بازوانشان بسته شده بود همچنان سر پا نگاه‌داشته شده بودند، چشم‌ها را بسته بودند، و سر را به روی شانه‌ها می‌غلتانند. نظارگان از وحشت فریاد برآوردند و شیران، که شاید سورا به‌یاد آورده بودند، خمیازه‌کشان پیکر خویش را در کنار چالابها دراز می‌کردند.

آنگاه، سالامبو بر بام ایوانش نمایان گشت. وی، سخت وحشتزده، بشتاب از راست و چپ ایوان را می‌پیمود. هامیلکار او را دید. چنین به نظرش آمد که دست‌ها را به‌جانبش بلند کرده بخشایش و زنه‌ار می‌خواهد و با حرکتی حاکی از چندش و کراهت به‌درون آشیانه پیلان رفت.

این جانوران مایهٔ فخر و مباهات خاندانهای بزرگ پونی بودند. نیاکان آنان بر پشت این پیلان سوار شده بودند. این پیلان در رزم‌ها پیروز گشته بودند و آنها را، به‌مثابهٔ مقربان خدای آفتاب، مقدس می‌شمردند.

پیلان مگارا نیرومندترین پیلان کارتاژ بودند. هامیلکار، پیش از حرکت، عبدلونیم را سوگند داده بود که از آنها مراقبت کند. لیکن آنها بر اثر بریده شدن اندامشان مرده بودند؛ و تنها سه زنجیر از آنها زنده مانده بود که در وسط حیاط، به‌روی خاک، جلو تفاله‌های آخور خویش دراز کشیده بودند.

هامیلکار را بازشناختند و به‌سویش آمدند.

گوشه‌های یکی از آنها به طرز وحشتناکی شکافته شده بود؛ زانوی دیگری زخمی بزرگ داشت و خرطوم سومی بریده بود. در این حال، همچون کسانی متین و عاقل، با سیمایی غمزده هامیلکار را می‌نگریستند؛ و آن که خرطوم نداشت سر بس‌گران خویش را با تا کردن پشت زانوان فرود می‌آورد و می‌کوشید تا با انتهای بدریخت خرطوم بریده‌اش بترمی نوازش دهد. بر اثر این نوازش، دو دانه اشک از چشمان هامیلکار بیرون غلتید. وی بر عبدلونیم تاخت و گفت:

— آه! بدبخت! به صلیبت می‌کشم! به صلیبت می‌کشم!
عبدلونیم غش کرد و به روی خاک سرنگون افتاد.
زوزه شغالی از پشت کارگاههای ارغوان‌سازی، که دوده‌های آبی تنکش به آسمان می‌رفت، طنین افکند؛ هامیلکار درنگ کرد.
اندیشه فرزند، همچون پساوش پیکر خدایسی، ناگهان آرامش کرده بود. وی دوام پس از مرگ نیروی خود و بقای بی‌پایان وجود خویش را به ابهام می‌دید و بردگان بی‌نمی‌بردند که این آرامش از کجا در او پدید آمده است.

در راه کارگاههای ارغوان‌سازی از برابر شکنجه‌سرا گذشت و آن خانه سنگی سیاه‌رنگ ممتدی بود که در گود چهارگوشی ساخته شده و راه باریکی دورادورش کشیده شده بود و سر نیشها چهار پلکان داشت. ایدیبال، برای دادن باقی علامت معهود بی‌گمان در انتظار فرارسیدن شب بود. هامیلکار چنین می‌اندیشید که هیچ جای شتاب نیست و به زندان فرود آمد. چند تنی بر او بانگ زدند: «باز گرد!» و بیباکترین آنان به دنبالش روانه شدند.

در گشوده به نیروی باد بازویسته می‌شد. نور سرخ شامگاهی از روزنه‌های تنگ به درون می‌تافت و درون زندان زنجیرهای شکسته‌ای باز-شناخته می‌شد که به دیوار آویخته بود.

این همه آن چیزی بود که از اسیران جنگی به‌جا مانده بود. آنگاه به طرزی خارق عادت رنگ از رخسار هامیلکار پرید و کسانی که در بیرون از شکنجه‌سرا به روی مفاک خم شده بودند وی را دیدند که به

يك دست به ديوار تكيه مي زند تا نيفتد.

ليكن شغال سه بار پي در پي زوزه كشيد. هاميلكار سر بلند كرد؛ سخني بر لب نراند و حركتي نشان نداد. سپس، چون آفتاب يكسره فرونشست، پشت پرچيني از درختان انجير بربري ناپديد شد، و شب، در هيكل اشمون، هنگام ورود به انجمن توانگران، گفت:

- اي چشم و چراغ بعلها، من سرفرماندهي نيروهاي پوني را در تيرد با سپاه بربران مي پذيرم!



نبرد ماکار^(۷۴)

از همان فردای آن روز، هامیلکار دویست و بیست و سه هزار کیار طلا از چنگ اعضای سیسیت بیرون کشید و بر توانگران چهارده شاقبل خراج بست. حتی زنان به باوری برخاستند؛ برای فرزندان خراج سرانه پرداخته می‌شد، و آنچه در رسم و عادت کارتاژیان سخت شگفت بود اینکه جامعه کاهنان را واداشت تا برایش پول دست و پا کنند.

همه اسبان، همه استران و جمله سلاحها را خواستار شد. تنی چند بر آن شدند که ثروت‌های خویش را پنهان دارند، دارایی آنان به حراج رفت؛ به قصد آنکه غیرت دیگر خسیس طبعان را برانگیزد، خود پتتهایی، به اندازه حرکت عاج، شصت قبضه سلاح و هزار و پانصد گومود آرد داد.

برای اجیر ساختن سربازان، کسانی به لیگوریا فرستاد^(۷۵)، برای به خدمت گرفتن سه هزار مرد کوهپایه که به درآویختن با خرسان خوگر بودند مزدشش ماه آنان را روزانه هزار و پانصد درهم پیشکی پرداختند. با اینهمه، به سپاهی حاجت بود. لیکن هامیلکار، به خلاف هانون، همه شارمندان را نپذیرفت. نخست کسانی را که کارشان به حرکت نیاز نداشت و سپس کسانی را که پرواز یا بزدل و بی‌دست و پا بودند کنار گذاشت؛ و مردان بدنام، تردمانان مالکا، بربرزادگان و بردگان آزاد شده را پذیرفت. به عنوان پاداش به نوکارتاژیان حق شارمندی کامل وعده کرد.

نخستین کارش این بود که لژیون را از نو سازمان دهد. این جوانان زیبا، که خود را مایه جلال و کبریای نظامی جمهوری می‌شمردند،

خودسر بودند. وی دماغ افسرانشان را به خاک مالید؛ بسختی با آنان رفتار می کرد، آنان را وامی داشت که بدونند، بپرند، يك نفس سربالایی بیرسا را بالا روند، زوین پرتاب کنند، تن بتن با هم در آویزند، شاهنگام در میدانها بخوابند. بستگانشان به دیدنشان می آمدند و بر حالشان می نالیدند.

شمشیرهایی کوتاهتر و نیم موزمهایی چسبتر سفارش داد. از شمار امبران و از باروبنه کاست؛ و چون در هیکل مولک سیصد زوین گران رومی نگهداری شده بود، به رغم مخالف خوانی کاهن کاهنان، آنها را برگرفت.

با پیلانی که از اوتیکا بازگشته بودند و پیلانی دیگر که در دست افراد بود فالانژی از هفتاد و دو پیل (۷۶) سازمان داد و آنها را به صورتهای سهمگینی در آورد. چکشی دو سر و يك قلم سنگتراشی به دست پیلبانان داد تا اگر، در معرکه جنگ، پیلان به خشم درآیند و از جا برمند، کاسه سرشان را بتوان از هم شکافت.

اصلاً نگذاشت که شودای بزدگ سردارانش را نامزد کند. (پیش سفیدان می کوشیدند تا قانونهای کارتاژ را به مخالفت با او بهانه کنند، وی راه گریز می یافت؛ دیگر کسی یارا نداشت زمزمه نارضایی سر دهد، همه کس در برابر قهر و بی امانی نبوغ او پشت دو تا می کرد. وی يك تنه کار جنگ و کشورداری و مالیه را به عهده گرفته بود؛ و برای پیشگیری از تهمت بندی، خواست تا سوفت هانون را به بازبینی حسابهای او برگمارند.

مردم را وامی داشت تا در سنگرها کار کنند و برای به دست آوردن سنگ، حصارهای کهنه درونی شهر را، که حالیا بیفایده بود، فروریزند. لیکن در این دوران، که اختلاف ثروت جای سلسله مراتب اصالت خانوادگی را گرفته بود، همچنان فرزندان مغلوبان و از این فاتحان را از هم جدا می کرد؛ از این رو، خانواده های اعیان به دیده خشم آلودی نگران نابودی این حصارهای ویرانه گشتند؛ در حالی که توده مردم، بی آنکه از دلیلش چندان آگاه باشند، از نابودی آنها شاد می شدند.

دسته های سلاحپوش از بام تا شام در کوچه ها رژه می رفتند؛ گاه و

بی گاه خروش شیپور به گوش می‌رسید؛ سپرها، خیمه‌ها، نیزه‌ها به‌روی ازابه‌ها از برابر مردم می‌گذشتند؛ بستانسراها پر از زنانی بود که پارچه چادر می‌بریدند؛ شور و شوق از یکی به دیگری سرایت می‌کرد؛ روح هامیلکار جمهوری را از خود سرشار کرده بود.

وی سربازان خویش را به شماره‌های جفت بخش کرده بود و مراقبت داشت که در طول ستونها، يك در میان، نیرومندان و کم‌توانان را جای دهد تا آن که نیروی کمتری دارد یا کم‌دلتر است به پشتوانی قرین خویش هم رهنمونی گردد و هم به‌پیش رانده‌شود. لیکن با سه هزار تن از لیگوریائیان و بهترین افراد کارتاژی خویش بیش از يك فالانتر ساده توانست پدید آورد، فالانتری شامل چهار هزار و نود و شش سرباز سنگین سلاح، کلاهخود برنزی بر سر و نیزه‌ای بلند به‌درازای چهارده ارش از چوب زبان گنجشک در دست.

دو هزار جوان سندان به‌پا، فلاخنهایی داشتند و خنجری. هامیلکار هشتصد جوان دیگر را، که سپری گرد و شمشیری رومی به کف داشتند، بر این نیرو افزود.

اسواران سنگین سلاح مرکب بودند از هزار و نهصد تن سربازان گارد که از لژیون به‌جا مانده بود و اینان نیز، همچون کلینابار^(۷۷)‌های آشوری، پیکر خویش را از صفحه‌های برنزی لع‌لقام پوشانده بودند. هامیلکار، فزون بر این، چهارصد کمانگیر اسب سوار، از آنان که تارانتومی خوانده می‌شدند و کلاهی از پوست راسو، تبرزینی دودم و قبایی چرمین داشتند، در اختیار داشت. سرانجام، هزار و دویست سیاهپوست از کوی کاروانها بودند که می‌بایست، همراه با کلینابارها، يك دست را بر پال نریانها تکیه دهند و در کنارشان بتك بشتابند. همه چیز آماده بود و، با اینهمه، هامیلکار روانه پیکار نمی‌شد.

غالباً، شبانگاه، تنها از کارتاژ بیرون می‌آمد و دورتر از لاغون، تا به نزدیکی دهانه‌های رود ماکار^(۷۸) پیش می‌رفت. آیا قصد آن داشت که به سپاهیان مزدور ببیوندد؟ لیگوریائیان، که بر کرانه ماهال اردوزده بودند، سرایش را فرو گرفته بودند.

نگرانیهایی توانگران، هنگامی که روزی از روزها سیصد تن از

بریران را در حال نزدیک شدن به حصارهای شهر دیدند، بیجا جلوه کرد. سوفت دروازه‌ها را به‌روی آنان گشود؛ اینان فراریان دشمن پیوند بودند که از بیم یا از سر وفاداری به‌سوی خدایگان خویش می‌شتافتند.

باز گشت هامیلکار اصلاً سپاهیان مزدور را دچار شگفتی نکرده بود؛ در خیال آنان نمی‌گنجید که این مرد طعمه مرگ شود. وی باز گشته بود تا به وعده‌های خویش وفا کند؛ و این امید، از بس عمق اختلاف میان هیبن و ادمتی زیاد بود، هیچ بیجا نبود. وانگهی، آنان خود را اصلاً گنهکار نمی‌پنداشتند و ماجرای روز سور را از یاد برده بودند.

کارآگاهانی که ناگهان گرفتار شدند آنان را از خطا به‌در آوردند. این واقعه برای دوآتشه‌ها پیروزی به‌شمار می‌رفت؛ حتی میان‌ه‌روان دیوانه‌وار خشمگین شدند. از آن گذشته، بر اثر دو شهربندان از خستگی و ملال به‌جان آمده بودند؛ کار پیشرفتی نداشت؛ پیکار خوشتر بود! از این‌رو بسیاری کسان پراکنده می‌شدند و سر به‌هامون می‌نهادند. چون خبر تسلیحات کارتاژ به گوششان رسید، باز گشتند. ماتو به‌شنیدن این مژده از شادی برجست و بانگ برآورد: «لاجرم! لاجرم!»

آنگاه کینه‌ای که از سالامبو در دل داشت به‌سوی هامیلکار گرایید. حالیا این کینه طعمه‌ای معلوم و مشخص را در برابر خود می‌دید؛ و چون تصور انتقام آسانتر شده بود، می‌پنداشت که تقریباً این طعمه را در چنگال خویش دارد و از آن لذت فراوان می‌برد. در عین حال، گرفتار مهربی والاطر شده بود و هوسی تندتر او را به‌کام می‌کشید. گاهی خود را در میان سربازان در حال تاب‌دادن سر سوفت به‌روی نیزه‌ای می‌دید؛ و گاهی در اتاقی با بستری ارغوانی، در حالی که دوشیزه را در آغوش خویش می‌فشرد، رخسارش را غرق بوسه می‌کرد و دستهایش را بر خرم‌گیسوان قیرگونش می‌کشید؛ و این خیال، که می‌دانست جامه عمل نخواهد پوشید، زجرش می‌داد. با خود سوگند یاد کرد که، چون یارانش وی را به‌سر فرماندهی خود برگزیده‌اند، رزم را رهبری کند؛ این اطمینان که از جنگ زنده باز نخواهد گشت بدان جانش می‌کشاید که آن را به‌صورت بی‌امان و قاهرانه‌ای درآورد.

به‌نزد اسپندیوس آمد و به‌او گفت:

- تو سربازانت را بگیر! من هم سربازان خود را خواهم آورد.
اوتاریتوس را خبر کن! اگر هامیلکار بر ما بتازد، ما نابود شده‌ایم!
می‌شنوی؟ از جای بجنب!

اسپندیوس در برابر این لعن آمرانه نافذ حیرت‌زده ماند. ماتو، عادتاً،
عنان اختیار خود را به‌دست او می‌سپرد، و آتش هیجان‌هایی که تا به آن
زمان بر او چیره شده‌بود زود فرونشسته‌بود. لیکن حالاً هم آرامتر و هم
سهمگینتر می‌نمود؛ اراده‌ای پرشکوه، همچون شعله آتش قربانگاه در
چشمانش شراره‌افکن بود.

یونانی^۱ به‌دلایلی او گوش نداد. وی در خیمه‌ای از خیمه‌های
کارتازی یا حاشیه‌های مروارید دوز، درون جامه‌های سیمین، نوشابه خنک
می‌نوشید، فال کتابوس^۲ می‌گرفت، موهایش را می‌گذاشت بلند شود و
شهرتدان را به‌کندی و سستی راه می‌برد. وانگهی در شهر کارآگاهانی
برگماشته‌بود و چون یقین داشت که چند روزی نخواهد گذشت که
دروازه‌های شهر گشوده خواهدشد، اصلاً نمی‌خواست از جای بجنبد.
نارواوس، که در میانه سپاههای سه‌گانه رفت و آمد می‌کرد، در این
هنگام به‌نزدیک او بود. وی از نظر اسپندیوس پشتیبانی کرد و حتی به
سرزنش مرد لیبیائی^۳ پرداخت که به‌انگیزه بیباکی نابجا می‌خواهد از
محاصره دست بکشد.

ماتو بانگ برآورد:

- اگر می‌ترسی راه خویش گیر! تو نخود و گوگرد و پیلان جنگی
و سربازان پیاده‌نظام و اسبان کارزار به‌ما نوید داده‌بودی! وعده‌هایت
چه شد؟

نارواوس یادآور شد که وی آخرین گروه‌های رزمی هانون را نیست

۱. مقصود همان اسپندیوس است. - م.

۲. cottabe، بازی که خاستگاه آن سبیل بود و در آتن رواج بسیار داشت
و به‌شیوه‌های گوناگون بازی می‌شد لیکن در اساس عبارت بود از ریختن
آخرین قطره‌های ته جام شراب و تعبیر صدایی که از آن به‌گوش می‌رسید. - م.

۳. مقصود همان ماتو است. - م.

و ناپود کرده‌است؛ اما دربارهٔ پیلان، هم‌اکنون به‌شکار آنها در جنگلها سرگرمند، برای سربازان پیاده‌نظام نیز در کار فراهم کردن سلاح است، اسبان هم در راهند. و مرد نومیدیائی؛ در حال نوازش پر شترمرغی که بر شانهاش افتاده‌بود، چشمانش را به‌شیوهٔ زنان در چشمخانه می‌غلطانند و به گونه‌ای خشم‌آور لبخند می‌زد. ماتو، در برابر او، جوابی نمی‌یافت.

ناگهان مردی ناآشنا، خیس عرق، وحشتزده، با پاهای خون‌آلود و کمر بند گشوده به‌درون خیمه آمد؛ دم‌زدنش کمرگاه لاغرش را چنان تکان می‌داد که گفתי آن را از هم خواهد شکافت و، در حالی که به‌لهجه‌ای نامفهوم گرم سخن گفتن بود چنانکه گفתי تصهٔ نبرد را باز می‌گوید، چشمان خویش را سخت از هم می‌گشود. شاه به‌بیرون از خیمه پرید و سوارانش را فراخواند.

آنان در دشت صف کشیده در برابرش دایره‌ای پدید آوردند. نارواوس، سوار بر اسب، سر را خم کرده‌بود و لبانش را به‌دندان می‌گریزد. لاجرم سربازانش را دو بهره کرد و به‌بهرهٔ نخستین گفت که چشم به‌راهش بمانند؛ سپس به‌اشارهٔ آمرانه‌ای آن گروه دیگر را بتاخت به‌مراه خود برد و در کران افق از جانب کوهساران ناپدید شد.

اسپندیوس زمزمه کرد:

— خدایگانا! من از این پیشامدهای نابهنگام بوی خوش نمی‌شنوم:

سوفت بازمی‌گردد، نارواوس می‌رود...

ماتو با بی‌اعتنایی گفت:

— آه! ما را چه باک؟

این پیشامدها خود دلیل تازه‌ای بود برای پیشی‌جستن بر هامیلکار در پیوستن به‌سپاهیان اوتاریتوس. لیکن اگر از محاصرهٔ شهرها دست می‌کشیدند، ساکنان آنها بیرون می‌آمدند و از پشت سر تاخت می‌آوردند و رویاروی نیز کارتاژیان بودند. پس از گفتگوی بسیار، بر تدبیرهای زیر دل نهادند و بیدرنگ آنها را به‌کار بستند:

۴. مقصود همان نارواوس است. - م.

۵. مقصود نارواوس است که پادشاه نومیدها بود. - م.

اسپندیوس، با هزار و پانصد مرد جنگی، تاپلی که در سه میلی اوتیکا به‌روی رود ماکار بسته شده بود پیش رفت؛ گوشه‌های پل را با چهار برج بزرگ مجهز به متعین‌ها استوار کردند. جمله راه‌های باریک کوهستانی و همه تنگه‌ها و دهانه‌ها را با تنه درخت، تخته‌سنگ، چفته‌هایی از بوته‌های خاردار و دیوارهایی از سنگ بستند. بر قلعه کوهها پشته‌های علف انباشتند تا برای علامت دادن آنها را برافروزند، و جای جای شبانانی تیزبین به پاسداری گمارده شدند.

چنین گمان می‌رفت که بی‌شک هامیلکار مانند هانسون راه کوهستان آب‌های گرم را در پیش نخواهد گرفت. او می‌بایست به این نکته بیندیشد که اوتاریتوس بر درون کوهستان چیره‌است و راه‌ها را بر او خواهد بست. وانگهی، اگر در آغاز نبرد شکست می‌خورد این شکست به ناپودیش می‌انجامد؛ در حالی که اگر پیروز می‌شد پیروزی تمام نبود، چه دورتر از آنجا سپاهیان مزدور جای داشتند و بر آنان نیز می‌بایست چیره آید. وی همچنین می‌توانست در دماغه انگودی پیاده شود و از آنجا به یکی از شهرها بتازد. لیکن حالیا در میانه دو سپاه جای داشت و پیاده‌شدن در آن دماغه کاری دور از حزم بود که از وی با آن نیروی اندکش گمان نمی‌رفت. پس می‌بایست در امتداد کوهپایه آریانا پیش رود؛ سپس، برای دوری جستن از دهانه‌های رود ماکار، به جانب چپ بگردد و راست به سوی پل بیاید. و در آنجا بود که ماتو چشم به‌راهش بود.

ماتو، شبانگام، در پرتو نور مشعلها، مراقب پشنان بود. وی بشتاب به سوی یاروبندیهای کوهستانی هیپودیاریتوس می‌رفت و باز می‌گشت و آرام نداشت. اسپندیوس بر تاب و نیروی او رشک می‌برد؛ لیکن از نظر راه‌بردن کار آگاهان، برگزیدن پاسداران، فنون وابسته به ادوات و جهازات جنگی و همه افزارهای دفاعی، ماتو گوش به سخنان یار وفادارش می‌داشت؛ و آن دو از سالامبو بیش سخن نمی‌گفتند، چه یکی از آنان دیگر به اندیشه سالامبو نبود و دیگری را شرم و آزر می‌آورد از سخن گفتن باز-می‌داشت.

غالباً ماتو به جانب شهر کارتاز روانه می‌شد تا شاید دسته‌های جنگی هامیلکار را ببیند. چشمانش را به‌افق می‌دوخت؛ به‌روی شکم دراز می‌کشید و در تپش رگهایش می‌پنداشت که آوای سپاهی را می‌شنود. به اسپندیوس گفت که، اگر تا پیش از سه روز دیگر هامیلکار نیاید، وی با همه مردان جنگیش به‌سوی او خواهد شتافت و به‌نبردش خواهد خواند. باز دو روز گذشت. اسپندیوس او را از رفتن باز می‌داشت؛ بامداد روز ششم حرکت کرد.

ناشکیمیایی کارتازیان برای پیکار کمتر از پیکراری بریران نبود. در خیمه‌ها و خانه‌ها همین هوس و همین دلهره در کار بود؛ جملگی سبب تأخیر هامیلکار را از خود جویا می‌شدند^(۷۶).

گاه بگاه، هامیلکار، بر فراز قبهٔ هیکل اشمون، به‌نزد متادی ماههای سال می‌رفت و جریان باد را بررسی می‌کرد.

یک روز، که سومین روز ماه تیبی^۷ بود، وی را دیدند که شتابزده از آکروپولیس فرود می‌آید. در کوی مایپال غوغایی برخاست. دیری نگذشت که در کوچه‌ها جنب و جوشی به‌راه افتاد، و در همه‌جا سربازان در میان زنان گریان، که خود را به‌آغوش آنان می‌افکندند، سلاح می‌پوشیدند، سپس به‌جانب میدان خامون می‌شتافتند تا در صفهای خویش جای گیرند؛ کسی حق نداشت به‌دنبال آنان برود یا با آنان سخن گوید یا به‌برج و باروها نزدیک شود؛ چند دقیقه‌ای سراسر شهر چون گور بزرگی خاموش بود. سربازان بر نیزه‌های خویش تکیه داده و به‌اندیشه فرورفته بودند و دیگران در خانه‌ها آه می‌کشیدند.

هنگام غروب آفتاب، سپاه از دروازهٔ شرقی بیرون رفت^(۸۰)؛ لیکن به‌جای آنکه راه تونس را در پیش گیرد و در جهت اوتیکا به‌کوهستانها برسد، از همان کرانهٔ دریا راه خود را دنبال کرد؛ و سپاهیان کارتاز به‌اندک زمانی به‌لاغون رسیدند که در آن میدانهای چنبرینی، که با قشری از نمک به‌رنگ سفید درآمده بودند، به‌سان بشقابهای سیمین درشت هیکلی که بر

۷. همان کانون ثانی (Tebet) برابر ماه ژانویه است. - م.

ساحل به جا مانده باشند، پرتو می افشانند.

سپس برکه های آب فزونی گرفت. زمین اندک اندک سست تر می شد و پاها در آن فرومی رفت. هامیلکار باز نگشت. همچنان در پیشاپیش سپاه بود؛ و اسبش، که از دهاوار از لکه هایی زرد پوشیده شده بود، به گرد خود کف می افکند و در گل و لای به زور و فشار کمر گاه پیش می رفت. شب در رسید، شبی بی ماعتاب. تنی چند فریاد بر آوردند که همه هلاک خواهند شد؛ هامیلکار سلاحها را از آنان بازستاند و به امر بران داد. با اینهمه، گل و لای بیش از پیش گود می شد. لازم آمد که بر پشت جانوران بارکش سوار شوند؛ کسانی نیز به دم اسبان می آویختند؛ زورمندان ناتوانان را می کشیدند، و واحد سربازان لیگوریائی پیاده نظام را با سرنیزه های خویش به پیش می راند. تاریکی دوچندان شد. راه را گم کرده بودند. جملگی از رفتن باز ایستادند.

آنگاه، غلامان سوفت به جستجوی دستکهای راهنما، که به فرمان او جای جای در خاک نشانده شده بود، پیش شتافتند. آنان در دل تیرگی فریاد می کشیدند و سپاه از دور به دنبالشان می آمد.

سرانجام، سفتی خاک را احساس کردند. سپس خط کمائی سفید رنگی از دور نقش بست و آنان خود را در کنار رود ماکار یافتند. با آنکه هوا سرد بود، آتش نیفر وختند.

در نیمه های شب، تندباد برخاست. هامیلکار فرمان داد تا سربازان را بیدار کنند. لیکن شیپوری نواخته نشد؛ فرماندهان به آرامی دست بر شانه سپاهیان می زدند.

مردی بلند قامت به میان آب رفت. آب تا به کمر نمی رسید و می شد از آن گذشت.

سوفت فرمان داد تا سی و دو زنجیر از پیلان، صد گام دورتر، در میان رود، جای گیرند و پیلان دیگر، پایتتر، صفهای مردان جنگی را، که جریان آب با خود می برد، متوقف سازند؛ و همگی سلاحها را بالای سر گرفتند و چنان رود را گذاره شدند که گفتی از میان دو دیوار

می گذرند. هامیلکار به این نکته پی برده بود که باد مغرب شنها را می راند و دهانه رود را می بندد و در پهنای آن گذاری طبیعی پدید می آورد^(۸۱). اکنون وی، در کرانه چپ رود، در برابر اوتیکا و در دشت پهناوری جای داشت و این خود برای پیلان، که پشت و پناه سپاه او بودند، برتری به شمار می رفت.

این نیرنگ جنگی سربازان را بر سر شوق آورد^(۸۲). بار دیگر اعتماد بی اندازه یافته بودند. دلشان می خواست که در دم بر سربران بتازند؛ سوقت و ادارشان کرد که دو ساعت بیارمند. همینکه آفتاب رخ نمود، در سه خط، میان دشت به جنبش درآمدند: نخست پیلان، پشت سر پیلان پیاده نظام سبک سلاح و اسواران، و آخر همه فالانژ راه می پیمود. بربرانی که در اوتیکا اردو زده بودند و هزار و پانصد تنی که در پیرامون پل بودند، از اینکه دیدند زمین در آن کران موج می زند، به حیرت افتادند. باد، که بسیار تند می وزید، گردبادهای شنی برمی انگیخت. این گردبادها، که گفتمی از زمین برکنده شده اند، برمی خاستند و به صورت پاره های بزرگ خرمایی رنگی به هوا برمی شدند، سپس از هم می گسستند و همچنان از نو به حال نخست درمی آمدند و سپاه پونی را از نظر سپاهیان مزدور پنهان می داشتند. چون بر لبه ترگهای کارتاژیان شاخه ای افراشته شده بود، برخی می پنداشتند که رمه ای از گاو نر در برابر چشم دارند؛ برخی دیگر، که تکان خوردن بالاپوشها فریشان می داد، مدعی بودند که از دور بالهایی را تمیز می دهند؛ و آنان که بسیار سفر کرده بودند شانه ها را بالا می انداختند و آن جمله را خیالهایی می شمردند که از سراب برمی خیزد. با اینهمه، چیزی کوه پیکر همچنان پیش می آمد. بخار مختصری، همچون بخار نفس لطیف و رقیق، بر پهنه هامون شتابان بود؛ آفتاب، که اکنون بالاتر آمده بود، بیشتر می درخشید؛ روشنایی زنده ای، که لرزان می نمود، بر ژرفنای آسمان می افزود و در اشیا نفوذ می کرد و فاصله ها را تخمین ناپذیر می ساخت. دشت بیکران از هر سو تا چشم کار می کرد گسترده بود؛ و فراز و نشیب بس ناپیدای پاره های خاک تا کران افق کشیده و با خطی نیلگون، که می دانستند دریاست، بسته می شد. دو سپاه، که از خیمه ها بیرون آمده بودند، این صحنه را می نگریستند؛ مردم اوتیکا،

برای آنکه بهتر ببینند، به روی برج و باروها فراهم آمده بودند. لاجرم، چندین میله عرضی پوشیده از نقطه‌هایی همفاصله نمایان شد. این میله‌ها اندک اندک زفت‌تر و ستبرتر شدند؛ پشته‌هایی سیه‌فام به پیچ و تاب درآمده بودند؛ ناگهان خارستانهایی چهارگوش پدیدار گشتند؛ اینها همان پیلان و نیزه‌ها بودند؛ تک فریادی برخاست و آژیر داد: «کارتاژیان!»، و بی‌آنکه اشاره‌ای رود و فرمانی داده‌شود، سربازان اوتیکا و سپاهیان سر پیل، درهم آشفته، از جای بجنبیدند تا بیکجا بر سر هامیلکار بتازند.

به‌شئیند این نام لرزه بر اندام اسپندیوس افتاد. نفس‌زنان تکرار می‌کرد: «هامیلکار! هامیلکار!» و ماتو در آنجا نبود! چه باید کرد؟ راه فراری گشوده نبود! ناگهانی بودن واقعه، وحشتی که از سوت داشت، بویژه ناگزیری گرفتن تصمیمی عاجل دگرگونش ساخته بود؛ خود را با پیکری به‌هزاران شمشیر آژده، با سر بریده و کالبدی بیجان در خیال می‌آورد. در این حال او را به‌نام می‌خواندند؛ سی هزار مرد جنگی آماده بودند که به‌دنبالش بشتابند، خشم دیوانه‌واری از خویشتن به‌دل گرفت؛ بار دیگر خود را در پناه امید به‌پیروزی افکند؛ این پیروزی سرشار از فرخندگی و بهروزی بود، و او خود را بیباکتر از اهامینونداس پنداشت. برای نهفتن رنگه پریدگی رخسارش، شکر فیرگونه‌ها مالید، سپس سکه‌ها و درع خویش را بست، یک جام شراب ناب سر کشید و به‌دنبال سپاهیان خود، که به‌جانب گروه سربازان اوتیکا شتابان بودند، شتافت (۸۲).

این دو گروه چنان بتندی به‌هم پیوستند (۸۳) که سوت مجال آن نیافت تا سپاهیان خویش را برای رزم بیاراید. اندک اندک، هامیلکار خرام آهسته‌تری می‌گرفت. پیلان ایستادند (۸۴)؛ سرهای گران خویش را، که برهای شتر مرغ بر آنها زده شده بود، می‌جنباندند و خرطوم خود را به شانه‌ها می‌نواختند.

دورتر از صفهای پیلان، دسته‌های سربازان سیک سلاح و پشت سر آنها ترگهای بزرگ کلیناباره‌ها، با زنجیرهایی که در برابر آفتاب می‌درخشید، با زرها و پره‌های کلاه‌خود و بیرق‌های در اهتزاز، باز شناخته می‌شدند. لیکن سپاه کارتاژیان با یازده هزار و سیصد و نود و شش تن مرد

جنگی چنین می نمود که بدشواری توانسته باشد این همه سپاهی را در بر-
گیرد؛ چه همه آن در چهارخانه دراز و از پهلوها باریک و به روی خود
فشرده ای فراهم آمده بود.

بربران، چون سپاه کارتاژ را چنین کم توان و خود را سه چندان آن
دیدند، دستخوش شادی عنان گسیخته ای شدند؛ هامیلکار دیده نمی شد، شاید
در آنجا مانده بود. وانگهی چه اهمیت داشت؟ بیزاری سپاهیان مزدور از
این سوداگران بر دلیریشان می افزود و، پیش از آنکه اسپندیوس
حرکتهای جنگی را فرمان دهد، جملگی نقشه پیکار را دریافته بودند و خود
به کارش می بستند.

آنان در خط راست کشیده ای گسترش یافتند که از هر دو جانب از
جناحهای سپاه کارتاژ آن سوتر می رفت تا بتواند نیک در برش گیرد. لیکن
چون به سیه گامی کارتاژیان رسیدند^(۸۶)، پیلان به جای آنکه پیش آیند
برگشتند؛ سپس کلینابارها نیز از کارزار روی گردانند و به دنبال پیلان
روانه شدند؛ و حیرت سپاهیان مزدور، چون جمله فلاخندان و کمانگیران
را دیدند که شتاب گرفته اند تا بدانها بیوندند، دوچندان شد. پیدا بود که
کارتاژیان می ترسند و می گریزند. فریاد ریشخند شگرفی در میان دسته های
بربر برخاست، و اسپندیوس از بالای شتر یک کوهانه خسوش بانگ می زد:
«آه! این را خوب می دانستم! به پیش! به پیش!»

آنگاه، زوبینها، نیزه ها و گلوله های فلاخن بیکجا باریدن گرفت.
پیلان، که تارکشان زخم پیکان دیده بود، تندتر تاختن گرفتند؛ گرد و غبار
فشرده ای آنها را در خود فرومی پیچید، و آنها همچون سایه هایی در پاره
ابری محو شدند.

در این میان، از ته صفهای کارتاژیان، بانگ بلند گامها از خلال
خروش گوشخراش شیپور و کرنا، که دیوانه وار در آنها دمیده می شد، به
گوش می رسید. این میدان تهی، که بربران در برابر خود داشتند و آکنده
از گردبادها و همهمه و غوغا بود، همچون گردابی آنان را به کام خویش
می کشید؛ چند تنی خود را به درون این گرداب افکندند. دسته های پیاده
نظام سنگین سلاح نمایان شدند؛ آنان آرایش بسته به خود داده بودند؛ و
هم در آن حال، سپاهیان دیگر، جملگی، سربازان پیاده سبک سلاح را

می‌دیدند که، همراه سواران تاخت‌زن، شتابان به‌پیش می‌آیند. در حقیقت، هامیلکار به‌فلائی فرمان داده‌بود که بخشهای خود را از هم دور کند و به‌پیل سواران، دسته‌های سربازان سبک سلاح و اسواران فرمان داده‌بود تا از لابلای بخشهای از هم جدا شده فلائی بگذرند و شتابان به‌جناح‌ها رو آورند. وی فاصله سپاهیان بربر را چنان بدقت حساب کرده‌بود که، به‌گاه برخورد با آنان، سراسر سپاه کارتائ در خط راست کشیده‌ای آرایش یافته‌بود.

فلائی در قلب سپاه به‌دفاع ایستاده‌بود و آن از گروه‌بندیها یا از چهار خانه‌هایی آکنده پدید آمده‌بود که به‌هر پهلوئی آن شانزده مرد جنگی جای داشت. قیافه فرماندهان جمله ستونها از میان نیزه‌های دراز نوک تیزی، که به‌ناهمواری از بالای سر آنها می‌گذشت، پیدا بود. چه، شش رده نخستین نیزه‌های بلند خویش را از میان به‌دست گرفته و به‌روی هم چلیا کرده‌بودند و ده رده آخرین هر کدام به‌نوبه خویش نیزه‌ها را بر شانه هم‌زمان یک صف جلوتر تکیه داده‌بودند. همه چهره‌ها تا نیمه به‌زیر لبه کلاه‌خود ناپدید می‌شد؛ ساقیندهایی بر نری همه ساقهای راست را می‌پوشاند؛ سپرهای استوانه‌ای بزرگی تا به‌زنانوان کشیده می‌شد؛ و این هیولای مهیب چهاربر، به‌سان پیکری واحد، می‌جنبید و چنین می‌نمود که همچون جانوری زیست و همچون ماشینی کار می‌کند. دو دسته پیل‌سوار با آراستگی و نظم در دو جانب آن جای داشت؛ پیلان به‌سراپای خود تکان سختی می‌دادند و خرده‌های پیکانهایی را که در پوست سیاهرنگشان خلیده‌بود فرو می‌ریختند. هندیان، که بر جدوگاه پیلان، در میان انبوه پرهای سفید، چنک زده‌بودند، با سر قلابدار نیزه نهنگ‌شکر از سرکشی بازشان می‌داشتند، در حالی که، درون مهدها، مردانی، که تا به‌شانه از نظر پنهان بودند، دو کوهایی آهنی با تفاله‌کنانی افروخته را بر لبه کمانهای کشیده درازی می‌گرداندند. از چپ و راست پیلان، فلاخنداران، با فلاخنی به‌دور کمر و فلاخنی دیگر به روی سر و باز یکی دیگر در دست راست، جست و خیز می‌کردند. سپس کلیناربارها، که در کنار هر یک از آنان سیاهپوستی جای داشت، نیزه‌های خویش را از میان گوشه‌های اسبان‌شان، که همچون خود آنان سراپا زره‌پوش بودند، می‌آهیختند. پس از آنان، سربازان سبک سلاح، یا سپرهایی از پوست

سیاهگوش، تنک ایستاده بودند و سرزوبینهایی که به دست چپ داشتند از پشت آن سپرها بیرون زده بود؛ و مردان تارانتوم، که دو اسب به هم بسته را راه می بردند، دو سر این حصار را که از سربازان پدید آمده بود برمی افراشتند.

سپاه بربران، به خلاف، نتوانسته بود آرایش خود را حفظ کند. در گسترش بیش از اندازه آن، چین و شکنها و تهی جاییهایی پدید آمده بود؛ جمله سربازان این سپاه از بس دویده بودند نیمه جان شده و به نفس افتاده بودند.

فالانژ، با همه نیزه های بلند آخته خویش، بستگینی از جا بجنید. خط سپاهیان مزدور، که بسیار کم عمق بود، زیر فشار این بارگران به اندک زمانی از میان خم برداشت.

آنگاه، جناحهای سپاه کارتاز به خود گسترش داد تا سپاهیان مزدور را در برگیرد؛ پیلان به دنبال آنان روان بودند. فالانژ با نیزه های خویش، که اریب وار آویخته بود، صفهای بربران را از هم شکافت؛ هر دوپاره کوه پیکر به جنب و جوش درآمدند؛ جناحها، با پرتاب تیر و فلاخن، آنها را بار دیگر به سوی سربازان فالانژ می راندند. سپاهیان مزدور برای دفع شرشان سواره نظام در اختیار نداشتند؛ سوای دویست سرباز نو میدیایی، که بر اسواران جناح راست کلینابارها رو آوردند، دیگر سواران بجملگی به بند افتاده بودند و از آن خطها نمی توانستند بیرون آیند. خطر عاجل بود و اخذ تصمیم می برم.

اسپندیوس فرمان داد تا در يك زمان از دو پهلو بر فالانژ بتازند و از مهلکه به در روند. لیکن صفهای کوتاهتر از زیر صفهای درازتر سریدند و به جای خود باز گشتند و فالانژ به همان صلابت، که دمی پیش از روبرو در برابر سپاهیان مزدور ایستاده بود، از دو پهلو به سوی آنان روگرداند.

ضربه های بربران بر دسته نیزه های بلند فرود می آمد، لیکن سواره نظام از پشت سر مزاحم حمله آنان بود؛ و فالانژ که پشتش به پیلان بود، گاه فشرده می شد و گاه گسترش می یافت و به شکلهای گوناگون مربع، مخروط، لوزی، دوزنقه و هرم درمی آمد. حرکت وضعی دو گانه ای پیوسته در سراسر پیکرش پدید می آمد؛ چه، آنان که در ته ستونها بودند

به‌سوی نخستین رده‌ها می‌شتافتند و نخستین رده‌ها، بر اثر خستگی یا به رعایت زخمیان، به‌صفهای آخر پس می‌نشستند. بربران دیدند که روی فالانژ فشرده و له می‌شوند. فالانژ توانایی پیش‌رفتن نداشت؛ تو گفتی اقیانوسی است که در آن پره‌های سرخ کلاهخودها به‌همراه پولکهای مفرغین جوشنها موج می‌زنند و سپرهای روشن‌فام به‌سان کف سیمین غلتان‌اند. گاهی، از یک سر تا سر دیگر، جریانهای پهناوری رو به‌نشیب می‌نهاد و بار دیگر رو به‌فراز باز می‌گشت و، در میان، جرمی گران بی‌جنبش ایستاده بود. نیزه‌ها پی‌پای خم و راست می‌شدند. در جایی دیگر، شمشیرهای برهنه چنان تند در جولان بودند که تنها نوک آنها دیده می‌شد، و خرده‌گروه‌های سواره‌نظام حلقه‌هایی را، که از نو طومار می‌شدند و پشت سرشان بسته می‌شدند، می‌گشادند.

از روی بانگ فرماندهان و خروش شیپورها و تنتن چنگها، گلوله‌های سربی و گویهای بادامی‌شکل گل رس صفیرزان هوا را می‌شکافتند، شمشیرها را از کف و مخها را از کاسه سر بیرون می‌پراندند. برخی از زخمیان، که به‌یاری یک دست به‌زیر سپر خویش پناه برده بودند، قبه شمشیر خویش را بر زمین تکیه می‌دادند و آهخته‌اش می‌داشتند، و برخی دیگر در گودالهای خون به‌پشت بر می‌گشتند تا پاشنه‌های خویش را به‌دندان بگزند. انبوه رزم‌آوران چندان فشرده، گرد و غبار چندان غلیظ، و همه‌ه و غوغا چندان زیاد بود که چیزی را نمی‌شد بازشناخت؛ حتی آوای بزدلانی را که پیشنهاد تسلیم‌شدن کردند کسی نشنید. هر وقت دستها بی‌سلاح می‌ماند، تن به‌تن در هم می‌آویختند؛ دنده‌ها به‌زیر فشار جوشنها می‌شکست و سر لاشه‌ها در میان دو بازوی به‌هم فشرده به‌پشت آویخته می‌شد. گروهی مرکب از شصت تن امبریایی در میان سپاهیان مزدور بود که استوار به‌روی پاهای خویش ایستاده، نیزه در برابر چشمان گرفته، بی‌تزلزل و دندان به‌هم سایان، دو سینتاگم^۹ از سپاه دشمن را یکبار به‌عقب‌نشینی واداشتند. شبانان اپیروس به‌سوی اسواران جناح چپ

۹. syntagme آرایش مربع شکل رزمی ۲۵۶ نفری که در هر سر آن ۱۶

سرباز جای دارند و پولیبیوس مورخ یونانی از آن یاد کرده‌است. ا. م.

کلیتاً بارها رو آوردند و عمودهای خود را دور سر گرداندند و یال اسپان را به دست گرفتند؛ اسپان سوازان را سرنگون کردند و به دشت گریختند. فلاخنداران کارتاژی، که در اینجا و آنجا پسرانکنده بودند، حیران ماندند. فلانژ نوسان آغاز کرد، فرماندهان آسیمه سر می‌دویدند، صف آرایان سربازان را می‌رانندند، و بربران از نو آرایش گرفته بودند؛ آنان باز-می‌گشتند؛ پیروزی از آن ایشان بود.

ناگهان غریوی، غریو مهیب، غرشی از سر درد و خشم برآمد؛ این فریاد هفتاد و دو پیلی بود که در دو ستون به پیش می‌تاختند، چه هامیلکار در کمین آن نشسته بود که سپاهیان مزدور در یک جا انباشته شوند تا پیلان را بر سرشان بتازاند؛ هندیان چنان به قوت زخم بر پیکر پیلان زده بودند که خون بر گوشه‌های پهنشان روان بود. خرطومهای سرنج آلودشان، به سان افعیان سرخ، راست ایستاده بود؛ سینه‌شان به نیزه شکار و پشتشان به زرمی مجهز بود و عاجهایشان با تیغه‌هایی آهنین، که خم شمشیر داشتند، کشیده‌تر می‌شد و، برای آنکه شرزه‌ترشان کنند، با معجونسی از قفل و شراب ناب و کندر مستشان کرده بودند. آنها طوقهای زنگوله‌دار خود را می‌جنباندند و جیغ می‌کشیدند؛ و پیلانان، به زیر باران ناو کهای آتشفشان که از فراز مهدها باریدن گرفته بود، سر خم می‌کردند.

بربران، برای آنکه بهتر در برابرشان بایستند، به صورت گروهی فشرده یورش آوردند؛ پیلان بیرحمانه خود را به میان افکندند. مهمیز-گونه‌هایی که بر سینه‌شان استوار بود، همچون دماغه کشتی، امواج دسته‌های سربازان را از هم می‌شکافت؛ این امواج بار دیگر برون-می‌جوئید و بازمی‌گشت. پیلان با خرطومهای خویش مردان جنگی را خفه می‌کردند، یا آنکه از خاکشان برمی‌گرفتند و بالای سر خود به دست سربازانی که در مهدها بودند می‌سپردند؛ با عاجهایشان آنان را شکم می‌دریدند، به هوا می‌پراندند و اندرونه‌هایی دراز، همچنانکه بسته‌های طناب از دگله‌ها و دیرکها آویزانند، به عاجهای تیز و بلندشان می‌آویخت. برخی از بربران می‌کوشیدند تا تخم چشم پیلان را بترکانند، پاهایشان را از زانو برگزینند؛ برخی دیگر، به زیر شکمشان می‌خزیدند و شمشیر را تا قبضه در آن فرومی‌کردند و خود به زیر پیکر آنان له می‌شدند و جان می‌سپردند؛

بیباکترین آنان به دوالهای پیلان می‌آویختند، به‌زیر شعله‌های آتش و گلوله‌ها و باران تیر و پیکان، همچنان چرمها را ااره می‌کردند و برج نیین مهد چون برجی سنگی فرومی‌ریخت. چهارده زنجیر از پیلانی که در کران جناح راست بودند از زخمهایی که برداشته بودند به‌خشم آمدند و به‌سوی صف دوم روگرداندند؛ هندیان چکش دوسر و قلم تراشکاری خود را برگرفتند و قلم را بر پیوندگاه سر پیلان، به‌زور بازو با ضربه‌ای کاری، فرود آوردند.

جانوران کوه‌پیکر از پا درآمدند و یکی به‌روی دیگری افتادند. از کشته‌آنان پشته‌ای پدید آمد؛ و به‌روی این کوه لاشه‌ها و سلاحها، پیللی غول‌پیکر، که خشم بعلم گرفته و ساق پایش میان زنجیرها گیر کرده بود، تا شامگاه، با تیری خلیده در چشم، می‌خروشید.

با این حال، پیلان دیگر، همچون فاتحانی که از نابودساختن لذت فراوان می‌برند، سربازان را سرنگون می‌ساختند، له و لگد مال می‌کردند، و بر پیکرهای بیجان و آنچه از لاشه‌ها به‌جا مانده بود می‌تاختند. برای آنکه گروههای سپاهی را، که هاله‌وار به‌گردشان قشرده شده بودند، برانند، در حالی که پیوسته به‌روی پاهای خود می‌چرخیدند، همچنان پیش می‌رفتند. کارتاژیان احساس کردند که نیرویشان دوچندان گشته‌است و نبرد از نو گرم شد.

بریران به‌سستی می‌گراییدند؛ سربازان یونانی سلاحهای خود را به زمین افکندند، وحشتی بر دیگر سپاهیان چیره گشت. اسپندیوس را دیدند که بر شتر خویش خم گشته و با دو زوبین بر شانه‌های او سیخ می‌زند. آنگاه جملگی رو به‌سوی جناحها آوردند و گرازان راه اوتیکا را در پیش گرفتند.

کلیتبارها، که در اسبانشان دیگر رمقی نمانده بود، در صدد برنیامدند که به‌آنان برسند. لیگوریائیان، که از تشنگی بی‌توش و توان شده بودند، فریاد می‌کشیدند که به‌کنار رود روان شوند. لیکن کارتاژیانی که در میان سیتتاگما جای داشتند و کمتر از همه رنج‌پیکار دیده بودند، در برابر آماج گریزان کینه‌خواهی خویش، از فرط هوس پا بر زمین می‌کوفتند؛ خود به‌تعاقب سپاهیان مزدور از جای برکنده شده بودند؛ هامیلکار پدیدار شد.

وی اسب بیرپوست خوی کرده خویش را با دهنه‌های سیمین لگام زده بود. نوارهای کوتاهی، که به شاخهای کلاهخودش بسته شده بود، پشت سر او به دست باد صغیر می کشید، و پیربیزی شکلش را زیر ران چپ گذاشته بود. به یک حرکت نیزه سه سرش سپاه را از رفتن بازداشت.

تاران‌تومیان بچالاکسی از اسب خود به روی اسب یدک برجستند و از راست و چپ به جانب رود و به سوی شهر روانه شدند.

فالانژ براحتی هر آنچه را از بربران به جا مانده بود نابود کرد. چون شمشیرها نزدیک می شدند، بربران پلکها را فرومی بستند و گردن پیش می آوردند. برخی از آنان تا پای جان از خود دفاع کردند؛ آنان را مانند سنگان هار با سنگباران به جان آوردند، چه هامیلکار سپرده بود که مزدوران را گرفتار سازند. لیکن کارتاژیان با کینه‌ای در دل از او فرمان می بردند. باری، تا به این پایه از فروبردن شمشیرهای خویش در تن بربران لذت می بردند. چون زیاده گرمشان بود، به شیوه دروگران با بازوان برهنه دست به کار شدند؛ و هنگامی که برای نفس تازه کردن دست از کار می کشیدند، در صحراء، سواری را که به تاخت به دنبال سربازی شتابان بود با نگاه دنبال می کردند. سوار موفق می شد که سپاهی مزدور را از موی سرش به چنگ گیرد. آنگاه چندی بدین سان نگاهش می داشت، سپس به یک ضرب تیرزین به خاکش می افکند.

شب فرارسید. کارتاژیان و بربران ناپدید شده بودند. پیلان فراری با مهدهای آتش گرفته خود در افق سرگردان بودند. این مهدها، جای-جای، به سان فانوسهایی که در میان مه نیمه گم شده باشند، در تیرگی شب می سوختند؛ و در دشت جز تموج آبهای شط چیززی دیده نمی شد، شطی که لاشه‌های کشتگان را به سوی دریا می برد و سطح آن بر اثر وجود این جسدها بالا آمده بود.

دو ساعت بعد ماتو رسید. وی، در پرتو روشنایی ستارگان، توده‌های ناهموار ممتدی را دید که به روی زمین پلاس شده بود.

این همان ستونهای بربران بود. ماتو خم شد؛ همه مرده بودند، بفریاد ندا داد؛ هیچ آوایی او را پاسخ نگفت.

بامداد همان روز، وی با سربازانش هیپوداریتوس را ترك گفته بود تا

بر شهر کارتاژ بتازد. سپاه اسپندیوس تازه از اوتیکا رفته بود، و مردم شهر آتش زدن جهازات جنگی را آغاز نهاده بودند. جملگی چنانچه نبرد کردم بودند. لیکن، چون غوغایی که در نزدیکی پل برخاسته بود به گونه‌ای مرموز دوچندان گشته بود، ماتو از کوتاهترین راه به کوه زده بود و، چون بربران از راه دشت گریخته بودند، بر سر راه خویش به کسی بر نخورده بود.

در برابر او، جرملهای هرمی شکل کوچکی در تاریکی قد بر افراشته بود و، در این سوی رود، به فاصله‌ای نزدیکتر، همتراز خاك، روشناییهای بیحرکتی به چشم می‌رسید. در حقیقت، کارتاژیان به پشت پل پس نشسته بودند و سفت، برای فریفتن بربران، پاسگاههایی در کرانه دیگر رود بر پا داشته بود.

ماتو، که همچنان پیش می‌رفت، چنین پنداشت که درفشهای کارتاژی را از دور می‌بیند، زیرا چند سر بیحرکت اسب، بر نوك دسته پرچمهای چاتمه زده ناهویدا، در فضا نمایان بود؛ و از نقطه‌ای دورتر همه‌های به گوش رسید که همان گلبانگ سرودها و جنگ جنگ جامها بود. آنگاه، چون نمی‌دانست در کجاست و چگونه اسپندیوس را باید یافت، دلهره و تشویش سخت بر او بتاخت و هراسان و سرگردان در تیرگی شب از راه رفته تندتر باز آمد. سپیده می‌دمید که ناگهان از بالای کوه شهر را، با پیکره‌های جهازهای جنگی که بر اثر شعله‌های آتش سیاه شده و به‌سان استخوان بندیهای غول‌آسایی پشت به دیوارها داده بودند، دید.

همه چیز در سکوت و درماندگی خارق‌عادتی آرمیده بود. در میان سربازانش، به کنار خیمه‌ها، مردانسی نیم‌برهنه بر پشت غنوده بودند، یا پشانی را به روی دست خویش، که بر جوشنشان تکیه داشت، نهاده خفته بودند. تنی چند از آنان نوارهایی خون‌آلود را از ساقهای پا می‌گشودند. آنان که در حال جان‌دادن بودند به آرامی تمام سرخویش را از این‌سو به آن‌سو می‌غلطاندند؛ برخی دیگر خود را به روی خاك می‌کشیدند و برای پا به گوران آب می‌آوردند. پاسداران، برای گرم شدن، در امتداد راههای باریک راه می‌رفتند یا، نیزه به‌دوش، به‌حال شرزگی چهره به جانب افق

می گردانند.

ماتو اسپندیوس را در پناه لته چادری که بر سر دو چوب به زمین-
نشاندن استوار بود زانو در بغل گرفته و سر به زیر افکنده یافت.

آنان دیری خاموش ماندند.

سرانجام ماتو زمزمه کرد:

- شکست خوردید!

اسپندیوس به آوایی غمزده گفت:

- آری، شکست خوردیم!

و به همه پرسشها با اطوار و حرکاتی نومیدانه پاسخ می گفت.

در این حال، صدای آهها و دمه‌های واپسین تا به نزدیک آنان می رسید.

ماتو چادر را کمی بالا زد. آنگاه منظره سربازان بلا و مصیبت دیگری را

که در همان جایگاه پیش آمده بود به یادش آورد و دندانها را به هم سایید و

گفت:

- سیه بخت! يك بار دیگر هم پیش از این...

اسپندیوس رشته سخنش را برید و گفت:

- تو هم در آنجا نبودى.

ماتو بانگ برآورد:

- این اثر نفرین است! با اینهمه، به فرجام کار به او خواهم رسید!

شکستش خواهم داد! او را خواهم کشت! آه! اگر در آنجا می بودم...

این اندیشه که در نبرد حضور نداشته بیش از شکست دلشکسته اش

می کرد. شمشیرش را برآورد و به زمین افکند و گفت:

- آخر کار تاژیان چگونه شما را شکست داده اند؟

غلام دیرین چگونگی حرکات جنگی را باز گفت: ماتو چنین

می پنداشت که آنها را به چشم می بیند و برمی آشت. گفت که سپاه اوتیکا

به جای آنکه به سمت پل بشتابد می بایست از پشت سر هاملکار سر-

درآورد.

اسپندیوس گفت:

- آه! این را می دانم!

- می بایست عمق آرایش سپاه را دوچندان می ساختی، سربازان

سبك سلاح را در برابر فالانژ به خطر نمی افکندی، به روی پیلان راههایی می گشودی. در واپسین دم امکان داشت که رفته‌ها از نو باز آیند: هیچ چیز شما را ناگزیر از فرار نمی کرد.

اسپندیوس جواب داد:

- او را در بالاپوش فراخ سرخ رنگش دیدم که بازوان را بلند کرده بود و سوار برگرد و غبار، همچون عقابی، پهلو به پهلو کوه‌ورت ۱۰ ها پرواز می کرد و می گذشت؛ و بهر اشاره سرش، دسته‌های جنگی فشرده می شدند، خیز برمی داشتند؛ فشار انبوه سپاهی ما را به سوی یکدیگر کشانید؛ وی در من می نگریست؛ و من انگار، در دل، سردی شمشیری را حس می کردم.

ماتو آهسته با خود می گفت:

- شاید روز نبرد را به قصد برگزیده باشد.

آنان از یکدیگر به بازجویی پرداختند و کوشیدند به انگیزه‌ای که درست در نامساعدترین موقع سوخت را به سوی سپاهیان مزدور کشیده بود پی برند. سخنشان به آنجا کشید که از حال کنونی به گفتگو نشستند و اسپندیوس، به نیت آنکه گناه خویش را سبك جلوه دهد یا به خود یارا و دلیری بخشد، این نکته را پیش کشاند که هنوز امید باقی است.

ماتو گفت:

- امیدی هم نباشد باک نیست! یکه و تنها جنگ را پی خواهم

گرفت!

یونانی از جا برجست و بانگ برآورد:

- من نیز چنین خواهم کرد!

وی به گامهای بلند راه می رفت؛ چشمانش می درخشید و لبخند غریبی بر رخسار شغال آسایش چین و آژنگ می افکند. می گفت:

«ما از سر خواهیم گرفت، مرا رها مکن! من برای نبرد به زیر آفتاب رخشان ساخته نشده‌ام؛ پرتوافشانی شمشیرها چشم را خیره می کند؛ این بیماری است؛ چه من زمانی بس دراز در شکنجه سرا به سر برده‌ام. در

عوض، به‌من بگو شبانه از حصارها بالا برو، و من به‌درون دژها خواهم. درآمد و لاشه‌های کشتگان پیش از آنکه خردمان بخوانند سرد خواهند شد! مرا به‌سراغ کسی، چیزی، دشمنی، گنجی، زنی بفرست؛ و تکرار. کرد: «به‌سراغ زنی، هر چند دختر پادشاهی باشد، و من به‌چالاکی آرزویت را به‌پایت خواهم افکند. تو سرزنش می‌کنی که نبرد با هائون را باخته‌ام و حال آنکه به‌فرجام از این پیکار پیروز بیرتن آمده‌ام. تصدیق کن! رسته‌خوگان من بیش از یک فالانژ رزم‌آور اسپارتی ما را به‌کار آمده‌است.» و در برابر نیازی که برای بالا بردن قدر خویش و کینخواهی داشت سر فرود آورد و هر آنچه را در راه هدفهای سپاهیان مزدور انجام داده‌بود برشمرد: «من بودم که در باغستان سوفت سرباز گلیایی را کنار راندم! پس از آن، در سیکا، همه سپاهیان را با ترس از جمهوری بر سر خشم آوردم! ژیسکون آنان را مرخص می‌کرد، لیکن من نخواستم که ترجمانان امکان سخن گفتن یابند. آه! زبانشان چگونه در دهان آویخته مانده‌بود؛ یادت هست؟ ترا به‌شهر کارتاژ راهبر شدم؛ زائیمف را ره‌بدم. ترا به‌نزد او بردم. خواهی دید که بیش از اینها خواهم کرد!» و چون دیوانگان قاه قاه خندید.

ماتو با چشمان از هم گشاده و راندازش می‌کرد. وی در برابر این مرد، که هم آنچنان بزدل و هم آنچنان هراس‌انگیز بود، ناراحتی حس می‌کرد.

یونانی بشکنی زد و با لحنی شاد و خندان دنباله سخنان خویش را گرفت و گفت:

- جانم^{۱۱}! پایان شب سیه سفید است! من هم در کانه‌های سنگ کار کرده‌ام و هم، در کشتی که از آن خودم بود، زیر چتری زربفت، همچون بظلمیوس، ماسیک^{۱۲} نوشیده‌ام. بدبختی باید ما را آبداده‌تر کند. به‌زور کار و کوشش بخت را می‌توان بر سر مهر آورد. بخت سیاست-

۱۱. در متن Evohé، و آن فریاد شادی راهبه‌های باکوس Bacchus خداوند شراب است. - م.

۱۲. شراب مشهور کامپانیا که در آیناس نامه ویرژیل و چاکامهای هوراسیوس، شاعران نامدار لاتینی، از آن یاد شده‌است. ا. م.

پیشگان را یار امت و سر تسلیم فرود خواهد آورد!

وی به بالای سر ماتو بازگشت و بازویش را گرفت و گفت:

- سرور من، حالیا کارتاژیان به پیروزی خویش یقین دارند. تو سپاهی تمام داری که تازه نفس است و سربازانت از تو فرمان می‌برند. آنان را در پیشاپیش صفهای سپاهیان جای ده؛ لشکریان من نیز به کینه‌خواهی از جای خواهند جنبید. مرا سه هزار مرد جنگی کاریایی^(۸۷)، هزار و دویست فلاخندار و کمانگیر، و کوهورتهای تمام و کمالی بر جای مانده‌است! حتی می‌توان فالانژی از ته مانده سپاه آراست، بیا بازگردیم!

ماتو، که بر اثر آن فاجعه دچار بهت‌زدگی شده‌بود، تا به آن دم به اندیشه چاره کردن آن بلا و آفت نیفتاده‌بود. وی با دهان باز گوش می‌کرد و صفحه‌های برنزی، که به دور دنده‌هایش حلقه زده‌بود، با تپشهای دلش بالا می‌آمد. شمشیرش را برگرفت و بانگ برآورد:

- به دنبالم بیا، تاخت آوریم!

لیکن دیدوران چون بازگشتند خبر آوردند که کشتگان سپاه کارتاژ از خاک برگرفته شده‌اند و پل سراسر ویران و هامیلکار ناپدید گشته‌است.

هامیلکار چنین اندیشیده بود که سپاهیان مزدور در شهر اوتیکا چشم به راهش خواهند ایستاد یا باز خواهند گشت و بر او خواهند تاخت؛ و چون نیروهای خویش را برای هجوم آوردن یا در برابر حمله ایستادن بسنده نیافته بود، از کرانهٔ راست رود در جانب جنوب ناپدید گشت و این کار، وی را عاجلاً از غافگیر شدن در امان می‌داشت.

وی می‌خواست نخست با چشم برهم نهادن در برابر شورش قبایله همنه آنان را از این دور نگه‌دارد که با بربران هماهنگ شوند؛ سپس، چون در دل شهرستانها سخت یکه و تنها ماندند، بر آنان بتازد و نیست و نابودشان کند.

چهارده روزه، شورش را در ناحیهٔ بین توکایر و اوتیکا و در شهرهای تیگنی کبه، تسوره، واکا و شهرهای دیگری در مغرب فرو نشانده (۸۹). زونگر که در کوهها بنا شده؛ آسورا که به خاطر پرستشگاهش شهرت داشت؛ جرعاد که آکنده از سرو کوهی بود با تاپتیس و هاگور به نزدش رسولانی فرستادند. روستائینان با دستهای انباشته از خواربار می‌آمدند و حمایتش را بتمنا می‌خواستند و بر باهای او و سربازانش بوسه می‌زدند و از بربران شکوه می‌کردند. تنسی چند از آنان سرهای سپاهیان مزدور را درون کیسه‌هایی به‌همراه می‌آوردند و بهای او می‌ریختند. دعوی داشتند که به‌دست خود آنان را کشته‌اند، لیکن در حقیقت سرها را از لاشه‌های مردگان جدا کرده بودند؛ چه بسیار از سربازان مزدور که در حال فرار راه را گم کرده بودند و جای جای به‌زیر درختان زیتون و در تاکستانها

مردۀ آنان را می‌شد یافت.

هامیلکار، به این آهنگ که شگفتی مردم را برانگیزد، از همان فردای روز پیروزی، دو هزار تنی را که در میدان نبرد اسیر کرده بود به کارتاژ فرستاد^(۹۱). آنان به صورت ستونهای ممتد صد نفری به شهر رسیدند، در حالی که جلگی دستهایشان با میله‌ای برنزی، که بر قفایشان فشار می‌آورد، به پشت بسته شده بود و زخمیان نیز، که از پیکرشان خون می‌چکید، می‌دویدند؛ سوارانی از پشت سر به ضرب تازیانه آنان را به پیش می‌رانند.

تب و تاب شادی شهر را فرا گرفته بود! مردم پی در پی به یکدیگر می‌گفتند که شش هزار بربر کشته شده است^(۹۲)، آن دیگران تاب نخواهند آورد و جنگ به پایان رسیده است؛ در کوچه‌ها با همدیگر رویوسی می‌کردند، و بر رخسارۀ خدایان پاتاک از راه سپاسگزاری کره و دارچین می‌مالیدند. آنان، با چشمان درشت، شکم گنده و بازوانی که تا شانه بلند شده بود، چنین می‌نمود که با این تدهین شادابتر می‌زیند و با تردماغی و سبکیاری مردمان انبازند. توانگران در خانۀ خویش را باز می‌گذاشتند؛ در شهر از بانگ پرطنین تنبکها غلغله‌ای به راه افتاده بود؛ هیكلها همه شب چراغان بود و بندگان الهه، که به کوی مالکا سرازیر شده بودند، در کنج چهارراهها صحنه‌های معرکه‌گیری از چوب افراغ بسر پا داشتند و در آن به‌هرزگی و خودفروشی نشستند. زمینهایی برای پیروزمندان، قربانیان آتشی برای ملکارت^۱، سیصد تاج زرین برای سوفت به تصویب رسید، و هواداران هامیلکار پیشنهاد می‌کردند که به‌ری اختیارها و افتخارهای تازه‌ای عطا شود.

هامیلکار پیش سفیدان را تشویق کرده بود که با اوتاریتوس، برای مبادئۀ ژیسکون سالخورده و دیگر کارتاژیانی که همچون او گرفتار شده بودند، حتی اگر لازم آید در عوض جمله بربران اسیر، باب مذاکره را بگشایند. لیسیانیان و بادیه‌نشینان، که سپاه اوتاریتوس از ایشان قراهم آمده

۱. «تا قرن دوم پس از میلاد، برای ملکارت، کودکان زنده قربانی می‌کردند»

(قیصر و مویج بخش سوم، ص ۲۳). - م.

بود، سپاهیان مزدور را، که از قوم ایتالیوت یا از یونانیان بودند، بدشواری می‌شناختند؛ و چون جمهوری این همه بربران را در ازای اندک عده‌ای از کارتاژیان باز می‌گرداند، بر آن دلالت داشت که بربران را ارزشی نیست و کارتاژیان گرانقدرند. آنان از دامی بیمناک بودند و اوتاریتوس پیشنهاد را رد کرد.

آنگاه، دیشی مفیدان، هر چند سوفت به آنان نوشته بود که بربران اسیر را نکشند، به کیفر مرگ اسیران رأی دادند. هامیلکار امید داشت که بهترین آنان را به واحدهای خود درآورد و از این راه دیگر بربران را برانگیزد که از سپاه خود روی برتابند. اما کینه کارتاژیان هر پروایی را ناچیز ساخت.

دو هزار بربر را در کوی ماپال به لوحهای سنگی گورها بستند؛ و سوداگران، شاگرد آشپزان، قلابدوزان و حتی همسران بیوه کشتگان کارتاژی با فرزندانشان، القصه همه کسانی که خواهان بودند آمدند تا به باران تیر آنان را بکشند. با درنگ به سویشان نشانه می‌رفتند تا شکنجه‌شان را طولانیتر سازند؛ کسان را بتناوب فرود می‌آوردند و بالا می‌گرفتند؛ و اثبوه مردم خروشان یکدیگر را به پیش می‌رانند. زمینگیران را به روی زنبه و تخت روان می‌آوردند؛ بسیاری از مردم، از سر دورانیدیشی، خوراک خویش را همراه می‌آوردند و تا شب می‌ماندند، برخی دیگر شب را نیز در همان جا می‌گذراندند. خیمه‌هایی زده بودند و درون آنها می‌گساری می‌کردند. کسانی با کرایه دادن کمانها پولهای هنگفتی به دست آوردند.

سپس همه این جسدهای به چلیپا کشیده را، که بر روی گورها به تندیسهای سرخ‌فام مانده بودند، بر سر پا نگاه داشتند و شور گزاره کاری حتی به مردم مالک، که از اخلاف خاندانهای بومی و بنا به عادت به امور کشور بی‌علاقه بودند، سرایت کرد. حالیا، چون با خوشیها و لذتهایی که میهن به آنان ارزانی می‌داشت آشنا می‌شدند، خود را بونی حس می‌کردند، به سرنوشت کارتاژ دل بستگی می‌یافتند؛ و دیشی مفیدان، از اینکه سراسر خلق را در کینه‌خواهی مشترکی بدین‌سان یکدل و یکجهت ساخته‌اند، کار خویش را استادانه یافتند. بربران اسیر از کیفر خدایان نیز ایمن

نماندند؛ چه از هر جانب آسمان زاغان فرود آمدند. غارغار کنان در هوا چرخ می‌زدند و پرواز می‌کردند و ابری کوه‌پیکر، که پیوسته به‌روی خود می‌غلتید، پدید می‌آوردند. این توده ابرآسا از کلیئا، از رادم و از دماغهٔ هرماتوم پیدا بود. گاهی، یکباره از هم می‌شکافت و مارپیجهای سیه‌فام خویش را در جایی دورتر گسترش می‌داد؛ سبب این بود که عقابی در میان آنها فرود می‌آمد و سپس بار دیگر اوج می‌گرفت؛ به‌روی ایوانها، عمارات، فراز ستونهای چهار گوش و بر سنتوری هیكلها، در اینجا و آنجا، پرندگان درشتی بودند که پاره‌های تن انسانی را به‌منقار گلگون شدهٔ خویش گرفته بودند.

کارتازیان، به‌سبب بوی ناخوش، به‌گشودن بند لاشه‌ها رضا دادند. چندتایی از آنها را به‌آتش سوختند؛ دیگر لاشه‌ها را به‌دریا انداختند، و امواج دستخوش باد شمال عده‌ای از آنها را، در کران خلیج، در برابر اردوی اوتاریتوس، بر ساحل افکند.

این کيفر، بی‌گمان، هراس در دل بربران افکند؛ چه از فراز هیكل اشمون آنان را دیدند که خیمه‌ها را برمی‌چینند، رمه‌های خویش را فراهم می‌آورند، بار و بنهٔ خویش را به‌روی خران بار می‌کنند و شب همان روز سراسر سپاه اوتاریتوس از آنجا دور شد.

این سپاه، که بتناوب از کوهستان آبهای گرم تا هیسودیاریتوس در رفت و آمد بود، می‌بایست سوقت را از نزدیک شدن به‌شهرهای صوری بازدارد و این امکان را داشته‌باشد که بار دیگر به‌شهر کارتاز بتازد.

در خلال این احوال، دو سپاه دیگر، اسپندیوس از مشرق و ماتو از مغرب، خواهند کوشید تا در جنوب به‌او بپیوندند (۹۲) به‌گونه‌ای که هر سه سپاه، برای غافلگیر ساختن هامیلکار و در حلقهٔ محاصره آوردنش، به یکدیگر بپیوندند. سپس نیرویی کمکی، که امیدش را نداشتند، به‌آنان رسید: نارواوس، به‌همراه سیصد شتر با بار قیر و بیست و پنج پیل و شش هزار سوار، بار دیگر پیدا شد.

سوقت، برای ناتوان ساختن سپاهیان مزدور، دوراندیشانه یافته‌بود

که نارواوس را دور از آنجا در قلمرو خودش سرگرم دارد. وی از آن کران کارتاژ، با ماسگابا، راهزنی از مردم ژتولیا، که می‌کوشید برای خویش پادشاهی فراهم آورد، همدست شده بود. این هنگامه جو، به کمک سیم و زر کارتاژیان، سرزمینهای نومیديا را با نوید آزادی به‌شورش برانگیخته بود. لیکن نارواوس، که از راه پسر دایه‌اش از ماجرا خبر شده بود، ناگهان از چیرنا سردرآورده بود و با آب آب‌انبارها پیروزمندان را مسموم کرده چند تنی را گردن زده و همه چیز را از نو سامان داده بود و حالیا، هارتر از بربران، برای تاختن بر هامیلکار فرارسیده بود. سرداران سپاههای چهارگانه بر سرسامان دادن جنگ همراهی شدند. آنان دانستند که این جنگ دراز خواهد بود و می‌بایست همه چیز را پیش‌بینی کرد.

نخست دل بر آن نهادند که یآوری رومیان را خواستار شوند و به‌دست گرفتن این مهم را به اسپندیوس پیشنهاد کردند؛ وی، چون فراری دشمن پیوند سپاه روم بود، نیارست که آن را بر عهده گیرد. دوازده تن از سرزمینهای مهاجرنشین یونانی در بندر عنابه درون کرجی دراز از آن نومیدياییان سوار شدند. سپس سرداران از همه بربران خواستند که سوگند فرمانبرداری بی‌کم و کاست یاد کنند. هر روز، سرکردگان لباسها و کفشهای سربازان را بازدید می‌کردند؛ حتی پاسداران را از حمل سپر بازداشتند. چه، پاسداران غالباً آن را به‌نیزه خود تکیه می‌دادند و سرها به‌رویش به‌خواب می‌رفتند؛ کسانی را که توشه و بار و بنه‌ای با خود می‌کشیدند و داشتند که خود را از بار آن رها سازند؛ به‌شیوه رومیان، همه لوازم می‌بایست بر پشت برده شود. برای مقابله احتمالی با پیلان، ماتو واحدی از سواران جوشن‌پوش سازمان داد که در آن سوار و اسب هردو به‌زیر خفتانی از پوست اسب آبی، که به‌روی آن می‌خه‌هایی سیخ سیخ استوار کرده بودند، از نظر پنهان می‌ماندند؛ و برای حفاظت سم اسبان، از ریشه‌های حصیری برایشان موزه‌هایی ساختند.

تاراج شهرکها و رفتار ستمگرانه با قومهای غیرپهونی منع شد. لیکن، چون ناحیه از خواربار تهی می‌گشت، ماتو فرمان داد تا آن را سرانه میان سربازان بخش کند و زنان را نیز به‌شمار نیاورند. نخست،

سربازان زنان را در سهم خود ائباز کردند. از کمبود خوراک بسیاری کسان ناتوان می‌شدند و این بهانه‌ای بود همیشگی برای ستیزها و دشنامها و ناسزاها. چون کسانی همسران و یاران دیگران را به‌دانه دامی یا حتی با وعده شریک ساختن آنان در سهم خود به‌سوی خویش می‌کشانیدند، ماتو فرمان داد که بی‌امان همه زنان را برانند. آنان در اردوی اوتاریتوس پناه جستند؛ لیکن زنان گلیائی و لیبیائی با دشنام و ناسزا ناگزیرشان کردند که از آنجا بروند.

سرانجام، این زنان به‌پای حصارهای شهر کارتاژ آمدند تا حمایت کرس و پروسرینا را به‌مویه بخواهند. چه، در پیرسا، به کفاره ناپکاریهایی که پیشتر در شهربندان سیراکوز مرزده بود، هیکل و کاهنایی وقف این الاهگان کرده بودند. اعضای سیسیت حق خود را از کالاهای بازیافتی بهانه کردند و جوانترین آن زنان را خواستار شدند تا آنان را بفروشند؛ و برخی از نوکارتاژیان تنی چند از زنان موخرمایی لاکدایمونی را به‌همسری گرفتند.

عده‌ای از زنان خیره‌سری کردند که به‌دنبال سپاهها روانه شوند. آنان در جنب سینتاگم‌ها، در کنار فرماندهان می‌دویدند. همسران خود را به‌نام می‌خواندند، بالاپوششان را می‌کشیدند، نفرینشان می‌کردند و بر سینه خویش می‌کوفتند، و کودکان خردسال برهنه و گریان خویش را به‌روی دست می‌گرفتند و به‌سوی آنان دراز می‌کردند. این صحنه بریران را نرم می‌کرد؛ این زنان مایه دردسر و سرچشمه خطر بودند. چندین بار دورشان راندند، لیکن دوباره باز می‌آمدند؛ ماتو سواران ناراواس را واداشت تا با نیزه‌های خویش بر آنان بتازند؛ و چون بالتاریان بر او بانگ می‌زدند که آنان را به‌زنان حاجت است، جواب داد:

— من خودم زن ندارم!

حالیاء، روح مولک سراسر وجودش را فرا گرفته بود. به‌رغم سرکشیهای درون، کارهای وحشتزایی انجام می‌داد و او را چنین خیال می‌بست که از فرمان خدایی پیروی می‌کند. ماتو هنگامی که نمی‌توانست کشتزارها را زیر و رو کند، برای خشکسار کردن آنها منگهایی به‌میانشان می‌افکند.

با پیامهای پی‌درپی، اوتاریتوس و اسپندیوس را اِدار می‌کرد که بشتابند. لیکن عملیات دریاسالار نامفهوم بود. وی پیاهی در ایدوس، مونکار و تِهنت اردو زد. عده‌ای از طلایه‌داران چنین پنداشتند که وی را در حوالی ایشئیل، نزدیک مرزهای کشور ناراواس، دیده‌اند و خبر یافتند که در بالای تورا از رود گذشته، گفتمی خواسته‌است به شهر کارتاز بازگردد. هنوز به نقطه‌ای نرسیده به سوی نقطه‌ای دیگر روان می‌شد. راههایی که برمی‌گزید همواره ناشناخته می‌ماند. سوفت، بی‌آنکه درگیر شود، عوامل برتری خویش را حفظ می‌کرد؛ با آنکه بران در تعاقب بودند، چنین می‌نمود که وی آنان را به راههایی که خود می‌خواهد می‌کشاند.

این راه‌پیمایها و از راه رفته بازگشتها بیش از پیش کارتازیان را می‌فرسود؛ و نیروهای هامیلکار، که تجدید هم نشده‌بود، روز بروز کاهش می‌یافت.

روستائیشان به کندی بیشتری برایش خواربار می‌آوردند. در همه‌جا با دودلی و کینه‌ای پنهانی رویرو می‌شد؛ و، با همه‌التماسهایی که از شوالی بزدگ کرده‌بود، هیچ کمکی از کارتاز نمی‌رسید.

می‌گفتند، و شاید هم می‌پنداشتند، که به کمک نیازی ندارد و لابه و زاریش نیرنگ یا شکوه‌های بیهوده‌ای بیش نیست؛ هواداران هانون به آهنگ آزار او درباره‌ اهمیت پیرویش راه‌گزاره می‌پیمودند. می‌گفتند ما جور واحدهای زیر فرماندهی او را می‌کشیم؛ لیکن نمی‌توان بدین‌سان مدام همه‌خواسته‌های او را برآورد. بار جنگ در حد خود سنگین بود و به‌بهای گرانی تمام شده‌بود و اعیان هوادار او از سر‌غرور بستنی از وی پشتیبانی می‌کردند.

باری، هامیلکار، چون از جمودی نومید شد، بقهر، نیازمندیهای خود را برای جنگ، از غله، روغن، چوب، چارپایان و مردان جنگی، از میان قبیله‌ها برگرفت. لیکن دیری برنیامد که اهالی پا به‌فرار نهادند. شهرکهای سر راه تهی بود، کلبه‌ها را می‌کلایند و در آنها چیزی نمی‌یافتند؛ بزودی تنهایی هراس‌آوری سپاه پونی را در خود فروبیچید. کارتازیان، که از خشم دیوانه شده‌بودند، به‌زیر و روکردن شهرستانها

دست زدند؛ آنان آب انبارها را می‌انباشتند و خانه‌ها را آتش می‌زدند. باد شراره‌ها را با خود به‌جاهای دور می‌برد و پراکنده‌شان می‌کرد و در کوهساران جنگلهایی یکسره به آتش کشیده می‌شد؛ این جنگلها دره‌ها را با هاله‌ای از آتش فرامی‌گرفتند؛ برای گذشتن از دره‌ها می‌بایست چشم به‌راه نشست. سپس راهپیمایی خود را در زیر آفتاب سوزان و به‌روی خاکسترهای گرم از نو آغاز می‌کردند.

گاهی، در کنار راه، درون بیشه‌ای، انگار چشمه‌ای گربه‌ای وحشی را می‌بینند که برق می‌زند. بربری بود که به‌روی پاشنه‌های پا چنك زده و خاك بر رخسار مالیده بود تا به‌رنگ شاخ و برگ درختان درآید؛ یا هنگامی که در امتداد آب‌کنند راه می‌پیمودند، آنان که در جناحها بودند ناگهان صدای غلتیدن سنگهایی را می‌شنیدند؛ و چون سر راست می‌کردند، در شکاف تنگه کوه مرد پا برهنه‌ای را می‌دیدند که برمی‌جهد.

در این احوال، اوتیکا و هیپودیاریتوس آزاد بودند. چه، سپاهیان مزدور دیگر آنها را در محاصره نداشتند. هامیلکار به آنان فرمان داد که به یاریش بشتابند. لیکن آنان، که یارای دل‌به‌دريازدن نداشتند، با سخنانی مبهم و تعارفها و عذرهایی به‌وی پاسخ گفتند.

وی ناگهانی به‌سوی شمال رفت و بر آن دل‌نهاد که یکی از شهرهای صوری را، حتی اگر شهربندان آن لازم افتد، به‌روی خود بگشاید. او به سربلی در کرانه دریا نیاز داشت تا از جزایر یا از کورنه‌خواربار و سرباز بیاورد و چشم آزمندیش به‌بندر اوتیکا، که از همه به‌شهر کارتاژ نزدیکتر بود، دوخته شده بود.

باری سوت از زوئتین حرکت کرد و دریاچه هیپودیاریتوس را با احتیاط دور زد. لیکن دیری برنیامد که ناگزیر شد گروهانهای خویش را به‌صورت ستونی گسترش دهد تا از کوهی که حایل میان دو دره است بالا رود. هنگام غروب آفتاب، آنان در قلعه کوه، که قیف‌وار گود شده بود، رخت می‌افکندند که ناگهان در برابر خود، هم‌تراز خاك، ماده‌گرگهائی برنزی دیدند که گفتمی به‌روی گیاهان خودرو می‌دوند.

ناگهان پرهای انبوه که‌لاخودها نمایان شدند^(۹۳) و به‌آهنگ رسای کرناها آوازی سهمگین طنین افکند. این، سپاه اسپندیوس^(۹۴) بود؛ چه،

کامپانیاییان و یونانیان به انگیزه نفرت از کارتاژ، درفشهای رومی بر گرفته بودند. در همان حال، در جانب چپ، نيزه‌هایی دراز، سپرهایی از پوست پلنگ، خفتانهای از کتان و شانیهایی برهنه پدیدار شد. ایشان سپاهیان آیبریائی ماتو و سربازان لوزیتانیا، بالثار و ژتولیا بودند؛ شیئه اسپان ناراواس به گوش رسید؛ آنان گرداگرد تپه پراکنده شدند؛ سپس موج دسته سپاهيانی که اوتاریتوس به زیر فرمان داشت فرارسید؛ و در میان آنان پلیس خوارگان از روی استخوانهای ماهی، که به موهای خود زده بودند، باز شناخته می شدند.

بدین سان، بربران، که راهپیماییهای خود را بدقت همساز کرده بودند، بهم پیوسته بودند. لیکن خودشان نیز غافلگیر شدند، چند دقیقه بیحرکت ماندند و با هم رای زدند.

سوفت سپاهیان خود را به صورت توده‌ای چنبرین فراهم آورده بود، به گونه‌ای که از هر جانب ایستادگی یکسانی نشان تواند داد. سپرهای نوک تیز بلند که روی چمنزار، یکی در کنار دیگری، درون خاک نشانده شده بودند، پیاده نظام را فرامی گرفتند. کلیتاً بارها در بیرون این دایره جای داشتند و دورتر از آنان، جای جای، پیلان ایستاده بودند. سپاهیان مزدور از خستگی بی توش و توان شده بودند؛ بهتر آن بود که چشم به راه سپیده دم بمانند؛ و بربران، که به پیروزی خود ایمان داشتند، همه شب را به خورد و خوراک سرگرم شدند.

آتشهای بزرگ تابناکی برافروختند که، در عین خیره کردن چشم آنان، ارتش پونی را، که به زیر پایشان بود، در سایه می گذاشت. هامیلکار فرمان داد تا همچون رومیان، گرداگرد اردوگاهش، خندقی به پهنای پانزده گام و به گودی شش ارش کنندند، با گل در جانب درونی اردوگاه دیواره‌ای برپا داشتند و بر روی آن میخ طویل‌هایی نوک تیز که بهم پیچیده می شدند نشانندند و، هنگام بر دمیدن آفتاب، سپاهیان مزدور، چون کارتاژیان را بدین سان در پناه سنگر دیدند که گفتمی درون دژی جای دارند، حیران ماندند.

آنان در میان خیمه‌ها هامیلکار را، که به این سو و آن سو می رفت و فرمانهایی می داد، باز شناختند. پیکرش را جوشنی تیره رنگ، که به گونه

ریزه‌پولک‌هایی پوسته‌پوسته بود، می‌پوشانید؛ و در حالی که اسپش به دنبالش بود، گاهگاه می‌ایستاد تا با دست راست آخته‌اش چیزی را نشان دهد.

آنگاه کسانی از میان سپاهیان مزدور بامدادهایی از این گونه را به‌یاد آوردند که هامیلکار، به بانگ و خروش شیپور و کرنای، آهسته از برابرشان می‌گذشت و نگاههایش چون جامهای شراب به آنان نیرو می‌بخشید. رقت‌گونه‌ای به آنان دست داد. به‌خلاف اینان، کسانی که هامیلکار را نمی‌شناختند، از ذوق به‌چنگ آوردنش از خود بیخود شده بودند.

با این تصرف، اگر بنا بود که جملگی بیکجا هجوم ببرند، در آن میدان بسیار تنگ، مزاحم یکدیگر می‌شدند. نومیدانیان می‌توانستند خود را به‌میان معرکه افکنند؛ اما کلینابارها، که در پناه زره بودند، آنان را درهم می‌شکستند؛ وانگهی پرچینها و چفته‌ها را چه‌سان گذاره می‌شدند؟ رسیدیم به پیلان، آنها نیز چندان آموخته نبودند.
ماتو بانگ برآورد:
- همه‌تان بزدلید!

و با بهترین سربازان به‌سنگر کارتاژیان تساخت آورد. بارانی از سنگ آنان را پس راند؛ چه، سفت از روی پل، منجنیقهای به‌جا مانده سپاهیان مزدور را برگرفته بود.

این ناکامی روحیه بی‌ثبات بربران را زود دگرگون ساخت. دلیری بی‌پروای آنان از میان رفت؛ آنان می‌خواستند پیروز آیند، لیکن هر چه کمتر خود را به‌مخاطره افکنند. اسپندیوس بر آن بود که باید با مواظت تمام وضع حاضر را حفظ کرد و سپاه پونی را گرسنه نگه‌داشت. لیکن کارتاژیان به‌کندن چاههایی پرداختند و، در کوههای پیرامون تپه، آب از زیر زمین درآوردند.

آنان از فراز پرچین خود تیر، گل، تپاله و قلوه‌سنگهایی را که از خاک برمی‌کنند پرتاب می‌کردند، در حالی که شش منجنیق پیوسته در امتداد کوه‌بام می‌غلتید.

لیکن چشمه‌ها خودبخود می‌خشکیدند؛ خواربار ته می‌کشید و

منجیقها می فرمودند و سپاهیان مزدور، که شمارشان ده چند کارتازیان بود، سرانجام پیروز می شدند. سوفت، به قصد آنکه مجالی فسرانچنگ آرد، به اندیشه مذاکره افتاد، و بامداد یک روز بربران در خطوط خویش تخته پوست گوسفندی یافتند که به روی آن نوشته ای دیده می شد. در این نوشته، هامیلکار خویش را در پیروزی که به دست آورده بود محق می شمرد و دعوی داشت که «پیش سفیدان وی را به جنگ واداشته اند و، برای آنکه به بربران نشان دهد که به قول خویش وفا خواهد کرد، پیشنهاد می کرد که به انتخاب خودشان اوتیکا یا هیپودیاریتوس را غارت کنند؛ هامیلکار در پایان اعلام می داشت که از آنان بیمی در دل ندارد؛ چه، خیانتکارانی را خریده و، در پرتو وجود آنان، آسان و بی دردسر از پس آن دیگران برخوردار آمد.

بربران پریشان شدند: پیشنهاد غنیمتی عاجل آنان را به اندیشه وا می داشت؛ آنان، که در لاف و گزاف سوفت دامی گمان نمی بردند، از وجود خیانتی هراس داشتند و در یکدیگر به دیده بی اعتمادی نگریستند. دیگر مراقب گفتار و رفتار همدیگر بودند؛ شب، وحشتزده از خواب می پریدند. تنی چند از آنان یاران خود را ترك می گفتند؛ هر کس به دلخواه خویش سپاه خود را برمی گزید؛ و گلیاتیان، به همراه اوتاریتوس، برای پیوستن به سربازان چیزالین، که به زبانشان آشنا بودند، رفتند.

چهار سردار، هر شب، در خیمه ماتو فراهم می آمدند، و به گرد سپری چند می زدند و بدقت پیکره های کوچک چوبینی را که بورهوس برای نشان دادن حرکات جنگی ابداع کرده بود پیش و پس می نهادند. اسپندیوس سرچشمه های ایستادگی هامیلکار را نشان می داد؛ بتعنا می خواست که فرصت را تباه نکنند و به همه خدایان سوگند می خورد. ماتو، که برآشفته بود، با تکان دادن سر و دست گام می زد. جنگ با کارتاز به خود او بستگی می یافت؛ و از اینکه دیگران، بی آنکه خواسته باشند از او فرمان برند خود را در آن راه می دادند، بر می آشفته. اوتاریتوس از سیمایش معنای سخنانش را بفراست در می یافت و بر او آفرین می خواند. نارواوس، به نشانه بی اعتنایی، زنخدان را بالا می گرفت؛ هیچ تدبیری نبود که وی شوم و بدفرجامش نشمارد؛ و دیگر لبخندی هم بر لبانش نقش

نمی‌بست. آههایی از سینه‌اش برمی‌آمد، گفتمی درد رؤیای محالی را، سرخوردگی ناشی از اقدامی ناکام را، واپس زده‌است.

در اثنایی که بربران با دودلی به‌کنگاش نشسته بودند، سوفت بر استحکامات دفاعی خویش می‌افزود؛ به فرمان او در این سوی دیوارها خندق دیگری کردند، حصار دیگری بر پا داشتند و در سوکهای آن برج‌هایی چوبین برافراشتند؛ و غلامانش تا به میان صفهای مقدم پیش می‌رفتند و تله‌ها و پایدماهایی در دل خاک می‌نشانند. لیکن پیلان، که جیره روزانه‌شان کاهش یافته بود، در پایندهای خویش دست و پا می‌زدند. برای صرفه‌جویی در علیق، به کلیتاً بارها فرمان داد تا نریانهایی را که از همه ناتوانتر و لاغرتر بودند بکشند. تنی چند از آنان فرمان نبردند، وی فرمود تا ایشان را گردن زدند. اسبان را نوش‌جان کردند. خاطرۀ این گوشت تازه، در روزهای آتی، مایه حسرت و اندوه فراوان گردید.

از ته سنگربندی چنبرینی که درون آن فشرده شده بودند، گرداگرد خویش، بر بلندبهای پیرامون، چهار اردوگاه پر غلغلۀ بربران را می‌دیدند. زنانی مشک بر سر در گردش بودند، بزانی بی‌مع‌کنان زیر چاتمه‌های نیزه‌ها ول می‌گشتند، پاسداران بنوبت عوض می‌شدند، به‌گرد سه‌پایه‌ها غذا می‌خوردند. راستی هم، قبیلۀ بفرآوانی برای آنان خواربار می‌آوردند و خودشان خبر نداشتند که دست روی دست گذاشتن آنان سپاه پونسی را چه مایه هراسان می‌کرد.

از همان روز دوم، کارتاژیان در اردوگاه بادیه‌نشینان به‌وجود دسته‌ای سیصد نفری بر کنار از دیگران بی‌بردند. اینان توانگرانی بودند که از همان آغاز جنگ به‌اسیری گرفته شده بودند. لیبیائیان همه آنان را در کنار خندق به‌صف نگاه می‌داشتند، هشت سرشان موضع می‌گرفتند و از پیکرشان برای خود جان‌پناهی می‌ساختند و زوبین پرتاب می‌کردند. چهرۀ این فلکزدگان چنان از هوام و پلیدیها پوشیده بود که بدشواری می‌شد بازشان شناخت. موهایشان، که جای جای کنده شده بود، زخمهای سرشان را برهنه می‌داشت و چنان زشت و نزار بودند که به‌موم‌یاییهایی درون کفتهای سوراخ سوراخ شباهت داشتند. تنی چند از آنان، با تنی لرزان و قیافه‌ای ابلهانه، هابهای می‌گریستند؛ دیگران از یاران خود به‌بانگ بلند

خواستار می‌شدند که بربران را آماج تیر سازند. در میان آنان يك تن بود پاك بیحرکت و سر به‌زیر افکنده که سخن نمی‌گفت؛ ریش انبوه سفیدش تا برابر دستهای به‌زنجیر بسته‌اش فرو افتاده بود؛ و کارتازیان، در حالی که در کنه ضمیر خویش فروریختگی کاخ جمهوری را حس می‌کردند، ژیسکون را بازمی‌شناختند. هر چند جایگاه پر خطر بود، برای دیدن او یکدیگر را کنار می‌راندند. تاجی خنده‌آور از چرم اسب آبی سنگریزه نشان بر سرش نهاده بودند. این کار ابداع اوتاریتوس بود؛ ولی خوشایند ماتو نبود.

هامیلکار، که از کوره به‌در رفته بود، فرمان داد تا دیواره را بکشایند و بر آن شد که هر چه پیش آید انجام دهد؛ و کارتازیان به‌هتجاری دیوانه. آسا سیصد گامی تا کمره کوه بالا رفتند. چنان سیلی از بربران به‌روی آنان فرود آمد که به‌خطوط خویش پس رانده شدند. یکی از سربازان گارد لژیون، که بیرون از خطوط کارتازیان به‌جامانده بود، در میان سنگها سکندری می‌خورد. زار گزاس به‌سوی او شتافت و بر زمینش کوفت و خنجری در گلویش فرو برد؛ سپس خنجر را بیرون کشید و خویشتن را به‌روی زخم افکند، ز دهان را بر آن چسبانیده با غرشهای سرور آمیز و لرزشهایی که از فرق سر تا نوک پا او را به‌تکان درمی‌آورد، با همه نفس خویش خون را می‌مکید؛ سپس با آرامش خاطر به‌روی جسد نشست و چون ماده مرالی که از آب نوشیدن در سیلابهای فارغ شده باشد سر به‌بهشت افکند و چهره را بالا گرفت تا هوا را بهتر به‌سینه‌اش کشد، و به‌آوازی زیر و گوشخراش یکی از ترانه‌های بالئاریان را سر داد، و آن نغمه‌ای بود مبهم و سرشار از تحریرهای بلند که به‌سان پژواکهایی که در کوهساران به‌هم پاسخ می‌گویند خاموش می‌شد و بار دیگر به‌گوش می‌رسید؛ وی در این ترانه برادران کشته‌شده خویش را نام می‌برد و آنان را به‌بزمی فرامی‌خواند. سپس دستها را به‌روی ساقهایش آویخت، سر را آهسته فرود آورد و گریست. این خون‌آشامی در دل بربران و بویژه یونانیان انزجاری پدید آورد.

کارتازیان از آن دم باز هیچ در صدد شکستن محاصره بر نیامدند؛ و اندیشه تسلیم نیز به‌مغزشان راه نمی‌یافت، چه یقین داشتند که به‌زیر شکنجه خواهند مرد.

در این میان، به‌رغم مراقتبهای هامیلیکار، خواربار به‌طرزی هراس-انگیز کاهش می‌یافت. برای هر فرد بیش از ده گُمُر^۲ گندم، سه هین^۳ و دوازده بترا خشکیار باقی نمانده‌بود. نه گوشتی بود، نه روغنی، نه نمکسودی، نه دانه جوی برای اسبان؛ اسبان گل و دوش لاغر خویش را خم می‌کردند و در میان گرد و خاک ساقه‌های کاه لگدمال شده را می‌جستند. غالباً پاسداران در حال پاسداری بر فراز کوهبام، در پرتو ماهتاب، سگی از اردوگاه بربران را می‌دیدند که می‌آید و زیر سنگریندبها در میان زیاله‌ها ول می‌چرخد؛ کارتاژیان سنگسارکنان او را می‌کشتند و، به‌یاری دوالهای سپر، در امتداد نرده‌ها فرود می‌آمدند و بی‌آنکه چیزی بگویند آن را می‌خوردند. گاهی و غوغهای خوف‌انگیزی به‌گوش می‌رسید و آن کس که از دیواره پایین رفته‌بود دیگر بالا نمی‌آمد. در چهارمین دیلوشی؛ از دوازدهمین سینتاگم، سه سرباز فالانز بر سر موشی به‌ضرب کارد یکدیگر را کشتند.

جملگی حسرت خانواده‌ها و خانه‌های خویش را می‌خوردند؛ تهیدستان افسوس کلبه‌های کندوشکل خویش را، که در آستانه درشان گوشماهی ریخته شده و توری ماهیگیری آویخته‌بود، و توانگران حسرت تالارهای بزرگ آکنده از تیرگی نیلنام را، در آن هنگام که گرمترین و نمناکترین ساعات روز را می‌آرمیدند و به‌همه‌مهمه مبهم کوچه‌ها، آمیخته با زمزمه اهتزاز بر گهای درختان باغهای سرای خویش، گوش می‌دادند؛ و، به‌هوای آنکه بیشتر در این اندیشه فروروند تا بهتر از آن بهره و لذت بگیرند، پلکهای خود را نیمسته می‌داشتند؛ ناگهان سوزش زخمی آنان را از خواب می‌پراند. هر دقیقه، درگیری و آژیوری تازه در کار بود؛ برجها آتش می‌گرفت، پلیدخوارگان به‌روی زرده‌ها برمی‌جستند؛ با تبر

۲. K* kommer، پیمانهای بود برابر ۱۸۰ کب cab و کب معادل ۱۶ لیتر بود. ا. م.

۳. واژه عبیری که بر پیمانهای برابر سه کب دلالت دارد. ا. م.

پیمانهای برای مایعات در نزد عبریان معادل حدود ۱۰۰ گالن (B. D. ذیل Hin)

و رجوع شود به قاموس، ذیل «هین». - م.

۴. گروهان مضاعف. ا. م.

دستهایش را می‌زدند؛ باز کسانی دیگر رو می‌آوردند؛ بارانسی از تیر و زوبین به‌روی خیمه‌ها می‌بارید. دالانهایی با چفته‌هایی نبین بر پا کردند تا خود را از پرتابه‌های دشمن ایمن دارند. کارتاژیان در این دالانها پناه گرفتند و از آن هیچ ننجیدند.

هر روز، آفتاب، که به‌روی تپه می‌چرخید، از همان نخستین ساعت‌های بامداد قعر تنگه را ترك می‌گفت و آنان را در تاریکی به‌جا می‌گذاشت. از رو برو و پشت سر، شیب خاکستری زمین، که از سنگریزه و اندک بته‌های اشته پوشیده بود، رو به‌بالا می‌رفت و، بر فراز سر کارتاژیان، آسمانی پیوسته صاف و شفاف، با جلوه‌ای صیقل‌تر و فسرده‌تر از قبه‌ای فلزی، گسترده شده بود. هامیلکار چنان بر کارتاژ خشم گرفته بود که در دل هوس آن می‌یافت که خویشتن را در میان بربران افکند و آنان را به‌تاختن بر آن شهر راهبر گردد. وانگهی، اینک باربران، اردو بازاریان و غلامان زمزمه آغاز نهاده‌بودند و از هیچ‌کس، نه از مردم کارتاژ و نه از شوای بزدگ، حتی بارقه‌امیدی نمی‌رسید. وضع تاب‌نیاوردنی بود، بویژه از این‌رو که می‌اندیشیدند بدتر از آن نیز خواهد شد.

کارتاژ، چون خبر آن فاجعه را شنید، گفتی از خشم و کین و نفرت سپند بر آتش شد؛ اگر سوفت، از همان آغاز، شکست را بر خود هموار کرده بود، کمتر از وی بیزار می‌شدند.

لیکن حالیا، برای اجیر ساختن سپاهیان مزدور، دیگر مجالسی نبود. اگر هم می‌خواستند در شهر سربازگیری کنند، چگونه مجهزشان می‌ساختند؟ هامیلکار همهٔ سلاحها را برگرفته بود! و تازه چه کسانی بر آنان فرمان می‌راندند؟ بهترین فرماندهان همراه هامیلکار بودند! و با این حال، فرستادگان سوفت به‌کوچه‌ها درآمدند و فریاد برمی‌کشیدند. شوای بزدگ از این حالت برانگیخته شد و خود را برای آن آماده ساخت که از نظرها دورشان دارد.

این دوراندیشی یهوده‌ای بود؛ همگان برکه را گنهگار می‌شمردند که چرا بترمی رفتار کرده است. وی می‌بایست، پس از پیروزی، سپاهیان مزدور را نابود کند. چرا قبیله‌ها را تالان کرده است؟ و باید گفت که مردم کارتاژ فداکاریهای سنگینی بر خود هموار کرده بودند! و سرشناسان شهر

بران چهارده شاقلی که به خراج داده بودند و اعضای سیسیت بر دویت و بیست و سه هزار کیکار طلایی که پرداخته بودند افسوس می خوردند؛ آنان هم که پیشیزی نداده بودند همچون دیگران آه و ناله می کردند. توده مردم بر نوکارتاژیان، که به آنان حق شامندی تمام و کمال نوید داده شده بود، رشک می بردند؛ و حتی لیگوریائیان را، که بیباکانه پیکار کرده بودند، با بربران یکی می شمردند و بر آنان نیز نفرین می فرستادند؛ همان نژادشان خود گناهی بزرگ و نوعی همدستی با بزهکاران بود. سوداگران در آستانه دکه خویش، کارگرانی که شاغول بدست می گذاشتند، گرمابه چیان در تابخانهها و گلخنهها، و خرده فروشان نوشابههای گرم، همه و همه از رزم آرایبی گفتگو می کردند. با انگشتان خویش به روی خاک نقشههای کارزار می کشیدند؛ و هیچ بی سروپایی از آن بی مقدارتر نبود که خود را به اصلاح خطاهای هامیلکار توانا نپندارد.

کاهنان می گفتند که این کیفر بی ایمانی دیربای او به مناسک مذهبی است. وی اصلاح قربانی سوختنی فدیة نکرده بود؛ از عهده پیراسته گری^۵ و احدهای نظامی خویش برنیامده بود و حتی از همراه بردن فالگیر و اخترگر ابا کرده بود^(۹۰)؛ و آن رسوایی حرمت شکنی^۶ شدت کینههای فروخورده و خشم ناشی از امیدهای سرخورده را افزون می ساخت. غایبهای صقلیه و همه بار گران غرور و فرعون متشی هامیلکار را، که دیرزمانی به دوش کشیده بودند، به یاد می آوردند! انجمنهای کاهنان بزرگ دست انداختن او را پرگنجشان بر روی نمی بخشودند و از شوئی پزدگ^۷ این پیمان را بجد خواستار شدند که اگر روزی سافت زنده بازگردد به چلیپایش کشند. گرمای ماه ایلول^۸، که در آن سال از حد گذشته بود، بلای دیگری

۵. «آیین پیراسته گری Purification دلیزیر بود. آن را در مورد محصول و ربه و سپاه یا شهر به کار می بستند. دسته ای برگرد چیزهایی که می بایست پیراسته شود می گشت و نساژ می گزارد و قربانی نیاز می کرد و بدین گونه ارواح تباہکار را می پراکند و مصیبت را می گریزانند...» (قهر و مسیح، بخش اول، ص ۱۰۲). - م.

۶. اشاره است به سرفت زائیمف و رفتن ماتو به خوابگاه دختر هامیلکار. - م.

۷. مطابق ماه سپتامبر. - م.

شمرده می‌شد. از کرانه‌های دلیاچه بوهای عفن و دل‌آشوبی برمی‌خاست و همراه دود گیاهان خوشبو در گوشه و کنار کوچه‌ها چرخ می‌زد. پیوسته بانگ سرودهایی به گوش می‌رسید. امواج مردم پلکانهای هیكلها را فرا گرفته بود؛ همه دیوارها از چادرهای سیاه پوشیده شده بود؛ شمعهای بزرگی بر پیشانی خدایان پاتاک فروزان بود، و خون شتران قربانی که نحر شده بودند در امتداد دستکهای پلکانها روان گشته بود و به‌روری زینه‌ها آبشارهایی لعلفام پدید می‌آورد. تب و تاب شومی کارناژ را به جنب و جوش در آورده بود. از ته باریکترین کوچه پس‌کوچه‌ها، از درون تیره‌ترین یغولها و کلبه‌ها، سیمایی رنگ‌پریده، مردانی مازپرهیب، که دندانها را به هم می‌ساییدند، بیرون می‌آمدند. خروشهای گوشخراش زنان، خانه‌ها را آنگنده و از نرده‌ها به بیرون رخنه می‌کرد و سبب می‌شد که آنان که در میدانها به صحبت ایستاده بودند سر بر گردانند. گاهی می‌پنداشتند که بربران می‌آیند؛ می‌گفتند که آنان را پشت کوهستان آجهای گرم دیده‌اند یا در تونس اردو زده‌اند؛ و شایعه‌ها فزونی می‌گرفت، بزرگ می‌شد، و به‌صورت غوغا و مهمه یگانه‌ای درمی‌آمد. سپس، سکوتی همگانی فرمانروا می‌گشت، کسانی بر سنتوری عمارتها بالا می‌رفتند و یک دست را بالای چشمان می‌گرفتند و به‌نظاره می‌ایستادند، در حالی که برخی دیگر به‌روی شکم در پای برج و باروها به‌خاک می‌افتادند و گوش تیز می‌کردند. چون هراس‌زدگی سپری می‌شد، آتش خشم از نو گرم می‌گرفت. لیکن دیری نمی‌گذشت که ایمان به‌عجز و ناتوانی بار دیگر در همان گرداب غم و اندوه غرقه‌شان می‌ساخت.

این حزن و غم هر شب، در آن هنگام که جملگی بر بامها می‌رفتند و به‌کرنش درمی‌آمدند و برای درود گفتن به ایزدمهر نه بار خروشی بلند بر می‌آوردند، دو چندان می‌شد. خورشید در پس لاغون به‌آهستگی فرو می‌نشست، سپس ناگهان در جانب اردوگاه بربران، در کوهساران، از نظر ناپدید می‌شد.

همه چشم به‌راه عیدی بودند که سه بار ورجاوند بود و در آن عقابی از فراز پشته‌های می‌بوسید به‌سوی آسمان پرواز می‌گرفت و آن نشانه رستاخیز سال و پیام مردم به‌بعل بزرگ بود و مردمان آن را همچون نوعی

یگانگی و راهی برای پیوستن به نیروی مهر می‌شمردند. وانگهی، حالیا که مردم سرشار از کینه بودند، ساده‌دلان به‌سوی مولک مردمکش^۸ رو می‌آوردند، و جملگی تانیت را ترك می‌گفتند. براستی، دبه، که دیگر چادر خویش را به‌سر نداشت، گفتی از بخشی از کرامت خویش بسی بهره است. وی باران رحمتش را دریغ می‌کرد و شهر کارتاز را بیکس و تنها گذاشته بود؛ فراری دشمن پیوند و خود در حکم دشمن بود. برخی، برای اهانت به‌وی، سنگ به‌سویش پرتاب می‌کردند. لیکن بسیاری را نیز در عین ناسزا گفتن دل بر او می‌سوخت؛ هنوز گرامیش می‌داشتند و شاید عزت ریشه‌دارتری هم داشت.

باری جمله بدبختیها از نبود زائیف سرچشمه می‌گرفت. سالامبو نامستقیم در این ضایعه دست داشت؛ وی نیز آماج همان کینه بود و می‌بایست به کیفر برسد. بسی بر نیامد که اندیشه مبهم نثار قربانی در میان خلق پراکنده گشت. برای آرام ساختن بعلها بی‌گمان می‌بایست چیزی با ارزش بی‌حساب، آفریده‌ای زیبا، جوان، باکره، از خاندانهای پارینه، از بازماندگان خدایان، کوتاه سخن، اختری انسانی را نثار آنان کرد. هر روز مردانی ناآشنا گرداگرد باغستانهای مگارا فراهم می‌آمدند؛ غلامان، که برای جان خویش بیمناک بودند، یارای ایستادگی نداشتند. با اینهمه، آن جماعت از پلکان رزمنازها ابدآ گام فراتر نمی‌نهادند. آنان در همان پایین پلکان می‌ایستادند و به‌سوی ایوان برین سر بر می‌داشتند؛ چشم به‌راه آمدن سالامبو بودند، و ساعتها همچون سگانی که به‌روی ماه نورفشان پارس کنند به‌مخافت با او غریو و فریاد بر می‌آوردند.

۸. Moloch - Homicide لقب «مردمکش» ظاهراً به‌سبب قربانی انسانی است که نثار این ایزد می‌شد. - م.

این هیاهوی توده مردم دختر هامیلکار را بهراس نمی افکنند. نگرانیهای بالاتری دلش را پریشان می داشت: اژدرمارا درشت او، اژدرمار سیفام او می افسرد؛ و اژدرمار در نظر کارتاژیان بی^۲ بود هم قومی و هم اختصاصی. آن را زاده سرشت خاکی می دانستند، چه از ژرفنای خاک سر در می آورد و برای پیمودن آن به پنا حاجت ندارد؛ رفتار او تموج شطها، دمای او تیرگسی لزج سرشار از باروری روزگار دیرین، و چتبری که هنگام به نیش گرفتن دم خویش می سازد مجموعه افلاك و نیروی ملرکه اشمون را یادآور بود.

اژدرمار سالامبو تاکنون چندین بار از پذیرفتن چهار گنجشك زنده ای که در هر ماه به گاه بدر بهوی عرضه داشته بودند سر باز زده بود. پوست زیبایش، که چون گنبد مینا از لکه هایی زرین بر زمینه ای قیرگون پوشیده بود، حالیا زرد، شل و سست، پُرچین و برای پیکرش زیاده فراخ بود؛ پورمك كرك آلودی به گرد سرش بسته شده بود؛ و در زاویه پلکهایش نقطه های ریز سرخ رنگی دیده می شد که به نظر می رسید در گردشند. گاه به گاه سالامبو به سبب یافته از رشته های سیمینش نزدیک می شد؛ پرده ارغوانی آویخته، برگهای نیلوفر مصری، پر سینه مرغان را کنار می زد؛ اژدرمار

۱. python، در عهد جدید، کتاب اعمال رسولان، آمده؛ رجوع به B.D. ذیل همین واژه شود. - م.

۲. fétiche، در نزد جامعه های اولیه شیشی مقدس که چون بت بر آن حرمت گذاشته می شد. - م.

پیوسته در خود می‌پیچید و از پیچك پژمرده‌ای هم بی‌جنبش‌تر بود؛ سالامبو چندان در او می‌نگریست که سرانجام، در دل خویش، گفתי مارپیچی دیگر، اژدرماری دیگر حس می‌کرد که اندك اندك به گلویش نزدیک می‌شد و آن را می‌فشرد.

وی از اینکه زائیمف را دیده‌بود دستخوش نومیدی بود، و با این- همه از دیدن آن نوعی غرور و شادی در دل می‌یافت. رازی در نور- افشانی چینه‌های آن نهفته‌بود؛ ابری بود که خدایان را در خود فرو- می‌پیچاند، راز هستی سائر در همه کاینات بود و سالامبو، در حال وحشت و رمیدگی از خویش، افسوس می‌خورد که چرا آن را بر نگرفته‌است.

توان گفت در همه حال به کنج سراچه خویش کز کرده و زانوی غم به بغل گرفته‌بود؛ دهانش نیمه‌باز، ز نخدانش فرورفته و چشمانش خیره به يك جا دوخته شده‌بود. وی، با ترس و هراس، سیمای پدر خویش را به یاد می‌آورد؛ دلش می‌خواست در کوهستانهای ذیققی، به زیارت هیکل افکه، که در آنجا تائیت به شکل ستاره‌ای فرود آمده‌است، برود؛ خیالهای گوناگون او را به سوی خود می‌کشاند و بهراس می‌افکند؛ وانگهی، هر روز احساس انزوای سخت‌تری بر او چیره می‌شد. وی حتی خبر نداشت چه بلایی بر سر هامیلکار آمده‌است.

سرانجام، خسته از بسیاری اندیشه و خیال، از جای برمی‌خاست و، در حالی که نعلین کوچک خویش را که به هر گام زیره آن تلقی تلقی راه می‌انداخت به روی زمین می‌کشید، بهرزه در اتاق بزرگ ساکت و خاموش گام می‌زد، دانه‌های لعل کبود و یاقوت زرد سقف اتاق جای جای لکه‌هایی نورانی پدید می‌آورد و سلاه‌بو در عین راه رفتن سر را اندکی می‌چرخاند تا آنها را ببیند. می‌رفت و کوزه‌های شراب آویخته را از دهانه بر می‌گرفت؛ سینه خویش را به زیر بادبزنهای بزرگ خنک می‌کرد، یا آنکه به‌دود دادن دارچین درون گویچه‌های میان تهی سرگرم می‌شد. شامگاهان، تمنك لوزیهای نم‌دین سیاهی را، که روزنه‌های دیوار را می‌پست، بر می‌داشت؛ آنگاه کبوتران سالامبو، که به سان کبوتران حرم تائیت مشکه آگیشان کرده‌بودند، ناگهان به‌درون مشکو می‌آمدند و پنجه‌های گلگونشان، در میان دانه‌های جوی که وی همچون پذیرافشانان کشتزارها

مشت مشت برایشان می ریخت، به روی لوحهای بلورین کف اتاق می سرید. لیکن ناگهان بغضش را می ترکاند و هایهای می گریست و بر بستر فراخی که از دوالهای چرمین ساخته شده بود بی جنبش می آرمید و با چشمان باز و رخساری رنگپریده همچون مردگان، بیحس و فسرده، واژه‌ای را ورد زبان می کرد؛ و، در این حال، فریاد میمونها را از میان آتپوه درختان خرما، همراه قرچاقرچ پیوسته دولابی که موجی از آب زلال را در امتداد اشکوبه‌های کاخ تا به حوضچه سنگ سماق می‌رساند، می‌شنید.

گاهی، تا چند روز از خوردن سربازمی‌زد. در خواب، اخترانی پریشان را می‌دید که به زیر پاهایش می‌گذرند. شاهاباریم را به نام می‌خواند و چون وی می‌آمد چیزی نداشت تا به او بگوید.

بی‌سیکباری و راحت حاصل از حضور او نمی‌توانست زیست. لیکن در دل بر این چیرگی می‌شورید؛ نسبت به کاهن هم ترس و هراس و حسد و کینه و نفرت و هم، به شکرانه لذت غریبی که در کنارش می‌یافت، عشق گونه‌ای حس می‌کرد.

کاهن در بازشناخت خدایانی که فرود آورنده بیماریها بودند دست داشت و از این رو تأثیر دبه‌وی را مسلم شده بود؛ و برای درمان کردن سالامبو، در مشکوی او آب گل‌شاه‌پسند و پر سیارشان^۲ می‌پاشید. سالامبو هر روز بامداد مهرگیا^۳ می‌خورد؛ به گاه خفتن حقه‌ای از گلهای خوشبو، که به دست کاهنان در هم آمیخته شده بود، به زیر سر می‌نهاد؛ کاهن حتی کیمیا^۴، این ریشه آتشین رنگ را، که در شمال واپس‌ران پریان شوم است، به کار برد. سرانجام، به سوی ستاره قطبی روی نمود و سه بار اسم اعظم

۳. adiante، گیاهی است خوشبو و خلط‌آور. ا. م.

۴. mandragore، گیاهی است از خانواده گوجه‌فرنگی، با ریشه‌های مغزدار و مقدّر و ملین و مسهل که همواره در کار جادوگران نقش مهمی ایفا کرده است. پلینی معتدّر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد کرده است. ا. م.

۵. baaras، گیاهی است از رستنیهای لبنان که خواص شگفت‌انگیزی به آن نسبت داده می‌شد؛ هنگام شب نورانی و هنگام روز نامرئی است. ضد طلسم و کیمیا اثرش می‌دانستند. ا. م.

تائیت را زمزمه کرد؛ لیکن غصه‌ها و دلهره‌های سلامبو، که همچنان رنج می‌کشید، ژرفتر شد.

در کارتاژ کسی به‌دائیسای شاه‌باریسم نبود. به‌روزگار جوانی در برسییا، نزدیک بابل^۶، در محضر موبدان درس خوانده‌بود؛ سپس ساموتراس، هسینوس، افسس، تسالیا، یهودیه و هیاکل نبطی را، که در دل ریگزارها پنهانند، بازدید کرده‌بود؛ و کرانه‌های نیل را از آبشارها تا به‌دریا، پای پیاده درنوشته‌بود. چهرهٔ خویش را به‌چادری پوشانیده و با جنباندن مشعلها خسروسی سیاه را در برابر سینهٔ ابوالهول به‌آتش سندروس^۷ افکنده‌بود. در پروسرینا به‌درون دخمه‌های مردگان رفته‌بود؛ گردش پانصد ستون دالان هزارخیم لنوس^۸ و درخشش چراغدان تارانوم را، که بر پایهٔ آن به‌شمار روزهای سال شاخهٔ شمعدان جای داشت، دیده‌بود؛ گاهی، شباهنگام، یونانیانی را می‌پذیرفت تا از آنان چیز پرسد؛ طبیعت کیهان کمتر از سرشت خدایان مایهٔ پریشاندیش نمی‌شد؛ با حلقه‌های کرهٔ فلکی^۹، که در رواق اسکندریه جای داشت، اعتدال بهاری و پاییزی را رصد کرده‌بود و تا کورنه همراه مساحان اپرجیتس^{۱۰}، که با شمارش گامهای خویش فاصله‌های آسمانی را می‌سنجند، رفته‌بود؛ حاصل آنکه حالیا در مغزش آیینی ویژه،

۶. Babylone، مسکن است مقصود «بابل مصر» (باب‌الینون) باشد. رجوع

شود به تاریخ اسلام دکتر فیاض، ص ۱۵۷ حاشیهٔ ۳ - م.

۷. sandaraque، انگمی خوشبو که از گونه‌های سرو خمره‌ای، که در

ارتفاعات متوسط جبال اطلس (در افریقا) می‌روید، به‌دست می‌آید. ا. م.

۸. پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از این دالان هزار خم (لابیرنت) یاد-

می‌کند. ا. م.

۹. armilles، این واژه، که عموماً بر دایرهٔ فلزی و خصوصاً بر بازوبند

دالت دارد، در اینجا به‌معنی قطعات آلتی بصری است. ا. م. ظاهراً آلتی

نظیر اسطرابل بوده‌است. - م.

۱۰. bématises d'Evergète، مساحانی بودند رسمی که اسکندر برای

مساحت کردن فاصله‌هایی که سپاهش می‌پیمود ابتکار کرده‌بود. اورژت

(اپرجیتس) لقب یکی از شاهان مصر یعنی بطلمیوس سوم است؛ ظاهراً این

پادشاه گماردن مساحان را از اسکندر برگرفته‌بود. ا. م. نگاه کنید به‌شرح

اعلام، ذیل بطلمیوس. - م.

بی‌نصی روشن و مشخص، و به همین سبب سرشار از سرگشتگیها و تب و تابهای درونی، می‌باید. وی دیگر عقیده نداشت که زمین به‌سان جوز صنوبر پدید آمده‌باشد؛ می‌پنداشت که زمین گرد است و با سرعتی چنان معجز‌آسا که فروافتادش را ناپیدا می‌کند جاودانه در ژرفنای بیکران فضا غرومی‌افتد.

از جای گرفتن خورشید بر فراز ماه، چیرگی و برتری بهی‌را، که خورشید جز بازتاب و جلوه‌گاه آن نیست، نتیجه می‌گرفت؛ وانگهی، هر آنچه در جهان خاکی می‌دید بر آتش می‌داشت که اصل نرینه ناپودکننده^{۱۱} را والا بشناسد. از این گذشته، نهانی دبه را در سیه‌روزی خویش گشکار می‌شمرد. آیا به‌خاطر این الهه نبود که پیشتر از آن، کاهن کاهنان، در میان غوغای سنجها پیش آمده ریشه مردانگی آینده وی را به‌زیر جام آب جوشانی بر گرفته‌بود؟^{۱۲} و با نگاهی غمزده مردانی را که با زنان کاهنه در عمق بنه‌زارها^{۱۳} از نظر دور می‌شدند دنبال می‌کرد.

عمرش در سراچه سوم، در کنار تائک زمردین، به‌بازرسی عودسوزها، جامهای زرین، انبرها، سیخهای خاکستری مذبح و همه ردهای تندیسها، تا به‌سوزن برنزی که برای چین و شکن دادن به‌گیسوان تانیتی سائخورده به‌کار می‌رفت، سپری می‌شد. هر روز، در ساعت‌هایی معین، پرده‌های بزرگ آویخته همان درهای هر روزی را بالا می‌کشید؛ بازوان را از هم می‌گشود و در همان حالت هر روزی به‌جا می‌ماند؛ به‌سجده در می‌آمد و به روی همان لوحهای هر روزی نیایش می‌کرد، در حالی که در پیرامون او جماعتی از کاهنان پا برهنه، در راهروهای آگنده از تاریکی ابدی شامگاهان، در رفت و آمد بودند.

لیکن سالامبو در خشکی و بی‌برگ و باری زندگی او چون گلبنی

۱۱. مقصود همان ایزدمهر است که ظاهراً در برابر تانیت (الهه ماه) و منشأ باروری، اصل نرینه و منشأ ناپودی شرده شده‌است. - م.

۱۲. اشاره به‌اخته‌شدن کاهن کاهنان تانیت (شاهاباریم) است. - م.

۱۳. *au fond des térébinthes*، یعنی در بوته‌زارهایی که از این درختچه پدید می‌آیند و آن نوعی درخت پسته جنگلی است که در منطقه مدیترانه می‌روید. - م.

بود در شکاف گوری. با اینهمه، کاهن با وی سختگیر بود و از ریاضت دادن او و سخن تلخ گفتن به او هیچ دریغی نمی کرد. حالش^{۱۴} گفتی او و سالامبو را چون دو همجنس با هم برابر می سازد، و او از ناتوان یافتن خویش در دست یافتن بر سالامبو کمتر آن دختر جوانسال را گنهگار می شمرد تا از دیدن وی به آن زیبایی و بویژه به آن پاکسی و پاکدامنی. غالباً خوب می دید که سالامبو از توجه پیگیر به معنای سخنانش خسته می شود. آنگاه اندوهگینتر از پیش از نزد او باز می گشت؛ خود را بیگس تر، تنهاتر و تهی درونتر می دید.

گاهی واژه‌هایی شگفت از دهانش می پرید و به سان آذرخشهایی بر فروغ از برابر سالامبو می گذشت و گردابها و مغاکها را فروزان می ساخت. و این به هنگام شب روی می داد، آن گاه که آن دو، تنها، به روی بسام، ستارگان را می نگریستند، و شهر کارتاژ در آن پایین، یا شاخابه و پهنه دریا که به ابهام در دل تیرگی محو می شدند، به زیر پایشان گسترده شده بود.

وی فرضیه روانهایی را که با پیمودن همان مسیر خورشید، از راه کلاوه برجها^{۱۵}، بر زمین فرود می آیند، برای سالامبو بیان می کرد. با دست آخته اش، در برج حمل دروازه پیدایش زاد و رود انسانی و در برج جدی دروازه بازگشت به سوی خدایان را نشان می داد؛ و سالامبو می کوشید تا این دروازه را به چشم ببیند، چه وی این مفهوما را راستین می شمرد؛ وی رمزها و نشانه‌های محض و حتی شیوه‌های گفتار را، که برای کاهن نیز همواره بروشنی بازشناختنی نبود، همچون حقیقتهایی می پذیرفت.

کاهن می گفت:

- روانهای مردگان در ماه حلول می کنند، بدان سان که جسدها در زمین. نمناکی ماه از اشک آنان است؛ و آن آشیانی است تاریخ، پر از گل ولای و خرده شکسته‌ها و توفالها.

۱۴. آخته بودنش. - م.

۱۵. کلاوه چرخ، منطقه البروج. - م.

سالامبو پرسید که خود او در ماه به چه حالی در خواهد آمد. کاهن

جواب داد:

– نخست، به سبکی پخاری که به روی موجها می رقصد، فسرده و بیحال خواهی شد؛ و پس از رنجها و پریشیدگیهای دیرپای تر، به سرمزل خورشید، به سرچشمه جان جهان پرواز خواهی گرفت!

با اینهمه، از دبه سخن نمی گفت. سالامبو پیش خود چنین می پنداشت که این خاموشی از رهگذر شرم و آزر و وی از شکست الهه اوست و آن را به نامی عام که بر ماه دلالت می کرد می نامید و بر اختر بارور و مهربان رحمت فراوان می فرستاد. لاجرم، کاهن بانگ بر آورد:

– نه! نه! وی همه باروریش را از آن دیگری به دست می آورد! نمی بینی که همچون زنی شیدا که در صحرا به دنبال مردی می دود به دور او سرگردان است؟

و پیوسته اثر کرامت آسای روشنایی را می ستود.

کاهن آتش آرزوها و هوسهای مرموز سالامبو را نه تنها خاموش نمی کرد، فروزاتر هم می ساخت، و حتی چنین می نمود که از افسرانند او با نمودن رمزهای آیینی بی اسان لذت می برد. سالامبو، به رغم دردهای عشق خویش، با گرمی و هیجان به سوی این رازها روی می آورد.

لیکن هر چه شاها باریم درباره تانیت بیشتر دودل می شد، بیشتر تشنه ایمان به او می گشت. در ته دل، غذایی وجدانی از پیش رفتن در راه شک بازش می داشت. به آزمایشی، به آیتی از آیتهای خدایان نیاز داشت و، به امید حاصل کردن آن، به اندیشه اقدامی افتاد که می توانست هم میهنش را نجات بخشد و هم ایمانش را.

از همان هنگام، در برابر سالامبو، بر شکستن حرمت مقدسات و بر عواقبی که حتی در قلمرو آسمان از آن ناشی می شد افسوس خوردن گرفت. سپس، ناگهان به وی خبر داد که سه سپاه زیر فرماندهی ماتو بر سافت تاخته و او در خطر هلاک است؛ چه، ماتو به سبب ماجرای چادر تانیت، به چشم کارتاژیان در حکم شاه بربران بود؛ و افزود که رستگاری جمهوری و پدرش تنها به وجود او باز بسته است.

سالامبو فریاد بر آورد:

- به وجود من! چگونه از من بر می آید...؟
 اما کاهن با لبخندی حاکی از بی‌اعتنایی گفت:
 - تو هرگز رضا نخواهی داد!

سالامبو از وی بتمنا می‌خواست. سرانجام شاهاباریم به‌وی گفت:
 - باید به‌نزد پیران بروی و زائیمف را پس بگیری!

سالامبو به‌روی چارپایهٔ آبنوس فرو افتاد؛ و، همچون قربانی که در
 پای مذبح چشم به‌راه بلای ناگهانی است، بازوان را در میان دو زانو
 دراز کرد و با لرزشی که سراسر اندامش را فرا گرفته بود همچنان به‌جا
 ماند. شقیقه‌هایش می‌تپید و حلقه‌هایی از آتش در نظرش مجسم می‌شد و،
 در آن حال بهت و کرحی، جز یک چیز در نمی‌یافت و آن اینکه بسزودی
 خواهد مرد.

اما شاهاباریم چنین می‌اندیشید که اگر دبهٔ پیروز گردد، اگر زائیمف
 باز گردانده‌شود و کارتاژ نجات یابد، زندگی یک زن را چه بهایی است!
 وانگهی شاید چادر را فراچنگ آورد و از دست هم نرود.
 سه روز سپری شد و شاهاباریم باز نیامد؛ شامگاه روز چهارم سالامبو
 کسی به‌دنبالش فرستاد.

شاهاباریم، به‌هوای آنکه بهتر شراره به‌دلش افکند، همهٔ ناسزاهایی
 را که در خود شودی به‌مخالفت با هامیلکار به‌خروش بر زبانها روان می‌شد
 برایش باز می‌گفت؛ به‌وی می‌گفت که سستی نشان داده‌است و باید گناهِش
 را جبران کند و دبهٔ این فداکاری را فرمان می‌دهد.
 غالباً همهٔ بزرگی از ماهال گذر می‌کرد و به‌مکارا می‌رسید.
 شاهاباریم و سالامبو بشتاب بیرون می‌آمدند و از فراز پلکان رزمناوها
 نگاه می‌کردند.

اینان مردمانی بودند که در میدان خامون فراهم می‌آمدند و بفریاد
 سلاح می‌خواستند. پیش سفیدان، که این تلاش را بیهوده می‌شمردند،
 خواهان سلاح دادن نبودند؛ دسته‌های دیگری که بسی‌سردار بودند کشتار
 شده بودند. سرانجام، به‌آنان جواز داده‌شد که راه خود در پیش گیرند، و
 آنان، از سر بزرگداشت مولک یا نیازی مبهم به‌ویرانکاری، در بیشه‌های
 هیکل، درختان سر و تناوری را از جا کنند و آنها را با مشعلهای کپیران

آتش زدند و سرودخوانان در کوچه‌ها با خود بردند. این شعله‌های دیو-پیکر به آرامی پیچ و تاب می‌خورد و پیش می‌رفت؛ به‌روی گویهای بلورینی که بر فرق هیكلها جای داشتند، به‌روی پیرایه‌های تندیسهای غول پیکر، به‌روی شاخ دماغه کشتیها پرتو می‌افکندند، ایوانها و بامها را گذاره می‌شدند و به‌جلوه خورشیدهایسی در می‌آمدند که غلتان غلتان شهر را درنوردند. این مشعلها از آکره‌پولیس فرود آمدند. دروازه مالکا گشوده شد.

شاهاباریم بانگ برآورد:

- آماده‌ای، یا به‌آنان سپرده‌ای که به‌قدرت بگویند بی‌یار و یاورش گذاشته‌ای؟

سالامبو رخسارش را در چادرهایش پنهان کرد و انوار درخشان اندک اندک به‌کنار امواج فرود آمدند و از نظر دور گشتند.

هراسی مرموز او را باز می‌داشت؛ وی از مولک می‌ترسید، از ماتو می‌ترسید. این مرد غول‌اندام، که حانیا خداوند زائیمف بود، همچون بعل^{۱۶} بر دبه^{۱۷} چیرگی داشت و به‌نظر سالامبو همان درخششها در برش می‌گرفت؛ وانگهی سالامبو عقیده داشت که روح خدایان گاهی به‌کالبد آدمیزادگان در می‌آید. مگر نه این بود که شاهاباریم هنگام سخن گفتن از ماتو می‌گفت که سالامبو باید بر مولک چیره شود؟ ماتو و مولک با هم درآمیخته بودند؛ سالامبو آن دو را یکی می‌شمرد؛ هر دو وی را دنبال می‌کردند.

خواست از آینده خبر یابد و به‌اژدرمار نزدیک شد، چه از روی حرکات و سکنتات اژدرمار راز غیب می‌خواندند. لیکن سبد خالی بود؛ سالامبو پریشان گشت.

مار را دید که دم خود را به‌یکی از نرده‌های سیمین، در جوار بستر معلق، پیچانده و برای بیرون آمدن از پوست کهنه زرد رنگش خود را به‌آن می‌مالد، در حالی که تن بسیار رخشان و شفافش، به‌سان شمشیری که تا

۱۶. مقصود همان مولک است. - م.

۱۷. مقصود همان تانیت است. - م.

نیمه از نیام در آمده باشد، آهیخته بود.

سپس در روزهای آتی، هر چه بیشتر سالامبو خود را قانع می کرد و هر چه بیشتر آماده یاری رساندن به تانیت می شد، مار بیشتر در مان می یافت، زفت می شد و چنین می نمود که جانی تازه می گیرد.

آنگاه این یقین در دلش آشیان گرفت که شاهاباریم بازنمای اراده خدایان است. بامداد يك روز با رأی استوار از خواب برخاست و پرسید برای آنکه ماتو چادر را باز پس دهد چه باید کرد.

شاهاباریم گفت:

- باید آن را خواست.

سالامبو در پاسخ گفت:

- اگر نداد؟

کاهن خیره در او تگریست، آن هم با لبخندی که سالامبو هرگز در وی نشان نداشت.

سالامبو بار دیگر گفت:

- آری، چه باید کرد؟

کاهن ته نوارهایی را که از نیمتاجش به روی شاندهایش افتاده بود در میان انگشتان می پیچاند و دیدگان را به زیر افکنده بی جنبش ایستاده بود. عاقبت، چون دید که سالامبو مقصودش را در نمی یابد، گفت:

- تو با او تنها خواهی بود.

سالامبو گفت:

- پس از آن چه؟

- تنها، در خیمه اش.

- و آن وقت؟

شاهاباریم لبانش را به دندان گزید. در جستجوی جمله ای و طفره ای بود. پس گفت:

- اگر مردنی باشی، مرگت پس از آن خواهد بود، پس از آن! از چیزی مترس! و او به هر کاری دست زند، کسی را به یاری مخوان! هراس مکن! خرد و خاکسار باش، می شنوی، و گوش به فرمان او دار که اراده اش قضای آسمان است!

- اما چادر چه؟
 شاهاباریم جواب داد:
 - خدایان در آن باره چاره خواهند جست.
 سالامبو افزود:
 - پدر، چه خوش بود که همراه من می آمدی؟
 - نه!

وی سالامبو را واداشت که به زانو درافتد، و دست چپ خویش را بالا نگه داشت و دست راست را دراز کرد و به جای او سوگند خورد که بالاپوش تائیت را به کارتاژ باز گرداند. سالامبو به سوگندهای گران خود را وقف خدایان می کرد و هر بار که شاهاباریم واژه ای بر زبان می راند وی بیحال و بیهوش آن را بازگو می کرد.

کاهن همه ریاضتهایی را که می بایست بکشد و روزه هایی را که می بایست بگیرد به وی آموخت و یاد داد که چگونه خود را تا به نزد ماتو برساند. وانگهی، مردی راهنما همراه او می بود.

سالامبو گفتی خود را آسوده حس می کنی. دیگر در اندیشه چیزی جز سعادت باز دیدن زائیمف نبود و حالیا بر شاهاباریم، به سبب ترغیبها و دعوتهایش، رحمت می فرستاد.

این موسمی بود که در آن کبوتران کارتاژ به پیرامون هیکل ونوس در کوهستان اریکس، در جزیره سیسیل، مهاجرت می کردند. پیش از عزیمت، تا چند روز، یکدیگر را می جستند و برای فراهم آمدن، همدیگر را فرامی خواندند؛ سرانجام، شامگاه يك روز، پرواز گرفتند؛ باد آنها را می راند و آن ابر سفید پهناور در اوج آسمان، بر فراز دریا می سرید.

افق رنگ خون گرفته بود. چنین می نمود که کبوتران اندك اندك به سوی امواج فرود می آیند؛ سپس از نظر ناپدید شدند، تو گفتی به کام چیزی فرورفته اند و به پای خود به دهان خورشید درآمده اند. سالامبو، که دور شدن آنها را می نگریست، سر به زیر افکند و تعناك، که می پنداشت غصه اش را بفرست دریافته، در این هنگام آهسته به وی گفت:

- بانوی من، آخر آنها باز خواهند گشت.

- آری! می‌دانم.

- و تو آنها را باز خواهی دید.

سالامبو آهی کشیده گفت:

- شاید!

وی نیتش را با کسی در میان نهاده بود؛ به‌تصد آنکه محرمانه‌تر آن را به‌اجرا درآورد، به‌جای خادمانش تعناک را روانه کرد تا در کینسدو، از کوه‌های کنار شهر، همه آن چیزهایی را که حاجتش بود، از شنکرف، گیاهان خوشبو، کهربند کتانی و جامه‌های نو، برایش بخرد. کنیز سالخورده، بی‌آنکه یارای پرسش هم داشته‌باشد، از این تدارک‌ها مات و مبهوت مانده‌بود؛ و روز معهود که شاه‌اباریم مقرر داشته‌بود، روز عزیمت سالامبو، فرارسید.

در حدود ساعت دوازده، سالامبو در آن کران درختان افراغ، پیرمرد نایتیسی را دید که یک دست بر شانهٔ کودکی که پیشاپیش او راه می‌رفت نهاده و با دست دیگر بریط گونه‌ای از چوب سیاه را به‌تهیگاهش چسبانده‌بود. خواجگان، غلامان و زنان با دغدغهٔ خاطر دور شده بودند؛ هیچ‌کس نمی‌توانست از ماهیت کار مرموزی که بسیجیده می‌شد خبر یابد.

تعناک در چهار کنج سراجچه چهار سه پایهٔ آکنده از امترودوس^{۱۸} و هل^{۱۹} را برافروخت؛ سپس پرده‌های زربفت بابلی فراخی را گشود و دور تا دور اتاق به‌روی بند پهن کرد؛ چه، سالامبو نمی‌خواست حتی دیوارها تنش را برهنه ببینند. نسوازندهٔ بریط^{۲۰} پشت در چندک زده و پسرک سرپا ایستاده و نی‌لیکی بر لبانش چسبانده‌بود. مهمهٔ کوی و برزن در آن کران فرومی‌نشست، سایه‌هایی بنفش در برابر رواق هیکل‌ها کشیده‌شده بود و، در آن سوی خلیج، کوهپایه‌ها، زیتون‌کاریها و پاره زمینهای

۱۸. strobos، درختی است خوشبو که برگهای آن را به‌منزلهٔ بخور و برای تدخین به‌کار می‌بردند. ا. م.

۱۹. cardamome، گیاهی است از گیاهان هند که روغنی خوشبو از آن به‌دست می‌آید. ا. م.

۲۰. kinnor، نوعی عود یا بریط است که یهودیان می‌نواختند. ا. م.

زرقام مه آلودگون، که تا چشم کار می کرد موج می زدند، در بخار نیلغامی درهم می آمیختند؛ هیچ آوایی شنیده نمی شد و گرانباری و صف ناپهذیر در هوا سنگینی می کرد.

سالامبو به روی پلئه عقیق یمانی، در کنار آیدان چندك نشست؛ آستینه‌های فراخش را بالا کشید و آنها را پشت شانها گره زد، و به آداب مقدس، از روی اسلوب، به غسل کردن پرداخت.

سرانجام، تعناک، در پیاله‌ای مرمرین، چیزی سیال و دلجم بسته برایش آورد. این خون سگی سیاه بود که زنان نازا، به شبی از شبهای زمستان، در ویرانه‌های گوری آن را سر بریده بودند. سالامبو آن خون را به گوشه‌ها، پاشنه‌ها و شست دست راست مالید و حتی ناخنش اندکی گلگون ماند، گفتی میوه‌ای را له کرده است.

ماه برآمد؛ آنگاه بربط و نی، هر دو یکجا، به ترنم درآمدند. سالامبو گوشواره‌ها، گردنبند، دست اورنچنها و پیراهن بلند سفیدش را درآورد؛ گره نوار دور کسوانش را گشود، و چند دقیقه‌ای خرمن زلفش را به روی شانها به آرامی تکان داد تا با افشان کردن آن خنک شود. نوای موسیقی از بیرون همچنان به گوش می رسید؛ و آن سه هجای مکرر و شتابزده و جنون آسا بود؛ زها به تنتنن در می آمدند و نی لیک می نالید؛ تعناک با کف زدن دم می گرفت؛ سالامبو، یا پیچ و تاب دادن سراسر پیکرش، وردهایی را زمزمه می کرد، و جامه‌هایش، یکی پس از دیگری، در پیرامونش می افتادند.

پرده گران زربفت لرزید و از فراز بندی که نگاهش می داشت سر مار نمایان گشت. مار به آهستگی، همچون قطره آبی که از دیواری فرو-چکد، به میان پارچه‌ها ولو شد و خزید؛ سپس، دمش را به زمین چسباند و راست ایستاد؛ و چشمانش، که از یاقوت سرخ درخشانتر بود، به روی سالامبو دوخته شد.

نخست، بیم از سرما یا شاید آزرسی سالامبو را دودل نگه داشت. لیکن فرمانهای شاهاباریم را به یاد آورد و پیش رفت؛ مار فرو افتاد و میانۀ پیکر خویش را بر قنای سالامبو نهاد و، چون گردنبندی گسسته که دو سرش تا به زمین کشیده شده باشد، سر و دمش را آویزان کرد. سالامبو

آن را به دور کمرگاه، به زیر بازوان و میان زانوانش پیچید؛ سپس آرواره‌اش را گرفت و آن پوزه ریز سه گوش را تا به کنار دندانهایش نزدیک کرد و چشمان را نیم بسته می داشت و در پرتو شعاع ماه به پشت خم می شد. روشنایی کافورین چنین می نمود که او را در مه سیمگونی فرومی پیچد، اثر پاهای نمناکش به روی لوحهای کف سراج می درخشید، ستارگانی در ته آب سو سو می زدند؛ اژدرمار چنبرهای قیرین خویش را، که با تیغه های زرین راه راه شده بود، بر تن سالامبو می فشرد. سالامبو به زیر این بار زیاده گران نفس می زد، تهیگاهش خم برمی داشت و حس می کرد که جان می سپارد؛ و اژدرمار با ته دم خویش به آرامی بر سرین او می نواخت؛ سپس، چون نوای موسیقی خاموش شد، اژدرمار بار دیگر بر زمین افتاد.

تعاك به کنار وی باز آمد؛ و چون سالامبو دو چسراغدان را، که روشنایشان در گویهای بلورینی پر از آب فروزان بود، به جای نهاد، حنا به کف دست خویش بست، غازه بر گونه ها مالید و سرمه بر کنار پلکها کشید و ابروانش را با معجونی از انگم، مشک، آبنوس و پاهای له شده مگس کشیده تر ساخت.

سالامبو بر کرسی با پایه های عاج نشسته و خویشتن را به تیمار کنیزش سپرده بود. لیکن این پساوشها، آن رایحه گیاهان خوشبو و آن روزه هایی که گرفته بود وی را آتشی می کرد. چنان رنگ از رخسارش پرید که تعاك دست نگاه داشت.

سالامبو گفت:

- کارت را بکن!

و اندامش را کشید و ناگهان جانی تازه گرفت. آنگاه بیقراری بر او چیره شد؛ تعاك را به شتاب کردن وامی داشت و کنیز سالخورده غر و - لندکنان گفت:

- خوب! خوب! بانوی من!... تو کسی را هم نداری که چشم

بهر اهت باشد!

سالامبو گفت:

- چرا! کسی چشم به راه من است.

تعناك از حیرت پاپس گذاشت، و به هوای آنکه خبر بیشتری بگیرد، گفت:

- بانوی من، مرا فرمان چیست؟ چه اگر بنا باشد که تو از اینجا بروی...

لیکن سالامبو هایش می گریست؛ کنیزك فریاد برکشید:
«درد می کشی! آخر ترا چه می شود؟ از اینجا مرو! مرا با خود ببر! زمانی که نوباوه ای خردسال بودی و می گریستی، ترا به روی سینه ام می گرفتم و با نوک پستانهایم می خنداندم! بانوی من، تو آنها را خشکانیده ای! و با دست بر سینه خشکیده اش می کوفت. حالیا، من پیرم! کاری از دستم برایت ساخته نیست! تو دیگر دوستم نداری! دردهایت را از من پنهان می کنی، با دایه ات سرگرانی!» و دانه های اشک، از سر رقت و بغض، از گونه هایش بر نقش خالکوبیهایش فرو می چکید.
سالامبو گفت:

- نه، نه، ترا دوست دارم! آرام باش!

تعناك، با لبخندی همانند شكلك میمونی پیر، كارش را از سر گرفت. سالامبو، به پیروی از سفارشهای شاهاباریم، به وی فرمان داده بود که برشکوهش بیاراید؛ و کنیزك وی را به سلیقه بربران، هم غلیظ و هم با اصالت طبیعی بیازاست.

بر روی زیر پیراهن نازك و میگون، پیراهن دیگری، که با پره های پرندگان حاشیه دوزی شده بود، بر تن سالامبو پوشانند. پولکهای زرین به تهیگاه او می چسبید و، از این کمربند پهن، چین و شکن تنبانه های نیکونش، که ستاره های سیمن بر آن نشانده شده بود، فرو می افتاد. سپس تعناك جامه بلندی، که از پارچه سرزمین کرس دوخته شده و سفید رنگ و به راهراههای سبز نگارین بود، بر دوش او افکند. به کنار شانه او پاره ای چهار گوش از پارچه ارغوانی بست که دانه های سانداستروم^{۲۱} بدان آویخته بود و گرانش

۲۱. sandastrum سنگی بود موجدار که از هندوستان می آوردند و، به گفته

پلینی مہتر در تاریخ طبیعی، به رنگ سیب یا روغن سبز بوده و چندان ارجی نداشته است. ا.م.

می ساخت؛ و روی همه این جامه‌ها، بالاپوشی سیاه با دنباله‌ای که به زمین کشیده می‌شد نهاد؛ سپس به تماشای او ایستاد و، مغرور از هنر خویش، از گفتن این سخنان خودداری نتوانست:

- تو در شب عروسیت از این زیباتر نخواهی بود!

سالامبو تکرار کرد:

- عروسی من!

وی آرنج را بر کرسی عاج تکیه داده و در عالم رؤیا فرورفته بود. لیکن تعناک در برابرش آینه‌ای مسین چندان فراخ و بلند برافراشت که وی سرپای خویش را در آن دید. آنگاه، از جای برخاست و، به اشاره انگشت، حلقه‌ای فروهسته از گیسوان خویش را بالا زد.

زلفهایش پوشیده از غبار زر و، به روی پیشانی، شکن شکن و کوتاه بود و در قفا به صورت گیسوان درازی بافته و دانه‌های مروارید به دم آنها بسته شده بود. فروغ چراغدانها بزرگ گون‌ها، زر و زیور جامه‌ها و سفیدی پشراهش را نمایانتر می‌کرد؛ به دور کمر، روی بازوان، در دستها و در انگشتان با چندان گوهرهای فراوان داشت که آینه بهمان خورشید شعاعهایی به سوی او باز می‌تافت؛ و سالامبو، که در کنار تعناک ایستاده بود، برای دیدن او خم می‌شد و در این خیرگی لبخند می‌زد.

سپس از فرصتی که برایش مانده بود ناراحت شد و از این سو به آن سوی سراچه به گردش پرداخت.

ناگهان، بانگ خروسی در فضا پیچید. سالامبو بشتاب شاره زرد درازی را بر گیسوانش سنجاق زد، شالی به دور گردن پیچید، پاهای او در موزه چرمین آبی رنگش کرد و به تعناک گفت:

- برو بین زیر درختان مورد مردی با دو اسب نایستاده است.

تعناک تازه باز گشته بود که سالامبو از پلکان رزمناوها فرود می‌آمد.

دایه بانگ برآورد:

- بانوی من!

سالامبو سر برگرداند و، برای فراخواندنش به سکوت و سکون،

انگشت بر دهان نهاد.

تعناک بآرامی در امتداد شاخهای کشتیها تا پایین ایوان خزید؛ و

از دور، در روشنایی ماه، در خیابان درختان سرو، سایه‌ای غول‌آسا را بازشناخت که در دست چپ سالامبو اریب گام برمی‌دارد و این سرغوازی مرگ بود.

تعناک به سراچه بازآمد. به خاک افتاد و چهره‌اش را به ناخن شعخود؛ موهای خویش را می‌کند و از ته سینه خروشها و ضجه‌هایی گوشخراش برمی‌کشد.

این اندیشه به مغزش راه یافت که ناله‌اش را نتوانند شنید؛ آنگاه خاموش گشت. سر میان دو دست گرفته و رخساره به روی لوحها نهاده بود و آهسته حق می‌کرد (۹۷).

مردی که راغنامی سالامبو بود او را واداشت که در آن سوی فانوس دریایی، به سوی دهنه اموات، سر بالا رود، سپس در امتداد کوی بیرون شهر مولویا، که آگنده از کوجه‌های تنگ پرشیب بود، سرازیر شود. آسمان اندک اندک کافوری می‌شد. گاهی دستک‌هایی از تنه نخل، که از دیوارها بیرون زده بود، ناگزیرشان می‌کرد که سر را پایین بگیرند. اسبهایشان، که قدم می‌رفتند، می‌لفزیدند؛ و آنان بدین منوال به دروازه تهرست رسیدند.

لنگه درهای سنگین دروازه نیماز بود؛ آنان گذشتند و دروازه پشت سرشان بسته شد.

نخست، زمانی در پای برج و باروها راه پیمودند و، چون به ارتفاع آب انباده رسیدند، از طریق تنیا، راهی باریک مستور از خاک زرد را در پیش گرفتند که خلیج را از دریاچه جدا می‌کرد و تا رادس کشیده می‌شد.

هیچ کس در پیرامون کارتاژ، نه به روی دریا و نه در صحراء پیدا نمی‌شد. امواج، که به رنگ لوح سنگ بود، به آرامی شلپ شلپ می‌کرد و نسیم کف امواج را به اینجا و آنجا می‌راند و لکه‌هایی از بریدگیهای سفیدرنگ به روی آن پدید می‌آورد. سالامبو، با همه پوشش‌هایی که به پر داشت، از خنکی بامداد می‌لرزید؛ حرکت و فضای آزاد به سرگیجه‌اش دچار ساخته بود. سپس خورشید بردمید؛ آفتاب قفایش را می‌گزید، و او بی‌اراده اندکی خواب‌آلود و رخوت‌زده می‌شد. دو جانور، در کنار هم،

سهما را در شن نرم و بی آوا فرومی بردند و بورغه می رفتند. چون از کوهستان آبهای گرم گذشتند، از آنجا که زمین سفت تر بود، به آهنکی تندتر راه خویش را دنبال کردند.

لیکن کشتزارها، هر چند موسم بذراقشانی و شخم بود، تا آنجا که چشم کار می کرد همچون بیابان برهوت لخت و برهنه می نمود. جای جای، توده های پراکنده گندم دیده می شد؛ در جای دیگر خطی از دانه های جو، که رنگ حنایی گرفته بودند، به روی خاک کشیده شده بود. بر سبیدی افق، سیاهی دهکده ها با انگاره های ناجور و بریده بریده پدیدار می گشت.

گاه بگاه، سینۀ دیواری، که تا نیمه آهنکی بود، در کنار راه قد بر-می افراشت. بامهای کلبه ها در حال فروریختن بود و درون کلبه ها خرده های سفالینه، پاره های جامه ها، همه گونه کاجال آشپزخانه و اشیای شکسته ناشناختنی تمیز داده می شد. غالباً آفریده های ژنده پوش با رخسار خاک آلود و چشمان شراره باز از این ویرانه ها سر در می آورد؛ لیکن به چشم برهم-زدنی دویدن می گرفت یا در سوراخی از نظر پنهان می گشت. سالامبو و راهنمایش از راه پیمودن باز نمی ایستادند.

دشتهای متروک یکی پشت سر دیگری می آمد. در پهنه های بیکرانی از خاک، که سراسر خرمایی رنگ بود، خطهای دراز و کوتاهی، از خاکه زغال به زمین پاشیده، کشیده شده بود که به ضرب سم اسبان به هوا برمی خاست. گاهی به آبادیهای کوچک آرامی، به جویباری که از لابلای ساقه های دراز گیاهان خودرو روان بود برمی خوردند؛ و سالامبو، در حالی که برای خنک کردن دستهایش به لب جویبار می رفت، برگهای نمناک را می کند. در گوشۀ به زاری پر از خرزهره، اسبش در برابر لاشۀ مردی که به روی خاک افتاده بود سخت جا تهی کرد.

غلام، برفور، راست به روی بالشچه هایش نشانده. وی یکی از خادمان هیکل بود، مردی بود که شاه بااریم به ما موریتهای خطیرش می گماشت.

حالی، از فرط دوراندیشی، در کنار سالامبو، میان دو اسب، پیاده راه می پیمود و با سر دوالی چرمین که به دست خویش پیچیده بود بر آنها تازیانه می زد؛ یا آنکه از انبانی که به سینه آویخته داشت کوفته هایی از

گندم و خرما و زرده تخم مرغ، که در برگهای نیلوفر مصری پیچیده شده بود، بیرون می آورد و هم در حال دو، بی آنکه سختی بگوید، به سالامبو ارزانی می داشت.

در میانه روز، سه بربر، که پوست جانور بر تن داشتند، در راه باریک به آنان برخوردند. اندک اندک، بربران دیگری پیدا شدند که به صورت گروههای ده، دوازده، بیست و پنج نفری سرگردان بودند؛ تنی چند از آنان بزبان یا گاولنگی را به پیش می رانند. چوبدستیهای گرانشان از سیخکهای مفرغین پوشیده بود؛ قمههایی به روی جامههای چرکین و کبره بسته آنان می درخشید، و چشمانشان با حالتی حاکی از تهدید و حیرت از هم وا می شد. برخی از آنان، در حال عبور، دعای خیر متعارفی می فرستادند؛ و برخی دیگر متلکهایی رکیک نثار می کردند؛ و گماشته شاهاباریم بهر یک از آنان به زبان خودشان جواب می گفت. به آنان می گفت که همسفر او پسر جوان بیماری است که برای شفا یافتن به سوی هیکلی دور دست روان است.

در این احوال، روز رو به زوال می نهاد. عو عو سگی برخاست؛ آنان به سوی این صدا نزدیک شدند.

سپس، در روشنایی شامگاهی، چهار دیواریسی از سنگهای نتراشیده دیدند که به گرد بنایی، و نمی شد دانست چه بنایی، کشیده شده بود. سگی به روی دیوار می دوید. غلام سنگی چند به سویش افکند؛ و آنان به تالار طاقدار بلندسقفی درآمدند. در میانه تالار، زنی چنک زده بود و با آتشی از بوتهای خار افروخته، که دودش از روزنههای سقف به هوا می رفت، گرم می شد. گیسوان سفید تا به زانو فروهشته اش برایش نیم پوششی بود؛ و بی آنکه سر پاسخ گفتن داشته باشد، دیوانه آسا زیر لب سخنانی کینه خواه، به مخالفت با بربران و کارتاژیان، می گفت.

شاطر هر گوشه و بیخوله ای را می کاوید. سپس به نزد زن آمد و از او خوردنی خواست. پیرزن سر تکان می داد و دیدگان را به روی زغالها دوخته چنین زمزمه می کرد.

— من دست بودم. ده انگشت بریده شده اند. دهان دیگر نمی خورد.

غلام مشتى سكه زر به او نشان داد. وى خود را بهروى سكه‌ها افكند، ليكن دبرى نگذشت كه سكون خويش باز گرفت.

عاقبت خنجرى را كه بر كمر بسته بود به‌زير گلى پيرزن نهاد. آنگاه، پيرزن لرزان لرزان رفت و سنگ بزرگى را برداشت و كوزه‌اى شراب با ماهيان انگين پرورد هيو دياريتوس آورد.

سالامبو از اين خوراك پليد رو بگرداند، و بر ساز و برگ اسبان، كه در گوشه‌اى از تالار بهروى زمين گسترده شده بود، به‌خواب رفت. پيش از دميدن روز از خواب برخاست.

سگ زوزه مى‌كشيد. غلام با آرامى به آن نزديك شد؛ و به يك ضربت خنجر سرش را بر گراييد. سپس خونش را به پره‌هاى بينى اسبان ماليد تا جان و نيروشان بخشند. پيرزن از پشت سر بر او نفرين فرستاد. سالامبو دريافت و هرزى را كه بهروى دل داشت بر سينه فشرد. آنان بار ديگر به راه افتادند.

سالامبو گاه بگاه از غلام مى‌پرسيد كه آيا راه زيادى نمانده است. راه بهروى تپه‌هاى كوچك موج بر مى‌داشت. جز جبرجبر زنجره‌ها صدائى شنيده نمى‌شد. آفتاب زرد شده را گرم مى‌گرد؛ زمين دهان باز كرده و بره بره شده بود و اين شكافها آن را پاره پاره كرده و به صورت لوحهاى درشت پيكرى در آورده بود. گاهى ماري مى‌گذشت و عقابى چند پرواز مى‌كرد؛ غلام همچنان مى‌دويد؛ سالامبو درون چادر و پوششهاى خويش در جهان خيال به سر مى‌برد و به مرغم گرما، از بيم آنكه مبادا جامه‌هاى زيبايش چركين شود، آنها را کنار نمى‌زد.

برجهاى كه براى نظارت بر قبيله‌ها به دست كار تاژيان ساخته شده بود در فاصله‌هاى منظم برپا بود. آنان به درون اين برجها مى‌رفتند تا در پناه سايم آنها درآيند و سپس بار ديگر به راه مى‌افتادند.

روز پيش، از سر دورانديشى، سخت به پيراهه افتاده بودند. ليكن حاليا به كسى بر نمى‌خوردند؛ آن ناحيه خشك و بى برگ و بار بود و بربران اصلاً در آن پا نگذاشته بودند.

اندىك اندىك آثار ويرانى نمايان شد. گاهى، در ميان كشتزارى، يك دانه كاشى افتاده بود و آن تنها چيزى بود كه از كاخى نابود گشته به جا

مانده بود؛ و درختان زیتون بی برگ از دور به سان خارزارهای فراخی می نمودند. آنان از شهرکی گذشتند که خانه های آن سوخته و با خاک یکسان شده بود. در امتداد دیوارها، استخوان بندی آدمیزادگان دیده می شد. استخوان بندی شتران و استران نیز به چشم می خورد. لاشه های نیمجوییده جانوران کوچک را می بست.

شب فرامی رسید. آسمان ابری بود.

آنان باز دو ساعت در جهت مغرب سر بالا رفتند و نسا گهان در برابر خویش شعله های کوچکی دیدند.

این شعله ها در ته آمفیتاتر گونه ای فروزان بودند. جای جای صفحه های زرین سیاری پرتو می افشاند. اینها جوشنهای کلینابارها بودند و آنجا اردوگاه کارتاژیان بود؛ سپس در پیرامون آنجا روشناییهای پر شمارتر دیگری دیدند؛ چه، سپاههای مزدوران، که حالیا درهم آمیخته بودند، در فضای پهناوری گسترده شده بودند.

سالامبو برای پیش رفتن تکانی خورد. لیکن گماشته شاهاباریم او را دورتر از آنجا برد و آنان، در امتداد کوهبامی، که اردوگاه بربران را می بست، راه پیمودند. بریدگی در آنجا دهان می گشود. غلام از نظر ناپدید شد.

بر فراز سنگرگاه، پاسداری کمان به دست و نیزه به دوش گشت می زد.

سالامبو همچنان نزدیک می شد؛ بربر به زانو نشست و تیری کشیده بران گشت و از دامن بالاپوش سالامبو گذر کرد. سپس، چون وی از جای نمی جنبید، پاسدار فریادکشان از او پرسید که چه می خواهد.

سالامبو جواب داد:

- با ماتو سخن دارم. از کارتاژ گریخته ام.

پاسدار صغیری کشید که دورادور مکرر شد.

سالامبو به انتظار ماند؛ اسبش که رمیده بود، فرنه کشان به دور خود

می چرخید.

چون ماتو فرارسید، ماه پشت سر سالامبو برخاسته بود. لیکن وی بر چهره رو بندی زرد دارای گلهای سیاه کشیده بود و چندان پوشش بر تن

داشت که محال بود بفرست بازش شناخت. ماتو، از فراز کوهبام، این شکل مرموز را، که همچون شبحی در تاریک روشن شامگاهان بالا افرشته بود، ورائداز می کرد.

لاجرم سالامبو بهوی گفت.

- مرا بهدرون خیمهات ببرا! این خواست من است!

خاطره‌ای که نمی توانست روشنیش بخشد در خیالش نقش گرفت. حس می کرد که دلش می تپد. از این لحن آمرانه ترس به دلش رام یافته بود.

گفت:

- بهدنبال من بیا!

راهبند فرود آمد و سالامبو برفور در اردوگاه بریران پای نهاد. غوغایی شگرف و جمعیتی انبوه اردوگاه را آگنده می ساخت. آتشهای فروزانی بهزیر دیگدانهای معلق شعله‌ور بود؛ و بازتابهای ارغوانی رنگ آنها برخی جاها را نورانی می ساخت و برخی دیگر را در تیرگی غرقه می داشت. فریاد می کشیدند، یکدیگر را به نام می خواندند؛ از اسبان پای- بسته صفهای دراز مستقیمی در بین خیمه‌ها پدید آمده بود؛ این خیمه‌ها گرد، چهار گوش، چرمی یا پارچه‌ای بودند؛ کپرهایی حصیری و زاغه‌هایی به سان حفره‌هایی که سکان در زمین می کنند دیده می شد. سربازان دسته‌های شاخه‌های نورسته را به روی خاک می کشیدند، به آرنج بر زمین تکیه می دادند، یا خود را در حصیری پیچیده برای خفتن آماده می شدند؛ و اسب سالامبو، برای گذشتن از روی آنان، گاهی يك ساق پا را کشیده می داشت و جست می زد.

سالامبو بهیاد می آورد که پیش از این آنان را دیده است؛ لیکن ریششان بلندتر، رخسارشان بازهم سیاهتر و صدایشان رگه‌دارتر و کلفت‌تر شده بود. ماتو، که پیشاپیش او راه می پیمود، با حرکت دست شئل قرمز را بالا می زد و آنان را از سر راه خویش کنار می راند. برخی بوسه بر دستهایش می زدند؛ برخی دیگر، پشت دوتا می کردند و بهوی نزدیک و فرمانش را خواستار می شدند؛ چه، حالیا او خدایگان راستین و یگانه خدایگان بریران بود؛ اسپندیوس، اوتاریتوس و نارائوس دلسرد شده

بودند و او چنان جسارت و سرسختی نشان داده بود که جملگی از وی فرمان می بردند.

سالامبو، که به دنبال او روان بود، سراسر اردوگاه را گذاره شد. خیمه ماتو در ته اردوگاه، در سیصد گامی سنگرگاه هامیلکار، بر پا بود. سالامبو، در جانب راست، خندق پهنی دید و او را چنین نمود که چهره‌هایی بر لب خندق، به محاذات زمین، چنان جای گرفته‌اند که گفتمی سرهایی از تن جدایند. با اینهمه، دیدگان‌شان در کاسه چشم می‌غلطید و از دهانهای نیمبازشان بناله واژه‌هایی به زبان پونی برمی‌آمد. دو سیاه، که فانوسهای انکم سوز به دست داشتند، در دو جانب در خیمه ایستاده بودند. ماتو بشتاب چادر را کنار زد. سالامبو به دنبالش روان گشت.

آن سرافرده‌ای بود پر عمق، با دیرکی در میانه خیمه افراشته. چراغدانی بزرگ به انگاره نیلوفر مصری، پر از روغن زرد، که درون روغن گلوله‌های تفاله ایاف کنانی شناور بود، روشن می‌کرد. و در سایه، ادواتی نظامی تمیز داده می‌شد که می‌درخشید. شمشیری برهنه در کنار سپری به چارپایه‌ای تکیه داشت؛ تازیانه‌هایی از چرم اسب آبی، سنجها، زنگوله‌ها و طوقهایی، ریخته و پاشیده، روی سندهای حصیری گسترده شده بود؛ خرده‌های نان سیاهی به‌روری فرشی نمدین افتاده بود؛ در گوشه‌ای، به‌روی سنگی مدور، سکه‌های مسین بی‌نظم و ترتیبی انباشته شده بود، و از پارگیهای چادر خیمه، باد گردوغبار را همراه بوی پیلان به‌درون می‌آورد، پیلانی که صدای نواله جویدن‌شان در حال جنبانیدن زنجیرها به گوش می‌رسید.

ماتو پرسید:

- کیستی؟

وی، بی‌آنکه پاسخ گوید، آرام به پیرامون خویش می‌نگریست؛ سپس نگاهش در ته خیمه از گردش باز ماند؛ در آنجا، به‌روی بستری از شاخه‌های نخل، چیزی نیلفام و پرتوافشان افتاده بود.

بشتاب پیش رفت. فریادی از سینه‌اش برآمد. ماتو پشت سر او بود و با بر زمین می‌کوفت و می‌گفت:

— که ترا همراه خود آورده‌است؟ چرا آمدی؟
وی به یک دست زائیف را نشان داد و پاسخ گفت:
— تا آن را بگیرم!

و با دست دیگر چادر و روی بند را از سر برکشید. ماتو، آرنجها به پشت آهیخته با دهان گشاده و توان گفت هراسزده، پس پس رفت.
سالامبو چنان استوار ایستاده بود که گفתי پشت به نیروی خدایان دارد؛ و خیره در چشم ماتو نگریست و زائیف را از او خواست؛ وی با سخنانی پر معنی و پر شکوه آن را طلب می کرد.
ماتو نمی شنید؛ او را تماشا می کرد، و در نظرش پیرهن با تن در آمیخته بود. موج پارچه‌ها، به سان فروغ بشراهش، چیزی بی بدیل بود که جز به وی تعلق نداشت، چشمانش و دانه‌های الماش می درخشیدند؛ حیقل ناخنهایش دنباله لطافت گوهرهایی بود که بر انگشتان داشت؛ زیر پیراهنش، دو سنجاق، پاره‌ای از پستانهایش را بالا می زدند و آنها را به هم نزدیک می کردند و ماتو، در خیال، درون شکاف باریک پستانهایش گم شد، در آنجا که رشته‌ای و به انتهای آن رشته صفحه‌ای زمردین آویزان و پایینتر از سینه از ورای تور بنفش نمایان بود. گوشواره‌هایش دو کفه کوچک ترازو بود از سنگ لاجورد و در هر یک از آنها مرواریدی میان تهی پر از عطر مایع. از سوراخهای مروارید، دم بدم، قطره ریزی فرو می چکید و شانه برهنه سالامبو را نمناک می ساخت. ماتو اقتادن این دانه‌ها را تماشا می کرد.

کنجکاوی سرکشی او را برانگیخت؛ و همچون کودکی که بر میوه‌ای ناشناس دست کشد، با تنی لرزان، به سرانگشت، بنسرمی بر بالای سینه‌اش دست کشید؛ پاره تن، که اندکی سرد بود، با ایستادگی نرمش‌داری تسلیم شد.

این پساوش، که خود چندان محسوس نبود، ماتو را تا بن وجود تکان داد. شور و هیجانی، که از سراسر هستی او برمی‌خاست، وی را به سوی سالامبو می‌راند. دلش می‌خواست او را تنگ در بر گیرد، جذب کند، سر کشد. سینه‌اش می‌تپید و دندانهایش به هم می‌سایید.
سالامبو را به دو دست گرفت و آرام به سوی خود کشید و آنگاه،

به روی خفتانی، کنار بستر شاخه‌های نخل که پوست شیری آن را می‌پوشانید، نشست. سالامبو سرپا بود. ماتو او را به همان حال میان دو ساق پایش نگاه داشته بود و از فرق سر تا نوک پا تماشا می‌کرد و پیاپی می‌گفت:

- تو چه زیبایی! تو چه زیبایی!

چشمان ماتو، که پیوسته به روی دیدگان سالامبو دوخته شده بود، آن دختر را رنج می‌داد؛ و این ناراحتی و این بی‌زاری چنان بحدت افزون می‌شد که سالامبو فریادش را در گلو می‌شکست. به یاد شاهاباریم افتاد و تسلیم شد.

ماتو همچنان دستهای کوچکش را در دست داشت؛ و سالامبو گام بگام، به‌رغم فرمان کاهن، رو بر می‌گرداند و تلاش می‌کرد با تکانهای بازوان کنارش براند. ماتو پرمه‌های بینی را از هم می‌گشود تا عطری را که از پیکر سالامبو برمی‌خاست بهتر به مشام کشد. آن رایحه‌ای بود وصف‌ناپذیر، دماغ پرور، و با این‌حال همچون دود مجمر سرگیجه‌آور. بوی خوش انگبین، فلفل، کُثار، گل سرخ و باز عطری دیگر از آن شنیده می‌شد.

لیکن چه شده بود که سالامبو در کنار او، درون خیمه او و به اختیار او بود؟ بی‌گمان کسی او را روانه کرده بود؟ آیا به‌هوای زائیمف نیامده بود؟ بازوانش فروافتاد و، دستخوش عذاب خیالی ناگهانی، سر به زیر افکند.

سالامبو، به‌تصدد آنکه بر سر مهرش آورد، به‌آوایی سوزناک به‌وی

گفت:

- مگر من یا تو چه کرده‌ام که خواستار مرگم باشی؟

- خواستار مرگ تو!

سالامبو در پی سخنان خود گفت:

- من ترا شبی در روشنایی باغستانهای خویش، که آتش گرفته بود، در میان ساغرهایی که دود از آنها بر می‌خاست و غلامان سر بریده خود، دیدم و خشم تو چنان آتشین بود که به‌جانب من خیز برداشتی و من بناچار گریختم! سپس وحشتی بر شهر کلاتاژ چیره گشت. جبار می‌زدند که

شهرها را زیر و رو کرده، روستاها را آتش زده و سربازان را کشتار کرده‌اند؛ تو بودی که نابودشان کردی، تو بودی که کشتارشان کردی! از تو بیزارم! تنها نام تو همانند غذایی وجدانی وجودم را می‌خاید. تو از طاعون و از جنگ رومیان لعنتی‌تری! شهرستانها از خشم دیوانه‌وارت به لرزه درآمده‌اند، شیارهای کشتزارها آکنده از مردار است! من بر اثر شعله‌های آتش تو گام بگام رفتم، گویا از پی مولک روان بوده‌ام!

ماتو به‌نهییبی از جا برخاست؛ دلش از غروری سترگ و سهمگین سرشار بود؛ خود را همچون خدایی بلندآشیان می‌دید.

سالامبو با لرزش پره‌های بینی و دندانهای به‌هم فشرده رشته سخن را چنین از سر گرفت:

– انگار آن حرمت‌شکنیت بس نبود، زائیمف را بر خود پوشاندی و به‌مشکوی من آمدی! به‌معنای سخنانت پی نبردم؛ اما خوب می‌دیدم که می‌خواستی مرا با خود به‌سوی چیزی مخوف و وحشت‌زا، به‌قعر غرقابی، بکشانی.

ماتو بازوان را از سر نو میدی به‌هم پیچاند و بانگ برآورد:

– نه! نه! قصد داشتم آن را به‌تو ارزانی دارم! به‌تو باز گردانم! مرا چنین می‌نمود که الهه تن پوشش را برای تو گذاشته و آن از آن توست! فرقت چیست؟ چه در هیکل او باشد چه در سرای تو. نه این است که تو به‌سان تانیت بر همه چیز توانا، پاك و بی‌آلایش، رخشنده و زیبایی!

و با نگاهی سرشار از حس پرستش بیکران افزود:

– مگر آنکه، احیاناً، تو خود تانیت باشی؟

سالامبو با خود می‌گفت:

– من تانیت باشم!

آنان دیگر سخن نمی‌گفتند. غرش تندر غلتان غلتان از دور پیش می‌آمد. گوسفندان، که از توفان وحشت کرده بودند، به‌ربع راه انداخته بودند.

ماتو سخن از سر گرفت و گفت:

– او! نزدیکتر بیا! نزدیکتر بیا! از هیچ چیز پاك نداشته باش!

پیش از این، من سریازی، در زمره جماعت سپاهیان مزدور، پیش نبودم، و حتی چنان نرمخو و ملایم بودم که بر پشت خویش برای دیگران همیزم می‌کشیدم. تو گمان می‌کنی که اندیشه کارناز در سر دارم! در خیال من، انبوه جمعیت آن شهر، گوییا محو در گردوغبار نعلین تو، در جنب و جوشند، و همه گنجینه‌هایش با شهرستانها، جهازها و کشتیها و جزیره‌ها، به اندازه طراوت لبان و خم شانه‌هایت برای من آرزوانگیز نیستند. لیکن می‌خواستم حصارهای کارناز را فروریزم به این آهنگ که تا به کنار تو برسم و خداوند تو باشم! وانگهی، حالیا، داد خود را می‌ستانم! حالیا، مردان جنگی را چون صدف خرد می‌کنم، و بر فالانزها می‌تازم، نیزه‌های بلند را با دستهای خویش پس می‌رانم، انگشت در سوراخ بینی تریانها فرو می‌کنم و از رفتن بازشان می‌دارم؛ اگر از منجنیقی سنگ بلا بیارد مرا نتواند کشت! او! اگر خبر می‌داشتی که در گرما گرم جنگ، چه اندازه به تو می‌اندیشم! گاهی یاد یک اشاره و حرکت تو، یک چین پیراهن تو، ناگهان بر من دست می‌یابد و همچون دامی مرا در خود فرومی‌پیچد! چشمانت را در شعله‌های ناوکهای آتش‌فشان و بر زرنگاره‌های سپرها می‌بینم! آوایت را در طنین بانگ سنجها می‌شنوم. رو برمی‌گردانم و ترا نمی‌یابم! و آنگاه بار دیگر در معرکه قتال غوطه می‌خورم!

ماتو بازوان خویش را، که رگهایشان به سان پیچکهایی بر شاخه‌های درخت در هم تنیده بودند، بلند کرده بود. دانه‌های خوی به‌روی سینه‌اش و میان ماهیچه‌های تراش‌دارش فرومی‌چکید؛ و نفسش کمر گاه سخت‌تر از مرمرش را با آن کمر بند برنزش به جنبش در می‌آورد، کمر بندی پر از بندهایی چرمین که تا به‌زانوایش آویخته بودند. سالامبو، که به‌خواجگان خو گرفته بود، از دیدن نیروی این مرد دستخوش شگفتی می‌شد. این کيفر الهه یا تأثیر مولک بود که، در وجود پنج سپاه، به گرد وی چرخ می‌زد. خستگی فراوانی او را از توش و توان انداخته بود؛ با رخوت و خواب‌آلودگی فریاد متناوب پاسداران را، که به‌ندای یکدیگر پاسخ می‌دادند، می‌شنید.

شعله‌های چراغ، بر اثر وزشهای تندباد گرم، به‌رقص در می‌آمد. گاه-بگاه، برقهای پرفروغی می‌زد؛ سپس تاریکی دو چندان می‌گشت؛ و

سالامبو دیگر چیزی جز چشمان ماتو، که به سان دو زغال افروخته در دل شب بودند، نمی دید. با اینهمه، نیک می دید که بدشگونی مقدری او را در بر گرفته و در آستان لحظه ای خطیر و محتوم است و نهیب زده به سوی زائیمف رو آورد و دستها را برای برگرفتن آن بلند کرد.
ماتو فریاد برآورد:

- چه می کنی؟

وی با سکون و آرامش گفت:

- به کارتاژ بازمی گردم.

ماتو بازوان را چلیپا کرد و پیش آمد و چنان حالت مهیبی داشت که سالامبو در دم گفתי به روی پاشنه های پایش میخکوب شده است. گفت:
- به کارتاژ باز گردی!

به لکنک افتاده بود و دندانها را به هم می سایید و همه اش می گفت:

- به کارتاژ باز گردی! پس تو آمده بودی که زائیمف را برگیری، مرا درهم شکنی و سپس غایب شوی! نه! نه! تو از آن منی! و حالا هیچ کس تو را از اینجا نتواند ربود! او! من بیروایی چشمان درشت آرامت را از یاد نبرده ام و فراموش نکرده ام که چگونه با کمال حسن خویش مرا درهم می شکستی! حالا نوبت من است! تو اسیر منی، کنیز منی، خدمتکار منی! اگر دلت می خواهد، پدرت را با سپاهش، دیش سفیدان را، توانگران را و سراسر مردم تفرین شده ات را فراخوان! من سرکرده سیصد هزار سپاهیم! به جستجوی سرباز به لوزیتانیا، به سرزمین گلیا و به آن کران صحرا خواهم رفت، و شهرت را زیرورو خواهم کرد، همه هیکلهایش را به آتش خواهم سوخت؛ کشتیهایی با سه رده پاروزن به روی موجهای خون شناور خواهند شد! دلم نمی خواهد که از کارتاژ خانه ای، سنگی یا خرما بینی به جا ماند! و اگر مرد جنگی کم داشته باشم، خرسهای کوهساران را به سوی خود خواهم کشانید و شیران را بدانجا خواهم راند! خیال فرار میند که ترا می کشم!

ماتو رنگباخته و مشتها گره کرده، به سان چنگی که زهشایش نزدیک به گسستن باشند، می لرزید. ناگهان بغض گلویش را فشرده و به زانو در افتاد و گفت:

- آه! مرا ببخش! من آفریده‌ای بیشرم و رسوایم و از کژدم، از گل ولای و گرد و خاک ناچیزترم! دمی پیش، هنگامی که تو سخن می‌گفتی، نفس تو بر چهره من دمید و من، چون نیمه‌جانی که بر لب جویباری به‌روی شکم افتاده در کار آب نوشیدن باشد، از فرط لذت جان تازه می‌گرفتم. خاک راهم ساز، به‌شرط آنکه از رویم بگذری! نفریتم کن، به‌شرط آنکه آوازت را بشنوم! از اینجا مرو! رحم کن! دوستت دارم! دوستت دارم!

وی در برابر سالامبو به‌زانو درآمده و به‌خاک افتاده‌بود؛ و سر را به‌پشت خم کرده اندام او را در میان بازوان خویش گرفته بود و دستهای سرگردان بود؛ صفحه‌های گرد زرینی که به گوشه‌های آویخته بود برگردن سوخته‌اش می‌درخشید؛ دانه‌های درشت اشک همانند گویه‌هایی سیمین در چشمانش می‌غلتید؛ به‌حالتی نوازنده آه می‌کشید و واژه‌هایی مبهم، سبکتر از نسیم و چون بوسه شیرین و دلپذیر، زمزمه می‌کرد.

حالیا نرمشی سراسر وجود سالامبو را فراگرفته‌بود که وی را یکسره از خود بیخود می‌کرد. انگیزه‌ای هم درونی و هم والا، فرمانی از جانب خدایان او را وامی‌داشت که به‌این حال تن در دهد؛ تو گفتی بر مرکب اسرها سوار است، سست و بی‌حال از پشت به‌روی بستر، درون پرزهای پوست شیر، افتاد. ماتو پاشنه‌های پای او را گرفت، زنجیره طلا گسست^۱ و دو پاره آن به‌هوا پرید و به‌سان دو مار جهنده به‌چادر خسورد. زائیمف افتاد، او را فرو پیچیده‌بود^۲؛ سالامبو چهره ماتو را دید که به‌روی سینه‌اش خم می‌شد. گفت:

- مولک، تو مرا به‌آتش می‌کشی!

و بوسه‌های سپاهی، طعمه‌ریاتر از شعله‌های آتش، سراسر پیکر سالامبو را درمی‌نوشت؛ تو گفتی سالامبو به‌نیروی گردبادی از جا برکنده شده یا گرمی خورشید بر او دست یافته‌است.

۱. به‌صفحه ۴۷ نگاه کنید.

۲. این تغییر ناگهانی ازمنه افعال شیوه بیان نویسنده داستان و تمثلی است برای قوت تجسم حوادث که به‌کرات به‌آن برمی‌خوریم.

ماتو انگشتان هر دو دست، بازوان، پاها و از يك سر تا سر ديگر
گیسوان بافته درازش را بوسید.
می گفت:

«آن را^۳ ببر، می‌بنداری به آن دلبسته‌ام! مرا هم با آن ببر! سپاه را
رها می‌کنم! از همه چیز دست می‌کشم! در آن سوی قاصص، در بیست
روزه راه، به‌روی دریا، جزیره‌ای است پوشیده از خاکه زر، غرق در
سبزه‌زارها و آکنده از پرندگان^۴. بر کوهسارانش گل‌های درشتی است
سرشار از عطرهایی که بخار مشکبو از آنها برمی‌خیزد و همچون مجمرهایی
جاودانی تاب می‌خورند؛ در میان شاخ و برگ لیمونتان، که از درختان سدر
بلندترند، افعیانی شیری رنگ با الماسهای پوزه خویش میوه‌ها را به‌روی
چمن می‌اندازند؛ هوا چنان ملایم است که اکسیر حیات. او! خواهی دید
که من آن سرزمین را خواهم یافت. ما درون غارهای بلورین، که در پای
تپه‌ها تراشیده شده‌اند، خواهیم زیست. هنوز کسی در آنها آشیان نکرده
است. یا آنکه من شهریار آن دیار خواهم شد (۱۹).»

وی گرد پاپوشش را سترد؛ از سالامبو خواست که پاره اناری را به
میان دو لب خویش گیرد؛ زیر سرش جامه‌هایی را انباشت تا از آنها
بالشجه‌ای برایش فراهم آورد. در جستجوی آن بود که به‌گونه‌ای او را
خدمت و خویشتن را در برابرش خوار و زبون کند، و حتی زائیمف را
همچون پوشش ساده‌ای به‌روی ساقهای پایش گسترده.

می گفت:

- آیا این شاخهای کوچک ماده سرال را، که گردنبندهایت به آن
آویزانند، همواره با خود داری؟ آنها را به‌من ببخش؛ از آنها خوشم
می‌آید!

باری او چنان سخن می‌گفت که انگار جنگ پایان یافته‌است،
خنده‌های شادی سر می‌داد؛ و سپاهیان مزدور، هامیلکار و همه موانع

۳. مقصود زائیمف است. - م.

۴. اشاره است به روایات مربوط به آتلانتید Atlantide ا. م. و آن قاره‌ای
است افسانه‌ای که گفته‌اند در اقیانوس اطلس، در مغرب جبل‌الطارق، وجود
داشته‌است. - م.

حاليا محو شده بودند. ماه میان دو پاره ابر می‌سرید. آنان از چاك خیمه ماه را می‌دیدند. ماتو می‌گفت:

- آه! چه شبها که به نظاره آن به‌روز آورده‌ام! آن در نظر من پرده‌ای می‌نمود که بر رخسار تو افکنده باشند؛ تو از خلال آن در من می‌نگریستی؛ خاطره تو به فروغ آن درمی‌آمیخت؛ دیگر شما را از یکدیگر باز نمی‌شناختم!

و سر درون پستانهای او فرومی‌برد و سیل اشک از دیده فرو می‌بارید.

سالامبو با خود می‌اندیشید:

- پس این است مرد سهمگینی که کارتاژ را به‌لرزه درمی‌آورد! ماتو به خواب رفت. آنگاه سالامبو بازویش را کنار زد و خود را بیرون کشید و يك پا را به‌روی زمین نهاد و دریافت که زنجیره پایش گسسته‌است.

در خاندانهای بزرگ دوشیزگان را به نگاهداشت حرمت این پابندها به‌مشابه چیزی تسوان گفت و رجاوند خوگر می‌ساختند. رخسار سالامبو از شرم گلگون شد و دو پاره زنجیر طلا را به‌دور ساقهایش پیچید. کارتاژ، مگرا، سرایش، اتاقش و روستاهایی که درنوشته‌بود در خیالش به‌انگاره‌هایی درهم ریخته و، با اینهمه، روشن و آشکار چرخ می‌زدند. لیکن بر سر راهش پرتگاهی دهان گشوده‌بود و آن جمله را دور از وی به‌مسافتی بیکران واپس می‌راند.

توفان فرومی‌نشست؛ اندك قطره بارانی بر سقف خیمه ضرب می‌گرفت و آن را به‌لرزش درمی‌آورد.

ماتو چون می‌زدگان به‌پهلوی دراز کشیده غنوده‌بود و يك بازویش از لبه بستر بیرون افتاده‌بود. نوار مرواریدنشان دور سرش کمی بسالا رفته و پیشانی‌اش را نمایان کرده‌بود. لبخندی دندانهایش را اندکی از هم می‌گشود. دندانهایش میان ریش و سبیلی سیاه می‌درخشید و در پلکهای نیمبسته‌اش سرخوشی بی‌زبان و توان گفت وهن‌آور خوانده‌می‌شد.

در بالین ماتو، خنجری به‌روی میزی از چوب سرو افتاده‌بود؛ منظر این تیغه رخشان آتش هوسی خونین در دل سالامبو شعله‌ور می‌کرد.

صدای ناله و مویه از جایی دور، در تاریکی، به گوش می‌رسید و همچون سرودخوانی فرشتگان گوشوان او را برمی‌انگیخت. نزدیک رفت؛ خنجر را از قبضه برگرفت. به‌خش‌خش پیراهنش، ماتو دهان را به‌دستهای او نزدیک و چشمان را نیمه‌باز کرد و خنجر افتاد.

غریو و فریاد برخاست؛ فروغی هراس‌انگیز در پشت خیمه تابان بود. ماتو چادر را کنار زد؛ آنان شعله‌های بلندی دیدند که اردوگاه لیبیانیان را در خود فرومی‌پچید.

کلبه‌های حصیری آنان می‌سوخت، و ساقه‌های نی جزغاله می‌شدند و در میان دود جرقه می‌زدند و همچون تیر و پیکان به‌هوا بر می‌شدند؛ در افق سرخ‌فام، سایه‌های سیه‌فامی سراسیمه می‌دویدند. فجه‌های کسانی که در کلبه‌ها بودند شنیده می‌شد؛ پیلان، گاوان تر و اسپان به‌میان انبوه جمعیت می‌جستند و آن را به‌همراه مهمات و بار و بنه‌ای که از درون شعله‌های آتش بیرون کشیده می‌شدند لگدمال می‌کردند. شیپورها می‌خروشدند. بانگ «ماتو! ماتو!» به گوش می‌رسید. کسانی به‌در خیمه بودند که می‌خواستند به‌درون آیند. می‌گفتند:

— آخر بجنب! این هامیلکار است که اردوگاه اوتاریتوس را آتش می‌زند!

ماتو خیزی برداشت. سالامبو خود را تنهای تنها یافت.

آنگاه زائیمف را ورنانداز کرد؛ و چون درست در آن نگرست، از اینکه پیش از آن چنین سعادت‌ی که حالیا برای خود احساس می‌کرد نداشته در عجب ماند. وی در برابر رؤیا و آرزوی برآورده شده‌اش غمزده به‌جا ماند.

لیکن دامن چادر بالا زده‌شد و هیولایی رخ نمود. سالامبو نخست جز دو چشم با ریشی سفید و دراز که تا به‌زمین فرزه‌شته شده بود تمیز نداد؛ چه، بقیت پیکر، که در ژنده‌های جامه‌حنایی رنگی به‌رنج بود، به روی خاک کشیده می‌شد؛ و به‌ر جنبشی که برای پیش آمدن می‌کرد، دو دستش در ریش فرومی‌رفت و سپس بار دیگر فرومی‌افتاد. آن هیولا بدین‌سان خزان خزان تا به کنار پاهای سالامبو رسید و سالامبو ژسکون سالخورده را بازشناخت.

راستی را، سپاهیان مزدور به قصد آنکه پیش سفیدان اسیر را از گریختن بازدارند، به ضرب میلهٔ مفرغین ساقهای پایشان را شکسته بودند؛ و آنان جملگی در خندقی میان زباله‌ها به هم ریخته شده بودند و می‌پوسیدند. نیرومندترین آنان، چون صدای کاسه‌ها را می‌شنیدند سر را بالا می‌گرفتند و فریاد می‌کشیدند؛ و بدین‌سان بود که چشم ژیسکون بر سلامبو افتاد. وی به دیدن گویچه‌های سانداستروم که به نعلین سلامبو می‌خورد بفراست دریافته بود که او باید زنی کارتاژی باشد؛ و، گفتی دلش بر رازی خطیر گواهی می‌دهد، به یاری همراهان توانسته بود از گودال بیرون آید؛ سپس به زور آرنجها و دستها خود را بیست گام دورتر از آنجا تا به خیمهٔ ماتو کشانیده بود. از درون خیمه صدای دو تن که سخن می‌گفتند به گوش می‌رسید. وی از بیرون گوش فراداده و همه را شنیده بود:

لاجرم سلامبو، که توان گفت وحشزده شده بود، گفت:

- تویی!

ژیسکون، با تکیه بر دو میچ دست، خود را بالا کشید و در پاسخ

گفت:

- آری، منم! مرا مرده می‌پندارند، چنین نیست؟

سلامبو سر به زیر افکند. ژیسکون سخن از سر گرفت:

- آه! چرا بعلمها این سعادت را به من ارزانی نداشته‌اند!

و در حالی که چندان نزدیک شده بود که تنش بر پیکر سلامبو

می‌سود ادامه داد:

و با این رحمت از زحمت نفرین کردن تو فارغم می‌داشتند!

سلامبو بشتاب بازپس رفت. تا به این اندازه از آن آفریدهٔ پلید،

که همچون کرم حشره چندش‌آور و به‌سان پرهیبه‌ی هراس‌انگیز بود،

می‌ترسید.

ژیسکون گفت:

- پس از اندک زمانی، سال من به‌صد خواهد رسید، من آگاتوکلس

را دیده‌ام؛ رگولوس و عقابان رومی را دیده‌ام که به‌روی خرمتهای

کشتزارهای پونی می‌گذرند! جملهٔ مهابت‌های کارزار و دریایی را که از

بقایای کشتیها و جهازهای جنگی ما آکنده شده بود دیده‌ام! بربرانی که به زیر فرمان من بودند دست و پایم را، انکار غلامی آدمکشتم، به زنجیر بستند. یاران من، یکی پس از دیگری، در پیرامون من با مرگ دست و گریبانند؛ بوی ناخوش مردارشان شب هنگام بیدارم می‌کند؛ پرندگان را که می‌آیند تا چشمانشان را متقار ززند دور می‌رانم؛ و، با اینهمه، یک روز هم نشد که از کارتاژ نومید شوم! حتی اگر می‌دیدم که همه سپاههای روی زمین بر او می‌تازند و شعله‌های آتش شهربندان از بلندی هیکلها فراتر می‌رود، باز به جاودانگیش ایمان می‌داشتم! لیکن حالیا همه چیز پایان یافته است! همه چیز از دست رفته است! خدایان بر کارتاژ نفرین می‌فرستند! نفرین بر تو که با ننگ و رسوایت ویرایش را نزدیک کردی!

سالامبو لبانش را از هم گشود.

ژرسکون بانگ زد:

- آه! من آنجا بودم! شنیدم که همچون روسیایان از تب و تاب

شهوت بدشواری دم برمی‌آوردی؛ سپس وی هوس و آرزوی خویش را با تو در میان می‌نهاد و تو آزادش می‌گذاشتی که بر دستهایت بوسه نهد! لیکن، اگر جنون بی‌آزمی ترا به این کار کشانده بود دست کم می‌بایست، به سان ددان، که در جفتگیری پنهان می‌شوند رفتار کرده و بساط کار ننگین خویش را تا برابر چشمان قدرت نگسترانیده باشی!

سالامبو گفت:

- چگونه؟

- آه! تو نمی‌دانستی که دو سنگرگاه در شصت ارشی یکدیگر جای

دارند و ماتوی تو، از قرط غرور، درست رو بروی هامیلکار سراهبرده زده است. قدرت، آنجا، پشت سر توست؛ و اگر می‌سرم می‌بود از راه باریکی که به کوهبام راهبر است بالا روم، بر او بانگ می‌زدم و می‌گفتم: آخر بیا و دخترت را در آغوش بربر ببین! برای خوشایند بربر جامه الهه را به بر کرده است؛ و با تسلیم تنش، همراه فخر و شرف نام تو، کبریای خدایان و کینخواهی میهن و رستگاری کارتاژ را نثار می‌کند!

جنبش دهان بی‌دندان او ریشش را از بالا تا به پایین می‌جنبانید؛ چشمانش، که به سوی سالامبو پیش آمده بود، گویا می‌خواست او را به کام

کشد؛ و در حالی که میان گرد و خاک نفس نفس می‌زد، هم‌اش می‌گفت:

- آه! حرمت شکن! نفرین بر تو باد! نفرین! نفرین!

سالامبو چادر را کنار زده و آن را با دستش همچنان بالا نگاه داشته بود و، بی آنکه به ژیسکون پاسخ گوید، به جانب هامیلکار می‌نگریست.

پرسید:

- از این راه باید رفت، چنین نیست؟

ژیسکون جواب داد:

- ترا چه باک! برگرد! از اینجا برو! بهتر آن است که سرت را به زمین بکوبی و درهم شکنی! اینجا مکان مقدسی است که حضور تو آلوده‌اش می‌کند.

سالامبو زائیمف را به دور اندامش پیچید، تنپوشها، بالاپوش و شال خود را بشتاب گرد کرد و بانگ برآورد.

- من به آنجا می‌شتابم!

و گریزان از نظر ناپدید شد.

نخست، بی آنکه با کسی روبرو شود، در تاریکی راه پیمود؛ چه، جملگی به جانب حریق روانه بودند؛ و همه دوچندان می‌شد، و شعله‌های بلندی آسمان را از پشت سر ارغوانی می‌کرد؛ خزگه^۵ ممتدی او را از رفتن بازداشت.

از راست و چپ، بهره‌زده به دور خود چرخید، در حالی که به جستجوی نردبانی، بندی، سنگی، خلاصه چیزی بود که یاریش کند. از ژیسکون می‌ترسید، و چنانش می‌نمود که فریادها و گام‌هایی از پی او روانند. سپیدی روز اندک اندک نمایان می‌شد. سالامبو در ژرفنای سنگر گاه راه باریکی یافت. دامن پیراهنش را که دست و پاگیر بود به دندان گرفت و به سه‌خیز خود را به سکوی سنگر رسانید.

۵. terrasse، شیب تند دره که از يك لا رسوب نرم و شن لغزان پوشیده شده‌باشد. به کردی زاخر و خزگه (خزگاه) گویند. - م.

غریب و زنگداری، به زیر پای او، در تاریکی پیچید و این همان فریادی بود که در پای پلکان رزمناوها شنیده بود؛ و چون سر خم کرد، گماشته شاهاباریم را با يك جفت اسب باز شناخت.

وی همه شب را در میانه دو سنگر گاه سرگردان بود؛ سپس، از حریق پریشان دل شده و باز پس آمده بود و می کوشید تا آنچه را در اردوگاه ماتو می گذرد ببیند؛ و چون می دانست که این جایگاه به خیمه او از همه نزدیکتر است، به پیروی از فرمان کاهن، از آنجا نجنبیده بود.

به روی یکی از اسبان راست ایستاد. سالامبو خود را لغزاند تا به او رسید؛ و آنان به تاخت، اردوگاه پونئی را برای یافتن راه برون شو دور زدند و از آنجا گریختند.

ماتو به خیمه اش باز گشته بود. چراغ، که دود زیاد داشت، بدشواری خیمه را روشن می کرد، و حتی وی پنداشت که سالامبو خفته است. آنگاه، بنرمی دست بر پوست شیری کشید که روی بستر شاخه های نخل گسترده شده بود. صدا زد. از سالامبو پاسخی نیامد؛ بشتاب، پارهای از چادر خیمه را بر کند تا روشنایی روز به درون بتابد؛ زائیمف ناپدید شده بود.

زمین به زیر گامهایی که دم به دم افزون می شد می لرزید. هیابانگ نعره ها و شیبه اسبان و چکچاک سلاحها در فضا می پیچید و خسروش شیبور آهنگ حمله شمشیرکش را می نواخت. تو گفתי گردبادی به دور او چرخ و اچرخ می زند. خشم جنون آسای درهم آشفته ای وی را برانگیخت تا به جانب سلاحهایش خیز بردارد و او خود را به بیرون خیمه افکند.

ستونهای ممتد بر بران دوان دوان از کوه فرومی آمدند (۱۰۰)، و واحدهای پونئی، که آرایش مربع شکل داشتند، با موج زنیهای سنگین و منظمی بر آنان می تاختند. پرده مه، که با شعاعهای خورشید شکافته می شد، پارهای ابر کوچکی پدید می آورد که پیچ و تاب می خوردند و اندک اندک رو به بالا می نهادند و درفشها، ترگها و سرنیزه ها را پدیدار می ساختند. با جولان سپاهیان، بخشهایی از آن پاره خاک که هنوز در تاریکی بود چنین می نمود که یکپارچه جا بجا می شود؛ در جایی دیگر، گفتی سیلابه هایی در همدیگر می تنند و میان آنها خسارزارهایی از نیزه و زوبین به حرکت به

جا می‌مانند. ماتو فرماندهان، سربازان، پیکها و حتی امربران پشت جبهه را که بر خرائی سوار بودند بازمی‌شناخت. لیکن ناراواس، به‌جای آنکه موضع خویش را حفظ کند تا برای سربازان پیاده‌نظام پوششی باشد، ناگهان به‌جانب راست رو نهاد، گفتی می‌خواست به‌زیو فشار نیروی هامیلکار درهم شکسته‌شود.

سوارانش از پیلان، که گامها را کند کرده‌بودند، درگذشتند؛ و همه اسبان سربسی‌افسار را به‌پیش آهیخته به‌روشی چنان دیوانه‌وار تاخت می‌زدند که گفتمی شکشان بر زمین می‌ساید. سپس، ناگهان، ناراواس با رای استوار به‌سوی پاسداری^۶ رفت^(۱۰۱) و شمشیر و نیزه و زوبینهای خویش را به‌خاک افکند و در میان کارتاژیان از نظر ناپدید شد^(۱۰۲).

شهریار سرزمین نومیدیا^۷ به‌خیمه هامیلکار رسید و مردان جنگی خویش را که در آن کران به‌جا مانده‌بودند به‌او نشان داد و گفت:
- برکه! این مردان جنگی را برای تو آورده‌ام. آنان از آن توانند.

آنگاه از سربندگی کرنش کرد و، به‌گواه و دلیل وفاداری خویش، رفتارش را از آغاز جنگ تا به‌آن دم یادآور شد.

گفت که نخست از شهربندان کارتاژ و کشتار اسیران جلوگیری کرده؛ سپس از پیروزی بر هانون پس از شکست اوتیکا سود نجسته؛ درباره شهرهای صوری نیز، علت ماجرا آن بود که این شهرها در مرزهای قله‌رو او جای داشتند؛ سرانجام، در نبرد ماکار شرکت نکرده و حتی بعد، برای فرار از الزام پیکار با سوفت، خود را از نظرها غایب داشته‌است.

راستش اینکه ناراواس خواسته‌بود با دست‌اندازی بر شهرستانهای پونی بر فراخی قله‌رو خویش بیفزاید و تا چه احتمالی برای پیروزی باشد، نوبه بتوبه به‌سپاهیان مزدور یاری رسانده یا آنان را بی‌یار و یاور گذاشته‌بود. لیکن حالیا چون می‌دید که، به‌فراجم کار، هامیلکار نیرومندتر خواهدبود، به‌سوی او رو کرده‌بود؛ و شاید در مهرشکنی وی کینه‌ای نیز

۶. پیداست که مقصود پاسدار اردوگاه کارتاژیان است. - م.

۷. مقصود همان ناراواس است. - م.

نسبت به ماتو، خواه به سبب سرفرماندهی او یا به خاطر عشق دیرینش، دست اندر کار بوده است.

سوقت، بی آنکه رشته سخنش را بگسلد، به سخنانش گوش فراداد. مردی که بدین سان در میان سپاهی کینه خواه حضور یافته بود یاوری نبود که به چیزی شمرده نشود؛ هامیلکار در دم فایده یک چنین همپیمانی را برای هدفهای خطرناکش بفراست دریافت. با بهره مندی از کمک نومیدباییان می توانست شریبائیان را دور کند. سپس می توانست مغرب را به گشودن ایریا بکشاند؛ و بی آنکه از نار او اس جو یا شود که چرا زودتر نیامده یا دروغهایش را به رخش بکشد، سه بار سینه به سینه او نهاد و وی را بوسید. به قصد یکسره کردن کار و از سر نومیدی بود که اردوگاه لیبائیان را آتش زده بود. این سپاه همچون مددی از جانب خدایان برایش رسیده بود؛ شادمانی خویش را پنهان داشت و جواب داد:

- مهر و یاوری بعلها پشتیبان تو باد! من نمی دانم چه جودوی در حق تو چه خواهد کرد. لیکن هامیلکار ناسپاس نیست.
غوغا دوچندان شده بود؛ فرماندهانی به درون خیمه می آمدند. هامیلکار در عین سخن گفتن سلاح برمی گرفت.

- شتاب کن، باز گرد! به نیروی سوارانت، پیاد نظام بربران را به میان پیلان و سواران من افکن! دلیر باش! تار و مار کن!
و نار او اس بشتاب می رفت که ناگهان سالامبو پدیدار شد.

سالامبو بیچالاکتی از اسب پایین جست. بالای او سرخ خویش را کنار زد و بازوان را از هم گشود و زائیف را باز کرد.

از خیمه چرمین، که در گوشه ها بالا زده شده بود، سراسر خط چنبرین کوهساران، که غرق سپاهی بود، دیده می شد و، چون این سرپرده در میان جای داشت، سالامبو از هر سو دیده می شد. غریبوی شگرف، فریاد کشیده پیروزمندانه و امیدوارانه ای برخاست؛ آنان که روان بودند از رفتن باز ایستادند؛ نیمه جانان بر آرنج تکیه می دادند و سر برمی گرداندند تا بر سالامبو رحمت فرستند. حالیا همه بربران خبر شده بودند که سالامبو زائیف را باز پس گرفته است؛ از دور او را می دیدند یا می پنداشتند که او را می بینند؛ و فریادهای دیگری از سرخشم و کینخواهی، به رغم هلهله آفرین

کار تازیان، می پیچید؛ پنج سپاه، که پله پله به روی کوه جای داشتند، بدین سان گرداگرد سلامبو پا به زمین می کوفتند و می خروشیدند. هامیلکار، بی آنکه بتواند سخن گوید، به اشاره‌های سر سلامبو را سپاس می گفت. نگاههایش نوبه به نوبه به سوی زائیمف و به جانب او گرایش می یافت و به این نکته التفات کرد که زنجیره پای سلامبو پاره شده است. آنگاه بدگمانی موحش بر او چیره گشت و لرزه بر اندامش افتاد. لیکن زود خونسردی خویش را باز یافت و، بی آنکه رو بگرداند، از زیر چشم نار او اس را بر انداز کرد.

شهریار سرزمین نومیدیا با قیافه توداری در کناری ایستاده بود؛ بر پیدایش اندک گردی، که اثر به خاک افتادن او در پای هامیلکار بود، نشسته بود. سرانجام، سوقت بهوی نزدیک شد و با حالتی سرشار از وقار و ابهت گفت:

– نار او اس، به پاداش خدمتهایت دخترم را به تو می دهم. (۱۰۳)

و افزود: «فرزند من باش و از پدرت دفاع کن!»

نار او اس حرکت آشکاری که نشانه حیرت بود کرد، سپس خویشتن را به روی دستهای هامیلکار افکند و آنها را غرق بوسه ساخت.

سلامبو، که چون تندبسی آرام بود، چنین می نمود که پی به ماجرا نبرده است. وی پلکها را به زیر افکنده و اندکی سرخ شده بود؛ مژگان دراز تا بخورده اش بر گونه‌هایش سایه می افکند.

هامیلکار خواست تا بی درنگ آنان را با رشته ناگسستی نامزدی^۸ پیوند دهد. نیزه‌ای به دست سلامبو دادند که به نار او اس پیشکش کرد (۱۰۴)؛ شستهای آن دو را با دوالی از چرم گاو به هم بستند، سپس گندم شاباش کردند و از دانه‌هایی که به گرد آنان می افتاد، همچون دانه‌های تگرگی که از زمین بر جهد، آوای زنگداری به گوش می رسید.

۸. «وعهد و شرط نامزدی به هیچ وجه گسخته و فسخ نمی شد جز به طلاق یا مرگ.» (قاموس، ذیل نامزد). - م.

دوازده ساعت بعد، دیگر از سپاهیان مزدور جز مشتی زخمی و کشته و نیمه جان به جا نمانده بود.

هامیلکار بتندی و چالاکی از عمق تنگه بیرون شده و از سرایشی غربی که رو به هیوداریتوس داشت فرود آمده بود و، چون میدان در اینجا فراختر بود، به طرفندهایی بربران را به آن سو کشانیده بود. ناراواس با اسبان خویش بربران را در چنبر محاصره گرفته بود و، در همین اثناء سوقت آنان را واپس می راند و درهم می شکست و انگهی بربران، بر اثر از دست دادن زائیمف، از پیش خود را باخته بودند؛ حتی کسانی که در غم و اندیشه زائیمف نبودند دلهره و گفتمی ناتوانی را حس کرده بودند. هامیلکار، که غرور نورزیده و در صدد آن برنیامده بود که میدان نبرد را برای خویشتن نگاه دارد، اندکی دورتر، به جانب چپ، به بلندیهایی که سپاهیان مزدور را به زیر پا داشت واپس نشسته بود.

انکاره اردوگاهها از پرچینهای خم گشته آنها باز شناخته می شد. در جایگاه لیبیائیان، از تل خاکستر سیاه ممتدی دود برمی خاست؛ خاک زیر و رو شده بود و همچون دریا چین و شکنهایی داشت و خیمه ها، با چادرهای پاره پاره شان، به سان کشتیهای نامشخص می نمودند که نیمی از آنها در میان صخره های ساحلی در هم شکسته شده. جوشنها، سددندانها، شیوره ها، تکه های چوب و آهن

۱. fourche برای مأخذ واژه سددندان، نگاه کنید به قاموس، ذیل همین ماده. در فرهنگها معادل fourche (fork انگلیسی) سه شاخه، دو شاخه، چنگال، پنجه، گاورس هم آمده است. - م.

و مفرغ، گندم، گاه و جامه‌هایی در میان لاشه‌ها پراکنده بود. جای جای، ناوگ آتشفشان، که نزدیک به خاموش شدن بود، به‌روی توده‌ای از بار و بته می‌سوخت. زمین در برخی جاها به‌زیر سپرها محو می‌شد؛ لاشه‌های اسبان به‌سان رشته‌ای از پشته‌ها به‌دنیال هم بر زمین افتاده بودند؛ ساقهای پا، سندها، بازوان، جوشنها و سرهایی، که با بند زیر چانه درون کلاهخودها به‌جا مانده بودند و همچون گوی به‌روی خاک می‌غلتیدند، دیده می‌شدند؛ خرمنهای موی سر، به‌بوته‌های خار آویخته بود؛ در برکه‌های خون، پیلانی که شکمشان سفره شده بود با مهدشان بر خاک افتاده بودند و خرناسه می‌کشیدند؛ پاها به‌روی چیزهایی لزوج گام می‌نهادند و هر چند باران نیامده بود گودالهای پر از گل پدید آمده بود.

این لاشه‌های درهم ریخته سراسر کوه را از فراز تا نشیب می‌پوشانیدند.

آنان که هنوز جانی داشتند بیشتر از کشتگان نمی‌جنبیدند. به‌صورت گروه‌های نابرابر به‌گرد هم چنك می‌زدند و هراسناك یکدیگر را می‌نگریستند و سخنی بر لب نمی‌آوردند.

در کران مرغزار دامنگستری، دریاچه هیودیاریتوس در پرتو آفتاب مقرب می‌درخشید. در جانب راست، خانه‌های سفیدی که در يك‌جا فراهم آمده بودند تا آن سوی حصار کمربندی کشیده شده بودند؛ سپس دریا در پهنه‌ای بیکران گسترده می‌شد و بربران، زنخدان به‌دست، در اندیشه دیار خویش آه می‌کشیدند. ابری از غبار خاکستری رنگ فرو می‌نشست.

باد شبانگاهی وزیدن گرفت؛ آنگاه همه سینه‌ها گشاده‌شد؛ و هر چه خنکی افزون می‌گشت، دیده می‌شد که کرماها لاشه‌های سرد شده کشتگان را رها می‌کنند و به‌روی شن گرم می‌شتابند. بر فراز تخته سنگها زاغانی بیحرکت و رو به‌سوی نیمه‌جانان کرده بودند.

چون هوا تاریك شد، سگان زرد مو، این جانوران پلید که به‌دنیال سپاهها راه می‌افتند، به‌آرامی به‌میان بربران رسیدند. نخست دلمه‌های خونی را که بر اندامهای بریده نیمگرمشان بسته بود لیسیدند و، پس از اندکی، با جدا کردن پاره‌ای از شکم، به‌خوردن لاشه‌ها

برداختند.

فراریان، يك بيبك، همچون شبهه‌ها، نمودار می‌شدند؛ زنان نیز دل به دریا زده و بازگشته بودند؛ چه، به‌رغم کشتار موحش که نومیدایان کرده بودند، هنوز تنی چند از آنان به‌جا مانده بودند.

چند تنی پاره‌طناهایی را برگرفتند و آتش زدند تا به‌جای مشعلها به‌کارشان برند. کسانی دیگر نیزه‌ها را چلیپا می‌کردند و لاشه‌ها را به‌روی آنها می‌نهادند و به‌گوشه‌ای می‌بردند.

این لاشه‌ها در صفهایی دراز، طاقباز، با دهان گشوده، نیزه‌ها در کنار، بر خاک افتاده بودند، یا آنکه درهم آشفته به‌روی هم انباشته شده بودند؛ و غالباً، برای پیدا کردن غایبان، لازم می‌آمد که تلی از مردار را سر تا ته به‌هم ززند. سپس مشعل را آهسته به‌روی آنها می‌گرفتند. سلاحهایی مرگبار زخمهایی هولناک بر آنان زده بود. پاره‌هایی زنگارین از پیشانی‌شان آویزان بود. چاک چاک شده بودند؛ تا مغز استخوان له شده بودند، بر اثر خفگی کیود یا با عاجهای پیلان از هم شکافته شده بودند. هر چند جملگی توان گفت در يك زمان جان سپرده بودند، پوسیدگی نشان فرقه‌هایی داشت. سربازان شمال با آماسی سربی‌رنگ ورم کرده بودند، در حالی که سربازان افریقیه، که آتشتر بودند، انگار دودی گشته و هنوز هیچ نشده در حال خشکیدن بودند. سپاهیان مزدور از روی خالکوبیهای دستشان بازشناخته می‌شدند؛ کهنه سربازان آنتیوخوس نقش باشه‌ای و آنان که در مصر خدمت کرده بودند نقش سر میمونسی بر بازو داشتند؛ سربازان اسیر آسیایی نقش تبرزینی، نارنجکی، یا چکشی را خالکوبی کرده بودند و سپاهیان جمهوریهای یونان نقش سواد دژی یا نام آذخون^۲ را. سربازانی هم بودند که سراسر بازوانشان از همه این نشانه‌ها، که با جای زخمهای تازه درهم می‌آمیخت، پوشیده شده بود.

برای سربازانی که از نژاد لاتینسی بودند، یعنی برای مردم سرزمینهای سامنیوم، اتروریا، کامپانیا و بروتیوم، چهار پشته هیزم برافروختند.

۲. archonte (یونانی: arkhōn، انگلیسی: archon) عنوان صاحب‌منصبان عالی‌رتبه در یونان باستان. - م.

یونانیان با نوك شمشیرهای خویش گودالهایی می‌کنند؛ اسپارتیان بالاپوشهای سرخ خویش را از تن برمی‌گرفتند و کشتگان را درون آنها می‌پیچیدند؛ آتینیان آنان را رو به آفتاب مشرق به‌روی خاک دراز می‌کردند؛ کانتابرها به‌زیر تلسی از سنگریزه به‌خاکشان می‌سپردند؛ نزامون‌ها با دوالهایی از پوست گاو نر آنها را دو تا می‌کردند؛ و گارامانت‌ها می‌رفتند تا در ریگزار ساحلی دفنشان کنند و بگذارند تا جاودانه با امواج دریا آبیاری شوند؛ لیکن لاتینیان از آن افسرده دل بودند که نمی‌توانستند خاکسترهای مردگان خویش را در حقه‌های خاکستر بریزند؛ صحرانشینان حسرت تف و گرمای ریگزارها را می‌خوردند که در آن کالبدها مومیایی می‌شود و سلتیان افسوس سه پارچه سنگ نتراشیده را به‌زیر آسمانی بارانی در کران خلیجی پر از جزیره‌های کوچک.

هلهله‌هایی برمی‌خاست و به‌دنیال آن سکوتی ممتد فرمانروا می‌شد. این به‌تصد آن بود که روانها را به‌بازگشت وادارند. سپس همین غریبو و فریاد، با پیگیری، به‌فاصله‌هایی منظم، از سر گرفته می‌شد.

از مردگان پوزش می‌خواستند که نتوانسته‌اند به‌آیین مذهبی مراسم تشییع و تدفین به‌جای آورند؛ چه، مردگان، با محروم شدن از این مراسم، سالیان بیشماری را دستخوش همه‌گونه پیشامدها و دگر دیسیها می‌بودند و بدین‌سان سرگردان می‌ماندند؛ رو به‌کشتگان می‌کردند و می‌پرسیدند که خواستار چه‌اند؛ برخی دیگر باران ناسزا و دشنام بر سرشان می‌باریدند که چرا شکست خورده‌اند.

فروغ پشته‌های بزرگ آتش هیزم رخساره‌های بیخون را، که جای جای به‌روی بقایای سلاحها و اژگون افتاده‌بود، آب و رنگ می‌بخشید، و اشکها اشک برمی‌انگیخت و هق هق گریه جانخراشتر و بازشناختها و در آغوش فشرده‌ها جنون آسوتر می‌شد. برخی از زنان به‌روی لاشه‌ها می‌افتادند و لب بر لب و پیشانی بر پیشانی آنها می‌نهادند؛ هنگام افشاندن خاک به‌روی لاشه‌ها لازم می‌آمد که زنان را با کتک از مرده‌هاشان جدا سازند. سر بازان گونه‌ها را سیاه می‌کردند، موهای سر را می‌تراشیدند، خون خود را می‌گرفتند و در گودالها می‌ریختند، به‌تقلید از زخمهایی که کشتگان را مسخ کرده بود پیکر خویش را شکاف می‌دادند. از خلال گل‌بانگ سنجها

غرشهایی برمی‌خاست. تنی چند از سربازان چشم پناهها و طلسمهای خویش را برمی‌کنند و به‌روی آنها خدو می‌افکنند. نیمه‌جانان درون گل خون‌آلود می‌غلتیدند و از سردرد مشت‌های له شده‌ی خویش را به‌دندان می‌گزیدند؛ و چهل و سه تن از سربازان سامنیوم، که همه در نوبهار جوانی بودند، به‌سان گلادیاتورها یکدیگر را گردن زدند. دیری نگذشت که هیزم برای آتشگاهها کم آمد، شعله‌ها خاموش شد، همه‌ی موضعا تصرف شده‌بود؛ و سپاهیان مزدور، که از ضجه و فریاد کشیدن خسته شده‌بودند، ناتوان و لرزان در کنار برادران کشته‌ی خویش به‌خواب رفتند؛ آنان که دلبسته‌ی زندگی بودند دلی آکنده از پریشانی داشتند و دیگران در آرزوی آن بودند که هرگز از خواب برنخیزند.

با سپیده‌ی بامدادی، بر سرز جایگاه بربران، سربازانی نمودار شدند که ترگهایی بر سر نیزه‌ها گرفته‌بودند و رژه می‌رفتند؛ آنان سپاهیان مزدور را بدروود می‌گفتند و جویا می‌شدند که آیا پیغامی برای میهن خویش ندارند.

سربازان دیگری نزدیک شدند و بربران تنی چند از یاران دیرین خویش را در میان آنان بازشناختند.

سوفت به‌همه‌ی اسیران پیشنهاد کرده‌بود که در واحلهای او خدمت کنند (۱۰۶). چند تن از آنان بیباکانه تن زدند، و هامیلکار، سخت بر این رای که نه خوراکشان دهد و نه آنان را به‌دست شوای بزدگت بسپارد، با این حکم که دیگر با کارناژیان پیکار نکنند (۱۰۷) روانه‌شان کرده‌بود. و اما کسانی که ترس از شکنجه‌گوش به‌فرمانشان کرده‌بود، سلاحهای دشمن در میان ایشان بخش گردید (۱۰۸)؛ و حالیا، کمتر به‌هوای اغوای شکست خوردگان تا به‌انگیزه‌ی حس غرور و کنجکاوای، خود را به‌رخ آنان می‌کشیدند.

نخست خوشرفتاریهای سوفت را باز گفتند؛ بربران، هر چند خوارشان می‌شمردند، در حالی که بر آنان رشک می‌بردند سخنانشان را می‌نیوشیدند. سپس، با نخستین گفتارهای سرزنش‌آمیز، آن دون‌همتان آتشی شدند؛ از دور شمشرها و جوشنهای خویش را نشان می‌دادند و با دشنام و ناسزا آنان را فرامی‌خواندند که پایند و آنها را برگیرند.

بربران قله سنگهایی گرد آوردند و همگی پا به فرار نهادند، و دیگر بر قله کوه جز نوك نیزه‌ها که از کنار پرچینها می‌گذشت چیزی دیده نشد.

آنگاه دردی گرانتر از خواری شکست بربران را از پا درآورد. آنان به یهودگی دلاوری خویش می‌اندیشیدند. دندان بهم می‌ساییدند و چشمان خویش را به يك جا دوخته بودند.

همان اندیشه به مغزشان راه یافت. آنان به آشتگی به اسیران کارتازی یورش آوردند. سربازان سفت تصادفاً نتوانسته بودند آنان را بیابند و چون از کارزار دور شده بودند اسیران هنوز در گودال ژرف بودند.

آنان را در جایی هموار به صف به روی زمین خواباندند (۱۰۹). پاسداران به گردشان حلقه‌ای ساختند، و زنان را سی تن سی تن یا چهل تن چهل تن به درون حلقه آوردند. آنان که می‌خواستند از فرصت کوتاهی که به ایشان داده شده بود بهره برند، با گامهای مست و ناستوار و تپش دل، از یکی به سوی دیگری می‌دویدند؛ سپس به روی این پیکرهای فلکزده خم می‌شدند و، همچون گازرانی که چوب بر رختهای چرك می‌کوبند، با دو دست به سر و روی آنان می‌کوفتند؛ نام همسر خویش را به خروش بر زبان می‌راندند و به ناخن تنشان را می‌دریدند؛ سر ستجاقهای گیسوان خویش را در تخم چشم آنان فرو می‌کردند. پس از آن، نوبت به مردان رسید و ایشان از نوك پاهای، که قوزك آنها را می‌بریدند، تا فرق سر، که نوارهایی از پوست آن برمی‌گرفتند تا افسروار بر سر گذارند، شکنجه‌شان می‌دادند. پلیدخوارگان در نوآوریهای خویش خونخوارتر بودند. آنان بر زخمها گرد و خاک، سر که و خرده‌های سفالینه می‌پاشیدند و سوزشان را افزون می‌کردند؛ کسانی دیگر پشت سر ایشان به انتظار ایستاده بودند؛ خون فرو می‌چکید و آنان به سان انگورچینانی که به گرد لاکهای جوشان قراهم آمده باشند لذت می‌بردند.

در این میانه، ماتو همان جا که به هنگام پایان نبرد بر زمین نشسته بود آرنجها را به روی زانوان نهاده و شقیقه‌ها را در میان دو دست گرفته بود؛ چیزی نمی‌دید، چیزی نمی‌شنید و بیش نمی‌اندیشید.

به‌شیدن خروشهای شادی، که گروه سربازان برمی‌آوردند، سر بر کرد. در برابر او، پاره‌ای از چادر، که به‌تیری آویخته‌بود و از يك سر به‌زمین می‌سایید، آشفته‌وار و درهم برهم سبد و فرشی چند و پوست شیری را در پناه خود می‌گرفت. وی خیمه‌اش را باز شناخت. چشمانش به‌خاک دوخته شده‌بود، تو گفستی دختر هامیلسکار به‌زیر زمین فرورفته و ناپدید شده‌است.

چادر از هم گسیخته را باد به‌اهتزاز در آورد؛ گاهی لته پاره‌های دراز آن از برابر دهان ماتو می‌گذشت و او نشانی سرخ‌رنگ، همانند اثر يك دست، به‌روی آن دید. این دست نارواس و نشانه همپیمانی آنان بود. آنگاه ماتو برخاست. نیمسوزی را که هنوز روشن بود برگرفت و آن را با و لنگاری به‌روی بقایای خیمه‌اش افکند. سپس، با نوك نیم‌موزه خویش چیزهایی را که بیرون از شعله آتش جای داشتند به‌سوی آتش پراند تا هیچ چیز به‌جا نماند.

ناگهان، اسپندیوس، بی‌آنکه بتوان دریافت از کجا سر در آورده، نمایان شد.

غلام دیرین دو پاره نیزه را به‌کفل خود بسته‌بود؛ وی به‌حالتی رحم‌انگیز ناله‌هایی سر می‌داد و لنگ لنگان می‌آمد.
ماتو به‌وی گفت:

– دیگر اینها را بیرون بکش، می‌دانم که تو دلاوری!
آری وی چنان به‌زیر فشار بیدادگری خدایان درهم شکسته شده‌بود که دیگر نیروی خشم گرفتن بر آدمیزادگان را نداشت.
اسپندیوس به‌وی اشاره داد و او را به‌ته گودال قیف‌شکلی که زارگراس و اوتاریتوس در آن پنهان شده‌بودند برد.

آنان نیز مانند غلام دیرین گریخته‌بودند، هر چند یکی خونخوار و دیگری دلیر بود. می‌گفتند آخر چه کسی گمان می‌برد که نارواس پیمان شکند، در اردوگاه لیبیائیان آتش افتد، زائیمف از دست برود، هامیلسکار ناگهانی بتازد، و بویژه با رزم‌آراییهایی ناگزیرشان کند که به‌ته دره باز آیند و به‌زیر ضربه‌های مستقیم کارتاژیان جای گیرند؟ اسپندیوس اصلاً به‌وحشتزدگی خویش اقرار نمی‌کرد و در این دعوی پا می‌فشرد که

پایش شکسته است.

لاجرم، سه فرمانده و مآتوی سرفرمانده از یکدیگر جویا شدند که حالیا دل بر چه کاری باید نهاد(۱۱۰).

هامیلکار شاهراه کارتاژ را به روی آنان بسته بود؛ اینان میان سربازان او و شهرستانهای قلمرو ناروااس گیر کرده بودند؛ بی گمان شهرهای صوری به پیروزمندان می پیوستند، دیری نمی گذشت که آنان خود را پشت به کرانه دریا می یافتند و جمله آن نیروها همدست می گشتند و آنان را درهم می شکستند. این قاجعه ای بود که ناگزیر روی می داد.

بدین سان، هیچ وسیله ای برای دوری از جنگ به چشم نمی خورد. از این رو آنان می بایست پیکار را تا پای جان پی گیرند(۱۱۱). لیکن ناگزیری نبردی پایان ناپذیر را چگونه باید به این سپاهیان دلسرد، که هنوز خون از زخمهایشان فرو می چکید، فهماند؟

اسپندیوس گفت:

- این کار با من!

دو ساعت بعد، مردی که از جانب هیپودیاریتوس رسیده بود، دوان دوان از کوه بالا آمد(۱۱۲). وی لوحه هایی را بر سر دست تکان می داد و، چون فریادهای بلند می کشید، بربران به گردش فراهم آمدند.

این لوحه ها را سربازان یونانی ساردنیا فرستاده بودند. آنان به یاران افریقایی خویش می سپردند که مراقب ژیسکون و دیگر اسیران باشند. بازرگانی از جزیره ساموس، از مردم شهر هیپون، که از کارتاژ می آمد، به آنان خبر داده بود که برای فرار دادن اسیران اسباب چینی می شود. سربازان یونانی بربران را تشویق می کردند که هشیار باشند و همه چیز را پیش بینی کنند؛ می گفتند که جمجمه ی نیرومند است(۱۱۳).

نیرنگ اسپندیوس^۲ نخست، به خلاف امیدی که بدان بسته بود، اصلاً نگرفت. اطمینان از وجود خطری تازه، به جای آنکه خشم جنون آسایی

۳. خواننده بی گمان توجه کرده است که آمدن پیک و پیغام یونانیان

ساخته و پرداخته اسپندیوس بوده است. - م.

برانگیزد، بیم و پریشانی به بار آورد، و بربران اخطاری را که هامیلکار پیشتر از آن کرده بود به یاد آوردند و چشم به راه پیشامدی ناسایوسان و مخوف بودند. شب با دلهره‌ای سخت به سر آمد، حتی چند تن از بربران سلاحها را از خویش دور کردند تا اگر سوفت بیاید بدین وسیله بر سر مهرش آورند.

لیکن فردای آن روز، یعنی سه روز پیش از روز واقعه، دومین برید، دمانتر و گردآلودتر از راه رسید^(۱۱۴). یونانی، طومار پاپیروسی را که به روی آن نوشته‌ای به خط فنیقی بود از دست او بیرون کشید. در این نوشته از سپاهیان مزدور بتمننا می‌خواستند که روحیه خویش را بنازند؛ دلاوران تونس با نیروهای کمکی فراوان بزودی خواهند رسید.

اسپندیوس نخست سه بار پیایی نامه را خواند^(۱۱۵)، و سوار بردوش دو تن از سربازان کاپادوکیه از اینجا به آنجا می‌رفت و آن را باز می‌خواند. هفت ساعت داد سخن داد.

وی وعده‌های خودای بزدگه را به سپاهیان مزدور، سفاکیهای مباشران را با افریقائیان و بیدادگری و ستم کارتاژ را با جمله بربران یادآور می‌شد. می‌گفت نرمی سوفت دانه‌ای برای به دام انداختن آنان است^(۱۱۶). هر کس تسلیم شود به بردگیش خواهند فروخت و شکست خوردگان به زیر شکنجه جان خواهند سپرد. رسیدیم بر سر فرار، از چه راهی باید گریخت؟ هیچ قومی آنان را پذیرا نخواهد شد. اما اگر تلاشهای خویش را دنبال کنند، هم آزادی و هم سیم و زر به کف خواهند آورد و داد خود را خواهند ستانند! و این، دیر به بار نخواهد آمد، چه مردم تونس و سراسر لیبیا به یاری آنان شتابانند. پاپیروس گشوده را نشان می‌داد و می‌گفت:

- باری، بنگرید! بخوانید! وعده‌های آنان در اینجا نوشته شده است! من دروغ نمی‌بافم.

۴. مقصود اسپندیوس است. - م.

سگان با پوزه‌بند سیاهی که روکش سرخ‌رنگ داشت^۵ هرزه می‌گشتند. آفتاب سوزان سرهای برهنه را داغ می‌کرد. بوی عفن دل‌آشوبی از مردارهایی که درست به‌خاک سپرده نشده بودند برمی‌خاست. حتی چند تایی از آنها تا شکم از زیر خاک بیرون بودند. اسپندیوس آن مردگان را به سوی خود فرامی‌خواند تا گواه گفتارش باشند، سپس مشت‌ها را به‌جانب هامیلکار بلند می‌کرد.

وانگهی ماتو ناظر او بود و اسپندیوس، به‌قصد آنکه بزدلی خویش را پنهان دارد، خشمی ساختگی نشان می‌داد که اندک اندک خود را براستی گرفتار آن می‌یافت. وی خویشتن را پیرو خواست خدایان شمرد و بر کارتاژیان نفرین فراوان فرستاد. گفت که شکنجهٔ اسیران در حکم بازی کودکان است^(۱۱۷). پس چرا باید با آنان مدارا کرد و این بهایم را که از وجودشان سودی نتوان خیال بست با خود به‌این سو و آن سو کشانید! - «نه! باید کار را یکسره کرد! طرح‌های آنان بر ملا شده‌است! یک تن از آنان ما را به‌نیستی و ناسودی تواند کشانید!»^(۱۱۸)! رحم نباید کرد! به‌دردخورها را از تندی گامها و نیروی ضربت بازتوان شناخت.»

آنگاه به‌سر اسیران بازگشتند. چند تن از آنان هنوز دمه‌های واپسین زندگی را می‌کشیدند، پاشنهٔ پایشان را در دهانشان فروبردند یا با سر زوبین زجرشان دادند و خلاصشان کردند.

پس از آن به‌فکر ژیسکون افتادند. در هیچ جا پیدایش نبود، نگرانی پریشان‌دلشان کرد. دلشان می‌خواست هم از مردن او اطمینان یابند و هم ناظر مرگش باشند. عاقبت سه شبان از مردم سامنیوم، در پانزده گامی نقطه‌ای که خیمهٔ ماتو اندکی پیش در آن برپا بود، وی را یافتند. او را از ریش بلندش بازشناختند و دیگران را فراخواندند.

طابقاًز به‌روی خاک افتاده، بازوان را بر تهیگاه چسبانده و زانوان را به‌هم‌فشرده بود و حالت مرده‌ای را داشت که آمادهٔ به‌خاک سپرده شدن

۵. اشاره به‌عمون‌آلود بودن پوزه‌بند سگان به‌سبب مردارخواری آنهاست. - م.

باشد. با اینهمه، پهلوهای لاغرش پایین و بالا می‌رفت و چشمانش، که در میان چهره رنگبخته‌ای سخت گشاده بود، خیره خیره و به گونه‌ای تاب‌نیاوردن می‌نگریست.

بربران نخست با شگفتی فراوان او را برانداز کردند. از آن زمانی که وی در گودال به سر می‌برد توان گفت فراموشش کرده بودند؛ ناراحت از خاطره‌های دیرین (۱۱۹)، دور از او ایستاده بودند و یارای دست‌درازی به وی نداشتند.

لیکن کسانی که در پشت سر بودند زمزمه راه انداخته بودند و یکدیگر را هل می‌دادند که ناگهان سربازی از قوم گارامانت‌ها از میان انبوه جمعیت گذر کرد. وی داسی را جولان می‌داد؛ جملگی به نیت او پی‌بردند؛ چهره‌هایشان رنگ ارغوانی گرفت، و در حالی که شرمزده شده بودند می‌خروشیدند: «آری! آری!»

مرد داس به دست به ژیسکون نزدیک شد (۱۲۰). سر او را به دست گرفت، و آن را بر زانویش نهاد و با حرکات تند بهاره کردن پرداخت؛ سر به زمین افتاد، خون دوبار فوران زد و در خاک حفره‌ای پدید آورد. زارگراس به روی سر بریده خیز برداشته بود و اکنون چابکتر از پلنگ به سوی کارتاژیان می‌تاخت.

سپس، چون به دوسوم بلندی کوه رسید، سرژیسکون را از ریش به دست گرفت و از بغل بیرون کشید و چندین بار به تندی در فضا تاب داد؛ و آن جرم، که سرانجام در هوا پراکنده گشت، خط کمانی کشیده‌ای رسم کرد و پشت سنگرگاه پونی از نظر ناپدید شد.

پس از اندکی، در کنار پرچینها دو بیرق چلیپا شده، که نشانه معهود برای درخواست لاشه‌های کشتگان بود، برافراشته شد (۱۲۱).

آنگاه، چهار تن جاززن، که به سبب فراخی سینه‌شان برگزیده شده بودند، با بوقهایی پیش رفتند و شاخهای مفرغین را به دهان گرفتند و به بانگ بلند گفتند که، از این پس، میان کارتاژیان و بربران نه پیمانی خواهد بود نه رحمی و نه شفاعت خدایان، و آنان، از پیش، هرگونه گفتگو را رد می‌کنند و اگر رسولانی فرستاده شوند با دستهای بریده بازشان می‌گردانند (۱۲۲).

بلافاصله پس از آن، اسپندیوس را به نمایندگی به هیپودیاریتوس گسیل داشتند تا خواربار برایشان دست و پا کند؛ دولت‌شهر صوری همان شب برایشان خواربار فرستاد. آنان با آزمندی تمام خوردند. سپس، چون نیرو گرفتند، بشتاب تهنه مانده بار و بنه و سلاحهای شکسته خویش را گرد آوردند؛ زنان در قلب سیله فراهم آمدند و سپاهیان، بی آنکه در غم زخمیانی باشند که پشت سرشان گریان بودند، از لب کرانه، بشتاب، همچون رمه‌ای از گرگان که در حال دورشدن باشند، از آنجا روانه شدند.

آنان به سوی هیپودیاریتوس روان شدند و بر آن دل نهاده بودند که آن را بگیرند، چه ایشان را به شهری نیاز بود. هامیلکار، چون آنان را از دور بدید، با همه غروری که از دیدن فرارشان حس می‌کرد، دچار نومیدی شد. می‌بایست، با دسته‌های رزمی تازه‌نفس، بی‌درنگ بر آنان بتازد. اگر چنین کرده بود، یک روز دیگر بدان‌سان سپری می‌شد و جنگ به پایان می‌رسید! حالیا، اگر کارها بکندی پیش می‌رفت، بربران نیرومندتر از پیش بازمی‌گشتند، شهرهای صوری به آنان می‌پیوستند؛ رحم و مهربانی‌ش با شکست‌خورده‌گان سودی نکرده بود. وی بر آن دل نهاد که بیرحم باشد (۱۱۳).

همان شب، بازوبندهایی را که از میان کشتگان گرد آمده بود بار شتری کرد و برای شودای بزگن قریستاد و، با تهدیدهایی سهمناک، آمرانه خواستار شد که سپاه دیگری برایش گسیل دارند (۱۱۴).

جملگی دیرزمانی بود که او را نابودشده می‌پنداشتند، چندانکه با شنیدن خبر پیروزی‌ش بهت و حیرتی به آنان داد که توان گفت عین وحشتزدگی بود. برگشت زائیف، که به ابهام خبر داده شده بود، این طرفه کاری را تمام می‌کرد. بدین‌سان، چنین می‌نمود که خدایان و نیروی کارتاژ حالیا از آن هامیلکار است.

هیچیک از دشمنانش نیارست شکوه‌ای سر دهد یا ناسزایی بپراند. در پرتو شور و شوق کسانی و بزذلای کسانی دیگر، پیش از مهلت مقرر، سپاهی پنج‌هزار تنی آماده شد.

این سپاه بهشتاب و چالاکي خود را به اوتیکا رسانید تا پشתיان عقیدار

سوفت باشد و، در همان حال، سه هزار تن از بهترین سپاهیان سوار کشتیهایی شدند که می‌بایست بر کرانهٔ هیپودیاریتوس پیاده‌شان کند تا از آنجا بربران را پس رانند.

هانون فرماندهی این سه هزار تن را پذیرفته بود، لیکن سپاه پنجهزار تنی را به نایب خویش، ماگداسان، سپرد تا دسته‌هایی را که از راه دریا گسیل می‌شدند خود راهبر باشد؛ چه، وی دیگر تاب تکانهای تخت روان را نداشت. بیماریش لبان و پرمه‌های بینش را خورده و در رخسارش سوراخ بزرگی پدید آورده بود؛ از ده گامی، ته گلویزش دیده می‌شد و او خود را چنان کریه و چنندش‌آور می‌یافت که مانند زنان روبندی بر رخ می‌کشید.

هیپودیاریتوس نه به‌اخطارهای او و نه به‌اخطارهای بربران برای تسلیم گوش نداد؛ لیکن، هر روز بامداد، مردم شهر از فراز حصار در زنبیلهایی برایشان خواربار به‌پایین می‌فرستادند، و از بالای برجها به‌فریاد از برآوردن چشمداشتهای جمهوری پوزش می‌خواستند و سوگندشان می‌دادند که از آنجا دور شوند. آنان با نشانه‌هایی همین اعتراضها را به‌کار تازیانی که در دریا لنگر انداخته بودند خطاب می‌کردند.

هانون، بی‌آنکه خطر حمله بر بندر را بپذیرد، به‌این خرسند بود که آن را ببندد^(۱۲۰). با اینهمه، وی دادرسان هیپودیاریتوس را قانع ساخت که سیصد تن سرباز را به‌شهر خود بپذیرند. سپس از آنجا به‌دماغهٔ انگودی رفت و دور بزرگی زد تا بربران را به‌محاصره درآورد؛ و این کاری نابهتگام و حتی خطرناک بود. حسدش وی را از یاری رساندن به‌سوفت باز می‌داشت! کار آگاهان هامیلکار را بازداشت می‌کرد، وی را در اجرای همهٔ نقشه‌هایش به‌دشواری می‌افکند و اقدامهایش را دچار خطر می‌ساخت. عاقبت، هامیلکار به‌مشوای بزدگ نوشت که شر او را از سرش رفع کنند^(۱۲۱)، و هانون به‌کارتاژ بازگشت، در حالی که دیوانه‌وار از پستی پیش سفیدان و جنون همکارش خشمگین بود. لاجرم، پس از آن همه امیدواریها، وضع بیش از پیش اسفانگیز بود، لیکن می‌کوشیدند که در اندیشهٔ آن نباشند و حتی از آن سخنی به‌میان نیاورند.

انگار آن همه بخت‌برگشتگیها، که بیکجا رو آورده‌بود، بس نبود

که خبر رسید سپاهیان مزدور ساردنیا سردار خویش را به چلیپا کشیده‌اند (۱۲۷)، جایگاههای استوار را گرفته‌اند و در همه جا کنعانی نژادان را گردن زده‌اند. رومیان جمهوری را، اگر به تسلیم هزار و دویست تالان با سراسر جزیره ساردنیا سر فرود نیاورد، به عملیات خصمانه عاجل تهدید کردند. آنان همیسانی با بربران را پذیرفته‌بودند، و برایشان کشتیهایی لیه کوتاه با پار آرد و گوشت خشک گسیل داشتند. کارتاژیان به تعاقب آنها شتافتند و پانصد تن را گرفتار کردند؛ لیکن سه روز بعد، یک کاروان کشتی، که از بوزاکیون می‌آمد و خواربار به کارتاژ می‌برد، بر اثر توفانی در دریا غرق شد (۱۲۸). بی‌گمان، خداپایان خود را مخالف کارتاژ اعلام می‌داشتند. آنگاه، شارمندان هیپودیاریتوس، آژیبری را بهانه کردند و سیصد مرد جنگی هانون را تا به بالای حصار شهر کشانیدند (۱۲۹)، سپس از دنبالشان سر رسیدند و پاهایشان را گرفتند و به یک بار از فراز باروها به زیرشان افکندند (۱۳۰). چند تنی که نمرده بودند دچار تعاقب شدند و به سوی دریا شتافتند تا خود را در آن غرق کنند.

اوتیکا دندان روی جگر می‌گذاشت و سربازان را برمی‌تافت، چه ماگداسان نیز مانند هانون رفتار کرده و به فرمان او، بی‌آنکه گوشش به خواهشهای هامیلکار بدهکار باشد، شهر را به محاصره گرفته بود. به این سربازان نیز شراب آمیخته به مهرگیا دادند و سپس در خواب آنان را سر بریدند. در همین حال، بربران فرارسیدند؛ ماگداسان پا به فرار نهاد، دروازه‌ها گشوده شدند و از همان هنگام دو شهر صوری با دوستان تازه خویش فداکاری خیره‌رانه و به همییمانان دیرین خود کینه‌ای تصورناپذیر نشان دادند (۱۳۱).

این روگردانی از هواداری قوم پونی خود پند و سرمشقی بود. امید نجات جان گرفت. قومهایی که هنوز دو دل بودند دیگر دو دل نماندند. جملگی از جای بچینیدند. خیر آن به سوت رسید و او در انتظار هیچ کمکی نبود؛ حالیا نابودیش ناگزیر بود.

بیدرنگ نارواوس را روانه کرد تا به پاسداری مرزهای قلمرو خویش بشتابد. اما خود دل بر آن نهاد که به کارتاژ بازگردد تا در آنجا سربازانی برگردد و جنگ را از نو آغاز کند. بربران، که در هیپودیاریتوس جایگزین

شده بودند سپاه او را هنگامی که از کوهسار فرود می آمد دیدند.
 آخر، کارتازیان روانه کجا بودند؟ بی گمان گرسنگی آنان را سوق-
 می داد، از درد و رنج دیوانه شده بودند و بهرغم ناتوانی خویش می آمدند
 تا با دشمن در آویزند. لیکن به جانب راست پیچیدند؛ پس می گریختند.
 می شد به آنان رسید، همه آنان را در هم شکست. بربران به تعاقب آنان
 شتافتند.

روند سدره کارتازیان گردید. این بار، پهنای آن زیاد بود و باد
 غرب هم نوزیده بود. برخی شناکنان و برخی دیگر به روی سپرهای خویش
 آن را گذاره شدند. باز به راه افتادند. شب فرارسید و دیگر کسی آنان
 را ندید.

بربران نایستادند، آنان دورتر از آنجا از کوه بالا رفتند تا جایگاهی
 تنگتر بیابند. تونسیان به سوی آنان شتافتند؛ آنان مردم اوتیکا را با خود
 کشانیده بودند. در هر بیشه ای شماره آنان افزون می شد، و کارتازیان،
 چون گوش بر زمین می نهادند، آوای پاکوفتن آنان را در دل تیرگی
 می شنیدند. گاه بگناه، برکه، به قصد کند کردن پیشرفتشان، فرمان می داد
 تا به پشت سر سپاه کارتاز رگبارهایی از تیر و پیکان بیارند؛ تنی چند، بر اثر
 این بارانهای تیر، کشته شدند. چون سپیده بردمید، بربران بر بالای
 کوههای آریان، بر سر پیچ راه، بودند.

آنگاه ماتو، که پیشاپیش سپاهیان راه می بیمود، چنین پنداشت که در
 افق، بر تارک بلندی، چیزی سبزرنگ می بیند. سپس آن پاره زمین رو به
 سرایشب نهاد و ستونهای چهارگوش قبههای عمارتها و بام خانهها پدیدار
 شد؛ این شهر کارتاز بود! چنان دلش تند می تپید که به درختی تکیه داد
 تا نیفتد.

وی به هر آنچه در زندگیش، از آن دم که آخرین بار از آنجا
 گذر کرده بود، پیش آمده بود می اندیشید! حیرتزدگی بود بی پایان و
 بهتزدگی بود سرگیجه آور. سپس، به اندیشه تازه کردن دیسار سالامبو،
 شادیمی بر او دست یافت. بهانه هایی که برای بیزاری از وی داشت

به‌یادش آمد، بتندی آنها را از خیال دور کرد. با تنی لرزان و چشمانی آزمند، در آن سوی هیکل اشمون، ایوان بلند کاخی را بر فراز خرمابنان تماشا می‌کرد؛ لبخند شوقی رخساره‌اش را نورانی می‌ساخت، تسو گفتی روشنائی پر فروغ بر وجود او تافته‌است؛ بازوان را از هم می‌گشود، با نسیم بوسه‌هایی می‌فرستاد و چنین زمزمه می‌کرد: «بیا! بیا!» آهسی سرد از دل پردرد برآورد و دو دانه اشک، که همچون دانه‌های مروارید کشیده و بادامی بود، بر ریشش فروچکید.

اسپندیوس بانگ برآورد:

— که ترا از رفتن بازداشته‌است؟ آخر به‌شتاب! گام بردار! سوفت از چنگ ما به‌در می‌رود! چرا زانوانت می‌لرزد و چون مردی مخمور به من می‌نگری!

وی از بیقراری پا به‌زمین می‌کوفت؛ ماتو را به‌شتاب وامی‌داشت؛ و، چنانکه گویی به‌مطلوبی که از دیرباز در پیش بوده نزدیک شده‌است، با چشمک‌هایی می‌گفت:

— آه! رسیدیم! در کعبه مقصودیم! آنها را در چنگ خود داریم! وی سیمایی چنان مطمئن و پیروزمند داشت که ماتو، در آن حال رخوت، غافلگیر شد و حس کرد که کشانیده‌می‌شود. این سخنان، که در گرماگرم درماندگی در گوشش فروخوانده شده بود، نومیدی او را به‌کینه‌خواهی بدل می‌کرد و برای خشم او طعمه‌ای عرضه می‌داشت. وی به‌روی یکی از شترانی که در میان کاروان بار و پنه بودند برجست و افسارش را برکنده با آن بند دراز، به‌ضرب بر واپس‌ماندگان می‌نواخت و، چون سکی که رمه‌ای را به‌پیش رانند، در پشت سر سپاه به‌چسپ و راست می‌دوید.

به‌نعره تندرآسایش، صف‌های مردان جنگی فشرده‌شد؛ حتی سربازان لنگ گامها را تندتر کردند؛ در میانه تنگه، فاصله کاهش یافت. نخستین رده‌های بریران در میان گرد و غباری که از زیر پای کارتاژیان برانگیخته می‌شد راه می‌پیمودند. دو سپاه به‌هم نزدیک می‌شدند و چیزی نمانده بود که با هم تماس یابند. لیکن دروازه مالسکا، دروازه تاگاست و شاه دروازه خامون تا به‌آخر گشوده‌شدند. آرایش مربع شکل کارتاژیان سه بهره شد؛

ستونهای سه گانه به کام دروازه‌ها فرورفتند، آنها را زیر سایبان دروازه گردبادوار در هم می‌پیچیدند. پس از اندکی، چون توده سپاهیان زیاده در خود فشرده شده بود دیگر پیش نرفت، نیزه‌ها در هوا به هم می‌خورد و تیرهایی که بر بران پرتاب می‌کردند بر دیوارها رسیده در هم می‌شکست.

هامیلکار بر آستان هیکل خامون نمایان شد. وی رو برگرداند و بر سر بازان بانگ زد که راه بکشایند. از اسب به زیر آمد، و نوک شمشیری را که به دست داشت در کفل اسب فروبرد و به سوی بربران روانه‌اش کرد.

این اسب نریانی از آن سرزمین ارنژیس و خوراکش کوفته آرد بود و زانوان را خم می‌کرد تا خداوندش بر او سوار شود. پس چرا چنین آسیبی را به میان سپاه دشمن روانه کرده بود؟ آیا این فلیه‌ای بود؟

اسب درشت اندام در میان نیزه‌ها تاخت می‌زد، مردان جنگی را سرنگون می‌کرد، دست و پایش در زیر شکمش گیر می‌کرد و می‌افتاد، سپس بسیار دیگر با جست و خیزهای جنون‌آمیز بر سر می‌خاست و، در اثباتی که بربران کنار می‌رفتند و می‌کوشیدند تا اسب را مهار کنند یا حیرت‌زده تماشا می‌کردند، کارتازیان به هم می‌پیوستند؛ آنان به درون شهر درآمدند و دروازه کوه‌پیکر پشت سرشان به بانگی پرطنین بسته شد.

دروازه در برابر فشار بربران تکان نخورد. صفهای بربران به روی آن فشرده و له می‌شد و تا چند دقیقه، در سراپای سپاه، موجی پدید آمد که هر دم خفیفتر می‌شد و سرانجام محو گردید. کارتازیان سر بازانی بر فراز شادروان گمارده بودند؛ آنان به پرتاب کردن سنگ و گلوله و الوار دست زده بودند. اسپندیوس گوشزد کرد که اصلاً نباید پا فشرده. آنان رفتند تا دورتر از آنجا اردو زدند و جملگی دل بر آن نهاده بودند که شهر کارتاز را به محاصره درآورند (۱۳۲).

در این میانه، زمزمه جنگ از مرزهای امپراتوری پونی در گذشته بود، و از ستونهای هر کول^۷ تا آن سوی کورنه، شبانان در عین پاسابانی

۷. Colonne d'Hercule در صخره را گویند در دروازه مدیترانه که یکی در

از رمه‌های خویش در اندیشه و خیال آن بودند و کاروانیان، هنگام شب در روشنایی ستارگان، از آن سخن می‌گفتند. پس مردانی هم پیدا می‌شدند که یارای حمله به کارتاژ داشتند، به این شهر سترگ که بر دریاها چیره، همچون خورشید تابناک و به سان خدایان هراس‌انگیز بود! حتی چندین بار سقوط کارتاژ تأیید شده بود؛ قومهای فرمانبردار، دهکده‌های خراجگزار، شهرستانهای همپیمان، عشیره‌های مستقل، آنان که به خاطر بیداد و ستم بر او نفرین می‌فرستادند، یا بر قدرتش رشک می‌بردند یا چشم از به‌گنجهای دوخته‌بودند، همه و همه شایعه سقوطش را باور کرده‌بودند، چه در آرزوی آن بودند. دلیرترین آنان بسیار زود به سپاهیان مزدور پیوسته‌بودند. شکست نبرد ماکار دیگران را بجملگی از پیوستن به سپاههای بربران بازداشته‌بود. سرانجام، اعتماد خویش را بازیافته‌بودند؛ اندک اندک پیش آمده و به سپاهیان مزدور نزدیک شده‌بودند، و حالیا مردم سرزمینهای شرقی، در جانب دیگر خلیج روی تپه‌های شنی کلیئا، جای گرفته‌بودند. همینکه بربران را دیدند خود را آفتابی کردند.

اینان لیبیائیان پیرامون کارتاژ، که از دیرباز سپاه سوم را تشکیل می‌دادند، نبودند، بلکه صحرائشینان نجد برکه، راهزنان دریایی دماغه فیسکوس و دماغه بلند درنه و فازانا و سرزمین مارماریک بودند. آنان صحرا را گذاره شده‌بودند و در راه، آب تلخوش چاههایی را که دیواره آنها با استخوانهای شتر ساخته شده بود آشامیده بودند؛ زوائسها، که پیکرشان از پره‌های شتر مرغ پوشیده شده بود، سوار آرابه‌های چهار اسبه آمده‌بودند؛ گارامانتها پتamy سیاه بر چهره افکنده و بر ترك مادیانهای خضاب بسته خویش نشسته‌بودند؛ دیگران سوار دراز گوش، خسر وحشی، گورخر و گاومیش بودند؛ و تنی چند، با خانواده‌ها و بتهای خویش، بام کلبه خود را، که به انگاره بلم بود، با خود می‌کشانیدند. در میان آن

افریقا و دیگری در اسپانیا جای دارد. به روایت افسانه‌ها، هر دو صخره یکپارچه بود تا آنکه هرکول آنها را از هم جدا کرد که به قاعدس برسد. نگاه کنید به (قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۶۴، حاشیه مترجم، ذیل Pillars of Hercule)

جماعت، عمونبانی بودند که آب گرم چشمه‌ها اندامهایشان را پر چین کرده بود؛ آتارانت‌هایی بودند که بر مهر نفرین می‌فرستادند؛ تسروگلو دیت (غارنشین)‌هایی بودند که خنده‌کنان مردگان خویش را به زیر شاخه‌های درختان به‌خاک می‌سپردند؛ اوزه‌ئیان چندش‌آور ملخ‌خوار، آشیرماخیده‌های شپش‌خوار و ژیزانت‌های شنجرف بسته میمون‌خوار نیز بودند.

جملهٔ ایثان، بر لب دریا، به‌خط راست ممتدی صف کشیده بودند. پس از آن، به‌سان توفانهای شنی که به‌نیروی باد از زمین برخاسته‌یاشد، پیش آمدند. در میانهٔ تنگه، انبوه این جماعت بایستاد؛ چه، سپاهیان مزدور جلو آنان، در نزدیکی حصارهای شهر، جای گرفته بودند و نمی‌خواستند اصلاً از جای خویش بجنبند.

سپس، از جانب کوه آریان، مردان جنگی مغرب از قوم نومی‌دئیان نمایان شدند. در حقیقت، نارواس جز بر ماسیلیان فرمانروا نبود؛ وانگهی، چون رسمی وجود داشت که به‌آنان اجازه می‌داد به‌روزگار نکونبختی شهریار را ترک کنند، بر کنار رود ذن فراهم آمده و سپس به‌نخستین جنبش هامیلکار آن را گذاره شده بودند. نخست دیده‌شد که جملهٔ شکارچیان مالقوت - پهل و گارافس، که پوست شیر بر تن داشتند و با دستهٔ نیزهٔ خویش اسبان لاغر و کوچک بلند یالی را می‌رانند، به‌پیش می‌شتابند. سپس مردم ژتولیا، در خفتان‌هایی از پوست افعی، راه می‌پیمودند. پس از آنان، فاروسیان بودند که تاجهای بلندی از موم و صمغ بر سر داشتند؛ و کن‌ها، ماکارها، تیلابارها هر یک دو زوبین و یک سپر گرد از چرم اسب آبی به‌دست داشتند. آنان، در پای دخمهٔ مردگان، در نخستین حوضچه‌های لاغون ایستادند.

لیکن، هنگامی که لیبائیان از آنجا رخت پرستند، در جای پیشین آنان، جماعت سیاهان دیده شدند که به‌ابری هم‌تراز خاک مانده بودند. سیاهانسی از ساکنان رشته کوه‌های هرورش سپید، هرورش سیاه، صحرای اوژیل و حتی از سرزمین پهناور آگازیمبا، که در چهار ماهه راه جنوب دیار گارامانت‌ها بلکه دورتر بود، آمده بودند! به‌رغم زبورهای چوبین سرخ رنگ، پینه و کبرهٔ پوست سیاه آنان را همانند دانه‌های توتی می‌ساخت که دیرزمانی به‌روی گرد و خاک غلتانده باشند. آنان تنبانهایی از الیاف پوست

درخت و پیرانهایی از علفهای خشک به‌سر و پوزه‌های ددان بر سر داشتند، همچون گرگان زوزه می‌کشیدند، میله‌هایی را که از درون چنبره‌هایی گذرانده شده بودند می‌جناندند و دم‌گاو را بر سر چوبدستی می‌بستند و بیرق‌وار جولان می‌دادند.

سپس، پشت سر نو میدیاتیان، موروزیان و ژتولیاتیان، این مردان زردوش که در آن سوی تاگیتر در جنگلهای درختان سدر پراکنده بودند، فشرده شده بودند. ترکشهایی از پوست گربه بر شانیه‌هایشان می‌خورد و سگهای درشت اندامی را، که هم‌الای خران بودند و پارس نمی‌کردند، به قلاده بسته بودند و با خود می‌کشاندند.

سرانجام، انکار افریقه چندان که باید تهی نمانده و برای کینه‌اندوزی هر چه بیشتر لازم است که از پستترین نژادها نیز کسانی برگرفته شوند، مردانی با پرهیب جانوران دیده‌می‌شدند که ابله‌وار زهرخند می‌زدند. اینان بینوایانی بودند که بر اثر بیماری‌هایی چندش‌آور تباه شده بودند؛ گورزادانی بیریخت، دو رگه‌هایی زنگی-رومی و زالانی با دیدگان سرخ‌رنگ بودند که در برابر آفتاب بناچار پلک می‌زدند، آواهای نامفهومی پلکت بر زبان می‌آوردند و انگشت در دهان می‌گذاشتند تا نشان دهند که گرسنه‌اند.

آشفتگی سلاحها کمتر از آشفتگی پوشاکها و قومها نبود. هیچ سلاح کشنده‌ای نبود که در آنجا دیده‌نشود، از خنجرهای چوبی، تبرهای سنگی و سه شاخه‌های عاج گرفته تا شمشیرهای دراز دنداندار همانند اره و شمشیرهای باریک ساخته‌شده از تیغه‌ای مسین و خم‌پذیر. آنان قمه‌هایی را که به‌سان شاخ به‌هم پیچیده بزآن کوهی شاخه‌شاخه می‌شد، داسگاله‌هایی را که بر سربندی بسته شده بود و گرزها و درفشهایی را دست‌افزار خود ساخته بودند. حبشیان کرانه رود بامبوتوس در خرمن موهای خویش تیرها و ناوکهای زهرآگین خردی پنهان کرده بودند. تنی چند از آنان درون کيسه‌ها قلوه سنگهایی با خود آورده بودند. برخی دیگر که دستشان تهی بود دندانها را به‌هم می‌ساییدند.

تلاطم پیوسته‌ای این جماعت انبوه را به‌جنش درمی‌آورد. شتران يك کوهانه‌ای، چون کشتی سراپا قیر اندود، زنانی را که فرزندان خویش را

به‌روی تهیگاه خود گرفته بودند سرنگون می‌کردند. خواربار درون سله‌های حصیری به‌روی زمین پاشیده می‌شد؛ تکه‌های تمک، بسته‌های انگم، خرماهای پوسیده، جوز گورو به‌زیر پا له می‌شد؛ و گاهی، به‌روی پستانهای پوشیده از هوام، دانه‌الماسی که شهربانها جویایش بودند، گوهری توان گفت افسانه‌ای که امپراتوری را می‌شد به‌بهای آن خرید، به‌رشته نازکی آویخته بود. بیشتر آنان حتی نمی‌دانستند که خواهان چه‌اند. افسونی، کنجکابی سوتشان می‌داد. صحرانشینانی که به‌عمر خویش شهر ندیده بودند از سایه حصارهای شهر رمیده بودند.

حاليا تنگه سراسر از مردان جنگی پوشیده و از نظر ناپدید شده بود، و این صفحه ممتد خاک، که در آن خیمه‌ها به کلبه‌هایی به‌هنگام طغیان آب ماند بودند، تا نخستین صفهای بربران دیگر، که غرق سلاح به‌ترینه در دو پهلوی شادروان جایگزین شده بودند، گسترده می‌شد.

کارتاژیان هنوز از هراس فرارمیدن بربران فارغ نشده بودند که ناگهان جهازها و ادوات شهربندان، فرستاده شهرهای صوری، را دیدند که با دگله‌ها، بازوهای اهرم، شراع‌بندیها، بست و پیوندها و لولاه‌ها، ستونها و زرها و حفاظهای خود به‌سان غولان و بناهای یکپارچه‌ای، راست به‌سوی آنان می‌آیند. اینها عبارت بودند از: شصت باروکوب سیار، هشتادستگ انداز، سی گلوله‌انداز، پنجاه برج سیار، دوازده ثقیه زن، سه متجیق غول‌پیکر که خرسنگهایی به‌وزن پانزده قنطار پرتاب می‌کردند. جمعی از سربازان دو دست را به‌قاعده این ادوات بند می‌کردند و آنها را به‌پیش می‌راندند، به‌هر گامی لرزشی آنها را به‌تکان در می‌آورد؛ آنها بدین‌سان تا برابر حصارها رسیدند.

لیکن برای کامل کردن بسیجکاریهای شهربندان باز چند روزی مجال لازم بود. سپاهیان مزدور، که از شکستهای خویش پند گرفته بودند، ابدأ سر آن نداشتند که با درگیریهای یهوده خود را به‌خطر افکنند؛ و از هر دو جانب، شتابی در کار نبود؛ چه، خوب می‌دانستند که پیکاری موثق بزودی در خواهد گرفت و پیروزی یا نابودی کامل به‌بار خواهد آورد.

کارتاژ می‌توانست دیر زمانی در برابر دشمن بایستد، در حصارهای پرپهنایش يك رشته زوایا رو به‌درون یا رو به‌بیرون موجود بود و این برای واپس راندن یورشها مزایایی داشت.

با اینهمه، در جانب دخمهٔ مردگان، بخشی از حصار فروریخته بود و در شبهای تاریک، از میان پاره‌های جدای دیوار، روشنایی‌هایی در آلودگیها و زاغه‌های مالکا دیده می‌شد. این آلودگیها در برخی از جاها بر بلندی برج و باروها مشرف بودند. در آنجا بود که همسران سربازان مزدور، که ماتو آنان را رانده بود، با شوهران تازه خویش می‌زیستند. این زنان، چون سپاهیان مزدور را بسار دیگر دیدند، تاب نیاوردند. از دور شالهای خود را تکان می‌دادند، سپس می‌آمدند تا در تاریکی از شکاف دیوار با سربازان سخن گویند و شوای بزرگ يك روز بامداد خبر شد که جملهٔ آنان گریخته‌اند. برخی از آنان از لایبای سنگها گذشته بودند و برخی دیگر، که شیردل‌تر بودند، با بندهایی از حصار فرود آمده بودند. سرانجام، اسپندیوس دل بر آن نهاد که طرح خویش را به‌کار بندد.

جنگ او را در جای دوری گرفتار کرده و تا به آن هنگام از اجرای طرحی که در سر داشت بازش داشته بود و، از آن دم که به‌برابر شهر کارتاژ بازگشته بودند، چنینش می‌نمود که مردمان آن شهر به اقدامی که در اندیشه دارد گمان برده‌اند. لیکن، پس از اندک زمانی، از شمارهٔ پاسداران شادروان کاستند. زیرا به‌ر چه سرباز داشتند، برای دفاع از حصار شهر، نیاز بود. غلام دیرین، تا چند روز، پرتاب کردن تیر به‌سوی مرغان آتشی دریایچه را تمرین کرد. سپس در يك شب ماهتابی، از ماتو خواست که در میانهٔ شب، با افروختن گاه، آتشی پسر شعله برافروزد و در همان حال سربازانش غریب و فریاد برآوردند، و زار‌گزار را برداشت و از راه کرانهٔ خلیج در جهت تونس به‌راه افتاد.

چون به محاذات آخرین طاقنماهای شادروان رسیدند، راست به‌سوی آن باز آمدند، میدان گشاده بود: آنان خزان خزان تا قاعدهٔ پایه‌های شادروان پیش رفتند.

پاسداران بامهای هر اشکوبه از شادروان با دل آسودگی گام می‌زدند. شعله‌های بلندی پدیدار شد، کرناها به‌خروش درآمدند، سربازانی که پاس می‌دادند گمان بردند یورش در کار است و به‌جانب کارتاژ شتافتند. یک سرباز به‌جا مانده بود. وی بر زمین آسمان سیاهی می‌زد و سایه بسیار درازش، در مسافتی دور به‌روی دشت، همچون ستون چهارگوشی می‌نمود که پویان است. آنان چشم پدراهم مانند تا سایه در برابرشان جای گیرد. زارگراس فلاختش را برگرفت، اسپندیوس از راه دور اندیشی‌ها از سر درنده‌خویی او را بازداشت و گفت:

– مکن، صغیر گلوله به‌گوشش خواهد رسید! این کار با من!
 آنگاه پایین‌کمانش را بر شست پای چپ تکیه داد و با همه نیرو آن را کشید؛ نشانه کرد و تیر از کمان به‌در رفت.
 مرد اصلاً نیفتاد. ناپدید شد.

اسپندیوس گفت:

– اگر زخمی شده‌بود، ناله‌اش را می‌شنیدیم!

و اشکوبه به‌اشکوبه، بدان‌سان که نخست باز کرده‌بود به‌کمک بند و نیزه‌ای نهنگ‌شکار از شادروان بالا رفت. سپس چون به‌بالای شادروان، به‌کنار لاشه رسید، بند را به‌پایین رها کرد. سرباز بالئاری کلنگ و چکش دوسری به‌آن بست و از آنجا بازگشت.

شیپورها دیگر نمی‌خروشدند. حالیا همه چیز آرام بود. اسپندیوس یکی از لوحهای کف بام شادروان را بلند کرده و به‌درون آباره رفته و بار دیگر در آن را به‌روی خود بسته‌بود. مسافت را با شمارش گامهای خویش حساب کرد و درست به‌جایی رسید که شکافی کج در آنجا دیده‌بود و سه ساعت تمام، تا بامداد، با خشمی جنون‌آسا، یکریز کار کرد، در حالی که از روزنه‌ها و درزهای لوحهایی که بر بالای سرش جای داشت بدشواری دم می‌زد و دستخوش تاخت و تاز دلهره‌بود و بارها مرگ را در برابر خویش به‌چشم دیده‌بود؛ سرانجام تقی‌شنید، سنگی غول‌پیکر بر طاقنماهای زیرین کمانه کرد و تا به‌پایین شادروان غلتید، و ناگهان آبشاری، شطی بی‌کم و

کاست از آسمان به روی دشت سرازیر شد. شادروان، که از میان شکاف برداشته بود، ریزش می کرد. این به منزله مرگ کارتاژ و پیروزی بربران بود.

به یکدم، کارتاژیان، که از خواب برخاسته بودند، بر روی دیوارها، خانه‌ها و هیكلها پدیدار شدند. بربران یکدیگر را هل می دادند، فریاد می کشیدند، دیوانه وار در پیرامون آبشار سهمگین پای می کوبیدند و دست می افشاندند و، در اوج شادی خویش، سر را به زیر سیل آب می گرفتند و غسل می دادند.

بر فراز شادروان مردی دیدند با پاره پیرهنی تیره رنگ. وی بر لب شادروان خم شده و دستها را بر تهیگاه نهاده بود و گفتی از هنر خویش به شگفتی دچار شده از بالا به پایین می نگریست.

سپس قد راست کرد، افق را با قیافه‌ای پر ابهت به نگاه پیمود و چنین می نمود که به زبان حال می گوید: «حاليا این جمله ازان من است!» پانگ کف زدن بربران برخاست. کارتاژیان، که سرانجام به بلا و آفتی که بر سر آنان فرود آمده بود پی برده بودند، از نسومیدی می خروشیدند. آنگاه، اسپندیوس بر بام شادروان از يك سر تا سر دیگر دویدن گرفت و، همچون گردونه‌رانی که در بازیهای المپی پیروز گشته باشد، مست غرور، باززان را بلند می کرد.

بربران در جانب افریقه نیازی به سنگربندی نداشتند، چه آن سرزمین از این خودشان بود. لیکن، به قصد آنکه نزدیک شدن به محاصره‌های کارتاژ را آسانتر کنند، سنگری را که بر کنار خندق بر پا بود فروافتکندند. پس از آن، ماتو سپاه را به نیمدایره‌های بزرگی بخش کرد، به گونه‌ای که شهر کارتاژ را بهتر فراگیرد. پیاده‌نظام سنگین سلاح از سپاه مزدوران در صف نخستین جای داده‌شد، پشت سر آنان فلاخنداران و سواران جای گزیدند؛ در ته جبهه، بار و بنه، اراپه‌ها و اسبان گرد آمدند؛ در این سوی آن گروه انبوه، در سیصد گامی برجها، ادوات و جهازها قد برافراشته بودند.

با همه گونه‌گونی بی‌پایان نامهای این جهازهای جنگی (۱۳۴)، که به گذشت قرنها چندین بار عوض شد، شیوه کار جمله آنها از دو بیرون نبود؛ برخی از این ادوات مانند فلاخن و برخی دیگر مانند کمان کار می‌کردند. گروه نخستین، یعنی منجنیقها، از يك شاسی چهار گوش، با دو پایه قائم و يك میله افقی مرکب بودند. در بخش پیشین شاسی، قرقره‌ای با طنابهای کلفت، اهرم مسالیندگونه ستبری را مهار می‌کرد که ملاقه‌ای بر سر داشت و در آن پرتابه‌ها را می‌نهادند. قاعده اهرم به کلانی از رشته‌های بهمم بافته بند بود و، هنگامی که طنابها باز می‌شد، اهرم بالا می‌رفت و بر میله می‌خورد و این ضربت آن را متوقف می‌کرد و واکنشی پدید می‌آورد و نیرویش را چند برابر می‌ساخت.

در گروه دوم، سازمان و شیوه کار پیچیده‌تری دیده می‌شد: بر روی ستون کوتاهی میله‌ای عرضی از میان استوار شده بود و به همین نقطه

ناوه گونه‌ای که با آن میله گوشه‌ای راست می‌ساخت متتهی می‌شد؛ در دو سر میله عرضی در فرقه با کلاف درهمی از یال و دم بر پا بود؛ دو دستک به این فرقه‌ها بند شده بودند و دو سر طنابی را که تا پایین ناوه گونه روی لوحه‌ای برنزی کشیده می‌شد نگه می‌داشتند. با فتری، این صفحه فلزی جدا می‌شد و در شیار نازه می‌سرید و تیرهای پرتابی را به پیش می‌راند.

منجنیقها خران وحشی هم نامیده می‌شدند، چون به آنها که با پاهای خویش سنگ پرتاب می‌کنند مانند بودند؛ و گلوله اندازان را کژدم هم می‌گفتند، زیرا قلبی داشتند که بر روی لوحه فلزی استوار بود و، چون به ضرب مشت فرود می‌آمد، فنر را می‌پراند.

ساختمان این ادوات حسابهای دقیق و دشواری را ناگزیر می‌ساخت؛ چوب آنها را می‌بایست از میان محکمترین و سختترین تیرها برگزید و دندانهای آنها را به جملگی از مفرغ ساخت؛ این جهازها با بازوان اهرمها، قرقره‌های جرثقیلها، چرخ‌طنابها یا چرخ‌دنده‌ها کشیده می‌شدند؛ محورهای بی‌نیرومند جهت نشانه روی آنها را تغییر می‌دادند؛ نوردهایی آنها را به پیش می‌راندند و مهمترین آنها را، که تکه تکه حمل می‌شدند، در تیررس دشمن سوار می‌کردند.

اسپندیوس سه منجنیق بزرگ را در سه سوک اصلی جای داد؛ در برابر هر دروازه يك ثقبه زن و در برابر هر برج يك گلوله انداز استوار کرد و دراجه‌های سیار^۲ از پشت سر در گردش بودند. لیکن می‌بایست آنها را در برابر آتش محاصره شدگان حراست کرد و نخست خندق را که از حصار جداشان می‌ساخت انباشت.

دالانهایی از پرچینهای نی سبز و هلالیهایی از چوب بلوط، همانند سپرهای غول‌پیکر لغزان به روی سه چرخ، را به پیش می‌راندند؛ کلبه‌های محفزی، پوشیده از پوستهای تازه جانوران و آگنده از جلبک، کارگران را

۱. maufle، ترکیبی از قرقره‌ها که برای بلند کردن بارها به کار-

می‌رود. - م.

۲. tympan، وصف این دستگاه بزودی خواهد آمد. - م.

۳. carrobaliste، منجنیقهایی سوار بر ارابه که با اسب کشیده می‌شدند

تا جابجا کردنشان آسان باشد. - م.

پناه می‌دادند؛ پرده‌هایی فراهم آمده از طناب‌بندی را، که برای نسوز شدن در سرکه خیس‌انده بودند، حفاظ منجنیقها و گلوله‌اندازها ساختند. زنان و کودکان می‌رفتند تا از ساحل دریا قلوه‌سنگ بگیرند و با دستهای خویش گل جمع می‌کردند و برای سربازان می‌آوردند. کارتاژیان نیز آماده می‌شدند.

هامیلکار، با اعلام اینکه برای یکصد و بیست و سه روز در آب انبارها ذخیره آب هست، به‌زودی زود کارتاژیان را قویدل ساخته بود. این سخن و حضور خود هامیلکار در میان کاتاژیان و بویژه وجود زائیف به آنان امید فراوان داد. کارتاژ از آن درماندگی کمر راست کرد؛ آنان که اصل کنعانی نداشتند با شور و هیجان دیگران برانگیخته شدند. سلاح به دست بردگان دادند، در زرادخانه‌ها هر چه سلاح بود بیرون کشیدند؛ شمارندان هر یک بر سر شغل و مقام خود بودند. هزار و دویست مرد جنگی از فراریان دشمن پیوند پس از مرگ یاران دیرین خویش زنده مانده بودند؛ سفت جمله آنان را سرکردگی بخشید؛ و درودگران، سلاحسازان، آهنگران و زرگران بر سر جهازهای جنگی گمارده شدند. کارتاژیان، به‌رغم شرایط صلح با رومیان، چند دستگاه از این ادوات را نگاه‌داشته بودند. آنها را مرمت کردند. به‌این لوازم آشنا بودند.

دسترسی به دو جانب شمالی و شرقی شهر، که از دریا و خلیج حفاظتهایی داشتند، میسر نبود. به‌روی حصار رو بروی بربران، تنه‌های درخت، سنگهای آسیاب، جامهای پر از گوگرد، تشتهای پر از روغن بردند و کوره‌هایی به‌پا کردند. بر بام برجها سنگ انباشتند، و خانه‌هایی که همسایه دیوار به‌دیوار برج و باروی شهر بودند با شن آکنده شدند تا استوارتر گردند و بر قطرشان افزوده‌شود.

بربران به‌دیدن این بسیج‌کاریها خشمگین شدند. خواستند در دم دست به‌پیکار زنند. جرمهای گرانی که در منجنیقها گذاشتند چندان سنگینی بیرون از اندازه داشت که اهرمهای مابندگونه گسسته شدند؛ حمله به تعویق افتاد.

سرانجام، در سیزدهمین روز ماه شباط، سپیده‌دمان، صدای ضربه‌ای گران بر دروازه خامون شنیده‌شد.

هفتاد و پنج سرباز طنابهایی را که در قاعده الوار غول‌پیکری استوار شده بود می‌کشیدند. السوار به صورت افقی به زنجیرهای پیوسته به تیری قایم آویخته بود و به سر قوچی تمام مفرغین منتهی می‌شد. تیر قایم را با تخته پوستهای گاو نر قنداق کرده بودند؛ جای جای، حلقه‌های آهنینی به دور آن کشیده شده بود؛ سه برابر ستبری تن آدمی را داشت؛ صد و بیست ارش درازای آن بود، و به زیر انبوهی از بازوان برهنه، که آن را به پیش می‌رانند و باز پس می‌کشیدند، با نوسان منظمی پیش و پس می‌رفت.

ثقبه‌زنهای دیگری در برابر دروازه‌های دیگر به جنبش درآمدند. درون چرخهای میان تهی چرخ‌دنده‌ها، مردانی دیده شدند که پله پله بالا می‌رفتند. قرقره‌ها و قرقره‌ها به ژغژغ درآمدند؛ پرده‌های طنابی فرو- افتادند و باران سنگ و تیر بیکجا باریدن گرفت؛ جمله فلاخنداران که پراکنده شده بودند دوان دوان می‌آمدند. تنی چند از آنان، که به زیر سپرهای خویش کوزه‌های صمغ و انگم پنهان کرده بودند، به بارو نزدیک می‌گشتند؛ سپس آنها را به زور بازو پرتاب می‌کردند. این تگرگ گلوله‌ها، تیر و پیکانها و اخگرها از فراز سر نخستین صفها می‌گذشت و خطی کمافی در فضا می‌کشید و پشت دیوارها به زمین می‌افتاد. لیکن، بر فراز دیوارها، جرثقیلهای بلندی که زمانی برای بر پا داشتن دگلهای کشتیها به کار می‌بردند برافراشته شدند و از آنها گازانبرهای کوه‌پیکر، که به دو نیمدایره از درون مضرس می‌پیوستند، فروافتادند. این گازانبرها ثقبه‌زنها را به دندان گرفتند. سربازان که دو دستی به الوار چسبیده بودند آن را پس می‌کشیدند. کارتازیان زور می‌آوردند که آن را بالا بکشند، و این کشاکش تا شب به درازا انجامید.

چون فردای آن روز سپاهیان مزدور کار خویش را از سر گرفتند، روی حصارها سراسر از تاجچه‌های پنبه، چادرها و بالشها مفروش بود؛ کنگره‌ها با حصیر بسته شده بود، و بر روی بارو، میان جرثقیلها، خطی از سه دندانه‌ها و کاردها باز شناخته می‌شد که به چوبدستهایی بسته شده بودند. در دم، ایستادگی جنون‌آسایی آغاز گردید.

تنه‌های درخت، که به طنابهای کلفتی بسته شده بودند، نوبه بنوبه از بالا به پایین می‌افتادند و بر ثقبه‌زنها ضربه وارد می‌کردند؛ قلابهایی که با

گلوله‌اندازها پرتاب می‌شدند بام کلبه را از جا برمی‌کنند؛ و از فراز برجها، جویبارهایی از سنگ چخماق و سنگریزه‌های ساحلی سرازیر می‌شد.

سرانجام، ثقبه‌زن‌ها دروازه خامون و دروازه تاگاست را شکستند. لیکن کارتاژیان درون دروازه چنان تلی از مواد و مصالح انباشته بودند که ننگه درها گشوده نشدند و همچنان بر پا ایستادند.

آنگاه مته‌های بزرگی را در دیوارها فرو بردند و این مته‌ها، که در بندهای میان تکه‌های یکپارچه جای می‌گرفتند، آنها را سست می‌کردند. کارگران جهازهای جنگی را به جوخه‌هایی بخش کردند و کار آنها سامان بهتری گرفت؛ بامداد تا شامگاه، بی‌وقفه، با دقت یکنواخت کار گاههای یافتگی، کار می‌کردند.

اسپندیوس از راه بردن آنان خسته نمی‌شد. به‌تسن خویش حلقه‌های طناب گلوله‌اندازها را می‌کشید. برای آنکه در کشیدگی دو جانبه آنها موازنه و برابری تمام برقرار باشد، در عین آنکه به‌نبوت از راست و از چپ ضرب‌هایی بر طنابها می‌نواختند، آنها را سفت می‌کردند، تا زمانی که از هر دو سو صدای یکسانی برمی‌آمد.

اسپندیوس بر پیکره آنها سوار می‌شد. نوک پای خویش را آهسته به آنها می‌زد، و همچون ساززنی که چنگی را کوب کند گوش تیز می‌کرد. سپس، چون اهرم مالندگونه منجنیق بالا می‌رفت، چون ستون گلوله‌انداز به حرکت فتر به‌لرزه درمی‌آمد و سنگها به‌سان شعاعهایی پرتاب می‌شدند و تیر و پیکان به‌سان جویبارهایی روان می‌گشتند، چنانکه گفتمی به‌دنبال آنها می‌شتابید، سراسر پیکرش را خم می‌کرد و بازوان را در هوا تاب می‌داد (۱۲۰).

سربازان، که بر استادیش آفرین می‌گفتند، فرمانهایش را به‌کار می‌بستند. در گرما گرم کار، درباره نامهای جهازهای جنگی، بالبداهه مطایبه‌هایی می‌گفتند. بدین‌سان، چون گازانبرهایی که برای گرفتن ثقبه‌زن‌ها (قوچها) به‌کار می‌رفت «گرگ» نام داشت و دالانهای سرپوشیده را «چفته‌مو» می‌خواندند، خودشان بره‌های آن گرگ می‌شدند، یا خود به انگور چینی روان بودند و، در حال مسلح ساختن ادوات خویش، رو به

سنگ‌اندازها (خران وحشی) می‌کردند و می‌گفتند: «هین، خوب جفتك بینداز!» و به گلوله‌اندازها (كژدمها) می‌گفتند: «نیشت را در دلشان فرو-كن!» این لودگیها، که همچنان مکرر می‌شد، آنان را قویدل می‌داشت.

با اینهمه، جهازهای جنگی باروی شهر را به‌هیچ‌روی ویران نمی‌کرد. این بارو از دو حصار، که فاصله آنها از خاك آگنده شده بود، پدید می‌آمد؛ جهازهای جنگی بخشهای بالایی حصارها را فرومی‌ریخت. لیکن محاصره شدگان، هر بار، باز آنها را بالا می‌بردند. ماتو فرمان داد تا برجهایی چوبین به بلندی برجهای سنگی بسازند. در خندق، علف، میخ طویل، سنگریزه و ارابه‌هایی را با چرخهایشان ریختند تا زودتر پرش سازند؛ پیش از آنکه پر شود، جماعت بیکران برپران در دشت به‌يك حرکت به‌سوج درآمد و، چون دریایی پر جوش و خروش، برای کوبیدن پای دیوارها به پیش شتافت.

نردبانهای طنابی را پیش آوردند؛ هم نردبانهای راست را و هم نردبانهایی شامل دو دیرك را که يك رشته چوب خیزران پیوسته به‌پلی متحرك، به‌یاری طنابها و قرقره‌ها، از آنها فرومی‌افتاد. این نردبانها پله‌های راست بیشماری پدید می‌آوردند که به‌دیار تکیه داشتند و سربازان مزدور، به‌صف، یکی از بی دیگری، سلاح به‌دست از آنها بالا می‌رفتند، از کارتازیان احدی روی نمی‌نمود؛ هم در آن دم، سپاهیان مزدور نزدیک به‌دو سوم حصار را پیموده بودند. کنگره‌ها گشوده شدند و چون دهان اژدها، دود و آتش بیرون فشاندند: باران شن فرود می‌آمد و در شكافها و درزهای صفحهای جوشن نفوذ می‌کرد؛ نفت سیاه به‌جامه‌ها می‌چسبید؛ قطره‌های سرب گداخته به‌کلاهخودها می‌خورد و به‌اطراف می‌پاشید و گوشت تن را سوراخ سوراخ می‌کرد؛ بارانی از جرقه و اخگر به‌روی چهره شتك می‌زد و چنین می‌نمود که، از چشمخانه‌های بیچشم، دانه‌های اشکی به‌درشتی بادام فرومی‌چکد. زلف سربازان، که خود یکسره از روغن داغ زردوش شده بود، آتش می‌گرفت. آنان دویدن می‌گرفتند و در دیگران نیز شعله می‌افکندند. از دور، بالاپوشهایی آغشته به‌خون به‌روی آنان می‌افکندند و خاموششان می‌کردند. تنی چند از آنان که زخمی بر تن نداشتند، راستتر از تیر چوبی، با دهان باز و بازوان از هم

گشوده، بی جنبش بر جای ماندند.

یورش چند روز پیاپی مکرر شد؛ چه، سپاهیان مزدور امیدوار بودند، با صرف نیروی فراوان و با نشان دادن دلیری و بیباکی بسیار، پیروز شوند.

گاهی سربازی بر شانه‌های سرباز دیگری بالا می‌رفت و لای سنگها میله‌ای فرومی‌کرد، سپس آن را همچون هله نردبانی به کار می‌گرفت و بالاتر می‌رفت، و آنگاه میله دوم و سپس میله سوم را فرومی‌کرد، و در پناه لبه کتگرها، که از حصار پیش آمده بود، اندک اندک بدین‌سان خود را بالا می‌کشید؛ لیکن همواره، چون به بلندی معینی می‌رسید، از نو فرو می‌افتاد. خندق بزرگ از لاشه‌ها لبریز شده بود؛ به‌زیر پای زندگان، زخمیان با لاشه‌های مردگان و نیمه‌جانان بهم می‌آمیختند و به‌روی هم انباشته می‌شدند. در میانه شکمهای سفره شده، مخهای افشان گشته و گودالهای خون، تنه‌های سوخته درختان لکه‌هایی سیاه پدید می‌آورد و بازوان و ساقهایی که تا نیمه از درون تلی بیرون آمده بود، همچون پایه‌های مو در تاختان آتش گرفته‌ای، خدنگ ایستاده بودند.

چون نردبانها بسنده نبود، برجهای سیار، را به‌کار انداختند و آنها ادواتی بودند مرکب از تیر درازی که از پهنا بر روی تیر دیگری استوار شده بود و بر سر آن سید چهارگوشی آویزان بود که سی سرباز پیاده‌نظام با سلاحهای خود می‌توانستند در آن جای گیرند. ماتو خواست تا در نخستین برج میثاری که آماده شده بود سوار شود. اسپندیوس او را بازداشت.

سربازی چند به‌روی چرخ آسیابی خم شدند، تیر بزرگ از زمین بلند شد، به‌حالت اقی در آمد، سپس نیمه‌قائم ایستاد و چون يك سر آن زیاده سنگین بود، چون نی سترگی تا می‌شد. سربازان، که تا زنیخدان ناپدید بودند، به‌روی هم انباشته شده بودند؛ جز پره‌های کلاه‌خود چیزی دیده نمی‌شد. سرانجام، چون تیر به پنجاه ارشی زمین رسید، چند بار به

۴. tollénone، نگاه کنید به (قاموس، ذیل آشور) که در آن از «برجهای

راست و چپ چرخید، سپس فرود آمد و، به سان دست غولی که دسته‌ای از گورزادان را به چنگ گیرد، سبد آکنده از سربازان را بر لب حصار فرو گذاشت. آنان در میان جماعت جستند و هرگز بازنگشتند.

همه برجهای سیار دیگر نیز به اندک زمانی آماده شدند. لیکن برای گرفتن شهر به صد برابر آنچه وجود داشت نیاز بود.

آنها را به شیوه‌ای سرگبار به کار بردند: کمانگیران حبشی در سبدها جای می‌گزیدند؛ سپس، طنابهای کلفت را مهار می‌کردند و آنان در فضا معلق می‌ماندند و تیرهای زهرآگین بر شهر کارتاژ می‌باریدند. پنجاه برج سیار، که بر کنگره‌های حصار شهر مشرف بودند، بدین‌سان کارتاژ را همچون کرکسان دیویکری فرامی‌گرفتند و سیاهان، چون سربازان گارد را می‌دیدند که با لرزه‌های سختی به روی بارو جان می‌سپارند، می‌خندیدند.

هامیلکار عده‌ای از سربازان پیاده نظام سنگین سلاح را بدانجا فرستاد؛ وی آنان را وامی‌داشت تا هر روز بامداد شیره گیاهان خاصی را که از اثر زهر ایمنشان می‌داشت بخورند.

در شبی تاریک، بهترین سربازان خویش را در چند کرجی باربری و به روی چند تخته نشاند و به سمت راست بندر پیچید و در تنیا پیاده شد. سپس، اینان تا جایگاههای مقدم بربران پیش رفتند و از دو پهلو در برشان گرفتند و کشتار فراوانی از آنان کردند. سربازی چند خود را به ریسمانهایی می‌آویختند و شبانه مشعل به دست از فراز حصار به زیر می‌آمدند و استحکامات سپاهیان مزدور را آتش می‌زدند و از نو بالا می‌رفتند.

ماتو به هیجان در آمده بود؛ هر مانع تازه‌ای آتش خشمش را تیزتر می‌کرد؛ کار به جایی می‌رسید که خیالهایی موحش و غریب به سرش می‌زد. در خیال، سالامورا به دیدار گاهی فراخواند، سپس چشم به راهش ماند. وی نیامد، و این به دیده اش خیانتی تازه جلوه کرد و از آن پس از وی بیزار شد. اگر کالبد بیجانش را هم می‌دید، شاید بی‌اعتنا از آن دور می‌شد. وی شماره پاسداران مقدم را دوچندان ساخت، سه شاخه‌هایی در پای باروی شهر در خاک نشاند؛ پایداهایی در زمین پنهان کرد، و به لیبیائیان

فرمان داد تا جنگلی از هیزم برایش بیاورند که برافروزد و کارتاز را چون کنام رویاهان آتش زند.

اسپندیوس بر سر محاصره شهر پای می‌فشرد. در جستجوی آن بود که جهازهای سهمگینی بیافریند که هرگز مانندش را کسی نشناخته باشد.

دیگر بربران، که دور از آنجا به روی تنگه اردو زده بودند، از این کُند کاریها حیران مانده بودند؛ در میانشان زمزمه به راه افتاد؛ آزادشان گذاشتند.

آنگاه با قمه‌ها و زوبینهای خویش می‌تاختند و آنها را بر دروازه‌ها می‌کوفتند. لیکن برهنگی تن بیشتر زخم‌پذیرشان می‌کرد و کارتازیان فراوان از ایشان کشتار می‌کردند. و سپاهیان مزدور، از سر رقابت در یغماگری، بی‌گمان از این کشتار شاد شدند. از آنجا ستیزه‌ها و پیکارهایی میان آنان در گرفت. وانگهی، چون روستا ویران شده بود، دیری نگذشت که خواربار را از چنگ یکدیگر بیرون کشیدند. آنان روحیه خویش را می‌باختند. دسته‌های زیادی راه خویش گرفتند و رفتند. جماعت چندان آنبوه بود که رفتن آنان به چشم نیامد.

بهترین ایشان در صدد زدن نقبهایی برآمدند؛ خاک سست بود و ریزش کرد. در جاهای دیگری همین کار را از سر گرفتند؛ هامیلکار همواره با نهادن گوش خویش روی سپری برنزی جهت نقب را بفراست در می‌یافت. وی به‌زیر راهروی که برجهای چوبین می‌بایست بیمایند، ضد نقبهایی زد، و برجها، هنگامی که بربران خواستند آنها را پیش برانند، در گودالهایی فروافتادند.

لاجرم، جملگی مقر آمدند که تا سکوی درازی به بالای حصارها بر پا نشود که پیکار در رویه‌ای همتراز میسر باشد، شهر ناگشودنی خواهد ماند و می‌شد روی سکو را سنگفرش کرد تا بتوان جهازهای جنگی را به‌روی آن غلتاند؛ آنگاه برای کارتاز ایستادگی محال می‌بود.

شهر کارتاز به آنجا رسیده بود که اندک اندک از تشنگی رنج می‌کشید. آب، که در آغاز شهربندان باری دوکزیتا بها داشت، حالیا باری يك شاقل

نقره فروخته می‌شده؛ آذوقهٔ گوشت و گندم نیز ته می‌کشید؛ مردم از گرسنگی هراسان بودند؛ تنی چند نیز سخن از مفتخواران پیش کشیده بودند که همگان را به هراس می‌افکند.

از میدان خامون گرفته تا هیكل ملكارت، لاشه‌ها کوجه‌ها را می‌بست، و چون پایان موسم تابستان بود، مگمهای سیاه درشتی رزمیان را به ستوه می‌آوردند. تنی چند از پیرمردان زخمیان را می‌بردند، و پارسیان سوگواری خیالی و فرضی نزدیکان و دوستان خویش را، که دور از دیار خود در میدان جنگ جان داده بودند، ادامه می‌دادند. بساط مجسمه‌هایی مومی با زلف و لباس، در پهنای درگاهی خانه‌ها، گسترده شده بود. آنها با گرمای شمعهای مومی بزرگ، که در کنارشان روشن بودند، آب می‌شدند؛ رنگ بر شانه‌هایشان فرومی‌چکید؛ و سیل اشک بر رخسار زندگان، که در کنار آنها به آوای یکتواخت نوحه‌هایی زمزمه می‌کردند، روان بود. جمعیت، در این میانه، شتابان بود؛ دسته‌های سلاح به کف می‌گذشتند؛ فرماندهان به بانگ بلند فرمان می‌دادند، و همواره ضربه‌های ثقه‌زن‌ها که باروها را می‌کوفتند به گوش می‌رسید.

گرمای هوا چنان توانفرسا شده بود که پیکرها باد کرده بودند و دیگر در تابوت‌ها جا نمی‌گرفتند. آنها را در میانهٔ بیستانسرا می‌سوزاندند. لیکن، آتش از تنگی میدان در دیوارهای همسایه می‌گرفت و ناگهان شعله‌هایی بلند همچون خونی که از سرخرگی بیرون جهد از خانه‌ها برمی‌خاست. بدین‌سان، مولك بر کارتاز چنگ افکنده بود. نمودگاه او، آتش، باروها را در چنبر محاصرهٔ تنگ می‌فشرد، غلطان غلطان در کوجه‌ها پیش می‌رفت و لاشه‌ها را نیز به کام می‌کشید.

کسانی که، به نشانهٔ نومیدی، بالاپوشهای رقعه رقعهای بی‌بر داشتند، در گوشهٔ چهارراهها آشیان کردند. آنان به مخالفت با (پیش‌سفیدان و هامیلکار سخنان هیجان‌انگیزی می‌گفتند، ویرانی تمام را به مردمان خبر می‌دادند و آنان را برمی‌انگیختند که همه چیز را خراب کنند و هر کاری را

روا شمارند. خطرناکترین اینان نوشندگان شیرۀ بنگدانه بودند، آنان در حال نشسته خویشتن را درندگانی می‌پنداشتند و به‌رووی رهگذران برمی‌جستند و ایشان را از هم می‌دریدند. مردم به‌گردشان حلقه می‌زدند و، بدین‌سان، دفاع از کارتاژ به‌دست فراموشی سپرده می‌شد. سوفت به‌فکر افتاد که بنگیان دیگری را با پرداخت مزد به‌پشتیانی از سیاست خویش وا دارد.

تندیسهای خدایان را به‌زنجیر کشیده بودند تا روح آنان را در شهر نگه‌دارند. به‌رووی خدایان پاتاک چادرهایی سیاه کشیدند و پلاسهای در قریانگاه گسترده؛ می‌کوشیدند تا غرور و غیرت بعلاها را با فروخواندن سخنان زیر در گوششان برانگیزند: «تو به‌شکست تن خواهی داد! نکند دیگر خدایان از تو تواناتر باشند؟ خودی بنمای! ما را یاری کن! تا قومهای دیگر نگویند که اکنون خدایانشان کجایند؟»

پرشاندلیبی مستمر طایفه کاهنان را آشفته‌دل می‌کرد. بویژه کاهنان دبه، از آنجا که بازگشت زائیمف کاری از پیش نبرده بود، بی‌مناک بودند. آنان در چاردیواری سوم، که همچون دژی ناگشودنی بود، خود را به زندان کرده بودند. تنها یک تن از ایشان دل به‌دریا می‌زد و بیرون می‌آمد و آن کاهن کاهنان، شاهاباریم، بود.

وی به‌نزد سالامبو می‌آمد. لیکن چشمها را به‌رووی او می‌دوخت و، بی‌آنکه دم برآورد، تماشایش می‌کرد یا آنکه فراوان سخن می‌گفت و سرزنشهای او از هر زمانی تندتر بود.

به‌کیفیتی تناقض‌آمیز، که نمی‌شد از آن سر درآورد، این گناه را بر دختر جوانسال نمی‌بخشود که به‌فرمان او رفتار کرده بود - شاهاباریم همه مساجرا را بفرست دریافته بود - و وسوسه این اندیشه آتش حسد و غیرت ناشی از عنن او را تیزتر می‌کرد. این گناه را بر سالامبو می‌نهاد که باعث جنگ است. ماتو، به‌گمان او، کارتاژ را در محاصره گرفته بود تا زائیمف

۶. jusquiamه مقصود عصاره بنگدانه سیاه است، و آن زهری است کشنده که به‌عنوان مخدر نیز به‌کار می‌رود. ا.م. برابر آن در فرهنگها بذرالبنج (بنگدانه) و سکران (به‌عربی) و سیکران نیز آمده است. - م.

را بار دیگر برگیرد؛ و رگبار نفرین و نیشخند بر سر این بریر، که در هوای به چنگ آوردن چیزهای مقدس و متبرک بود، می بارید. با اینهمه، این آن چیزی نبود که شاهاباریم می خواست بگوید.

لیکن، سالامبو دیگر اکنون هیچ وحشتی از او در دل نمی یافت. غمهایی که پیش از آن رنجش می داد رهایش کرده بود. آرامش غریبی وجودش را فرا گرفته بود. نگاههایش، که کمتر واله و سرگردان بودند، با شراره ای صافی و زلال می درخشیدند.

در این میانه، اژدرمار باز رنجور شده بود و، چون سالامبو به خلاف چنین می نمود که درمان می یابد، تعناک سالخورده، که می پنداشت اژدرمار با سستی و ناتوانی خویش رخوت و قسردگی خداوندش را می گیرد، شاد می شد.

یک روز بامداد، کنیزك اژدرمار را پشت بستر پوست گاو نر دید که سخت بر خود پیچیده و از مرمر سردتر است و سرش به زیر مشتی گرم ناپدید شده است. به فریاد او سالامبو سر رسید و با نوک نعلینش چند دمی آن را برگرداند، و کنیزك از خونسردی او حیران ماند.

دختر هامیلکار دیگر روزهای پرهیزش را با آن تب و تاب پیشین دراز نمی کرد. روزهایی تمام را در ایوان خویش می گذراند و در آنجا آرنجها را بر طارمی تکیه می داد و به تماشای آنچه در برابر چشم داشت سرگرم می شد. لبه حصارها در کران شهر خطهای کژمژ نایربری بر آسمان می کشید، صف نیزه های پاسداران بر سپهر مینا گفتی حاشیه دوزیسی سنبله نگار پدید می آورد. سالامبو، در ورای آن، در فاصله برجها، رزم آرایهای بربران را می دید؛ روزهایی که در شهربندان درنگی پدید می آمد، حتی می توانست تمیز دهد که به چه کارهایی سرگرمند. آنان سلاحهای خود را مرمت می کردند، بر زلفهاروغن می مالیدند، یا در دریا دستهای خون آلود خویش را می شستند. در خیمه ها فرو کشیده شده بود، چارپایان بارکش نواله می خوردند و، در آن کران، داسهای ازابها، که به شکل نیمدایره ای ردم بسته بودند، به سان شمشر سیبختی می نمودند که در پای کوهها آخته شده باشد. سخنان شاهاباریم به یادش آمد. وی چشم به راه نامزدش، نارواس، بود. به رغم کینه ای که از ماتو در دل داشت، دلش می خواست باز او را

بینند. از میان همه کارتاژیان شاید ماتویگانه کسی بود که بی‌واحه و پروا با او سخن گفته بود.

غالباً پدرش بهسراچنه^۷ او می‌آمد. نفس‌زنان به‌روی پالشچه‌ها می‌نشست و با حالتی توان گفت مهرآمیز و راندازش می‌کرد، گفتی به تماشای او خستگی از تنش به‌در می‌رود؛ گاهی درباره سفرش به اردوگاه سپاهیان مزدور از وی پرسشهایی می‌کرد. حتی از او پرسید که نکند کسی وی را به آنجا سوق داده‌باشد و سالامبو چندان از نجات دادن زائیمف^۸ مغرور بود که به‌اشاره^۹ سر پاسخ داد: نه.

لیکن سوفت همواره، به‌بهانه^{۱۰} کسب‌خبرهای نظامی، بر سر ماتو باز-می‌گشت. وی هیچ سر در نمی‌آورد که دخترش ساعت‌هایی را که درون خیمه^{۱۱} ماتو به‌سر برده چگونه گذرانده‌است. راستش اینکه سالامبو از ژیسکون سخنی نمی‌گفت؛ چه، می‌اندیشید که واژه‌ها به‌خودی خود دارای نیروی تأثیرند و از این‌رو نفرین‌هایی که برای کسی بازگو می‌شود چه بسا به‌هم او بازگردد، و درباره^{۱۲} وسوسه^{۱۳} آدمکشی^{۱۴} خود نیز خموشی می‌گزید، از ترس آنکه می‌ادا وی را سرزنش کنند که چرا به‌آن وسوسه دل نسپرده‌است. می‌گفت که سرفرمانده^{۱۵} سخت خشمگین می‌نمود، بانگ و فریاد بسیار برداشته و سپس به‌خواب رفته‌بود. سالامبو بیش از این چیزی نمی‌گفت؛ و این شاید از سرشرم بود یا از بسیاری ساده‌دلی که موجب می‌شد به‌بوس و کنار سرباز چندان واقعی نگذارد. وانگهی، این جمله در دل سوادیی و پریشانش همچون خاطره^{۱۶} رؤیایی عذاب‌دهنده موج می‌زد، و او خود نمی‌دانست به‌چه شیوه و با چه سخنانی آن را بیان کند.

شبی که آنان بدین‌سان رودرروی یکدیگر جای داشتند، تعناک^{۱۷} سراسیمه سر رسید و گفت که پیرمردی همراه کودکی درون باغ سرای است و می‌خواهد سوفت را ببیند.

رنک از رخسار هامیلکار هرید، سپس بتندی گفت:

- بالا بیایدا

۷. اشاره به‌وسوسه^{۱۳} کشتن ماتو درون خیمه^{۱۱} اوست. - م.

۸. مقصود ماتو است. - م.

ایدیبال، بی آنکه پشت دوتا کند، از در درآمد. دست پسرکی را، که درون بالاپوشی از پشم تگه^۹ پنهان بود، به دست داشت و دردم کلاهی را، که چهرهٔ پسرک در پناه آن بود، برداشت و گفت:

— خدایگانا، هان! به دست تو می سپارمش!

سوفت و غلام به گوشه‌ای از اتاق سر فرو بردند.

کودک همچنان سر با در وسط اتاق ایستاده بود و با نگاهی، که بیشتر کنجکاو بود تا حیرت‌زده، سقف، ائانه، گردنبندهای مروارید افتاده به‌روی پارچه‌های ارغوانی، و این زن جوان با فرو شکوه را، که به سوی او سرک کشیده بود، می‌پیمود. وی شاید ده سال داشت و از شمشیر رومی بلندتر نبود (۱۲۶). موهای وز کرده‌اش بر پیشانی برآمده‌اش سایه می‌افکند. تو گفتی مردمک چشمانش در جستجوی پهنه‌هایی بیکران است. پرمهای بینی باریکش سخت می‌تپید، بر سراسر وجودش درخشندگی وصف‌ناپذیر کسانی که برای کارهایی خطیر آفریده شده‌اند پرتوافشان بود. چون بالاپوش گرانش را کنار انداخت، پوست سیاهگوشی بر تنش ماند که به‌دور کمرش بسته شده بود، و پاهای کوچک برهنه‌ای را که از گرد و خاک پوشیده بود استوار و جازم بر لوحهای کف تالار می‌نهاد. لیکن، بی گمان، بفراست دریافت که در پیرامون مطالب مهمی گفتگو می‌کنند، چه یکی از دستها را بر پشت نهاده، زنجندان در گریبان فرو برده، يك انگشت به‌دهان گرفته و بیحرکت ایستاده بود.

لاجرم، هامیلکار به اشاره‌ای سالمبورا به‌نزد خود خواند و آهسته به‌وی گفت:

— او را نزد خود نگه‌دار، می‌شنوی! احدی، حتی از خانه‌زادان، نباید به وجودش پی‌برد!

سپس، از پشت در، يك بار دیگر از ایدیبال پرسید که آیا یقین دارد هیچ‌کس آنان را ندیده است.

غلام گفت:

— نه! کوچه‌ها خلوت بود.

۹. در بعضی از لهجه‌ها از جمله لهجهٔ شیرازی بز نر را «تگه» گویند. م.

می گفت جنگ همه شهرستانها را فرا گرفته و او برای پسر خدايگانش ترسان بوده است. یاری، چون نمی دانست در کجا پنهانش کند، درون بلمی در امتداد کرانه ها روانه شده بود؛ و با دیدن باروها سه روز بود که در خلیج پیچ و خم می زده است. عاقبت شب پیش، چون پیرامون خامون خلوت می نمود، از تنگه آبی به چابکی گذر کرده و از آنجا که دهانه بندر آزاد بوده نزدیک زرادخانه به روی ساحل دریا پیاده شده است. لیکن، پس از اندک زمانی، بربران در برابر بندر کلک بسیار بزرگی مستقر کردند تا کارتاژیان را نگذارند که از آن بیرون شوند. آنان برجهای چوبین را بر پا می داشتند و، در عین حال، سکوی برابر حصار شهر بالا می آمد.

از آنجا که بر سر راههای ارتباط با خارج مانعهایی پدید آمده بود، تحط و غلابی تحمل ناپذیر روی نمود.

سگان، جمله استران، همه خران و سپس پانزده زنجیر پیلی را که سوفت همراه خود آورده بود کشتند. شیران هیکل مولک شرزه و هار شده بودند و بندگان حرم دیگر یارای نزدیک شدن به آنها را نداشتند. نخست، بربران زخمی را خوراک شیران ساختند؛ پس از آن، لاشه هایی را که هنوز سرد نشده بودند در برابرشان افکندند؛ شیران از خوردن سردار سر باز زدند و جملگی جان سپردند. شامگاهان کسانی در امتداد کویهای محصور کهنه و ویران پرسه می زدند و میان سنگها گیاهان و گلهایی می چیدند و در شراب می جوشاندند - شراب از آب ارزانتر بود. برخی دیگر تا جایگاههای مقدم دشمن می خزیدند و درون خیمه ها می رفتند و خوراکی می دزدیدند. بربران، که دستخوش بهتزدگی می شدند، گاهی آنان را می گذاشتند که به شهر باز گردند. عاقبت روزی فرارسید که دیش سفیدان، پنهان از دیگران، بر آن دل نهادند که اسبان هیکل اشمون را سر ببرند (۱۲۷). این اسبان جانورانی مقدس بودند که کاهنان بزرگ با نوارهای زرین یالهایشان را می بافتند، و هستی آنان گردش خورشید را، که مثال آتش در برین صورتش شمرده می شد، تفسیر می کرد. گوشتشان را به چند بهره برابر بخش و پشت قربانگاه پنهان کردند. سپس دیش سفیدان، هر شب نیایشی را بهانه می کردند و به جانب هیکل رهسپار می شدند و

نهانی سور به پا می کردند، و به زیر پیراهن خویش پاره ای هم برای فرزندان خود می آوردند. در کویهای خلوت، دور از حصارها، ساکنانی که کمتر تهیدست و بینوا بودند، از بیم دیگران، سنگر می بستند و در پناهش آشیان می گرفتند.

سنگهای منجیقها و ویرانیهایی که به فرمان مهتران برای دفاع از شهر انجام گرفته بود تلها و پشتههایی از خرابهها در میان کوچهها به روی هم انباشته بودند. در خاموشترین ساعات روز، ناگهان جماعتی از مردم فریادکشان می شتافتند و، از فراز آکروپولیس، آتشسوزیها چون ژندههایی ارغوانی می نمود که بر روی بامها پراکنده شده باشند و باد آنها را در هم پیچیده باشد.

با همه این اقدامها، سه منجیق بزرگ از کار بازمی ایستادند. گزند آنها از اندازه بیرون بود؛ از جمله، سر مردی به روی آرایش سنتوری سرای سیسیت برجهید؛ در شارع کینیسدو، زنی که در حال زایمان بود با یک پارچه سنگ مرمر له و بجهاش با بستر تا چهارراه سینازین پرانده شد و در آنجا لحاف بستر زایمان را باز یافتند.

از همه خشم انگیزتر گلولههای فلاخنداران بود. در اثنايي که خانوادهها سر سفره بی نوری نشسته بودند و غذا می خوردند و سینهها پر آه و ناله بود، این گلولهها به روی بامها، درون باغها و در میان بستانسراها می افتادند. بر این پرتابههای بی امان حرفهایی نگاره بسته بود که در پیکر مصدومان نقش می بست و، بر کالبد کشتگان، ناسزاها و دشنامهایی، مانند خوک، شغال، پلشت، و گاهی متلکهایی، مانند «به دام افتاده!» یا «سزای من همین بود» خوانده می شد.

آن بخش از باروی شهر که از زاویه بندرگاهها تا بلندی آب انبارها گسترده شده بود شکافته شد. آنگاه مردم کوی مالکا خود را میان شارستان کهنه بیرسا از پشت سر و بربران از روبرو یافتند. لیکن، غیر از اندیشیدن به ساکنان آن کوی، برای افزایش ستبری دیوار و بالا بردن هر چه بیشتر آن، گرفتاری و مشغله کافی وجود داشت؛ از این رو، آنان را به حال خود وا گذاشتند. جملگی تلف شدند و هر چند عموماً منفور بودند، بر اثر این ماجرا نفرت سختی نسبت به هامیلکار حس شد.

فردای آن روز، هامیلکار سر مغاکهایی را که گندم در آنها اندوخته بود گشود، خادمانش آنها را میان مردم بخش کردند. تا سه روز مردم شکمها را انباشتند.

با این زیاده‌روی، تشنگی تسوانفرساتر شد و آنان همچنان آبشار بلندی را که آب روشن، در حال ریزش از فراز شادروان، پدید می‌آورد به چشم می‌دیدند. به‌زیر پرتو خورشید، بخاری لطیف از پای این آبشار برمی‌خاست و در کنار آن رنگین‌کمانی بسته می‌شد و جویبار کوچکی که به‌روی ساحل پیچ و خم می‌خورد به‌خلیج می‌ریخت.

هامیلکار سستی نشان نمی‌داد. وی به‌پیشامدی، به‌چیزی فرجامی و خارق عادت امید بسته بود.

غلامان خاصش صفحه‌های سیمین هیکل ملکارت را برکنند؛ از بندر چهار بلم با چرخ طنابهایی بیرون کشیدند و آنها را تا پای دماغه ماهال آوردند. دیواری را که روی به کرانه داشت سوراخ کردند، و به‌سرزمین گلیا رفتند تا در آنجا، به‌هر بهایی شده، سپاهیان مزدوری را اجیر کنند. با اینهمه، هامیلکار از اینکه نمی‌توانست با شهریار نومیدیا ارتباط گیرد افسرده بود؛ چه، می‌دانست که وی پشت‌سر بربران جای دارد و آماده است که بر آنان بتازد. لیکن نارواوس، که زیاده‌ناتوان بوده، بتنهایی خود را به‌خطر نمی‌افکند، و سوقت فرمان داد تا باروی شهر را دوازده پالم^{۱۰} بالا آورند، در آکروپولیس همهٔ ادوات و لوازم زرادخانه را بینارند و یک بار دیگر جهازهای جنگی را مرمت کنند.

برای طناب‌بندی منجیقها، وترهای گردن گسوان نریا وترهای پشت زنان آهوان را به‌کار می‌بردند. لیکن، در کار تازه آهویی بود و نه گاو نری. هامیلکار از پیش سفیدان گیسوان همسرانشان را خواست؛ همهٔ آن زنان گیسوان خویش را نیاز کردند، لیکن اندازهٔ آن بس نبود. در گوشکهای اعضای سیست هزار و دویست کینیزک دم بخت بود، از آن کینیزکائی که برای روسیگری در یونان و ایتالیا دو نظر گرفته می‌شدند و گیسوانشان با به‌کار بردن روغنهای کشدار شده و برای ادوات و جهازهای

۱۰. palm. واحد طول در روم باستان برابر ۷ سانتیمتر. - م.

جنگی بس نیکو بود. لیکن اگر آنها را می‌چیدند زیان آجل هنگفتی به بار می‌آورد. پس بر آن دل نهادند که، در میان همسران توده مردم، زیباترین زلفها را برگزینند. این زنان، بی آنکه ذره‌ای در غم نیازمندیهای میهن باشند، هنگامی که فراشان اعضای انجمن سدانه با مقرضهایی فرارسیدند تا بر آنان دست گذارند، نومیدانه خروش و فریاد برآوردند.

خشم جنون‌آسایی که دوچندان گشته بود بربران را برمی‌انگیخت. از دور دیده می‌شدند که پیه تن مردگان را برای روغنکاری ادوات و جهازهای جنگی برمی‌گیرند، و برخی نیز ناخنهای کشتگان را برمی‌کنند و نوك به نوك به هم می‌دوختند تا از آنها جوشتهایی بسازند. آنان به فکر افتادند که در منجنیقها آوندهایی پر از افعی بگذارند، افعیانی که سیاهان با خود آورده بودند؛ آوندهای گلین به روی سنگفرش کوچها می‌شکست، افعیان بی‌درنگ بیرون می‌خزیدند و چنین می‌نمود که بشتاب افزایش می‌یابند و چندان زیاد بودند که گفתי بطبیعت از دیوارها سر برمی‌آورند. سپس، بربران، که از نوآوری خویش خشنود نبودند، آن را کمال بخشیدند؛ آنان پلیدیهای گونه‌گون، آخال انسانی، پاره‌هایی از لاشه‌های جانوران و لاشه‌های آدمیزادگان را به سوی دشمن پرتاب می‌کردند. بار دیگر در شهر طاعون افتاد. دندانهای کارتازیان می‌ریخت و لشه‌های آنان، چون لشه‌های شتران پس از سفری دراز، رنگ می‌باخت.

بربران ادوات جنگی را به روی سکویی که برآورده بودند استوار کردند، هر چند این سکو در همه جا به بالای باروی شهر نرسیده بود. در برابر بیست و سه برج دژ شهر، بیست و سه برج چوبین قد برافراشته بود. جمله برجهای معلق را بالا کشیده بودند و در میان، اندکی عقبتر از برجهای چوبین شهر کوب^{۱۱}، هیولای دمتریوس پولیورست، که سرانجام به دست

۱۱. hétépoie (مأخوذ از واژه‌های یونانی: helein به معنی گرفتن و polis به معنی شهر)، اختراع چند جهاز جنگی به دمتریوس ملقب به پولیورست (شهرگیر) پادشاه مقدونیه (نگاه کنید به شرح اعلام - م.) نسبت داده شده و فلویبر hétépoie را از روی پاره‌ای از نوشته‌های دیودورس سیلی (مورخ یونانی روزگار آوگوستوس، امپراطور روم در سده اول پیش از میلاد - م.) ←

اسپندیوس ساخته شده بود، جلوه‌گری می‌کرد. این جهاز جنگی، که همچون آئینه سکندر^{۱۲} هرمی شکل بود، صد و سی ارش بالا و بیست و سه ارش پهنا و نه اشکوبه داشت که هر چه به‌قله نزدیکتر می‌گشتند کوچکتر می‌شدند و دارای حفاظی از فلسهای مفرغی بودند و دریچه‌های بسیاری در آنها کار گذاشته شده بود و هر از سرباز بودند؛ بر بام برین آن، منجیق، که دو پرتابگر در دو پهلویش جای داشتند، بر پا بود.

آنگاه، هامیلکار برای کسانی که سخن از تسلیم به میان خواستندی آورد چلیپاهایی به‌پا داشت؛ حتی زنان به‌جرگه سپاهیان درآمدند. سربازان در کوچه‌ها می‌آرمیدند و دلها، سرشار از پریشانی و غم، انتظار می‌کشید. سپس، پامداد يك روز، هفتمین روز ماه نisan^{۱۳}، اندکی پیش از بر-دمیدن خورشید، غریو بلندی، که بربران بیکجا برآورده بودند، به گوش رسید؛ شیپورهای نای سربیی می‌خروشیدند، از شاخهای^{۱۴} پفلغونبایی نعره گاوآن نر به گوش می‌رسید. جملگی برخاستند و به‌سوی بارو شتافتند.

جنگلی از نيزه‌ها، مزارقها^{۱۵} و شمشیرها در پای باروی شهر سیخ ایستاده بود. این جنگل به‌سوی حصارها خیز برداشت، نردبانها آویخته شدند، از لای کنگره‌ها سرهای بربران نمایان شد.

الوارهایی، که صفهای ممتدی از سربازان آنها را به‌دست گرفته بودند، بر دروازه‌ها کوفته می‌شدند و در جاهایی که سکویی در میان نبود، مزدوران، برای ویران کردن دیوار، به‌صورت دسته‌هایی فشرده پیش می‌آمدند، رده نخست چندک می‌زد، رده دوم زانو خم می‌کرد، و دیگران، یکی از پی دیگری، بیش از پیش بالا می‌افراشت تا می‌رسید به‌آخرین رده

→ وصف کرده است. خود واژه *hélépole* به‌معنای «شهرگیر» است؛ ویشروویوس (معمار رومی سده اول پیش از میلاد. - م.) و آمیانوس مارسلینوس (مورخ لاتینی سده چهارم میلادی که هم‌کاب یولیانیوس امپراطور روم در لشکرکشی به‌ضدپارتیان بود. - م.) این جهاز جنگی را وصف کرده‌اند. ا. م.

۱۲. فانوس دریایی اسکندریه. - م.

۱۳. برابر آوریل. - م.

۱۴. بوقها: نگاه کنید به قاموس، ذیل شاخ و موزیک. - م.

۱۵. نگاه کنید به قاموس، ذیل اسباب جنگه. - م.

که راست می ایستاد: و هم در آن حال، در جای دیگر، برای بالا رفتن از دیوار، بلندترین سربازان در پیشاپیش دیگران پیش می رفتند و کوتاه قدترین آنان به دنبال می آمدند و جملگی با دست چپ سپرهای خویش را به روی کلاهخودها می کوفتند و لبه های آنها را چنان تنگ هم نگاه می داشتند که گفتمی انبوهی از سنگپشتهای درشت هیکل فراهم آمده اند. پرتابه به روی این جرمهای مورب می سرید.

کار تاژیان سنگ آسیابها، دسته ها و آنها، تشتها، چلیکها، تختخوابها و هر آنچه را گرانی داشت و می توانست به یک ضربت مصدوم را از پا در آورد به روی بریران می ریختند. تنی چند از آنان در شکافهای کنگره ها با تور ماهیگیری به کمین می نشستند و چون بر بربری به بالای حصار می رسید، خود را در شبکه دام گرفتار می دید و همچون ماهیان که بال و دم می زنند دست و پا می زد. آنان به دست خویش مزغلهای خود را خراب می کردند، پاره هایی از دیوار فرو می ریخت و گرد و غبار زیادی بر می خیزاند، و منجنیقهایی که به روی بلندی استوار شده بودند به سوی یکدیگر سنگ پرتاب می کردند و سنگها در قضا به هم می خورد و هزار پاره می شد و چون بارانی بردامه بر روی رزم آوران فرو می ریخت.

پس از اندکی، دو گروه به سان زنجیری گران از پیکرهای انسانی درآمدند. این زنجیر در فاصله های دو بلندی چنان فشرده بود که موج می پذیرفت و چون در دو انتها اندکی سست تر بود، بی آنکه پیش رود، پیوسته به خود می پیچید. هماوردان به روی شکم دراز می کشیدند و به سان کشتی گیران یکدیگر را تنگ در بر می فشردند و له می کردند. زنان، که به روی کنگره ها خم شده بودند، ضجه می کشیدند. چادرشان کشیده و سفیدی پهلوهایشان ناگهان نمایان می شد و در میان بازوان سیاهان، که خنجر در آن فرو می کردند، می درخشید. لاشه های کشتگان به زیر فشار انبوه جمعیت همچنان سر پا به جا می ماند. این کشتگان، با تکیه بر شانه های یارانشان، چند دقیقه ای راست راست، با چشمانی که به یک نقطه دوخته شده بود، حرکت می کردند. برخی از آنان، که زوینی از گیجگاهشان گذر کرده بود، به سان خرسان سر می جتیا شدند. دهانهایی که برای فریاد کشیدن گشوده شده بودند همچنان باز می ماندند، دستهایی که بریده شده بودند به هوا

می‌پریدند. آن معرکه شاهد آنچنان نیشها و زخمهای جانانه نیزه و شمشیر شد که تا دیرزمانی ورد زبان جان سالم به‌در بردگان بود. در این میانه، تیرهایی از قلعه برجهای چسبیده و سنگی بیرون می‌جست. برجهای معلق شاه‌دگل‌های خود را سرعت به‌حرکت در می‌آوردند و چون بربران، درون دخمهٔ مردگان، گورستان کهنسال بومیان را زیر و رو کرده‌بودند، سنگهای گور را به‌روی کارتاژیان پرتاب می‌کردند. گاهی طناب، در اثر گرانی سبدهایی که زیاده سنگین بودند، بریده می‌شد و توده‌هایی از مردان جنگی، جملگی دستها را به‌هوا بلند کرده، از آن بالا به‌زیر می‌افتادند.

تا نعره‌وز، کهنه سربازان پیاده‌نظام سنگین سلاح با خیره‌سری حمله بر تپیا را دنبال کرده‌بودند تا در بندر رخنه و ناوگان را نابود کنند. هامیلکار فرمان داد تا به‌زیر بام خامون آتشی با گاه نمناک بر-افروزند و مزدوران، که دود چشمانشان را کور کرده‌بود، به‌جانب چپ برگشتند و به‌آزدحام سهمگین سپاهیانسی که یکدیگر را به‌درون کوی مالکا می‌رانندند پیوستند و انبوه‌ترش ساختند. سینتاگمهایی مرکب از مردان جنگی نیرومند، که بقصد، بر گزیده شده‌بودند، سه دروازه را سوراخ کرده-بودند. مانعهای بلندی، که با تخته‌های میخکوبی شده بر پا شده‌بود، از پیشرفت بازشان داشت؛ دروازهٔ چهارمی بی‌ایستادگی گشوده‌شد؛ سربازان شتابان از روی آن به‌درون جستند و به‌خندقی در غلتیدند که در آن تله‌هایی گسترده شده‌بود. در سوک جنوب شرقی، اوتاریتوس و رزم‌آوران‌ش بارور را، که شکاف آن با آجرهایی بسته شده‌بود، واژگون کردند. پاره‌زمین پشت سر آن رو به‌افراز داشت، به‌چابکی از آن بالا رفتند. لیکن، بر روی آن، دیوار دیگری یافتند از سنگها و الوارهایی دراز که افقی افتاده‌بودند و همچون خانه‌های شطرنج یک در میان روی هم جای داشتند. این شیوهٔ کار از آن گلیاتیان (۱۳۸) بود که سوقت به‌اقتضای حاجت آن را برگرفته-بود؛ گلیاتیان خود را در برابر شهری از سرزمین خویش پنداشتند. آنان بنرمی حمله کردند و پس رانده‌شدند.

از کوچهٔ خامون تا بازار گیاهفروشان، سراسر سکوی کمربندی حصار، حالیا در دست بربران بود و سربازان سامنیوم، به‌نیش نیزه‌های

شكار، نیمه جانان را خلاص می ساختند، یا آنکه يك پا را به روی دیوار می گذاشتند و در پایین، به زیر پای خویش، ویرانه هایی را که از آنها دود برمی خاست و، دور از آنجا، نبردی را که از نو در می گرفت تماشا می کردند.

فلاخنداران، که در پشت سر بخش بخش شده بودند، همچنان فلاخن می افکندند. لیکن، فنر فلاخنهاي آکارنسانایی از بس کار کرده بودند شکسته بود و تنی چند از آنان، همچون شبانان، با دست قلوه سنگهایی تار می کردند؛ دیگران، به یاری دسته تازیانه ای، گلوله هایی سربی پرتاب می کردند. زارگراس، که شانه هایش از زلفهای مشکین درازش پوشیده بود، جست و خیزکنان به همه جا می رفت و بالئاریان را با خود می کشید. دو خورجین به کمرش آویخته بود؛ پیوسته دست چپ را در آن فرومی برد و بازوی راستش به سان چرخ گردونه ای تاب می خورد.

ماتو، در آغاز، از پیکار خودداری کرده بود تا بهتر بتواند بر جمله بربران بیکجا فرمان راند. او را در امتداد خلیج با سپاهیان مزدور، نزدیک لاغون با نومیذائیان، و بر کرانه های دریاچه در جمع سیاهان دیده بودند. وی، از آن کران دشت، توده های سربازان را، که پیایی فرامی رسیدند، به سوی خطوط استحکامات می فرستاد. اندك اندك نزدیک آمده بود؛ بوی خون، منظره کشت و کشتار و خسروش شیپورها و کرناها سرانجام دلش را برانگیخته بود. آنگاه به خیمه خویش بازگشته جوشن از تن به در آورده بود و پوست شیر خود را، که برای نبرد راحت تر بود، به بر کرده بود. پوزه شیر به روی سر جای گرفته بود و به گرد رخسارش حاشیه ای چنبرین از انیاب تیز بلند پدید می آورد، دستهای شیر به روی سینه اش چلیپا می شد، و پاهای شیر چنگالهای خود را تا پایین زانوانش می کشانید.

ماتو بند شمشیر استوار خویش را، که تبری دو دم به روی آن می درخشید، همچنان با خود داشت و شمشیر درازش را به دو دست گرفته و از شکاف حصار چون باد صرصر به درون تاخته بود. به سان هرس کاری که شاخه های بیدبُتان را می پیراید و می کوشد هر چه بیشتر آنها را فرو افکند تا بیشتر مزد بستاند، در پیرامون خویش کارتاژیان را می درود و پیش

می‌رفت. کسانی را که می‌کوشیدند از پهلوها گرفتارش کنند با قپه شمشیر سرنگون می‌کرد؛ چون از روبرو بر وی حمله می‌آوردند، پیکرشان را به نوك شمشیر سوراخ می‌کرد؛ اگر می‌گریختند، آنان را از هم می‌درید. دو جنگاور بیکجا بر پشتش جستند، وی به‌خیزی از پشت خود را به‌دری زد و آنان را له کرد. شمشیرش، که فرود می‌آمد و بالا می‌رفت، در زاویه دیوار بشکست. آنگاه تبر گرانش را برگرفت؛ از پیش و پس راه می‌گشودند و ماتو یکه و تنها، برابر چار دیواری دوم، به‌پای آکروپولیس رسید. مصالحي که از فراز آکروپولیس به‌زیر افکنده بودند روی پله‌ها انباشته شده و راه را بسته‌بود و از روی دستک آن بیرون می‌ریخت؛ ماتو، در میان ویرانه‌ها، رو برگرداند تا یارانش را فراخواند.

پره‌ای ترگهایشان را، که در میان انبوه جمعیت افشان بود، دید؛ این پره‌ها در دریای خروشان کارزار فرومی‌رفتند و پیدا بود که هم‌رزمانش در حال نابودیند؛ ماتو به‌سوی آنان خیز برداشت. آنگاه، حلقه فراخ پره‌ای سرخ فشرده‌شد و دیگری نگذشت که یاران ماتو به‌هم پیوستند و در میانش گرفتند. لیکن از کوجه‌های جانبی جماعتی عظیم بیرون می‌ریخت. وی را از کمر به‌بر گرفتند، به‌هوا بلند کردند و تا بیرون بارو، در جایی که سکو بلند بود، کشانیدند.

ماتو به‌بانگ رسا فرمانی داد: همه سیرها به‌روی ترگها فرود آمد، وی به‌روی آنها جست، تا به‌دستگیره‌ای بیاویزد و به‌کارتاژ باز گردد و، در حالی که تبر وحشت‌بار را جولان می‌داد، به‌روی سیرها، که به‌امواج برنزی مانده‌بودند، می‌دوید، تو گفتم خدایی دریایی از روی خیزابه‌ها می‌گذرد و سه دندان خویشت را تکان می‌دهد.

در این میانه، مردی با جامه‌های سفید، خون‌سرد و بی‌اعتنا به‌خطر مرگی که از هر جانب او را در بر گرفته‌بود، بر لب بارو گام می‌زد. گاهی کف دست راست را بر بالای چشمان خویشت می‌گرفت تا کسی را ببیند. ماتو از زیر پای او گذشت. ناگهان مردمکهای مرد شراره‌افکن و رخسار رنگ‌باخته‌اش فشرده‌شد و، در حالی که دو بازوی لاغرش را به‌هوا برمی‌کرد، به‌بانگ بلند دشنامهایی بر زبان راند.

ماتو آن ناسزاها را نشنید؛ لیکن حس کرد که تیرنگاهی چنان مخوف

و آتشین در دلش نشسته که غرشی از سینه بر آورد. تیر دراز را به سوی او انداخت، کسانی خود را به روی شاهاباریم افکندند، و ماتو، که دیگر او را نمی دید، نیمه جان سرنگون افتاد.

ترچاقرچ مهبیی آمیخته به ضرب موزون آواهایی درشت که به آهنگ سرود می خواندند نزدیک می شد.

این شهرکوب بزرگ بود که جمعی از سربازان در میانش گرفته بودند. آنان دو دستی آن را به پیش می راندند، هم با طنابها می کشیدند و هم با شانه به پیش می راندند؛ چه، فراز راه از دشت تا آن لکه زمین، هر چند بی اندازه ملایم و خفیف، برای جهازهایی با آنچنان گرانی شگفت انگیز دشوار گذار بود. تازه، آن شهرکوب هشت چرخ آهنین- غلاف داشت و از بامداد، بدین سان آهسته آهسته، چون کوهی که از کوه دیگری بالا رود، پیش می آمد. سپس از قاعده اش ثقبه زن غول پیکری بیرون آمد؛ در امتداد سه دیواره جانبی، آن که رو به شهر داشت، درها فرو افتادند و در اندرون سربازانی زرهپوش همچون ستونهایی آهنین نمایان شدند. تنی چند از این جوشنوران از دو پلکانی که اشکوبه های شهرکوب را می پیمود بالا می رفتند و پایین می آمدند. کسانی نیز چشم به راه آن بودند که قلابهای درها به دیوار برسند تا خیز بردارند؛ در میانه اشکوبه بیرین شهرکوب، چرخ طنابهای پرتابگران در گردش بود و اهرم مالبند بزرگ منجنیق فرود می آمد.

هامیلکار، در این هنگام، بر بام هیکل ملکارت ایستاده بود. رأی او چنین بود که شهرکوب، راست به سوی او، به جانب آن بخش از حصار که کمتر از همه آسیب پذیر و به همین سبب خالی از پاسداران بود، پیش می آید. غلامانش، خود از دیرباز، مشکهای آب روی سکوی کمربندی حصار می آوردند و با گل رس دو دیواره عرضی برپا کرده و حوض گونه ای پدید آورده بودند. آب به گونه ای نامحسوس به روی سکوی حصار روان بود، شگفت آنکه هامیلکار ایداً از این باب نگران نمی نمود.

لیکن، چون شهرکوب نزدیک به سی گامی رسید، فرمان داد که از آب انبارها تا باروی شهر، بر فراز کوچه ها، در فاصله بام خانه ها، تخته هایی بچینند، و کسانی به صف ایستاده کلاهخود و کوزه های پر آب را دست به دست

رد می کردند. در این حال، کارتازیان از دور ریختن این همه آب خشمگین می شدند. ثقبه زن حصار را خراب می کرد. ناگهان، چشمه ای از لای سنگهای از هم جدا شده برون جوشید. آنگاه جرم گران مفرغی نه اشکوبه، که بیش از سه هزار سرباز را در دل خود جای داده یا به خود سرگرم داشته بود، آهسته آهسته همچون کشتی به نوسان درآمد. در حقیقت، آب، با نفوذ در سکوی حصار، راه را در برابر خویش گود کرده بود؛ چرخهای شهر کوب به گل نشسته بود؛ در نخستین اشکوبه آن، از لای پرده های چرمین، رخساره اسپندیوس نمایان شد که در بوقی از عاج با دهان پرباد می دمید. جهاز غول پیکر، گفتی از تشنج به تکان در آمده، شاید ده گام پیش آمد؛ لیکن، زمین بیش از پیش سست می شد، گل و لای محوره های چرخ را فرا می گرفت و شهر کوب به گونه ای هراس انگیز از یک جانب خم شد و از رفتن باز ایستاد. منجنیق تا لب سکو غلتید، و با لنگر اهرم مالبندش سرنگون شد و اشکوبه های زیرین را به زیر بار گران خویش خرد کرد. سربازانی که به روی درها^{۱۱} ایستاده بودند به درون مغاک لغزیدند، یا خود به سر الوارهای دراز چسبیده با سنگینی خویش بر خمیدگی شهر کوب - که بند از بندش صداکنان از هم می گسست - می افزودند.

سایر بربران به کمک آنان شتافتند. آنان به صورت جماعتی فشرده به روی هم ریخته بودند. کارتازیان از بارو فرود آمدند و از پشت سر بر آنان تاختند و به کام دل کشتارشان کردند. لیکن ارابه های داسدار پیش آمدند. این ارابه ها به گرد آن جماعت تاخت می زدند؛ انبوه جمعیت به بالای حصار پناه برد؛ شب سر رسید و بربران اندک اندک باز پس نشستند.

دیگر، در دشت، از خلیج نیلفام گرفته تا لاغون کافورین، جز سیاهی لشکری که چون انبوه مورچگان درهم می لولیدند دیده نمی شد و دریاچه، که خون به درون آن روان شده بود، دورتر از آنجا، همچون آبگیر پهناور ارغوانی گسترده بود.

۱۶. خواننده توجه کرده است که درهای محفظه های شهر کوب شبیه در اتاق عقب کامیونهای امروزی بود که چون فرومی افتاد و در نیمه راه به مانعی تکیه می کرد بر روی آن می شد ایستاد. م.

سکوی حصار حالیا چندان از لاشه‌های کشتگان آکنده بود که گفתי آن را با پیکرهای انسانی ساخته‌اند. در وسط سکو، شهر کوب سلاحپوش قد برافراشته بود و، گاه‌بگاه، پاره‌هایی سترگ، همچون سنگهای هرمی که فرو ریزد، از آن جدا می‌شد. به‌روی حصارها رشته‌های درازی، که از جویبارهای سرب پدید آمده بود، بازشناخته می‌شد. جای جای، برج چوبینی که سرنگون شده بود می‌سوخت و سوادخانه‌ها، به‌سان پله‌های آمفی‌تئاتر ویرانه‌ای، پیدا بود.

دود غلیظی، با طومار کردن جرعه‌هایی که در آسمان سیه‌فام محو می‌شدند، به‌هوا بر می‌شد.

در این میانه، کارتاژیان، که از تشنگی می‌سوختند، به‌سوی آب‌انبارها شتافتند. درهای آنها را شکستند. برکه‌ای از گل ولای در ته آنها گسترده شده بود.

حالیا چه بر سرشان خواهد آمد؟ وانگهی بربران بشمار بودند و، همینکه خستگی از تنشان به‌در می‌رفت، از نو آغاز پیکار می‌کردند. خلق همه شب، در گوشه و کنار کوچه‌ها، گروه گروه به‌کنکاش ایستادند. برخی می‌گفتند که باید زنان، بیماران و پیرمردان را روانه ساخت. برخی دیگر پیشنهاد کردند که شهر را ترک گویند و به‌دور جای در مهاجرنشینی جای گزینند. لیکن کشتی کم بود و آفتاب هم که برآمد هنوز تصمیمی نگرفته بودند.

از آنجا که جملگی زیاده از پا درآمده بودند، در آن روز اصلاً به‌پیکار برنخاستند. خفتگان چنان خفته بودند که گفתי مرده‌اند.

آنگاه، کارتاژیان، چون به‌علت بلاهایی که بر سرشان فرود آمده بود اندیشیدند، به‌یاد آوردند که فدیة سالیانه‌ای را که به‌ملکارت صوری و امدار بودند اصلاً به‌فنیقیه نفرستاده‌اند، و خوف و وحشت بیکرانی بر آنان چیره شد. خدایان، که بر جمهودی خشم گرفته بودند، بی‌گمان کینه‌خواهی خویش را دنبال می‌کردند.

این خدایان را مهرانی سنگدل می‌پنداشتند که می‌شد آنان را با مویه و زاری آرام کرد و با هدیه‌ها به‌طمع انداخت. جمله آنان در جوار مولك طعمه‌خوار ناتوان بودند. هستی و حتی گوشت تن آدمیان از آن

مولک بود. از این رو، برای نجات هستی مردم، کارتاژیان را رسم بسرا این بود که بهره‌ای از این گوشت تن را نیاز او کنند و خشمش را فروشانند. پیشانی یا تقای کودکان را با فتیله‌های پشمین می‌سوزاندند؛ و این روش خشنود کردن بعل زر و سیم فراوانی بهره کاهنان می‌ساخت؛ و کاهنان از آن غافل نمی‌ماندند که چنین شیوه‌ای را همچون آسانترین و ملایمترین شیوه‌ها سفارش کنند.

لیکن، این بار سخن بر سر خود جمهودی بود و، از آنجا که هر سودی با زبانی باید باز خریدمشود و هر سودایی بر وفق نیازمندی ناتوانتر و چشمداشت پرتوانتر سامان گیرد، در این لحظه خطیر، مردمان هر چه درد می‌کشیدند در پیشگاه خداوند به چیزی شمرده نمی‌شد؛ چه، وی از موحشرین دردهای مردمان لذت فراوان می‌برد و حالیا همگان در چنگ توانایی او بودند. پس ناگزیر می‌بایست بکمال سیرش کنند. شواهد پیشین بسر آن گواهی داشت که این وسیله ناگزیرگرداننده بلای آسمانی است. وانگهی کارتاژیان می‌پنداشتند که قربانی آتش کارتاژ را پیراسته خواهد کرد^{۱۷} و چنین قربانی پیشاپیش نوازشگر درنده‌خویی مردم بود. وانگهی، قربانیان تنها و تنها از خاندانهای بزرگ می‌بایست برگزیده‌شوند.

دیش سفیدان فراهم آمدند^{۱۸}. انجمن به‌درازا کشید. هانون در آن حضور یافته بود. چون دیگر نمی‌توانست بنشیند، کنار در دراز کشید، و شرابه‌های پرده‌های زربفت نیمی از پیکرش را پنهان می‌داشت، و هنگامی که کاهن کاهنان مولک از آنان پرسید که آیا به‌نیاز کردن فرزندان خویش رضا خواهند داد، ناگهان آوای او در تاریکی، به‌سان نعره دیوی در بن غاری، پیچید. می‌گفت افسوس می‌خورد که چرا فرزندی از پشت خویش

۱۷. نگاه کنید به بیانوش راجع به «پیراسته‌گری» در بخش نهم کتاب -م.
 ۱۸. در جنب سنا، که مرکب از سیصد عضو از اعیان کارتاژ بود، از سده ششم پیش از میلاد به‌بعد، يك «انجمن سدانه» Conseil des cents وجود داشت که اعضای آن از میان ستاتورها برگزیده می‌شدند. ابتدا این شورا خود دیوان گونه‌ای بود که سوتها در برابرش پاسخگو بودند؛ سپس وظیفه تعیین مشی سیاسی دولت به آن محول شد. انجمنهای آن که «سیست» عنوان داشت سری و شبانه بود. -م.

ندارد تا نیاز کند، و در هامیلکار که روبروی او در کران دیگر تالار بود می‌نگریست. سوفت چنان از این نگاه پریشان شد که چشمان را به‌زیر افکند. همگی، یکی از پی‌دیگری، به‌اشارهٔ سر رأی موافق دادند و، به پیروی از آیین، بر وی لازم آمد که به کاهن کاهنان پاسخ گوید: «آری، این کار بشود.» آنگاه دیش سفیدان قربانی را به‌گفتار کنایتی مرسوم تصویب کردند؛ چه، در جهان چیزهایی هست که گفتنش از کردنش پررنج‌تر است.

این رأی، توان گفت بی‌درنگ، در کارناژ برملا شد؛ نوحه و زاری برخاست. همه جا ناله و فریاد زنان به‌گوش می‌رسید، شوهرانشان به دلداری آنان برمی‌خاستند یا، به‌نکوهش و سرزنش، با آنان پرخاش می‌کردند.

لیکن سه ساعت بعد، خبری غریب‌تر پراکنده شد: سوفت در پای پرتگاه ساحلی چشمه‌هایی یافته بود. مردم به‌سوی آنها شتافتند. درون حفره‌هایی که در شن کنده شده بود آب دیده می‌شد و تنی چند، که به‌رووی شکم به‌خاک دراز کشیده بودند، هم در آن هنگام از آن چشمه‌ها آب می‌نوشیدند.

هامیلکار خود نمی‌دانست که آیا رهنمایی خدایان به‌یافتن این چشمه‌ها سوقت داده بود یا رازی که پدرش در گذشته بسا او در میان نهاده بود؛ به‌هرحال، چون از دیش سفیدان جدا شده بود به‌کرانهٔ دریا رفته و به‌اتفاق غلامانش به‌کندن شن پرداخته بود. وی جامه و پای افزار و شراب به مردم بخشید. همهٔ گندمی را که در خانه برایش به‌جا مانده بود نذر عام کرد. حتی مردم را به‌درون کاخش راه داد و درهای آشپزخانه‌ها و انبارها و همهٔ اتاقها را - سوای سراچهٔ سالامبو - به‌رویشان گشود. خبر داد که شش هزار سرباز مزدور گلپایی در کار آمدند و شهریار مقدونیه سربازانی را گسیل می‌دارد.

لیکن از همان روز دوم، آب چشمه‌ها کاهش یافت. شامگاه روز سوم، این چشمه‌ها یکسره خشکیده بودند. آنگاه، فرمان دیش سفیدان از نو به‌سر زبانها افتاد و کاهنان مولک کار خویش را آغاز نهادند. مردانی با جامه‌های سیاه به‌خانه‌ها آمدند. بسیاری از مردم به‌بهانهٔ

کاری یا خرید تنقلی، پیشاپیش، خانه را تهی کرده بودند؛ خادم‌ان مولک سر می‌رسیدند و کودکان را برمی‌گرفتند. برخی دیگر با قیافه‌ای ابلهانه به‌دست خود فرزندان‌شان را تسلیم می‌کردند. سپس، آنان را به‌هیکل تانیت می‌بردند و در آنجا زنان کاهنه مأمور بودند تا روز پرشکوه موعود سرگرمشان دارند و خوراکی‌شان دهند.

کاهنان ناگهان به‌سرای هامیلکار رسیدند و او را در برابر باغستان‌هایش دیدند و گفتند:

— بر که! ما برای کاری که می‌دانی آمده‌ایم... پسرت!

آنان افزودند که، شبی از شبهای ماه پیش، کسانی او را در میانهٔ دماغهٔ ماپال دیدند و پیرمردی دستش را به‌دست داشت.

هامیلکار، نخست، گفתי راه نفسش بسته‌شد. لیکن دمی نگذشت که هرگونه انکاری را بیهوده یافت و کرنش کرد و آنان را به‌سودا کده راهبر شد. غلامانی که به‌اشارت‌سی شتافته بودند در پیرامون آنجا به‌پاسداری ایستادند.

هامیلکار سراسیمه به‌سراچهٔ سالامبو درآمد (۱۳۹). به‌یک دست هانیبال را گرفت و به‌دست دیگر بند قیطان جامه‌ای را که بر زمین کشیده‌می‌شد. پاها و دستهای کودک را با آن بست و انتهای آن را از روی دهانش گذراند تا بر او دهان‌بند زند و زیر بستر پوشیده از تخته‌پوستهای گاو تر پنهانش کرد و پردهٔ فراخی را تا کف سراچه فروافتاند.

سپس از این‌سو به‌آن‌سو رفت؛ بازوان را بلند می‌کرد، به‌دور خود می‌چرخید، لبان خویش را به‌دندان می‌گزیذ؛ پس از آن، با چشمان خیره و نفس‌زنان ایستاد، گفתי در حال مردن است.

لیکن سه‌بار کف زد. ژیدنم آمد. هامیلکار گفت:

— گوش کن! می‌روی و از میان غلامان پسری خردسال، هشت‌نه ساله، با موهای سیاه و پیشانی برآمده، برمی‌گیری و همراه خود می‌آوری. شتاب کن!

پس از اندک زمانی، ژیدنم برگشت و پسرکی را آورد.

وی کودک بینوایی بود هم لاغر و هم ورم کرده؛ پوستش، همچون ژندهٔ چرکینی که به‌کمرش بسته شده‌بود، خاکستری‌رنگ بود؛ سر را در

گریبان فروربرده با پشت دست چشمان پوشیده از مگشش را می‌مالید.
کی می‌شد او را به‌جای هانیبال جا زدا! و برای برگزیدن یکی دیگر
هم مجالی نبود! هامیلکار ژیدنم را می‌نگریست، دلش می‌خواست خفه‌اش
کند.

فریاد برآورد:

- گم‌شو!

برده‌سالار بگریخت.

پس، بدبختی، که از دیرباز او را در بیم و هراس داشته‌بود، فراز-
آمده‌بود، و او با تلاشهای بی‌اندازه در پی آن بود تا مگر راهی برای فرار
از این بلا و آفت بیابد.

ناگهان، صدای عبدلنونیم از پشت در شنیده‌شد. سوت را می-
خواستند. خادمان مولك را قرار و شکیب نمانده‌بود.

هامیلکار فریادی را که گفתי از سوزش داغ آهنی تفته برمی‌آورد
فروخورد و از نو، همچون عقل‌باختگان، به‌دروشتن سراچه پرداخت.
سپس، در کنار نرده از پا درآمد و آرنجها را بر زانوان نهاد و پیشانیش را
میان دو مشت فشرد.

درون آبدان سنگ سحاق هنوز اندکی آب روشن برای غسلهای
سلامبو دیده‌می‌شد. سوت، به‌رغم کراهت و با وجود همه غرورش، کودک
را در آبدان غوطه داد و چون برده‌فروشان به‌شستشو و کیسه کشیدن او
با کیسه گرمابه و خاک سرخ پرداخت. سپس، در کشوهای دیوار دور سراچه،
دوباره چهار گوش ارغوانی برگرفت، یکی از آنها را به‌روی سینه کودک
و دیگری را بر پشت او نهاد و آنها را بر کتفهایش با دو سنجاق الماس
بست. بر سرش عطر پاشید، به‌دور گردنش عقدی از الکتروم^{۱۹} بست و
سندلهایی با پاشنه‌های الماس - همان سندلهای خاص دخترش را - به‌پایش
کرد. لیکن، از شرم و خشم پا بر زمین می‌کوفت؛ سلامبو، که در کمک
کردن به‌پدر شتاب داشت، همچون او رنگبریده‌بود. کودک، که از درخشش
آن گوهرها خیره شده‌بود، لبخند می‌زد و حتی پروا نکسرد و به کف‌زدن و

جست و خیز کردن آغاز نهاد که هامیلکار او را با خود کشانید.
دستش را محکم به دست گرفته بود، گفتی از آن بیم داشت که مبادا
گمش کند و کودک، که دردش گرفته بود، در حالی که پایه پای هامیلکار
می دوید، اندکی می گریست.

در بلندی شکنجه سرا، به زیر خرمابنی، آوازی برآمد، آوازی
نوحه گر و پرتماس چنین زمزمه می کرد: «خدایگانا! او! خدایگانا!»
هامیلکار روی بگرداند و در کنار خویش مردی بظاهر خوار و زیون
دید، از آن بینوایانی که بهرزه در دولتسرا به سر می برند.
سوفت گفت:

- چه می خواهی؟

غلام، که به گونه ای وحشتناک می لرزید بلکنت گفت:

- من پدر اویم!

هامیلکار همچنان راه می پیمود. آن مرد نیز، با پشت دوتا، زانوان
خمیده، سر آخته، به دنبالش می رفت. رخسارش از درد و غمی وصف ناپذیر
فشرده بود و حق هق گریه ای که فرومی خورد راه نفسش را می بست،
از بس دلش می خواست هم از او پرسان شود و هم بر او بانگ زند:
- رحم کن!

عاقبت پروا کرد که انگشت خود را به آرامی بر آرنج او بکشد
و بگوید:

- آیا تو می روی او را؟...

نیروی تمام کردن سخنش را نداشت و هامیلکار، که از درد او سخت
حیران مانده بود، بایستاد.

از بس مفاکی که آن دو را از یکدیگر جدا می کرد قراخ بود، هامیلکار
هرگز گمان نبرده بود که در چیزی بتوانند شریک باشند. خود این به
دیده اش نوعی اهانت و نفی امتیاز جلوه کرد. با نگاهی سردتر و گرانتر از
تیر دژخیمان او را پاسخ گفت؛ غلام، که از هوش رفته بود، به پای او در
خاک غلتید. هامیلکار پا را از روی او بگرداند.

سه مرد سیاهپوش در تالار بزرگ با تکیه بر صفحه گرد سنگی به پا
ایستاده چشم به راه او بودند. هامیلکار، در دم، جامه هایش را درید و

به روی لوحهای کف تالار غلت زد و ناله‌های جانخراش بر آوردن گرفت.
می گفت:

- آه! ای هانیبال، ای كودك پینوا! اوه! پسرک من! راحت جان
من! امید من! زندگی من! مرا هم بکشید! مرا هم با خود ببرید! دردا!
دردا!

بناخن رخسارش را می‌شخود، موهای سرش را می‌کند و چون
نوحه گران دنبال جنازه می‌خروشید و می‌گفت:

- زود او را ببرید! درد و رنجم بسیار است! از اینجا بروید! مرا
نیز چون او بکشید.

خادمان مولك از آن در شگفت بودند که هامیلکار دلی چنین ناتوان
داشته باشد. توان گفت از ناز کدلی او به مهر آمده بودند.

آوای پایهای برهنه‌ای با خرخر بریده‌ای، همانند دم درنده‌ای شتابان،
به گوش رسید و، بر آستانه راهرو سوم، میان باروهای عاج، مردی
رنگباخته، هراس‌انگیز، با دستهای از هم گشوده، نمایان شد. وی فریاد
بر آورد:

- فرزند من!

هامیلکار به یک خیز خود را به روی غلام افکند، و دهانش را به دو
دست پوشاند و رساتر از او بانگ بر آوردن گرفت:

- این پیرمردی است که بزرگش کرده و او را فرزند خویش
می‌خواند! از این ماجرا دیوانه خواهد شد! بس است! بس است!

و با شانه‌ها سه کاهن و قربانی آنان را به پیش راند و همراه ایشان
بیرون رفت و بعضی پا در را پشت سر خویش بست.

هامیلکار چند دقیقه‌ای گوش تیز کرد، چه همچنان بیم داشت که مبادا
آنان باز گردند. سپس به فکر افتاد که غلام را از سر و ا کند تا نیک مطمئن
شود که از او سخنی در نخواهد آمد، لیکن خطر به هیچ گونه یکسره رفع
نشده بود و چه بسا واکنش مرگ این پیرمرد، اگر خشم خدایان را
بر می‌انگیخت، بر پسرش روی می‌کرد. آنگاه، اندیشه‌اش دگرگون شد و
به دست تعناک بهترین چیزهای آشپزخانه را که شقه‌ای از بز نر،
مقداری باقلا و قوطی در بسته انار دانه بود برای او فرستاد. غلام، که

از دیرباز چیزی نخورده بود، به روی آنها افتاد، دانه های اشکش در بشقابها فروچکید.

هامیلکار، که سرانجام به نزد سالامبو بازگشته بود، بندهای هانیبال را گشود. کودک، که خشمگین شده بود، دستش را به دندان گزید و خون آورد؛ وی با نوازشی او را دور راند.

سالامبو، به قصد آن که آرامش نگهدارد، خواست تا او را با ماده دیوی کورنهای به نام لامیا بترساند. کودک پرسید:

— پس او کجاست!

به او گفتند که راهزنان دارند می آیند تا به زندانش افکنند. لیکن وی بر پدرش خشم گرفت و گفت که او مهتر کارتاژ است و می تواند همه مردم را باسانی نابود کند.

لاجرم از بس تلاش کرد و از بس خشمناک بود، به گونه ای نا آشنا به خواب رفت. پشت را بر بالشچه ای ارغوانی تکیه داده بود، خواب می دید و در خواب سخن می گفت، سرش اندکی به پشت خم شده بود و بازوی کوچکش، دور از پیکر، با حالتی آمرانه راست کشیده شده بود.

چون شب تیره شد، هامیلکار به آرامی او را از بستر بلند کرد و بی مشعل از پلکان رزمناوها به زیر آورد. هنگام گذار از سودا کده، سبد انگوری با مشربه ای آب زلال برداشت؛ کودک در برابر تندیس آلت^{۲۰}، در سرداب گورها، بیدار شد، و او بر بازوی پدر - همچون پدر - در پرتو انواری که او را فرا گرفته بود لبخند می زد.

هامیلکار سخت یقین داشت که پسرش را نمی توانند از او بستانند. این جایگاهی بود رخنه ناپذیر که از طریق راهروی زیرزمینی، که تنها خود او می شناخت، به لب دریا می پیوست. وی به پیرامون خود نظر افکند و نفسی بلند کشید. سپس کودک را بر چهارپایه ای که در کنار سپرهای زرین بود نهاد.

حالیا، هیچ کس او را نمی دید؛ دیگر پروای چیزی بر او لازم نبود، لاجرم نفس راحت کشید. همچون مادری که فرزند اول گمشده خویش را

۲۰. نگاه کنید به زیرنویس درباره «فالوس» در بخش پنجم کتاب. - م.

بازیابد خود را به روی پسرش افکند، او را تنگ به بر گرفت، هم می‌خندید و هم می‌گریست؛ بعد لذیذترین نامها او را می‌خواند، بوسه بارانش می‌کرد؛ هانیبال خردسال، که بر اثر این مهر هراس‌انگیز به وحشت افتاده بود؛ حالیا لب فرو بسته بود.

هامیلکار، کورمال کورمال، آهسته و بیصدا، از آنجا بازگشت و به تالار بزرگ رسید که نور ماه از یکی از روزنهای قبه به درون آن می‌تافت؛ در میان تالار، غلام شکم انباشته به روی فرش مرمردراز افتاده و خفته بود. هامیلکار در وی نگریست و رحمی او را برانگیخت. با نوك پای افزار چوبین خویش فرشی را به زیر سرش راند. سپس دیدگان را بلند کرد و به سوی تانیت، که تیغه هلالش در آسمان می‌درخشید، نظر افکند، و خود را نیرومندتر از بعل‌ها و آگنده از حس بیزاری و تحقیر نسبت به آنها یافت.

بسیجکاریهای قربانی دیگر آغاز شده بود.

در هیکل مولك پاره‌ای از دیوار را فرو ریختند تا از درون آن خدای مفرغین^{۲۱} را، بی‌دست زدن به خاکستر مذبح، بیرون کشند. سپس، همینکه خورشید چهره نمود، بندگان حرم^{۲۲} مولك را به سوی میدان خامون بردند.

خدای مفرغین، به روی غلتک‌هایی سریده پس پس می‌رفت؛ شاندهایش از بلندی دیوارها بالاتر می‌رفت. کارتاژیان، که از دورترین نقطه هم آن را می‌دیدند، به شتاب تمام می‌گریختند؛ چه تماشای بعل، مگر در همان حال خشم گرفتنش^{۲۳}، بی‌کیفر نمی‌ماند.

رایحه گیاهان خوشبو در کوچه‌ها پراکنده شد. درهای همه هیکلها بی‌ببارگی گشوده شده بود؛ از آنها خیمه‌های مقدس^{۲۴} سوار از ابره‌ها یا

۲۱. مقصود مولك است. - م.

۲۲. hiérodules (بنندگان خدایان) بر طبق آیینی که در مشرق پیروی می‌شد خدمت مقدس‌جانشین قربانی‌کشتنی گردید. غلامان که عموماً اخته بودند کارهای پست‌تر دینی را بر عهده داشتند. ا - م.

۲۳. مقصود هنگام سوختن قربانیان آتش است. - م.

۲۴. tabernacle (سایبان یا خیمه کوچک)، خیمه بپوه، یا مذبح سیارکه ←

تخت روانهایی بیرون آمد که کاهنان بر دوش می کشیدند. کاکلهایی درشت از پر مرغان در گوشه‌های این خیمه‌ها تاب می‌خوردند و از نوکهای تیز خیمه‌ها، که به گویهایی بلورین، زرین، سیمین یا مسین منتهی می‌شدند، شعاعهایی برون می‌تافت.

درون این خیمه‌های مقدس جمل‌های کنعانی، همتهای بعل بزرگ، آشیان داشتند که به‌اصل و آغاز خویش بازمی‌گشتند تا در برابر نیروی او خوار شوند و در برابر درخشندگی و پرتوافشانش فنا گردند.

سراپرده ملکارت، که از پارچه ارغوانی لطیف بود، شعله‌ای از نفت قیر را پناه می‌داد؛ بر فراز سراپرده خامون، که به‌رنگ یاقوت زعفرانی بود، فالوس^{۲۰} عاج باهاله‌ای از گوهرها نصب شده بود؛ در میان پرده‌های اشمون، که به‌سان اثیر نیلگون بودند، اثر درمار به‌خواب رفته‌ای با دم خویش چنبری ساخته بود و خدایان پاتاک، که در میان بازوان کاهنان خویش بودند، کودکان بزرگی می‌نمودند که قنناق شده‌باشند و پاشنه‌هایشان به‌زمین ساییده‌شود.

سپس نوبت به‌جمله صورتهای که‌تر خدایسی می‌رسید: جمل سیمین خداوند افلاک، جمل فنود خداوند کوههای مقدس، جمل ذوبوب خداوند فساد، و خداوندان سرزمینهای همسایه و اقوام هم‌زاد: ایرابال لیبیا، ادرم ملک کلد، کیژون سوریه؛ درکتو با رخسار دوشیزگانه به‌روی پاله‌های خویش می‌خزید، و کالبد تموذ^{۲۱} در میان عماری، میان مشعلها و گیسوان کشیده می‌شد. برای آنکه شهریاران گنبد مینا فرمانبردار مهر شوند و تأثیرهای خاص آنها مزاحم کرامتش نگردد، بر سر دسته نیزه‌های دراز، اختران فلزی رنگارنگی را جولان می‌دادند، و جمله آنها در آنجا دیده‌می‌شدند، از تیوی سیاه، ایزد نگهبان تیر، گرفته تا راحاب زشت و کسریه که همان صورت فلکی تمساح است. ابادیرها، که همان سنگهای فروافتاده از

وصف آن در سفر خروج تورات آمده‌است. نگاه کنید به قاهوس، ذیل خیمه و B.D.، ذیل tabernacle. - م.

۲۵. نگاه کنید به‌پانوش دربارۀ «فالوس» در بخش پنجم کتاب. - م.

۲۶. Tammuz (یکی از خدایان) رجوع شود به قیصر و هیچ، بخش سوم

ص ۱۲۸ - م.

ماه‌اند، در فلاختهایی با رشته‌های سیمین در گردش بودند؛ نانکهای بی صورت مادگی زنان، به دست کاهنان کرس در سبدهایی برده می‌شد؛ کاهنانی دیگر بتها و چشم پناهها و طلسمهای خود را همراه داشتند؛ بت‌های از یاد رفته باز دیگر به جلوه در آمدند، و حتی از کشتیها نشانه‌های رمزیشان را برگرفته بودند، گفתי کارتاژ خواسته بود سراسر در اندیشه مرگ و نو میدی فراهم نشیند.

پیشاپیش هر يك از خیمه‌های مقدس، مردی مجمری بزرگ را، که در آن کندر می‌سوخت، به حال تعادل به روی سر گرفته بود؛ جای جای، پاره‌های ابر بال گسترده بودند و در این بخارهای غلیظ، چادرها، آویزها و حاشیه‌دوزیهای شادروانهای مقدس باز شناخته می‌شدند. این سرپرده‌ها، به سبب گرانی بسیار، به آهستگی پیش می‌رفتند. محور چرخهای ارابه‌ها گاهی به دیوار کوچک‌ها گیر می‌کرد؛ آنگاه پارسایان از فرصت سود جسته جامه‌های خویش را بر پیکر بعل‌ها می‌سودند و این جامه‌ها را پس از آن همچون چیزهای متبرکی نگاه می‌داشتند.

تندیس مفرغین همچنان به سوی میدان خامون پیش می‌رفت. توانگران، که عصباهایی با قبه زمردین به دست داشتند، از کران کوی مکارا به راه افتادند؛ (بیش مفیدان، که نیم‌تجهایی به سر داشتند، در کینیسو فراهم آمده بودند و مباشران مالیه، فرمانداران، بازرگانان، سربازان، ملوانان و دسته پرشماری که برای تشییع به راه انداخته شده بودند، جعلگی با نشانه‌های منصب خویش یا آلات و ابزار پیشه و حرفه خود، به سوی خیمه‌های مقدسی، که از میان طایفه‌های کاهنان از آکروپولیس به سمت پایین می‌آمد، رهسپار بودند.

به حرمت مولك، خود را با مشعشعترین گوهرهای خویش زیور بسته بودند. دانه‌های الماس به روی جامه‌های سیاه پرتو می‌انفشانند. لیکن حلقه‌هایی که زیاده گشاد بودند از دستهای لاغر شده می‌افتاد و هیچ چیز به اندازه این جماعت خاموش شوم و ماتمزا نبود. جماعت کسانی که گوشواره‌های ایشان به رخساره‌های رنگپریده‌شان می‌خورد و افسرهای زرین پیشانی‌شان را، که از حرمانی تلخ چین خورده بود، می‌فشرد.

سرانجام، بعل درست به میانه میدان رسید. کاهنان بزرگ، برای کنار

زدن جمعیت، با پرچینها چاردیواری ترتیب دادند و خود در پیرامون بعل به پایش ایستادند.

کاهنان خامون، با جامه‌های پشمی حنایی رنگ، در برابر هیکل خویش، در پای ستونهای رواق، رده بستند؛ کاهنان اشمون، با بالاپوشهای کتانی و طوقهایی از سرهددان و افسرهای نوک تیز، به روی پله‌های آکروپولیس جایگزین شدند؛ کاهنان ملکارت، با جامه‌های بنفش رنگ، جانب مغرب را برای خویش برگزیدند؛ کاهنان آبادیرها، که پیکرشان در نوارهای پارچه‌ای فریغه تنگ پیچیده شده بود، در مشرق جای گرفتند و، در جانب نیمروز، در کنار احضار کنندگان ارواح، که نشان خالکوب بود، خروشدگان مرقع پوش، سر کاهنان خدایان پاتاک و ییدونیم‌ها را، که برای خبر گرفتن از آینده استخوان مرده‌ای در دهان می گذاشتند، به صف نگاه داشتند. کاهنان کرس، پیراهنهای نیلگون به‌بر، از روی دوراندیشی در شارع ساتب ایستاده بودند و آهسته سرود جشن تسموفوری^{۲۷} را به لهجه مکارایی^{۲۸} زمزمه می کردند.

گاه بگاه صفهای درازی از مردان سراپا برهنه فرامی رسیدند، مردانی که بازوان را از هم گشوده شانه‌های یکدیگر را گرفته بودند. آنان، از ته سینه، بانگ تحریردار درشتی، که گفتمی از دخمه بیرون می آید، بر می آوردند؛ دیدگان نشان، که به جانب مجسمه غول پیکرگرایش داشت، درون گرد و غبار می درخشید و همه آنان یکجا، هر چند دمی يك بار، پیکرشان را پیچ و تاب می دادند، انکار یا جنبش یگانه‌ای به تکان در آمده‌اند. چنان دژم بودند که بندگان حرم، برای برقراری نظم، به ضرب چوبدست و ادارشان کردند تا دمر به خاک افتد و صورت را به روی چفته‌های مفرغین نهند.

در این هنگام بود که از ته میدان مردی سپید جامه پیش آمد. وی

۲۷. Thesmophories جشنهای باستانی که در آتن به افتخار دیمتر Demeter (رب‌النوع یونانی زمین که کرس رومیان معادل آن است. - م.) و دخترش کره Coré (پرسفونه) برگزار می شد. - م.

۲۸. Megare، از شهرهای یونان در کنار تنگه کورینتوس Corinth، و این جز از کوی مگاراست که در این کتاب فراوان از آن یاد شده است. - م.

به آهستگی از میان جماعت راه گشود و او را، که کاهن تائیت، کاهن بزرگ، شاهاباریم بود باز شناختند. بانگ و فریاد نارضایی برخاست. چه، در آن روز، خود کامگی اصل و منشأ نسرینه^{۲۹} در همه ذهنها برتری داشت، و الهه چنان از یساد رفته بود که هیچ کس به غیبت کاهنانش التفات نکرده بود. لیکن، چون او را دیدند که در میان پرچینها یکی از درهای ویژه نیازآوران را می گشاید، بهت و حیرتزدگی دوچندان شد. کاهنان مولك این اقدام او را اهانتی به خدایان خویش شمردند؛ با حرکاتی شدید می کوشیدند به کنارش رانند. این کاهنان که به گوشت قربانیان آتش پرورده شده بودند و چون پادشاهان جامه های ارغوانی^{۳۰} به تن و تاجهای سه پله بر سر داشتند، این اخته رنگپریده را، که بر اثر ریاضت از توش و توان افتاده بود، رسوای خاص و عام می کردند و زهرخندهای خشماگین ریش سیاهشان را، که در برابر آفتاب به جلوه درآمده بود، به روی سینه شان می جنباند.

شاهاباریم، بی آنکه جواب گوید، همچنان پیش می رفت؛ وی گام به گام سراسر چاردیواری را گذاره شد و به پای تندیس غول پیکر رسید؛ سپس بازوان را از هم گشود و از دو جانب بر آن دست کشید، و این آیین پرشکوه نیایش بود. از دیرزمانی باز دبه^{۳۱} آزارش می داد، و از سر نومییدی یا شاید به سبب نیاقتن خدایی که دل و اندیشه اش را به کمال راضی دارد، سرانجام بر پرستش این يك^{۳۲} دل نهاد.

جمعیت، که از این ارتداد به وحشت افتاده بود، زمزمه های ممتد سر داد. همه حس کردند که آخرین رشته پیوند روانها به خدایی مهربان و دلسوز می گسلد.

لیکن شاهاباریم به سبب اختگیش از شرکت در مناسک بعل ممنوع بود. سرخپوشان از چاردیواری بیرونش کردند؛ وی چون خود را در بیرون از چاردیواری یافت، به گرد جمله طایفه های کاهنان، یکی پس از دیگری،

۲۹. مقصود همان مولك است. - م.

۳۰. نگاه کنید به پانوش دربارۀ «ارغوانی» در فصل نخست کتاب. - م.

۳۱. مقصود تائیت است. - م.

۳۲. مقصود مولك است. - م.

گردش کرد و در این هنگام که بی‌خدا مانده بود، در میان انبوه مردم ناپدید شد؛ جماعت، چون او نزدیک می‌شد، راه می‌گشود.

در این احوال، آتشی از عود و سدر و چوب درخت غار لای ساقهای تندیس گول‌پیکر فروزان بود. سربالهای درازش در شعله فرو رفته بود، روغنهایی که بر پیکرش مالیده بودند به‌سان خوی بر اندامهای مفرغینش فرومی‌چکید. به گرد لوح مدوّری، که پاهایش بر آن تکیه داشت، کودکانی، فرو پیچیده در چادرهای سیاه، حلقه‌ای بی‌جنبش پدید آورده بودند، و کف دستهای زیاده درازش تا به کنار این کودکان فرود می‌آمد، گفتمی می‌خواهد این تاج چنبرین را برگیرد و به آسمان برد.

توانگران، «پیش سفیدان، زنان و همه جماعت پشت سر کاهنان و بر بامها و ایوانها دو پشته ایستاده بودند. نقشهای درشت اختران از چرخش بساز مانده بود: خیمه‌های مقدس بر زمین نهاده شده بود و دود مجمرها، چون درختانی غول‌اندام، راست به‌سوی بالا می‌رفت و در دل لاجورد آسمان ستاکهای نیلفامش را می‌گسترده.

برخی بیهوش افتادند، برخی دیگر در آن حال شوق و جذبه، سرخ و بی‌حس و مات و مبهوت مانده بودند. غمی بی‌پایان بر دلهاشان گرانی می‌کرد. آخرین همه‌ها یک به یک خاموش می‌شد و کارتاژیان، مجذوب کار سهمگین خویش، به نفس افتاده بودند.

لاجرم، کاهن کاهنان مولک دست چپ را به زیر چادرهای کودکان برد و از پیشانی‌شان طره‌ای بر کند و در شعله آتش افکند. آنگاه، سرخپوشان سرود مقدسی سر دادند و چنین خواندند:

«ستایش تراست، ای ایزدمهر! ای شهریار زمین و آسمان، ای آفریننده‌ای که خود را می‌آفرینی، ای پدر و مادر، پدر و پسر، اله و الهه و الهه و اله!» و آوای آنان در گلبانگ سازهایی، که همه یکجا به صدا در آمدند تا ناله‌های قربانیان را خفه کنند، محو شد. ششمینیت^{۲۳}‌های هشت تار، کیبوره‌های ده تار، و نیال‌های دوازده تار به‌تنتن در آمده بودند، صغیر

۳۳. در لغت به معنای هشت (ظاهراً ثمن و ثامن از همین ماده است) و در

تورات، از جمله در مزامیر، آمده؛ رجوع به B.D. ذیل Sheminth شود. - م.

می کشیدند و می غرنیدند. مشکهایی بسیار بزرگ، که لوله‌هایی از آنها سر بیرون آورده بودند^{۲۴}، صدای گوشخراشی به‌راه انداخته بودند. از تنبکها، که با دست بر آنها می کوفتند، بانگهایی بیزنگ و پیایی برمی‌خاست، و جرنگ جرنگ سلسیم^{۲۵}ها، همچون صدای بالهای ملخ، به گوش می‌رسید.

بندگان حرم یا چنگک درازی درهای هفت غرغرای را، که پله پله به‌روی پیکر پهل کار گذاشته شده بودند، گشودند. درون بالاترین غرغه آرد ریختند؛ درون دومی، دو قمری نهادند؛ درون سومی، يك میمون؛ درون چهارمی، يك قوچ؛ درون پنجمی، يك میش؛ و چون برای ششمی گاو نر نبود، پوستی دباغی شده، که از قدس‌الاقداص برگرفته بودند، درون آن افکندند؛ هفتمین خانه دهان گشاده مانده بود.

پیش از هر کاری، لازم آمد که بازوان خداوند را بیازمایند. زنجیرم‌های باریکی از انگشتانش بالا می‌رفت و به‌شانه‌هایش می‌رسید و از پشت فرومی‌افتاد و گماشتگان آن را به‌پایین می‌کشیدند و بدین وسیله دو کف دست گشاده‌اش را، که به‌هم نزدیک گشته و به‌روی شکمش چسبیده بود، تا برابر آرنج‌هایش بالا می‌آوردند؛ دستهای پهل چندین بار با تکانهایی خفیف به‌لرزه درآمد، سپس ساز و کرنا خاموش شد. آتش فرنگه می‌کشید.

کاهنان مولك روی لوح بزرگ به‌گردش درآمده بودند و جماعت را بدقت تماشا می‌کردند.

قربانی فردی، نذر و نیازی به‌میل و رغبت لازم بود که پیشاهنگ قربانیهای دیگر شمرده می‌شد. لیکن، تا به‌آن دم، هیچ‌کس پیش نیامده بود، و هفت خیابان درختی، که از کنار پرچینها تا تندیس غول‌بیکر کشیده شده بود، خلوت خلوت بود. آنگاه، برای دل دادن به‌خلق، کاهنان از کمر بند-های خویش درفشهایی بیرون کشیدند و بدان پرداختند که بر رخسار خویش زخم زند. جانبازان^{۲۶} را که در بیرون، به‌روی خاک دراز افتاده بودند،

۲۴. ظاهراً «ئی‌انبان» گونه‌یی بسیار بزرگ مقصود است. - م.

۲۵. نوعی سنج. - م.

۲۶. نظیر قه‌زنان روزگار ما. - م.

به درون چاردیواری آوردند. بسته‌ای از آهن‌افزار هول‌انگیز به سوی آنان افکندند و هر يك از ایشان شکنجه خویش را برگزید. در میان دو پستان خویش سیخ فرومی‌کردند، گونه‌های خویش را می‌شکافتند، تاجهایی از خار بر سر می‌گذاشتند، سپس یکدیگر را تنگ در آغوش می‌گرفتند و به گرد کودکان حلقه می‌زدند و چنبر فراخ دیگری می‌ساختند که تنگ و گشاد می‌شد، به طارمی رسیده خود را به پشت سر می‌افکندند و همچنان این کار را از سر می‌گرفتند و با شور دوارانگیز این حرکت، که با خون و غریو و فریاد عجیب بود، جماعت را به سوی خود می‌کشانیدند.

اندک اندک کسانی تا کران خیابانهای درختی پیش آمدند، آنان رشته‌های مروارید، جامهای زرین، ساغرهای، مشعلها، و همه دارایی خویش را به درون شعله پرتاب می‌کردند؛ نیازها، بیش از پیش، پرشکوه و پر شمار می‌شد. سرانجام مردی تلوتلو خوران، رنگپریده و از وحشت کریه منظر، کودکی را به پیش راند؛ سپس، میان بازوان تندیس غول‌پیکر، جرم سیاه خردی دیده شد و این جرم سیاه به کام تیرگی فرورفت. کاهنان بر لب لوح بزرگ خم شدند و آواز تازه‌ای طنین افکند که سرود شادیهای مرگ و زندگی دوباره در آغوش جاودانگی بود.

کاهنان آهسته سر بر می‌کردند و، چون دود هنگام بالا رفتن طومارهایی بلند پدید می‌آورد، آنان از دور چنین می‌نمودند که در پس ابری محو می‌شوند. هیچیک از ایشان نمی‌جنبید. مچهای دست و قوزکهای پایشان بسته شده بود و پسرچه‌های تیره‌رنگ نمی‌گذاشت چیزی را ببینند یا بازشناخته‌شوند.

هامیلکار، که همچون کاهنان مولک بالاپوش سرخ بهیر داشت، در کنار جمل، جلوشست پای راستش، ایستاده بود. چون چهاردهمین کودک را آوردند، همه کس توانست توجه کند که هامیلکار از وحشت تکان سخت خورد. لیکن، پس از اندکی، سکون خود را بازیافت و بازوان را به روی هم نهاد و چشم به زمین دوخت. از جانب دیگر تندیس، کاهن کاهنان چون او بیحرکت ایستاده بود. سرش را، که دستار کاهنان آشوری بر آن نهاده - شده بود، به زیر افکنده بود و زرقه طلایی متقش به سنگهای غیب‌نما را،

که پرتو شعله انوار رنگین کمائی در آن پدید می‌آورد، به‌روی سینۀ خویش می‌نگریست. وی مدهوش گشته و رنگ از رخسارش پریده - بود. هامیلکار سر را به‌زیر افکنده‌بود، و هر دو آنان چنان به‌آتش نزدیک بودند که دامن جبه‌هایشان گاه بگاه بالا می‌رفت و آتش را می‌لیسید.

بازوان مفرغین تندتر به‌کار افتاده‌بودند و دیگر از حرکت باز- نمی‌ایستادند. هر بار که کودک به‌روی آنها نهاده‌می‌شد، کاهنان مولك دست به‌روی آن کودک می‌کشیدند تا گناهان خلق را بار او کنند و در این حال با خشم و فریاد می‌گفتند: «اینان نه آدمیزادگان بل نره‌گاوانند!» و جمعیت از هر سو تکرار می‌کرد: «نره‌گاوان! نره‌گاوان!» پارسایان بانگ بر می‌آوردند: «پروردگارا! در کام‌کش!» و کاهنان پروسرپینا، که از وحشت شريك غم کارتاژ شده‌بودند، ورد الوزیسی^{۳۷} را زیر لب زمزمه می‌کردند و می‌گفتند: «باران رحمت ببار! بارور کن!»

قربانیان بر لب دهانه آمده نیامده، همچون قطره‌آبی که بر صفحه‌ای تفته بچکد، ناپدید می‌شدند و دود سفیدی از میان شعله‌های بلند ارغوانی بالا می‌رفت.

با اینهمه، اشتهای خداوند کاهش نمی‌یافت. همچنان خواستار قربانی بود. به‌تصد آن که خوراك بیشتر به‌او بدهند، قربانیان را روی دست‌هایش به‌روی هم چیدند و زنجیر گرانی که نگاهشان می‌داشت به‌روی‌شان نهادند. پارسایان در آغاز خواسته‌بودند شماره‌شان کنند تا ببینند که آیا شمار آنان با شمارهٔ روزهای سال خورشیدی می‌خواند یا نه؛ لیکن باز قربانیان دیگری گذاشتند و، با حرکت سر گیجه‌آور بازوان هول‌انگیز، بازشناخت

۳۷ - Eleusis، شهرکی در آتیكا (شبه‌جزیره یونانی که آتن در آن جای دارد)، در شمال غربی آتن که هیکل دمتر Démeter (کرس یونانی) در آن بود و این کرس مادر، پروسرپینا، ملکهٔ دوزخ، است و از اینجا مناسبت کاهنان پروسرپینا با ورد الوزیسی معلوم می‌شود. ضمناً «اسرار الوزیس»، که مراسم آن در شهرک مذکور برگزار می‌شد، معروف است و آن مناسکی بود که تنها به‌محرمان آیین پرستش دمتر آموخته‌می‌شد. - م.

آنها محال بود. این ماجرا دیرزمانی پایید و تا شامگاه پایان نپذیرفت. سپس دیوارهای درونی جلوه‌ای تیره‌تر به‌خود گرفت. آنگاه، گوشتهایی در حال کباب شدن دیده‌شد. حتی تنی چند پنداشتند که کاکلها، اندامها و سراسر پیکر کودکانی را باز شناخته‌اند.

روز رو به‌زوال نهاد، پاره‌های ابری بر فراز سر بعل فراهم آمد. آتشگاه، که حالیا از شعله افتاده بود، هرمی از زغال پدید می‌آورد که تا زانو او بالا آمده بود. مولک، همچون غولی سراپا خون‌آلود، یکسره قرمز بود و، با سر به‌پشت آویخته‌اش، چنین می‌نمود که به‌زیر بار گران سرمستی خویش تلو تلو می‌خورد.

هر چه کاهنان بیشتر شتاب می‌کردند جنون و سرسام خلق نیز افزایش می‌یافت؛ از شمارهٔ قربانیان کاسته می‌شد؛ کسانی فریاد می‌کشیدند که آنان را معاف دارند و کسانی دیگر که باز هم نیاز کنند. توگفتی دیوارهایی که جماعت بر روی آنها جای داشت با خروشهایی، که از سر وحشت و وجد عرفانی برآورده می‌شد، می‌خواهد فروریزد. سپس مؤمنان به‌خبیانتهای درختی در آمدند، در حالی که اطفال خویش را، که به‌دامشان آویخته بودند، با خود می‌کشیدند و کودکان را می‌زدند تا دامشان را رها کنند، به‌قصد آن‌که آنان را به‌دست سرخیوشان بسپارند. خنیاگران گاهی تاب و توان از دست می‌دادند و از نواختن بازمی‌ایستادند، آنگاه ناله و ضجهٔ مادران و صدای جزغاله شدن پیهی که به‌روی آتش می‌افتاد شنیده می‌شد. بنگ‌آشامان، چهار دست و پا، تندیس غول‌پیکر را طواف می‌کردند و همچون بیر می‌غریزند؛ پیدونیم‌ها مرغوا می‌زدند؛ جانبازان با لبان شکافته سرود می‌خواندند، نرده‌ها را شکسته‌بودند، هر کس سهم خویش را از قربانی خواستار بود و پدرانی که فرزندان‌شان پیش از آن مرده بودند نمائهای آنان، اسباب بازیهایشان، پاره استخوانهای نگهداری شده‌شان را به‌آتش می‌افکندند. تنی چند از جانبازان، که کاردهایی به‌دست داشتند، بر سر جانبازان دیگر ریختند. آنان یکدیگر را گردن زدند. بندگان حرم با سینه‌های برنزی، بر لب لوح، خاکسترهای ریخته را برگرفتند؛ آنان این خاکسترها را به‌هوا می‌پاشیدند تا قربانی به‌روی شهر و تا به‌قلمرو ستارگان افشاند شود.

این غوغای بزرگ و این نور پرفروغ بربران را به پای حصار شهر
کشانیده بود. آنان خود را به بقایای شهر کوب می‌آویختند تا بهتر بینند و
با دهان از وحشت بازمانده نظاره می‌کردند.

کارتاژیان هنوز به خانه‌های خود باز نگشته بودند که ابرها با غلظتی بیشتر فشرده شدند؛ کسانی که سر به سوی تندیس غول‌پیکر بلند می‌کردند به روی پیشانی قطره‌های درشتی حس کردند، و باران فروریاید.

سراسر شب باران کرد، بارانی فراوان و سیل‌آسا؛ تندر می‌غرید؛ این گلپانگ مولک بود؛ وی بر تانیت پیروز آمده بود و حالیا تانیت باردار از فراز آسمان سینۀ فراخ خویش را می‌گشود. گاهی، در لکهٔ روشنی از آسمان، دیده می‌شد که به روی بالشچه‌هایی از ابر دراز کشیده‌است؛ سپس تیرگی بار دیگر فرو بسته می‌شد، گفتی الهه هنوز زیاد خسته است و می‌خواهد از نو به خواب رود؛ کارتاژیان، که جملگی آب را زادهٔ ماه می‌پنداشتند برای آسان کردن کار او فریاد برمی‌کشیدند.

دانه‌های باران بر بامها می‌خورد و از روی آنها فرو می‌ریخت؛ در بستانسراها دریاچه‌هایی پدید می‌آورد و به روی پلکانها آبشارهایی و در گوشهٔ کوچه‌ها گردابه‌هایی به صورت جرمهایی گرانسنگ و ولرم و به گونهٔ شعاعهایی پیاپی فرو می‌بارید؛ از سوکهای همهٔ بناها فورانهای کف‌آلودی برون می‌جهید؛ بر دیوارها گفتی سفره‌هایی سفید به گونه‌ای مرموز آویخته‌اند و بامهای فرو شستهٔ هیکلها در روشنایی آذرخشها به رنگ سیاه رخسانی در می‌آمدند. سیلابه‌ها از هزاران راه از تپهٔ آکروپولیس سرازیر می‌شدند؛ خانه‌هایی ناگهان فرو می‌ریختند، و دستکها، خرده‌های گچ و کاجال به دست جریان آب جو بارهایی که

قهارانه به روی سنگفرش کوچکها روان بودند سیرده می شدند.
 کوزه های شراب، مشربه ها و پارچه های کلفت به میدان آمده بود؛ لیکن مشعلها خاموش می شدند، نیمسوزهایی از آتشفشان بر سر گرفتند؛ و کارتازیان برای نوشیدن آب باران سر به پشت خم می کردند و دهان را می گشودند. برخی دیگر، بر لب تالابهای گل آلود می نشستند و بازوان خویش را تا زیر بغل در آن فرو می بردند و چنان خود را سیراب می کردند که همچون گاو میشان آب را از دهان و سوراخ بینی بیرون می ریختند. خنکی اندک اندک همه جا را فرا می گرفت، کارتازیان هوای نمناک را با پیچ و تاب دادن اندامهای خویش تنفس می کردند و، در آغوش سعادت که از این سرمستی سرچشمه می گرفت، بزودی امیدی بیکران روی نمود. همه بدبختیها از یاد رفت. میهن یک بار دیگر از نو زاده می شد.

آنان گفتمی این نیازمندی را حس می کردند که آتش خشم فراوان چون آسایی را، که نتوانسته بودند متوجه خویشتن سازند، بر دیگران افکنند. یک چنین قربانی نمی بایست بیهوده بوده باشد. هر چند به عذاب وجدانی دچار نبودند، خود را دستخوش آنچه آن سرامی می دیدند که از هندستی در جنایتهای جبران ناپذیر حاصل می شود.^۲

بسربران طوفان را در خیمه های نامحفوظ خویش پذیرا شدند و فردای آن روز، که هنوز از سرما سخت رنجور و لرزان بودند، در میان گل راه می رفتند و مهمات و سلاحهای خویش را، که تباه شده یا از دست رفته بودند، می جستند.

هامیلکار به تن خویش به سراغ هانسون رفت، و، بنا بر اختیارهای مطلق خود، فرماندهی را به وی سپرد. سوفت سالخورده چند دقیقه ای بر سر دی راهی کینه و شهوت قدرت دودل ماند. با اینهمه پذیرفت. پس از آن، هامیلکار فرمان داد تا رزمناوی که دو سر آن به منجنیق مجهز باشد بیرون آورند و آن را در خلیج، در برابر کلک، جای داد؛

۱. ظاهراً برای ذخیره کردن آب باران. - م.

۲. اشاره به سوزاندن کودکان است. - م.

سپس نیرومندترین گروههای رزمی خویش را در کشتیهای آماده خدمت نشانند؛ از این قرار، قصد فرار داشت؛ راه شمال را در پیش گرفت و پس پرده مه از نظر ناپدید شد.

لیکن سه روز بعد (حمله بزودی از نو آغاز خواستی شد)، کسانی از ساحل لیبیا با غوغا و هیاهو فرار رسیدند و خبر آوردند که بر که به نزد آنان آمده است، از همه جا خواربار بر می گیرد و در آن سرزمین جا خوش کرده است.

آنگاه بربران خشمگین شدند، تو گفتی هامیلکار به آنان خیانت کرده است. کسانی که بیش از همه از شهرندان خسته شده بودند، بویژه گلیانیان، در پشت سر نهادن حصارهای شهر به قصد رسیدن به برکه تردیدی به خود راه ندادند. اسپندیوس می خواست شهر کوب را از نو بسازد، ماتو برای خود از خیمه خویش تا مگارا^۲ خطی خیالی کشیده و با خویشتن پیمان بسته بود که آن را در پیش گیرد؛ و هیچیک از نبردگان ایشان از جای نجنبید. لیکن دیگر سپاهیان که از اوتاریتوس فرمان می بردند از آنجا رفتند و بخش غربی برج و بارو را به حال خویش وا گذاشتند. بیغمی چنان ژرف بود که احدی حتی به اندیشه آن نیفتاد تا به جای رفتگان دسته های دیگر بگمارد.

ناراواس از دور در کوهستانها چشم بر آنان گمارده بود. شب هنگام، همه سپاهیان را از راه کرانه دریا به بخش بیرونی لاغون آورد و به شهر کارتاژ درآمد.

وی با شش هزار نبرده، که همه به زیر جبه های خویش آرد می بردند، همراه چهل زنجیر پیل با بار علیق و گوشت خشک، خود را به متابۀ نجات دهنده ای به شهر کارتاژ شناساند. مردم بزودی به گرد آنان شتافتند. به آنان لقبهایی دادند. رسیدن چنین کمکی کارتاژیان را کمتر از خود منظره آن جانوران زورمند وقف به دلشاد می کرد؛ این پایندان مهر و محبت ناراواس بود، گواه آن بود که سرانجام وی برای دفاع از مردم آن شهر خود را آلوده جنگ خواهدی کرد.

۲. یعنی تا سرای هامیلکار، تا مشکوی دلدار. -م.

۳ اشاره به همان چهل زنجیر پیل است. -م.

ناراواس ستایشهای (پیش‌سفیدان) را به گوش پذیرش شنید، سپس به سوی کوشک سالامبو روانه شد.

وی سالامبو را پس از آن روز که در خیمه هامیلکار، در میان ارتشهای پنجگانه، دست کوچک سرد و دلپذیرش را پیوسته به دست خویش حس کرده بود، باز ندیده بود؛ دختر هامیلکار، پس از نامزدی، به سوی کارتاژ رهسپار شده بود. عشق ناراواس، که با دعوهای دیگری منحرف شده بود، عود کرده بود. وی حالیا امید داشت که از حقوق خویش برخوردار شود، سالامبو را به همسری گیرد و خداوند او گردد.

سالامبو را صورت نمی‌بست که این برنا چگونه خواهد توانست روزی سرور او شود! هر چند هر روز مرگ ماتو را از تسائیت خواستار می‌شد، وحشت و رمیدگی از آن سرد لیبیائی پیوسته کاهش می‌یافت. وی به ابهام حس می‌کرد که کینه مداومش نسبت به ماتو جنبه نیمه‌دینی دارد و دلش می‌خواست در وجود ناراواس پرتوی از قهر و شلت ماتو را، که هنوز مایه خیرگی او بود، سراغ گیرد. وی آرزومند آن بود که ناراواس را بهتر بشناسد و، با اینهمه، حضور ناراواس انگیزه ناراحتی و عذابش توانستی بود. فرمود تا به ناراواس پاسخ دهند که روا نمی‌بیند او را بپذیرد.

و آنکهی، هامیلکار گماشتگان خویش را از آن بر حذر داشته بود که شهریار نومیديا را به نزد سالامبو بار دهند؛ وی امیدوار بود که از راه پس انداختن این اجر و پاداش تا پایان جنگ سرسپردگی ناراواس را به حال نخست نگاه دارد، و ناراواس از بیم سفت پا پس کشید.

لیکن به اعضای انجمن سالانه تفرعن نشان داد. وی بسیجکاریهای آنان را دگرگون کرد. برای سپاهیان خویش امتیازهایی خواست و آنان را در پایگاههای مهم استوار ساخت؛ از این رو، بربران، چون نومیديائیان را بر بارها دیدند، چشمانشان از شگفتی گشاده ماند.

حیرتزدگی کارتاژیان، چون دیدند چهارصد تن از سپاهیان خودی که در جنگ سیسیل اسیر شده بودند سوار رزمناوی پونی با سه رده

پاروژن فرارسیده‌اند، از آن هم بیشتر شد^(۱۴۱). حقیقت اینک‌که هامیلاکار جهازها و ملوانان کشتیهای رومی را، که پیش از پیماناشکنی شهرهای صوری به دست کارتاژیان افتاده بود، برای کویبریتی‌ها^{۱۶} - برگردانده بود و روم، در پاسخ این خوشرفتاری، حالیا اسیران را باز پس می‌داد. همچنین روم به پیشنهاد گفتگوی صلح سپاهیان مزدور در ساردنیا بی‌اعتنایی نشان داد^(۱۴۲) و حتی اصلاً نخواست اوتیکائیان را به‌منزله رعایای خویش به رسمیت بشناسد.

این سرمشق در هیسرو، که بر سیراکوز فرمان می‌راند، کارگر افتاد^(۱۴۳). او برای نگهداری سرزمینهای خویش به وجود تعادلی میان آن دو قوم نیاز داشت. از این رو، رستگاری کنعانیان به صلاح او بود و، با فرستادن هزار و دویست گاو نر و پنجاه و سه نبل گندم خالص، خود را دوست کارتاژ خواند.

دلیل قویتری نیز برای کمک به کارتاژ وجود داشت: نیک حس می‌شد که اگر سپاهیان مزدور پیروز شوند، از سرباز گرفته تا کله‌شوی، همه و همه، خواهند شورید و هیچ حکومتی، هیچ خاندانی نخواهد توانست در برابر این شورش بایستد.

هامیلکار، در آن هنگام، روستاهای شرقی را از دشمن می‌پرداخت. وی گلیائیان را واپس راند، و جمله بربران خود را در محاصره‌گونه‌ای یافتند.

آنگاه وی بدان پرداخت که بربران را به‌ستوه آورد^(۱۴۴). جنگ و گریز می‌کرد. با تکرار این حرکات جنگی، اندک اندک بربران را از اردوگاههایشان برکنده^(۱۴۵). اسپندیوس ناگزیر شد که به‌دنبال آنان روانه شود؛ ماتو نیز سرانجام همچون اسپندیوس تن در داد. وی اصلاً از تونس آن سوتر نرفت. خود را در میان حصارهای شهر

۹. Quirites، لقب شارمندانی که در روم ماندگار بودند در مقابل آنان که در ارتشها خدمت می‌کردند. عنوانی نظیر «تازیگان» (ارباب قلم و دیوانیان) در برابر «ترکان» (اهل شمشیر و سپاهیان) که در تاریخ بیهقی فراوان به آن برمی‌خوریم. برای آگاهی از وجه اطلاق این لقب نگاه کنید به (قیصر و مسیح، بخش اول، صفحات ۲۲ و ۲۳). - م.

به‌زدان کرد. این خیره‌سری سرشار از فرزانی بود؛ چه، پس از آنکه زمانی، ناراس را دیدند که با پیلان و سربازانش از دروازه خامون بیرون می‌آمد؛ هامیلکار او را فراخوانده بود. لیکن، هم در آن هنگام، دیگر بربران به تعاقب سوخت در شهرستانها سرگردان بودند.

هامیلکار در کلیئا سه‌هزار سرباز گلیائی فراهم آورده بود. از سیرنائیک اسپانی سرخواست و از بروتیوم سلاحهایی، و جنگ را از نو سرگرفت.

هرگز نبوغش چنین قهار و بارور نبود. پنج ماه تمام بربران را به دنبال خود کشانید. مقصدی داشت که می‌خواست آنان را به سوی آن راهبر شود.

بربران نخست کوشیده بودند تا با واحدهای جنگی کوچکی پیرامونش را فراگیرند؛ وی همواره از چنگشان به‌در می‌رفت. بربران، دیگر از هم جدا نشدند. سپاهشان نزدیک به چهل هزار مرد جنگی داشت^(۱۱۱)، و چندین بار از دیدن عقب‌نشینی کارتاژیان دلشاد شدند.

آنچه رنجشان می‌داشت سواران نارواس بود^(۱۱۲)! غالباً، در تفسیده‌ترین ساعات روز، هنگامی که بربران به‌زیر بار گران سلاحها خواب‌آلود از میان دشتهای پیش می‌رفتند، ناگهان خط غبار غلیظی در افق برمی‌دمید؛ سوارانی به‌تاخت پیش می‌آمدند و، از دل ابری آکنده از مردمکهای شراره‌افکن، رگباری از ناچخ و زوبین می‌بارید. نومیدانیان جبهه‌های سفید بر تن، فریادهای بلند برمی‌آوردند؛ زانوان را در دو پهلوی نریانه‌های چراغی شده خویش می‌فشرده و ناگهان آنها را به‌چرخش وامی‌داشتند و از نظر ناپدید می‌شدند. آنان مدام، دور از جایگاه جنگ و گریز، ذخایری از بار زوبین بر پشت شتران یک کوهانه داشتند و بار دیگر سهمگینتر از پیش بازمی‌گشتند، همچون گرگان زوزه می‌کشیدند و به‌سان کرکسان می‌گریختند. از بربران، آنان که در کنار صفها بودند، یکی یکی به‌خاک می‌افتادند و هم بدین سان تا شامگاه گیرودار دنباله داشت و شامگاهان می‌کوشیدند تا به کوهستان درآیند.

هامیلکار، هر چند برای پیلان خطر داشت، به کوهستان در آمد. وی راه رشته‌کوههای مستدی را که از دماغه بلند هرماثوم تا قله زاغوان کشیده

شده بود در پیش گرفت. بربران چنین می‌پنداشتند که هامیلکار برای نهفتن کسم و کاستی واحدهای رزمی خویش به کوهستان پناه برده است. لیکن حالت بی‌اطمینانی مداومی که هامیلکار بربران را در آن نگه می‌داشت، سرانجام بیش از هر شکستی آنان را از کوره به‌در کرد؛ بربران دلسرد نمی‌شدند و به‌دنبال او راه می‌پیمودند.

عاقبت، بربران، شبی، بین جبل‌الفضه و جبل‌الرصاص، در میان تخته‌سنگهای سترگ، در دهانه تنگه‌ای، واحدی از سربازان سبک سلاح را غافلگیر کردند، و همه سپاه، بی‌گمان پیش روی آنان بود. چه، صدای پاهایی همراه خروش شیپورها به گوش می‌رسید. کارتاژیان در دم از راه گردنه کوه گریختند. این گردنه رو به دشتی سرازیر می‌شد که به‌شکل تیغه تیر بود و گسردا گسرد آن را پرتگاههای بلندی فرامی‌گرفت؛ بربران برای رسیدن به سربازان سبک سلاح، به سوی آن شتافتند؛ در آن کران، کارتاژیان دیگری، در میان گاوان نری که تاخت می‌زدند، آشفته و درهم برهم می‌دویدند. مردی را با جبهه سرخ دیدند، وی سافت بود؛ چه، نامش را به بانگ بلند به یکدیگر می‌گفتند؛ خشم جنون‌آسا و شادی بربران دوچندان شد. تنی چند از ایشان، خواه از سر کاهلی یا از راه دوراندیشی، در آستانه تنگه مانده بودند. لیکن اسوارانی که از پیشه‌ای سربه‌در آورده بود، به‌نیش نیزه و زخم شمشیر، آن چند تن را به‌جانب دیگران راند و پس از اندکی، جمله بربران در پایین کوه، میان دشت، جای گرفتند.

سیمس، این جماعت انبوه رزم‌آوران چند زمانی موج زد و آنگاه از جنبش باز ایستاد: آنان هیچ راه بیرون‌شوی نمی‌یافتند^(۱۱۸).

آنان که بیش از دیگران به‌تنگه نزدیک بودند باز پس نشستند، لیکن گذرگاه یکسره معوشده بود. کسانی را که در جلو بودند از دور صدا زدند تا به‌دنبال کردن راه وادارند، آنان به‌سینه کوه فشرده و له می‌شدند، و از دور به یاران خویش که نمی‌توانستند شاهراه را باز یابند ناسزا می‌گفتند.

در حقیقت، بربران از کوه فرود آمده نیامده، مردانی جنگی که پشت صخره‌ها کز کرده بودند، به‌یاری الوارهایی آن خرسنگها را از جا برداشته و واژگون کرده بودند، و چون شیب تند بود، این تخته سنگهای گران، آشفته‌وار به‌پایین غلتیده و دهانه باریک تنگه را کاملاً بسته بودند.

در کران دیگر دشت، دهلیز درازی کشیده شده بود که جای جای بریدگیهایی داشت و به آبکندی منتهی می شد که به جانب نجدی در فراست، به جانب محلی که سپاه پونی در آن جایگزین شده بود، رو به بالا می رفت. در این دهلیز، از پیش، نردبانهایی به روی دیواره پرتگاه افراشته بودند، و سربازان سبک سلاح، پیش از آنکه به یاران خویش بپیوندند، در پناه پیچ و خمهای بریدگیها، توانسته بودند آنها را گرفته بالا روند. حتی چند تن از آنان تا پای آبکند آمدند، آنان را با طنابهای کلفتی بالا کشیدند؛ چه زمین، در این جایگاه از شن لغزانی پوشیده بود و چنان خمیدگی داشت که حتی روی کنده زانو هم محال بود از آن بالا رفت. بربران، توان گفت هم دردم، به آنجا رسیدند. لیکن دروازه پوش آهنین تیغ آجین به بالای چهل ارش، که درست به اندازه پهنای دره ساخته شده بود، ناگهان، همچون بارویی که از آسمان افتاده باشد، در برابر آنان فرود آمد.

هم طرح آرایه های سفت به نتیجه رسیده بود. از سپاهیان مزدور احدی یا آن کوهستان آشنا نبود، و آنان که پیشاپیش ستونها راه می پیمودند، دیگران را به میان تله راهبر شده بودند. صخره ها، که قاعده شان اندکی باریک بود، به آسانی فروافکنده شدند و، در حالی که همه کس شتابان بود، سپاه هامیلکار، در افق، گفنی به محال درماندگی افتاده، ناله و فریاد برآورده بود. درست است که هامیلکار ممکن بود سربازان سبک سلاح خویش را از دست بدهد، تنها نیمی از این سربازان را در آن گیر و دار به جا گذاشت. او حاضر بود برای کامیابی در چنین اقدامی بیست برابر این عده را فدا کند. بربران، تا بامداد، یکدیگر را، به صورت صفهای فشرده ای، از کرانی به کران دیگر دشت راندند. در تاریکی بر سینه کوه دست می کشیدند تا مگر گذرگاهی بیابند.

سرانجام، سپیده بردمید. آنان گرداگرد خویش دیوار بلند سفیدی دیدند که به طور قائم تراش یافته بود و هیچ راه رستگاری، هیچ روزنه امیدی در برابرشان نبود! دوراه بیرون شو طبیعی این تنگنا با دروازه پوشی آهنین و با تلی از تخته سنگها بسته شده بود.

آنگاه، جملگی، بی آنکه سخنی بگویند، در یکدیگر نگریستند. در کمرگاه، سرمایی یخین و در پلکها، گرانی جانکاه حس کردند و در جای

خویش از پا درافتادند.

از نو برخاستند و به روی تخته‌سنگها برجستند. لیکن کوتاهترین این تخته‌سنگها که به زیر بارگران دیگر صخره‌ها بر زمین فشرده شده بودند از جا تکان نمی‌خوردند. کوشیدند تا در آنها بیاویزند و به‌قله برسند، میان‌گردی این جرمهای گران هر گونه گیردانی را نشدنی می‌ساخت. خواستند تا از دو جانب گردنه، زمین را بشکافند؛ ابزارشان درهم شکست؛ با دیرکهای خیمه‌ها آتش پرشعله‌ای افروختند، آتش نمی‌توانست کوه را بسوزاند.

بر سر دروازه‌پوش آهنین بازگشتند؛ آن از میخهایی دراز، به‌کلفتی میخ طویل، به‌تیزی تیغهای خارپشت و پرپشتتر و انبوهتر از موهای گزُدستر، پوشیده بود. لیکن چنان هار شده بودند که بر دروازه‌پوش تاختند. نخستین کسان تا مهره پشت به‌درون آن رفتند، دومی‌ها از روی آن سرازیر شدند، و همگی، به‌روی این شاخه‌های سهمگین، پاره‌هایی از تن انسانی و طره‌هایی خون‌آلود به‌جا گذاشتند و فروافتادند.

چون سرخوردگی اندکی آرام گرفت، خواربار موجود را بررسی کردند. سربازان مزدوری که بار و بنه‌شان از دست رفته بود، بدشواری برای دو روز جیره داشتند، و آن دیگران نیز بی‌برگ و توشه بودند، چه، انتظار کاروانی را می‌کشیدند که دهکده‌های جنوبی وعده کرده بودند.

با اینهمه، گاو نرهایی، که کارتاژیان در گردنه رها کرده بودند به‌قصد آن که بربران را به دنبال خود بکشانند، هرز می‌گشتند. بربران به نیش نیزه آنها را کشتند و خوردند و چون شکمها انباشته‌شد، خیالها کمتر شوم و ماتمزه گشت.

فردای آن روز، همه استران را، که تقریباً چهل تایی می‌شدند، سر بردند، سپس پوست آنها را لیس زدنند، اندرون آنها را جوشاندند، استخوانهایشان را کوفتند، و هنوز نسومید نشده بودند؛ می‌اندیشیدند که سپاه تونس بی‌گمان خبر خواهد یافت و خواهد آمد.

لیکن شامگاه روز پنجم، گرسنگی دوچندان شد، بربران بندهای شمشیر و پاره اسفنجهای ته کلاهخودها را به‌دندان خاییدند. این چهل هزار نبرده در اسپریس گونه‌ای، که کوهستان گرادگردشان

پدید آورده بود، به‌روری هم انباشته شده بودند. تنی چند در برابر دروازه-پوش آهنین یا در پای تخته‌سنگها مانده بودند، دیگران به آشفتگی پهنه دشت را می‌پوشانیدند. زورمندان از یکدیگر دوری می‌جستند، و کم‌زهرگان سراغ شیردلان را می‌گرفتند و تازه از دست شیردلان برای نجات آنان کاری بر نمی‌آمد.

از ترس آنکه مبادا لاشه‌های سربازان سبک سلاح بگنجد، بشتاب به خاکشان سپرده بودند؛ جای گودالها دیگر نمایان نبود.

سستی همه بربران را، که روی خاک دراز کشیده بودند، فرا گرفته بود. جای جای، کهنه سربازی از میان صفهای آنان می‌گذشت و آنان به خروش و فریاد بر کارتازیان، بر هامیلکار و بر ماتو، هر چند ماتو در بلایی که بر سرشان آمده بود گناهی نداشت، نفرین می‌فرستادند؛ چنین می‌پنداشتند که اگر ماتو در غمشان انباز می‌شد دردشان کمتر می‌بود. سپس ناله و مویه می‌کردند؛ تنی چند همچون کودکان خردسال آهسته اشک می‌ریختند.

به‌نزد فرماندهان می‌آمدند و از ایشان به‌تواضع می‌خواستند تا چیزی به آنان عطا کنند که درد و رنجشان را فرونشاند. فرماندهان پاسخی نمی‌دادند - یا خود دچار خشمی آتشین شده سنگ از زمین برمی‌داشتند و به‌روری آنان می‌افکندند.

در حقیقت، چند تنی بودند که ذخیره‌ای از خوراکی، دو سه مستی خرما و اندکی آرد را با مراقبت تمام در سوراخسی نگاه‌داشته بودند و، شب هنگام، سربه‌زیر بالاپوش خویش فرومی‌بردند و از آن می‌خوردند. شمشیرداران شمشیر را برهنه در دست می‌گرفتند، بدگمانترین آنان پشت به‌کوه می‌دادند و سرها می‌ماندند.

آنان سران خویش را گنهکار می‌شمردند و تهدیدشان می‌کردند (۱۱۹). اوتاریتوس از آفتابی شدن باک نداشت. وی با خیره‌سری ویژه بربران، که چیزی آنها را دل‌سرد نمی‌کند و نمی‌راند، هر روز صد بار، تا کران دشت، به‌جانب تخته‌سنگها پیش می‌رفت و هر بار امیدوار بود که شاید آن صخره‌ها جا بجا شده باشند، و شانه‌های سبتر خویش را، که از پوست درندگان پوشیده شده بود، تاب می‌داد و یارانش را به‌یاد خرسی می‌انداخت

که در موسم بهار از کنام خود بیرون می آید تا ببیند برفها آب شده است یا نه.

اسپندیوس، که یونانیان به گردش فراهم آمده بودند، خود را در یکی از شکافهای کوه پنهان کرده بود و از ترس بر سر زبانها انداخت که مرده است.

حالیاً سپاهیان به صورت چندش آوری لاجر بودند، نشان از نقش ابری و مرمزهای کبود رنگی روکش یافته بود. شامگاه روز نهم، سه سرباز ایبریائی مردند.

یارانشان هراسناک گشتند و از آن جایگاه دور شدند. مردگان را برهنه کردند، و این پیکرهای عریان سفید، در برابر آفتاب، به روی شن به جا ماندند.

آنگاه، گارامانتها آهسته آهسته به طواف کردن آنها پرداختند (۱۰۰). اینان مردانی بودند خوگر به گوشه گیری که هیچ خدایی را حرمت نمی گذاشتند. سرانجام، سالخورده ترین سرباز آن گروه اشاره ای کرد، و آنان به روی لاشه ها خم شدند و با کاردهای خویش پاره ای از آنها بر گرفتند؛ سپس، به روی پاشنه های پا چندک زدند و به خوردن سرگرم شدند. دیگر سپاهیان از دور تماشا می کردند، فریادهایی از بیزاری و وحشت برآوردند؛ با اینهمه، بسیاری از آنان، در ته دل خویش، بر زهره و بی پروایی ایشان رشک می بردند.

در میانه شب، تنی چند از اینان پیش آمدند و هوای دل خویش را پنهان داشتند و به قول خود، تنها برای آزمایش، لقمه خردی از مردار خواستار شدند. کسانی بی پروا سر رسیدند، شماره ایشان افزون شد و، پس از اندکی، جمعیتی انبوه فراهم آمد. لیکن توان گفت همه آنان، چون به آن گوشت سرد لب می زدند، دست فراموشی افکندند؛ برخی دیگر، بخلاف، آن را با لذت می بلعیدند.

به هوای آن که به پیروی از یکدیگر به خوردن گوشت مردار کشانیده شوند، همدیگر را برمی انگیختند. آنکه نخست تن زده بود، می رفت تا گارامانتها را از نزدیک ببیند و دیگر باز نمی گشت. پاره های گوشت را بر نوك شمشیر می آویختند و روی آتش زغال کباب می کردند؛ به جای نمک

کرد بر آن می‌پاشیدند و با یکدیگر بر سر بهترین پاره‌ها به‌ستیزه می‌رفتند. چون از سه مردار دیگر چیزی به‌جا نماند، سراسر هامون را به نگاه پیمودند تا لاشه‌های دیگری بیابند.

لیکن مگر نه این بود که از کارنازیان بیست تن اسیر در چنگال خود داشتند که در آخرین درگیری گرفتار کرده بودند و تا به آن دم کسی به‌یاد آنها نیفتاده بود (۱۰۱)؟ اینان غیبتان زد؛ وانگهی، این خود گونه‌ای کینه‌خواهی بود. از اینها گذشته، چون به‌رحال از زیستن گریزی نبود و میل به این خوراک به‌بسیاری کسان سرایت کرده بود و همه در حال نزاع بودند، سقایان، ستوربانان و همه امربران سپاهیان مزدور را گردن زدند. هر روز کسانی از آنان را می‌کشتند. تنی چند از سپاهیان فراوان می‌خوردند و نیرو می‌گرفتند و دیگر افسرده و غمگین نبودند.

پس از اندکی، این چشمه هم خشکید. آنگاه هوای دل‌به‌سوی زخمیان و رنجوران گرایید. حالیا که آنان درمان نمی‌توانستند یافت، چه بهتر که از شکنجه‌هایی یابند؛ و همینکه مردی تلو تلو می‌خورد، همگی فریاد برمی‌آوردند که اکنون کارش تمام است و باید به‌درد دیگران بخورد. برای تسریع مرگ آنان نیرنگهایی می‌زدند، ته‌مانده بهره پلید آنان را می‌دزدیدند؛ به‌این بهانه که توجه نداشته‌اند لگدمالشان می‌کردند؛ محتضران، برای نشان دادن توش و توان خویش، می‌کوشیدند تا بازوان را بکشایند، برخیزند، بختند. کسانی که بیهوش شده بودند، با احساس تماس تیغه‌ای دنداندار که اندامی از پیکرشان را از می‌کرد، به‌هوش می‌آمدند؛ و، علاوه بر همه اینها، بی‌آنکه نیازی در کار باشد، از سر درنده خوبی و برای فرونشاندن آتش خشم خویش کشتار می‌کردند.

روز چهاردهم، مهی سنگین و ولرم، از آن گونه که در پایان زمستان در این سرزمینها دیده می‌شود، به‌روی سپاه فرود آمد. این افزایش دما، مرگ و میر بسیاری به‌بار آورد و فساد، به‌گونه‌ی هراس‌انگیزی، بشتاب گسترش می‌یافت. خاکه بارانی که روی لاشه‌ها می‌بارید آنها را شل و از هم وارفته می‌کرد. پس از اندک زمانی، سراسر دشت را

به صورت کندزاری درآورد. بخار کافورینی بر فراز هامون موج می‌زد، این بخار پره‌های بینی را می‌آزرد، در پوست رخنه می‌کرد، چشمان را تیره و تار می‌ساخت، و بربران چنین می‌پنداشتند که دمه‌های برآمده، یعنی روانهای یاران خویش، را با چشمان تار می‌بینند. دلزدگی و نفرت بیکرانی عذابشان می‌داد. دیگر از زندگی بیزار شده بودند، و مرگ به کامشان شیرینتر بود.

دو روز بعد، هوا بار دیگر صاف شد و گرمی بر آنان چیره گشت. گاهی آنان را چنین می‌نمود که معده‌شان را با گازانبر بیرون می‌کشند. آنکاه، دچار تمسج می‌شدند و در خود می‌پیچیدند، و مشت خاک در دهان خویش می‌ریختند؛ بازوان خود را به دندان می‌گزیدند و خنده‌های دیوانه آسایی سر می‌دادند.

تشنگی باز هم بیشتر شکنجه‌شان می‌داد؛ چه، از نهمین روز باز، مشکها یکسره خشک شده بود، و قطره‌ای آب نداشتند. برای انصراف از تشنگی، پولکهای فلزی کمربندها، قه‌های عاج و تینه‌های شمشیرها را بر زبان می‌جسباندند. کاروانسالاران کهنه کار شکم خویش را با بندهایی می‌فشردند. برخی دیگر سنگریزه‌ای می‌مکیدند. بسیاری از آنان زهراب سرد شده در ترگهای مفرغین را سر می‌کشیدند.

بربران همچنان چشم براه سپاه تونس بودند^(۱۰۲)! مدت زمانی که به برآورد ایشان برای آمدن سپاه از تونس تا به آنجا لازم بود گواهی می‌داد که لحظه رسیدنشان نزدیک است. وانگهی ماتو، با جوانمردی که در وی سراغ داشتند، بی‌یار و یاورشان نمی‌گذاشت. با خود می‌گفتند: «فردا خواهند رسید!» و فردا سپری می‌شد.

در آغاز، دعاها و نذرهایی کرده و وردهای گوناگون خوانده بودند. حالیا نسبت به خدایان خویش جز کینه حس نمی‌کردند و از راه کینه‌خواهی می‌کوشیدند تا دیگر به آنان باور نداشته باشند.

سربازان تندخیم پیش از دیگران جان سپردند؛ افریقائیان بهتر از کلیائیان ایستادگی کردند. زارگزاس، در جمع بالثاریان، موها را به زیر بازو خرمن کرده و کرخ و بی‌حس دراز افتاده بود. اسپندیوس گیاهی با برگهای درشت سرشار از شیرهای فراوان یافت و برای ترماندن دیگران زهرآگینش

خواند و از آن برای خود خورشی ساخت.

چندان نیرو در کار نبود که با پرتاب کردن سنگی زاغان را در حال پرواز براندازند. گاهی، چون لاشخور ریشداری به‌روی مرداری می‌نشست و از دیرزمانی باز به‌ریش ریش کردن آن سرگرم می‌بود، سربازی زوبین به‌دندان گرفته خزان خزان به‌او نزدیک می‌شد. به‌روی یک دست تکیه می‌کرد و درست نشانه می‌گرفت و سلاحش را می‌پرانند. جانور سپید پال، که از صغیر زوبین پیریشان شده‌بود، از منقارزدن بازمی‌ایستاد؛ همچون مرغ ماهیخواری که بر تخته‌سنگ ساحلی نشست‌باشد، به‌آرامی به‌پیرامون خویش می‌نگریست؛ سپس بار دیگر منقار زرد رنگ کریه خویش را در پیکر مردار فرومی‌برد؛ و سرباز دست از امید شسته دسر به‌روی خاک می‌افتاد. تنی چند از سپاهیان توانستند حریبا و مارانی بیابند. لیکن آنچه ایشان را به‌ادامه حیات برمی‌انگیخت عشق به‌زندگی بود. آنان سراسر روح خویش را همه و همه به‌سوی این اندیشه می‌گرایاندند و به‌نیروی اراده با هستی پیوند گرفته آن را کش می‌دادند. قویدلترین ایشان، جای جای، در میانه دشت حلقه می‌زدند و به‌کنار هم جای می‌گزیدند و، درون جبهه‌های خویش، بی‌ناله و زاری، خود را به‌دست غمی که در دل داشتند می‌میردند.

شهریان کوجه‌های پر غلغله، میخانه‌ها، تماشاخانه‌ها، گرمابه‌ها، و دکه‌های پیرایشگران را که در آنها قصه گوش می‌دادند به‌یاد می‌آوردند. دیگران روستاها را به‌هنگام فرونشستن خورشید، آنگاه که ساقه‌های زرین گندم موج می‌زنند و گاوآن نر زفت‌پیکر خیش گاوآهن بر گردن از تپه‌ها بالا می‌روند، در جهان خیال می‌دیدند.

مسافران آب‌انبارها، شکارچیان جنگلها و رزم‌دیدگان نبردها را به‌رؤیا می‌دیدند و، در خواب‌آلودگی که آنان را سست و کرخ می‌کرد، خیالهایشان با تب و تاب و روشنی خوابها قرین می‌شد. ناگهان، وهمایی بر آنان چیره می‌گشت؛ در کوهستان دری برای فرار از آن دشت سراغ می‌گرفتند و می‌خواستند از آن بگذرند. برخی دیگر، که می‌پنداشتند در هوای توفانی دریا می‌نوردند، بر حرکت کشتی فرمان می‌راندند یا آنکه، در میان ابرها، گردانهایی پونی می‌دیدند و وحشتزده

باز پس می‌نشستند. کسانی بودند که خود را در مجلس بزمی به خیال می‌آوردند و سرود و آواز می‌خواندند.

بسیاری، بر اثر جنون غریبی، پیوسته يك واژه یا يك حرکت را تکرار می‌کردند. سپس، چون احياناً سر بر می‌کردند و خود را در چیزی آینه‌گون تماشا می‌نمودند و چهره‌های مسخ شده خویش را می‌دیدند، بغض گلویشان را می‌فشرد. تنی چند دیگر رنج نمی‌کشیدند و، برای وقت گذرانی، مهلکه‌هایی را که از آنها جان سالم به‌در برده بودند به یکدیگر باز می‌گفتند.

مرگ همه آنان حتمی و نزدیک بود. برای کشودن گذرگاهی به‌روی خویش چه تلاشها که بارها نکرده بودند! اگر هم بر آن می‌شدند که شرطهای دشمن پیروزمند را به‌تمنا خواستار شوند، چه وسیله‌ای در دست داشتند؟ آنان حتی از جای هامیلکار بیخبر بودند.

باد از جانب آیکند می‌وزید و شنها را از فراز دروازه‌پوش آهنین به‌صورت آبشارهایی پیوسته روان می‌کرد، و جبهه‌ها و زلفهای بربران از آن پوشیده‌می‌شد، تو گفתי با نشستن به‌روی سپاهیان می‌خواست دفنشان کند. هیچ چیز جنب نمی‌خورد؛ کوهستان همیشه پابرجا، هر روز بامداد، به‌نظر بربران بلندتر می‌نمود.

گاهی دسته‌هایی از پرندگان، در پهنه آسمان نیلگون، در فضای آزاد، بال‌زنان می‌گذشتند. سربازان چشمها را می‌بستند تا آنها را نبینند. ابتدا وزوزی در گوش حس می‌کردند، ناخنها سیاه می‌شد(۱۰۲)، سرما بر سینه دست می‌یافت؛ به‌بهلو دراز می‌شدند و بی‌ناله و فریاد چراغ زندگیشان خاموش می‌گشت.

در روز نوزدهم، دو هزار آسیایی، هزار و پانصد تن از مجمع‌الجزایر^۸، هشت هزار تن از لیبیا، جوانترین سربازان مزدور، قبیله‌هایی با همه افرادشان - روی هم بیست هزار سرباز، که به‌نیمی از سپاه بربران می‌رسید، جان سپرده بودند.

۸. Archipel، نام قدیمی دریای اژه؛ شاید مقصود جزایر آن دریا باشد. - م.

اوتاریتوس، که دیگر پنجاه سرباز گلیایی بیش نداشت، به قصد به پایان رساندن کار به خیال خودکشی افتاده بود (۱۰۴) که ناگهان چنین به نظرش آمد که بر قلعه کوه، در برابر خویش، مردی را می بیند. این مرد، چون در آن جایگاه بلند ایستاده بود، از دور گورزادی بیش نمی نمود. با اینهمه، اوتاریتوس در بازوی چپش سبری به شکل گل گشنیز را باز شناخت و فریاد برآورد: «یک مرد کارتاژی!» و در هامون، جلو دروازه پوش آهنین و به پای تخته سنگها، دردم، همه برخاستند. سرباز بر لب پرتگاه گام می زد، بربران از پایین او را می نگرستند.

اسپندیوس سر گاو نری را از زمین برگرفت، سپس با دو کمر بند نیمتاجی ساخت و آن را به نشانه آشتیخواهی روی شاخها بر سر دسته نیزه ای نشانید. مرد کارتاژی از نظر ناپدید شد. بربران چشم به راه ماندند.

عاقبت، شامگاهان، بدان سان که سنگی از پرتگاه جدا شود، ناگهان بند شمشیری از آن بالا به زیر افتاد. در میان این بند شمشیر چرمین سرخ-رنگ حاشیه دوزی شده، که سه ستاره الماس در آن نشانده شده بود، علامت شوای بزدگ، که اسبی به زیر خرمابنی بود (۱۰۵)، نقش شده بود. این پاسخ هامیگار و خط امانی بود که فرستاده بود.

برای آنان موردی برای بیم و ترس نمانده بود. دگرگونی سرنوشت به هر صورتی درمی آمد، دردهایشان را پایان می بخشید. شادی بی اندازه ای به هیجانشان درآورد، یکدیگر را در آغوش می گرفتند، می گریستند؛ اسپندیوس، اوتاریتوس و زارگراس (۱۰۶)، چهار تن ایتالیایی، یک سیاه پوست و دو تن اسپارتسی داوطلب شدند که در زمره رسولان باشند. سربازان پیدرتگ همداستان شدند. با اینهمه، آنان نمی دانستند به چه وسیله ای به اردوی دشمن روند.

لیکن، ترکاترکی از جانب تخته سنگها طنین افکند و بلندترین صخره به روی خود تکان خورد و جست زنان تا پایین پرتگاه فرو افتاد. در حقیقت، اگر تخته سنگها را در جانب بربران نمی شد از جای جنباند - چه، برای این کار لازم می آمد آنها را در سطحی مورب رو به بالا کشند،

وانگهسی این صخره‌ها بر اثر باریکی تنگه به‌روی هم انباشته شده بودند - بخلاف، از جانب دیگر کافی بود کسی تن خود را به‌ضرب بر آنها بکوبد تا فروافتند. کارتاژیان آنها را هل دادند و چون روز برآمد، آن صخره‌ها، به‌سان زینه‌های پلکان سترگی که در حال ویرانی باشد، تا به‌درون دشت کشیده شده بودند.

بریران هنوز نمی‌توانستند از آنها بالا روند. نردبانهایی به‌سویشان دراز کردند، همه سربازان به‌جانب آن خیز برداشتند. گلوله‌باران منجنیقی ایشان را واپس راند، تنها همان ده تن را بالا بردند. آنان در میان کلینابارها راه می‌پیمودند و برای آنکه به‌زمین نیفتند دست خود را بر ترک اسبان تکیه می‌دادند.

حالیا که آن شادی نخستین سپری شده‌بود، اندک اندک نگرانیهایی حس می‌کردند. چشمداشتهای هامیلکار سقا‌کانه و سهمگین خواستی بود. لیکن اسپندیوس آنان را آسوده‌دل می‌داشت و می‌گفت:

- منم که سخن خواهم گفت!

و به‌خود می‌بالید که برای نجات سپاه با سخنان پر اثری آشنایی دارد.

بشت هر بت‌گزاری به‌پاسداران کمین کرده‌ای بر می‌خوردند. آنان در برابر بند شمشیری که اسپندیوس بر شانه‌اش نهاده‌بود به‌کرنش درآمدند.

چون به‌اردوگاه پونی درآمدند، جماعت به‌گردشان روی آورد و آنان نجواگونه و صداهای خنده‌ای می‌شنیدند؛ در خیمه‌ای گشوده‌شد. هامیلکار در ته خیمه، کنار میز کوتاهی که به‌روی آن شمشیر برهنه‌ای می‌درخشید، روی چهارپایه‌ای نشسته‌بود. فرماندهان، که سرپا ایستاده بودند، به‌گردش حلقه زده بودند.

چون آن مردان را دید، اندکی پس رفت؛ سپس سرک کشید تا ورنادازشان کند.

چشمهای آنان بی‌اندازه گشاده شده‌بود و چنبر سیاه درشتی که تا بناگوش کشیده می‌شد به‌دور چشمانشان حلقه بسته‌بود؛ بینی کبودشان در میان گونه‌های فرورفته‌ای، که با چینهایی ژرف گودی برداشته بودند،

تیغه کشیده بود؛ پوست تن، که برای ماهیچه‌ها زیاده فراخ بود، به زیر گرد و غباری به رنگ سنگ لوح ناپدید شده بود؛ لبان به روی دندانه‌های زرد چسبیده بود. بوی ناخوشی از آنان برمی‌خاست، تو گفתי گورهایسی نیم-شکافته یا لحدهایی جان‌دارند.

در میانه خیمه، روی حصیری که فرماندهان می‌بایست روی آن بنشینند، خوراک از کدوی مسمایی بود که بخار می‌کرد. بربران، که سراسر اندامشان به لرزه درآمده بود، دیدگان را به آن خوراک دوخته بودند و پلک‌هایشان از اشک نمناک شده بود؛ با اینهمه، خویشتراری می‌کردند.

هامیلکار سر بگرداند تا با کسی سخن گوید. آنگاه، جمله ایشان به روی خوراک برجستند. صورتشان به چربی آغشته می‌شد و صدای بلعیدنشان با سکسکه‌ای که از شادی برمی‌آوردند درهم می‌آمیخت. بی‌گمان بیشتر از سر شکفتی تا از راه مهربانی آنان را به حال خود وا گذاشتند تا کاسه را تهی کنند. سپس، چون برخاستند، هامیلکار با اشارتی به مردی که بند شمشیر را به دست داشت فرمان داد تا لب بگشاید. اسپندیوس می‌ترسید، بلکنت سخن می‌گفت.

هامیلکار، در حین نیوشیدن سخنان او، حلقه طلای درشتی را، همان را که بر بند شمشیر مهر کارتاژ نهاده بود، به دور انگشتی می‌چرخاند. حلقه را به زمین انداخت؛ اسپندیوس دردم آن را برداشت؛ در برابر خواهی خوی غلامان از نو بر او چیره شده بود. دیگران بر این پستی خشم گرفتند و به لرزه درآمدند.

لیکن یونانی^۹ صدا را بلند کرد و گناهان هانون را، که می‌دانست دشمن برکه است، باز گفت و، در حالی که می‌کوشید تا با شرح بدبختیها و سوابق فداکاریهای بربران به‌رحمشان آورد، زمانی دراز، بشتاب و به طرزی اغفالگرانه و حتی خشونت‌آمیز سخن گفت؛ در پایان کار، عنان به دست تب و تاب ذهن وقاد سپرد و خویشتر را از یاد برد.

هامیلکار در پاسخ گفت که عذرهایشان را می‌پذیرد. پس، پیمان آشتی

۹. مقصود اسپندیوس است. - م.

بسته می‌شد، و حالیا این آشتی جنبه قطعی و نهایی می‌داشت! لیکن خواستار بود که ده تن از سپاهیان مزدور را، بسی سلاح و زره، به انتخاب خود او به‌وی تسلیم کنند (۱۰۷).

آنان انتظار چنین گذشتی را نداشتند؛ اسپندیوس فریاد برآورد:

— او! خدایگانا، اگر بخواهی بیست تن را تسلیم می‌کنیم!

هامیلکار به آرامی جواب داد:

— نه! همان ده تن مرا بس است.

به آنان گفته شد از خیمه بیرون شوند و به کنگاش نشینند. همینکه تنها ماندند، اوتاریتوس درباره فدا کردن پاران به اعتراض برخاست، و زار گزاس به اسپندیوس گفت:

— چرا او را نکشتی؟ شمشیرش در آنجا نزدیک تو افتاده بود!

اسپندیوس گفت:

— او را!

و چندین بار تکرار کرد: «او را! او را!» تو گفתי کاری محال است و هامیلکار آفریده‌ای است جاودانی.

خستگی چندان بی‌توش و توانشان کرده بود که طاقباز به‌روی زمین دراز شدند و نمی‌دانستند دل بر چه نهند.

اسپندیوس به تسلیم ترغیبشان می‌کرد؛ عاقبت، رضا دادند و به خیمه باز گشتند.

آنگاه سافت دستش را به‌نوبت در دستهای ده تن بربر نهاد و شسته‌های آنان را نشرد، سپس آن را به جامه‌اش کشید؛ چه، پوست چسبناک بریران، در پساوش، زیر و شل حس می‌شد و مورموری آمیخته به احساس چربناکی پدید می‌آورد که چندانش آور بود. سپس به آنان گفت:

— آیا درست است که شما سران بربرانید و از جانب آنها سوگند خورده‌اید؟

جواب دادند:

— آری!

— بی‌آنکه جبری در کار باشد؟ از دل و جان؟ با این نیت که به وعده‌های خویش وفا کنید؟

آنان زبان دادند که برای وفای به عهد خویش به سوی یاران خود باز خواهند گشت.

سوقت به دنبال سخنان خویش گفت:

- بسیار خوب! بنا به پیمانی که میان من، که بر که باشم، از يك سو و فرستادگان سپاهیان مزدور از سوی دیگر بسته شده است، شما را برمی گزینم و نزد خویش نگاه می دارم (۱۰۸)!

اسپندیوس بیهوش به روی حصیر افتاد. بربران، تو گفתי رهائش می کنند، تنگ هم جای گرفتند؛ و کلمه ای ادا نشد، و شکوه ای بر زبان نرفت.

یاران که چشم به راه آنان بودند، چون از بازگشتشان اثری ندیدند، گمان خیانت بردند (۱۰۹). چنین می پنداشتند که رسولان بی گمان خود را به سوقت فروخته اند.

آنان باز دو روز صبر کردند! سپس، باامداد روز سوم، رای خویش گزیدند. با طنابها، کلنگها و چوبههایی، که همچون پلههای نردبان بین پارهای چادر به روی هم چیده شده بودند، توانستند از صخرهها بالا روند و ناتوانترین سربازان را، که در حدود سه هزارتن می شدند، پشت سر خویش به جا نهادند و برای پیوستن به سپاه تونس به راه افتادند.

در بالای تنگه، مرغزاری، که جای جای درختچههایی در آن روییده بود، دامن می گسترد؛ بربران جوانههای آن درختچهها را آزمندانه خوردند. سپس با قلازاری یافتند، همه با قلاها محو و نابود شد، تو گفתי اهرگونه ای از ملخ بر آن بوستان گذر کرده است. سه ساعت بعد، به نجد دیگری رسیدند که کمربندی از تپه های سبز به گردش کشیده شده بود. در میان فراز و نشیبهای این پشته، دسته های خرمی سیمگون به فاصلههایی از یکدیگر می درخشیدند. بربران، که آفتاب چشمان را خیره کرده بود، زیردسته های خرم، توده های سیاه درشتی را که خرمنها را بر سر داشتند به ابهام می دیدند. این توده های سیه فام، انگار شکفته شده اند، برخاستند. آنها نیزه هایی بودند درون مهدهایی بر بالای پیلانی که به طرزی سهمگین سلاح پوش شده بودند.

گذشته از نیزه شکاری که بر سینه (۱۱۰) پیلان و درفشهایی که بر

دندانهای عاجشان استوار بود، گذشته از صفحات مفرغینی که پهلوهایشان را می پوشانید و خنجرهایی که به زانوبندشان بسته شده بود، بر سر خرطومهای خود پاره چرمینی داشتند که دسته قمه پهنی از میانش می گذشت؛ آنها، که همه به یکبارگی از کران دشت به راه افتاده بودند، از هر جانب راست یکدیگر پیش می آمدند.

وحشتی که نامی بر آن نمی توان نهاد بربران را دل پر از بیم کرد. حتی بر آن نشدند که بگیرزند. دیگر از هر سو به تنگنا افتاده بودند.

پیلان در این رمه مردان جنکی افتادند؛ مهمیزهای سینه شان آن رمه را می شکافت، نیزه های دندانهای عاجشان چون خیشهای گاو آهن زیر و رویش می کرد، پیلان با داسفاله های خرطومهای خویش می درووند، می تراشیدند، ریزریز می کردند، مهدها از ناوکهای آتشفشان آکنده بود و به سان آتشفشانهای روانی جلوه می کرد؛ جز تلی بزرگ، که در آن پاره های گوشت تن انسانی چون لکه هایی سفید و تکه های مفرغین چون صفحه هایی خاکستری رنگ و خون چون نخ دوك سرخ فام جلوه می کرد، چیزی باز شناخته نمی شد. جانوران مهیب از میان همه اینها می گذشتند و شیارهای سیاهی می زدند. شزه ترین آنها را پیلانی نو میدیائی راهبر بود که نیمتاجی از پر بر سر داشت. وی به شتابی هراس انگیز زوین می انداخت و گاه به گاه صغیری گوشه خراش می کشید؛ جانوران کوه پیکر، که چون سگان فرمانبردار بودند، هنگام کشت و کشتار با يك چشم نگران او بودند.

حلقه آنها اندك اندك تنگتر می شد، بربران توان از دست می دادند و ایستادگی نمی کردند؛ به اندك زمانی، پیلان در دل دشت جای گرفتند. جا کم داشتند، توان گفت چراغها می ایستادند، به روی هم پشته می شدند و دندانهای عاجشان بهم گیر می کرد. ناگهان ناروا اس آرامشان کرد و آنها چرخ می زدند و پورتمه به سوی تپه ها باز گشتند.

در این احوال، دو سینتاکم در سمت راست، در عارضه ای از زمین پناه بسته و سلاحهای خویش را به خاک افکنده بودند؛ جملگی به روی زانوان نشسته و رو به سوی خیمه های پونی دستها را به تمنای بخشایش به آسمان برداشته بودند.

پاها و دست‌هاشان را بستند، سپس ایشان را بر زمین خوابانیدند و پیلان را باز آوردند.

از سینه‌ها، همچون صندوق‌هایی که شکسته شوند، بانگ قرچاقرچ برآمد؛ پیلان به‌رگام دو سینه را خرد می‌کردند، پا‌های سبزشان با حرکت تهیگ‌ها، که لنگان جلوه‌شان می‌داد، در پیکرها فرومی‌رفت. پیلان راه خود را در پیش گرفتند و تا به آخر رفتند.

پهنه دشت بار دیگر از جنب و جوش افتاد. شب فرارسید. هامیلکار به تماشای صحنه کینخواهی خویش لذت فراوان می‌برد، لیکن ناگهان لرزه براندامش افتاد.

او و دیگران، در ششصدگامی آن نقطه، در سمت چپ، بر قلعه تپه‌ای، باز بربران را می‌دیدند! در حقیقت، چهار صد تن از گرانجانی‌ترین سپاهیان مزدور اتروزیائی، نیبائی و اسپارتسی، از همان آغاز به روی بلندیاها رفته و تا آن هنگام در همان جا دو دل مانده بودند. آنان، پس از این کشتار بارانشان، بر آن شدند که در صف‌های کارتاژیان رخنه کنند و خود در این هنگام، همچون ستون‌های فشرده‌ای، به گونه‌ای شگفت‌انگیز و دهشتناک سرازیر شده بودند.

بی‌درنگ پیکی به‌جانب آنان روانه شد و پیغام برد که سوفت حاجت به‌سرباز دارد و چنان بر دلاوری ایشان به‌دیده آفرین می‌نگرد که بی‌قید و شرط آنان را می‌پذیرد. برید کارتاژی افزود که آنان می‌توانند به نقطه‌ای که نشان داد اندکی نزدیک شوند و در آنجا خوردنی‌هایی بیابند.

بربران به آنجا شتافتند و شب را به خوردن گذرانند. آنگاه کارتاژیان، به مخالفت با خاصه خرجی سوفت برای سپاهیان مزدور برآشتند.

آیا هامیلکار دستخوش تراکم کینه‌ای سیری ناپذیر شده بود؟ یا آن نیرنگ ظریفکارانه‌ای بیش نبود؟ فردای آن روز، به تن خویش، بسی شمشیر و سر برهنه، با پیشمرگان کلینا باری به‌نزد آنان آمد و به بانگ بلند گفت که،

۱۰. ظاهراً منظور کینه‌ای است که از زمامداران کارتاژ به‌دل داشت که او را همواره بی‌یار و یاور می‌گذاشتند و از این جهت با سپاهیان مزدور انباز و هم‌درد بود. -م.

چون جیره‌بگیرانش زیاده از حدند، نیتش آن نیست که ایشان را نکه‌دارد. با اینهمه، از آنجا که به‌سپاهی نیازمند است و نمی‌داند از چه راهی رزم آزمودگان را برگزیند، چاره آن است که آنان به قصد کشت با یکدیگر در آویزند، سپس وی پیروزمندان را در گارد ویژه خویش خواهد پذیرفت؛ و افزود که چنین مرگی بهتر از آن دیگر است، و آنگاه سربازانش را کنار زد - چه، درفشای بونی افق را از نظر سپاهیان مزدور پنهان می‌داشت - و صد و نود و دو زنجیر پیل نارواوس را به آنان نشان داد که يك صف راست آراسته بودند و سر خرطوم‌هاشان تیغه‌های پولادین پهنی در جولان بود، توگفتی بازرانی غول‌آسا تیرهایی بر سر ایشان آویخته است.

بریران در خموشی یکدیگر را نگریستند. وحشت مرگ نبود که رنگ از رخسارشان می‌زدود، بل تنگنای موحشی بود که در آن گیر کرده بودند. همزیستی میان این مردان دوستیهای ژرفی پدید آورده بود. اردوگاه برای بیشتر آنان جای میهن را گرفته بود؛ آنان، که بسی بهره از خانواده می‌زیستند، نیاز خویش را به مهر ورزیدن، به‌بیماری و همیسانی باز-می‌گرداندند و دو یار در کنار هم، به‌زیر يك بالاپوش، در پرتو نور ستارگان می‌غنودند. سپس، در این خانه‌بدوشی و ویلانی همیشگی در سرزمینهای جوراجور و همبر با کشتارها و ماجراها، نادره عشق‌هایی پدید آمده بود - پیوندهایی دور از شرم و آزرم به‌همان استواری پیوند همسری که سبب می‌شد زورمندتر در گرما گرم نبرد به‌دفاع از جوانسالتر برخیزد و در گذشتن از پرتگاهها یاریش کند، عرق تب را که بر پیشانی‌اش نشسته بسترد، برایش خوراک بدزدد؛ و آن دیگری، که کودک‌کی سرراهی بود و سپس سرباز مزدور شده بود، این فداکاری را با هزاران تیمارخواری سرشار از ظرافت و لطف و با خدمت و مهربانی بیدریغ همسرانه پاسخ گوید.

آنان طوقها و گوشواره‌های خویش، یعنی هدایایی را که پیشتر از آن، به‌دنبال خطری بزرگ، در لحظه‌های سرمستی به یکدیگر داده بودند، رد و بدل کردند. همه خواستار مردن بودند و هیچک از آنان نمی‌خواست ضربت بزند. جای‌جای، جوانی دیده‌می‌شد که به‌مردی با ریش خاکستری می‌گفت: «نه، نه، تو زورمندتری! تو داد ما را خواهی ستاند، تو مرا

بکش!» و آن مرد جواب می داد: «من سالیان کمتری توانم زیست! قلب را نشانه گیر، و دیگر به چیزی میندیش!» دو برادر مشتها را گره می کردند و درهم می نگر بستند، و دو یار به پا ایستاده سر بر دوش یکدیگر می نهادند و می گریستند و بدرود جاودانی می گفتند.

آنان جوشنها را از تن به در آوردند تا نوک شمشیر زودتر فرو رود. آنگاه، اثر ضربه های کاری که به خاطر کارتاژ خورده بودند نمایان شد، تو گفتی سنگنشته هایی است به روی ستونهایی.

به سان گلادیاتورها، در چهار صف برابر رده بستند و با درگیریهای پرواکارانه آغاز کار نهادند. برخی از آنان چشمان خویش را با نوار بسته بودند و شمشیرشان به آرامی، همچون عصای کوران، پارووار در فضا به جنبش در می آمد. کارتاژیان هیاهو به پا کردند و بر آنان بانگ زدند که بزدلید. بربران جان گرفتند و، به اندک زمانی، پیکار همگانی و پهرشتاب و سهمگین شد.

گاهی دو نبرده سراپا خون آلود از ستیزه بازمی ایستادند و در آغوش همدیگر می افتادند و به روی هم بوسه زنان جان می سپردند. آنان خود را به روی تیغه های آخته شمشیر می افکندند. تب و تابشان چنان چون آمیز بود که کارتاژیان، با آنکه دور ایستاده بودند، می ترسیدند.

سرانجام، دست نگه داشتند. از سینه هاشان صدای رگه دار بلندی بر می آمد، و چشمها از میان زلفهای دراز دیده می شد؛ زلفهای فروریخته ای که گفتی به آب ارغوان غسل گرفته است. تنی چند، همچون پلنگانی که پیشانی شان زخم برداشته باشد، تند به دور خود می چرخیدند. برخی دیگر بی حرکت می ایستادند و کالبد بیجانی را که به زیر پایشان افتاده بود تماشا می کردند؛ سپس، نساگهان رخسار خویش را به ناخن می شوخوند و شمشیر خویش را به دو دست می گرفتند و در شکم فرومی بردند.

از آنان هنوز شصت تن به جا مانده بود. آب برای نوشیدن خواستند. بر آنان بانگ زدند که شمشیرهای خویش را به دور اندازند؛ و چون شمشیرها را به دور افکندند، برایشان آب آوردند.

در اثنا بی که سر درون جامها فرو برده بودند و آب می آشامیدند، شصت تن از کارتاژیان به رویشان بر جستند و دشنه ای در پشتشان فرو-

کردند و آنان را کشتند.

هامیلکار این کار را برای نوازش غریزه‌های سپاهیان خویش و به‌هوی آن انجام داده بود که با این پیمان شکنی به‌خود وابسته‌شان دارد.

پس جنگ به پایان رسیده بود؛ دست کم هامیلکار چنین می‌پنداشت؛ به گمان او ماتو ایستادگی نخواستی کرد؛ سوفت، در آن حال بی‌قراری، بیدرنگ فرمان حرکت داد.

پیشتازانش فرار سیدند و به‌وی گفتند که کاروانی را به سوی جبل‌الرصاص روان دیده‌اند. هامیلکار پروای آن نکرد. حالیا که سپاهیان مزدور نابود شده بودند، بادیه‌نشینان دیگر مایه دردمر نمی‌شدند. مهم گشودن تونس بود^(۱۱). پس با راه‌پیمایی، شتابزده به جانب آن شهر رو نهاد.

نارواوس را به کارتاژ فرستاده بود تا مؤده پیروزی را برساند؛ و شهریار نومیدیبیان، سرمست از کامیابیهای خویش، به‌نزد سالامبو رسید.

سالامبو وی را در باغستان خویش، به‌زیر درخت افراغ پر شاخ و برگی، در میان نازبالشهایی از چرم زرد، در حالی که تعناک در کنارش بود، پذیرفت. بر رخسارش دیبای سفیدی حمایل کرده بود که از دهان و پیشانی می‌گذشت و جز چشمانش را بیرون نمی‌گذاشت؛ لیکن لبانش همچون گوهرهایی که به‌انگشتان داشت از ورای دیبای دیداری^{۱۱} می‌درخشید - چه، سالامبو دستهایش را در حریر پیچیده داشت و در همه آن مدتی که با نارواوس به‌گفتگو نشسته بود حرکتی و اشارتی نکرد.

نارواوس شکست بریران را به‌او خبر داد. سالامبو با رحمت فرستادن بر خدماتی که وی به‌پدرش کرده بود سپاس گفت. آنگاه، نارواوس به‌نقل سراسر ماجراهای کارزار پرداخت.

کبوتران، روی خرما بستان پیرامون، به آرامی بغبغو می‌کردند؛

۱۱. واژه «دیداری» به معنای «بافته توری» در تاریخ بیهقی به کار رفته

مرغان دیگری مانند گنجشکهای کوهی طوقدار^(۱۲)، بلدرچینهای تارتسوس و مرغان شاخدار هونی در میان علفها جست و خیز می کردند. باغ، که از دیرباز چور^{۱۲} مانده بود؛ به صورت جنگل درآمد بود؛ بوته های کبست از شاخ و برگ فلوس بنان^{۱۳} بالا خزیده بودند، نهالهای شیر گیاه^{۱۴} در باغهای گل سرخ پراکنده بودند؛ انواع گیاهان در هم پیچیده گهواره هایی پدید آورده بودند؛ و پرتو خورشید، که مورب می تافت، مانند آنچه در جنگل دیده می شود، جای جای، سایه برگی را بر زمین نقش می بست. جانوران رام شده، که از نو وحشی شده بودند، به کمترین آوایی می گریختند. گاهی غزالی دیده می شد که با سمهای میاه ریزش پره های افشان شده طاووسی را به روی زمین می کشید. هیاهوی شهر، در آن کران، در زرمزه امواج محو می شد؛ آسمان نیلگون بود؛ هیچ بادبانی بر روی دریا به چشم نمی خورد.

ناراواس دیگر سخن نمی گفت؛ سالامبو، بی آنکه به وی جواب گوید، او را می نگریست. ناراواس جامه کتانی گل نگاری به بر داشت که به پای دامنش شرابه زرین آویخته شده بود؛ دو پیکان سیمین زلفهای بافته اش را در کنار گوشه اش استوار می داشت؛ دست راست را بر چوب نیزه ای، آراسته به حلقه هایی از الکتروم و طره هایی از موی جانوران، تکیه داده بود.

با تماشای او، فکر سالامبو در گرو انبوهی از اندیشه های مبهم بود. این جوان خوش آواز زنانه اندام، با لطف وجود خویش مجذوبش می کرد و او را خواهر مهربانی می نمود که بعلها به حمایتش فرستاده باشند. خاطره مانو بر وی چیره شد و در برابر وسوسه خبر گرفتن از آنچه به سرش آمده

۱۲. بر وزن خبیر، در گیلان به زمین آباد شده ای که يك یا چند سال متروک مانده باشد گفته می شود. - م.

۱۳. caneficier، نام عامیانه درختی است که فلوس (سنا) از آن به دست می آید. ا. - م.

۱۴. asclépias، درختی است از درختان سوریه که الیاف پوست آن در صنعت نساجی به کار می رود. ا. م. به عربی آن را «علقی» می نامند و گیاهی است از نوع شیر گیاه و مامیران. - م.

خودداری نتوانست.

ناراواس جواب داد که کارتاژیان به آهنگ گرفتار ساختن او به سوی تونس پیش می‌آیند. هر چه بیشتر احتمال پیروزی کارتاژیان و ناتوانی ماتو را بیان می‌کرد، چنین می‌نمود که امیدی شگرف سالامبو را دلشاد می‌سازد. لبانش می‌لرزید، سینه‌اش می‌تپید و چون سرانجام ناراواس زبان داد که خودش او را بکشد، سالامبو فریاد برآورد:

- آری! او را بکش، باید کشته شود!

نومیدانی^{۱۵} در پاسخ گفت که سخت آرزومند مرگ آن مرد است؛ چه، جنگ چون پایان یابد، وی شوهر سالامبو خواهد شد. لرزه بر اندام سالامبو افتاد و سر به‌زیر افکند.

لیکن ناراواس، به دنبال سخنان خویش، آرزوهایش را به گلهایی تشبیه کرد که پس از باران می‌پژمرند، یا به مسافران گمگشته‌ای که چشم به راه روزند. هم به‌وی گفت که از ماه زیباتر، از نسیم بامدادی خوشتر و از لقای میزبان نیکوتر است. گفت که خواهد سپرد تا از سرزمین سیاهان تحفه‌هایی که در کارتاژ نایاب است برایش بیاورند، و کف سراچه‌های خانه‌شان با غبار زر پوشیده خواهد شد.

هوا تاریک می‌شد، بوی خوش بلسان به مشام می‌رسید. مدتی دراز، در عین خموشی، یکدیگر را نگریستند. چشمان سالامبو، در پس شاره‌هایی که بر رخسار کشیده بود، به‌سان دو ستاره می‌نمود که از لای پاره ابری نمایان باشند. پیش از آنکه خورشید فرونشیند، ناراواس از آنجا رفت.

چون وی از کارتاژ روانه شد، دیش سفیدان خود را از نگرانی بزرگی آسوده یافتند. مردم با هلهله‌هایی پرشورتر از بار نخست وی را پذیرا شده بودند. اگر هامیلکار و شهریار نومیدیا بتنهایی بر سپاهیان مزدور پیروز می‌گشتند، ایستادگی در برابرشان محال بود. پس، برای ناتوان ساختن یرکه، بر آن شدند تا در نجات جمهوری کسی را که به‌وی دلبستگی داشتند، یعنی هانون سالخورده را، انباز کنند.

هانون پیدرنگ به‌سوی شهرستانهای غربی روی نهاد تا در همان

۱۵. مقصد همان ناراواس است. - م.

سرزمینی که شاهد ننگ شکستش بود داد خویش بستاند. لیکن ساکنان آنجا و بربران یا مرده بودند یا متواری شده بودند. آنگاه عقده دل خویش را بر سر روستا خالی کرد. ویرانه‌های ویرانه‌ها را سوزاند و یک درخت، یک شاخه علف به‌جا نگذاشت؛ چون به کودکان و عاجزان بر می‌خوردند، شکنجه‌شان می‌کردند؛ زنان را به دست سربازان خویش می‌سپرد تا به آنان تجاوز کنند و سپس از دم تیغشان می‌گذراند؛ زیباترین زنان به درون تخت روان او افکنده می‌شدند؛ چه، بیعاری دردناکش هوسهایی سرکش در وجودش شعله‌ور می‌کرد و او آتش این شهوات را با خشم جنون‌آمیز مردی پاک‌باخته فرو می‌نشاند.

غالباً، بر ستیغ تپه‌ها، سیه چادرهایی، که گفتمی به نیروی باد سرنگون شده‌اند، فرومی‌افتادند و چیزهای بزرگی با حاشیه‌ای رخشان، که از دور به‌سان چرخهای ازابه می‌نمودند، با صدایی ناله‌آمیز به چرخش در می‌آمدند و اندک اندک به دره‌ها سرازیر می‌شدند. قبیله‌هایی که از شهربندان کارتاژ دست کشیده و رفته بودند، بدین‌سان، در شهرستانها سرگردان و برای بازگشتن در کمین فرصتی و پیروزیی از جانب سپاهیان مزدور بودند. لیکن از ترس و وحشت یا بر اثر گرسنگی، همه آنان راه دیار خویش را در پیش گرفتند و ناپدید شدند.

هامیلکار بر کامیابیهای هانون ابدا حسد نبرد. با اینهمه، شتاب داشت که کار را یکسره کند؛ به‌او فرمان داد که به‌جانب تونس رو آورد؛ و هانون، که میهنش را دوست داشت، در روز موعود به‌پای حصارهای آن شهر بود.

شهر تونس برای دفاع از خود، جز از مردم بومی خویش، دوازده هزار سرباز مزدور و فزون بر آن همه پلیدخوارگان را در دست داشت؛ چه، اینان نیز همچون ماتو در افق کارتاژ به‌هم پیوسته بودند و انبوه مردم و سرفرمانده^{۱۶}، از دور، حصارهای سر به‌فلک کشیده کارتاژ را تماشا می‌کردند و پنهانی رؤیای لذاتی بیکران را در سر می‌پروردند. در این همسازی کینه‌ها، ایستادگی بچالاکسی سازمان یافت. مشکهایی را برای

ساختن کلاهخودها به کار بردند؛ در باغستانها همه خرماینان را بریدند تا از آنها نیزه بسازند؛ آب انبارهایی کیندند؛ و برای آذوقه نیز، در کرانه‌های دریایچه، ماهیان سفید درشتی را که با مردار و خوراکیهای پلید پرورده شده بودند صید می‌کردند. برج و باروهای شهر تونس، که حسادت کارتساز در حال ویرانیشان نگاه داشته بود، چنان سست و ناتوان بود که به یک ضربه شانه فرومی‌ریخت. ماتو شکافهای آن را با سنگهای خانه‌ها پوشاند. این، نبرد مرگ و زندگی بود؛ وی به هیچ چیز امید نداشت و، با اینهمه، با خود می‌گفت کسی چه می‌داند که فردا بخت که را یار خواهد بود.

کارتازیان، چون نزدیک می‌شدند، بر باروی شهر، مردی را دیدند که قامتش از کمر به بالا از کنگره‌ها بیرون بود. سوگفتی تیرهایی که در پیرامون او هوا را می‌شکافتند به قدر یک دسته پرستو هم هراس به دلش نمی‌افکنند. شگفت آنکه یک تیر هم به او نخورد.

هامیلکار اردوگاهش را در بر جنوبی استوار کرد (۱۱۶). نارواوس در سمت راست او، دشت رادس را فرو گرفته بود و هانون کرانه دریایچه را؛ و سه سردار هر یک پایگاه خویش را می‌بایست حفظ کنند تا همه در یک زمان به حصار حمله آورند.

لیکن هامیلکار خواست تا نخست به سپاهیان مزدور نشان دهد که آنان را به سان بردگان کیمر خواهد داد. پس فرمود تا ده تن رسول را، در کنار یکدیگر، به روی تپه‌ای در برابر شهر، به چلیپا کشند (۱۱۷).

به دیدن این صحنه، محاصره شدگان بارو را ترک گفتند. ماتو با خود اندیشیده بود که اگر از میان حصارهای شهر و خیمه‌های اردوگاه نارواوس با چنان شتابی بگذرد که نومیدانیان مجال خروج نیابند، از پشت سر پیاده نظام کارتازی سر بر می‌آورد و این پیاده نظام در میانه لشکر او و لشکرهای درون شهر به تنگنا می‌افتد. پس با رزم آزمودگان به بیرون جست.

نارواوس او را دید. وی ریگزار کرانه دریایچه را گذاره شد و به نزد هانون آمد تا به وی اخطار کند که رزم‌آورانی به یاری هامیلکار گسیل دارد. آیا وی بر که را برای ایستادگی در برابر سپاهیان مزدور زیاده ناتوان می‌پنداشت؟ آیا این نیرنگ یا دیوانگمی بود؟ هرگز کسی نتوانست از آن

سر در آورد.

هانون، به هوای خوارداشتن رقیبش، تردید به دل راه نداد. فریاد برآورد که شیپورها را به خروش در آورند، و سراسر سپاه بر بربران تاخت آورد. بربران روی بگرداندند و راست به سوی کارتازیان تاختند؛ آنان کارتازیان را سرنگون و به زیر پاهای خویش لگدمال می کردند و بدین سان ایشان را باز پس نشانند و به خیمه هانسون رسیدند، که در آن هنگام در میانه سی تن از کارتازیان، یعنی نامدارترین (پیش سفیدان، جای داشت. وی از بیروایی بربران حیران می نمود؛ سرکردگانش را فرامی خواند. همه دستها را به سوی گلوی او پیش آورده بودند و با خشم و فریاد دشنام می دادند؛ جماعت همدیگر را به پیش می راندند و کسانی که گریانش را به دست داشتند به دشواری فراوان آن را نگه می داشتند. با اینهمه، هانون می کوشید تا به گوش آنان فروخواند: «هر چه بخواهی به تو خواهم داد! من توانگرم! نجاتم بده!» آنان او را می کشیدند؛ با همه سنگینیش، پاهایش دیگر به زمین نمی رسید. (پیش سفیدان را کشان کشان برده بودند. ترس و وحشت هانون دو چندان گشت. می گفت: «شما مرا شکست داده اید! من اسیر شمایم! خود را باز می خرم! یاران من، سخنان مرا بشنوید!» و او، که به زور همه آن شانه هایی که بر کمر گاهش فشرده شده بودند راه برده می شد، همه اش می گفت: «قصد چه کاری دارید؟ چه می خواهید؟ من که خیره سر نیستم، خودتان خوب می بینید! من همواره مهربان بوده ام!»

چلیپای غول پیکری بر در خیمه افراشته شده بود. بربران خروش بر- می داشتند: «اینجا! اینجا!» لیکن هانون صدا را از آن هم بلندتر ساخت و به نام خدایانشان سوگند خورد و بجد خواستار شد که وی را به نزد سر فرمانده ببرند، زیرا با او چیزی باید در میان نهاد که رستگاری ایشان بدان باز بسته است.

تنی چند دعوی کردند که شرط عقل آن است که ماتو را فراخوانند و از این رو بربران دست نگه داشتند. به سراغ ماتو رفتند.

هانون به روی سبزه انتاد. وی در پیرامون خویش، چلیپاهای دیگری نیز می دید، تو گفتمی کیفری که پس از اندک زمانی به شکنجه آن جان

خواهد سیرد از پیش چند برابر شده است؛ برای آنکه خود را قانع کند که پندارش نادرست است و یک چلیپا بیش نیست و حتی آن یکی هم اصلاً نیست، تلاش فراوان می‌کرد. سرانجام او را از جای برخیزانند. ماتو گفت:

- لب بگشا!

وی پیشنهاد کرد که هامیلکار را تسلیم کند، سپس به کارتاژ درآیند و هر دو به شهریاری برسند.

ماتو به دیگران اشاره کرد که بشتابند و دور شد. چنین می‌اندیشید که آن نیرنگی است برای به‌دست آوردن فرصت.

بربر خطا می‌اندیشید: هانون به چنان بن‌بستی رسیده بود که آدمی در آن دیگر پروای هیچ چیز ندارد، وانگهی از هامیلکار چندان بیزار بود که به کمترین امید نجاتی آماده بود او را با همهٔ سربازانش به چلیپا کشد.

پیش سفیدان در پای سی دار چلیپایی^(۱۶۰) به‌روی زمین سست و بی‌حال افتاده بودند، هم در آن هنگام طنابها را از زیر بغلشان گذرانده بودند. آنگاه، سفت سالخورده، چون دانست که باید مرد، گریه آغاز نهاد.

بربران رختهایی را که به‌تنش مانده بود برکنند و نمای چنندش‌آور پیکرش پدیدار شد. زخمهایی این‌کالبد بی‌نام را می‌پوشاند، بیه ساقهایس ناخنهای پایش را می‌پوشاند؛ از انگشتانش گفتمی نوارهایی زنگارین آویخته است؛ و دانه‌های اشک، که از میان جوشهای گونه‌هایس فرومی‌چکد، به‌رخسارش حالتی می‌بخشد به‌گونه‌ای هراس‌انگیز غمزده و شوم، زیرا چنین می‌نمود که به‌روی آن، چون با دیگر چهره‌های انسانی قیاس شود، جای بیشتری را پر می‌کند. سربند شاهانه‌اش، که گره آن نیمباز بود، با موهای سفیدش به‌روی خاک کشیده می‌شد.

بربران گمان کردند که طنابهایشان چندان نیرو ندارند که او را تا بالای چلیپا بالا کشند؛ پس، به‌رسم کارتاژیان، پیش از آنکه چلیپا برافراشته شود، به‌روی آن می‌خکوبش کردند. لیکن غرور و عزت نفس هانون در گرما گرم درد و رنج بیدار شد. با دشنام و ناسزا خوار و شرمندهمان

می‌کرد. همچون عفریتی دریایی که بر کرانه‌ای او را سر ببرند، کف بر لب می‌آورد و به‌خود می‌پیچید و برای ایشان چنین پیشگویی می‌کرد که جملگی به‌گونه‌ای از آن هم هولناکتر جان خواهند سپرد و انتقام او گرفته خواهد شد.

انتقام او گرفته شده بود؛ از جانب دیگر شهر، که حالیا از آن شعله‌های بلند آتش با ستونهایی از دود بر می‌خاست، فرستادگان سپاهیان مزدور در حال جان‌کندن بودند.

تنی چند از آنان، که در آغاز از هوش رفته بودند، بار دیگر، بر اثر خنکی نسیم، جان تازه گرفته بودند، لیکن زنجیرانشان به‌روی سینه آویخته و، با وجود میخهای کوفته بر بازویشان، که بالاتر از سرشان استوار شده بود، پیکرشان اندکی پایین افتاده بود؛ از پاشنه‌ها و دستهایشان قطره‌های درشت خون، آهسته آهسته، بدان‌سان که میوه‌های رسیده از شاخ درخت می‌افتد، فرومی‌چکید و شهر کارتاز، خلیج، کوهها و دشتها، همه در نظرشان همچون چرخ کوه‌پیکری می‌چرخید؛ گاهی، ابری از گرد و غبار از زمین برمی‌خاست و آنان را در طومارهای خویش فرو می‌پیچید؛ تشنگی وحشتناکی آنان را می‌سوخت، زبانشان در دهان به‌روی خود تا می‌شد؛ و حس می‌کردند که عرقی سرد با جانشان، که از تن به‌در می‌رود، بر پیکرشان روان است.

با اینهمه، در ژرفنای ناپیدای کوهها، به‌ابهام، سربازانی را در حال حرکت و شمشیرهایی را در جولان می‌دیدند؛ و از غوغای نبرد همه‌های به‌گوششان می‌رسید، بدان‌سان که خروش دریا به‌گوش کشتی-شکستگانی می‌رسد که در آغوش دکلها و شراعبندهای سفینه‌ای در حال مردند. ایتالیا ئیان، که از دیگران زورمندتر بودند، هنوز ناله و فریاد برمی‌آوردند؛ مقدونیان خاموش بودند و پلکها را بسته نگه می‌داشتند؛ زارگراس، که در گذشته آن همه نیرومند بود، همچون نی شکسته‌ای خم پذیرفته بود؛ سرباز اتیوپیایی، که در کنار او بود، از فراز بازوان چلیپا، سر را به‌پشت خم کرده بود؛ اوتاریتوس، که بی‌حرکت بود، چشمان خویش را در چشمخانه می‌غلطانده، زلف انبوهش، که لای درز چوب گیر کرده بود، به روی پیشانی‌ش سیخ ایستاده بود، و خرناسه‌ای که می‌کشید بیشتر به‌غرضی

از سر خشم مانده بود. رسیدیم به اسپندیوس، باید گفت که آن مرد یونانی دلیری شگفتی پیدا کرده بود؛ حالیا از سر یقینی که به راهیسی نزدیک و جاودانی داشت زندگی را خوار می شمرد و با خونسردی چشم به راه مرگ بود.

در بحبوحه بی رمقی، گاهی با کشیده شدن پری بر دهانشان یکه می خوردند. بالهای گسترده ای به گرد آنان سایه هایی را به جولان در آورده بودند؛ قارقارهایی در فضا پیچیده بود و، چون چلیپای اسپندیوس از دیگر چلیپاها بلندتر بود، نخستین کرکس به روی او فرود آمد. آنگاه وی روی خویش را به جانب اوتاریتوس برگرداند و آهسته، با لبخندی وصف ناپذیر، به او گفت:

- شیرهای شاهراه سیکا را به یاد داری؟^{۹۱۷}

سرباز گلیائی در حال جان دادن گفت:

- آنها برادران ما بودند!

سوفت در آن اثنا، در حصار کمربندی شهر رخنه کرده و به دژ رسیده بود. با وزش ناگهانی تندباد، دود ناگهان پراکنده شد و افق را تا حصارهای شهر کارتاژ نمایان ساخت؛ وی حتی چنین پنداشت که کسانی را که بر پام اشمون به تماشا ایستاده بودند باز می شناسد، سپس چشمان خود را برگریاند و در جانب چپ، به کنار دیاچه، سی چلیپای غول-پیکر دید.

در حقیقت، بربران به قصد آن که چلیپاها را مهیتر سازند، سر دگلهای خیمه های خویش را به همدیگر بسته و بدین سان آنها را ساخته بودند، و سی کالبند دپی سفیدان در جایگاه های بلند، میان آسمان، جلوه گر بود، تو گفتی به روی سینه های آنان پروانه هایی سفید نشسته اند؛ اینها پره های پیکانهایی بودند که از پای چلیپاها به سویشان پرتاب شده بود.

بر تارك بلندترین چلیپاها، نوار پهن زرینی می درخشید؛ این نوار به روی شانه آویزان بود و در آن جانب از بازو اثری نبود، و هامیلکار

۱۷. نگاه کنید به فصل ۲ (در سیکا). - م.

بدشواری توانست هانون را بازشناسد. استخوانهای پوکش زیر میخهای آهنی تاب نیاورده و جدا شده بودند؛ و بر روی چلیپا جز بقایای بی اندامی، همانند پاره‌های پیکر جانوران که از در خانه شکارچیان آویخته باشند، بهجا نمانده بود.

سوفت نتوانسته بود از چیزی خبر یابد (۱۶۶): شهر در برابر او هر آنچه را ورای خود، در پشت سر، داشت پنهان می کرد؛ دو فرماندهی نیز، که یکی پس از دیگری به نزد دو سردار ۱۸ روزه کرده بود، باز نیامده بودند. آنگاه، فراریان رسیدند و دامستان هزیمت را باز گفتند، و سپاه پونی از حرکت باز ایستاد. این فاجعه، که در گرماگرم پیروزی شان پیش آمده بود، مات و مبهوتشان کرده بود. آنان دیگر فرمانهای هامیلکار را نمی شنیدند.

ماتو از این بهترذگی برای ادامه تالان خویش در میان نوهمیدایان

سود می جست.

وی، چون اردوگاه هانون زیر و رو شده بود، بار دیگر بر نوهمیدایان تاخت آورده بود. لیکن، سپاهیان مزدور با نیمسوزهایی که از دیوارها بیرون کشیده بودند مشعلها را تکان دادند و در دشت پیش آمدند، و جانوران کوه پیکر^{۱۹} رسیدند و خود را به درون خلیج افکندند. در آنجا دست و پا زنان یکدیگر را می کشتند و زیر بار گران برگستوانها غرق می شدند. نارواوس، هم در آن هنگام، سواران خویش را به روی بربران تازانده بود؛ بربران جملگی دمر بر خاک افتادند؛ سپی، چون اسبان به سه گامی آنان رسیدند، به زیر شکمهای آنها جستند. به یک ضرب خنجر اسبان را از هم می دریدند؛ و هنگامی که برکه فرارسید، نیمی از نوهمیدایان از دست رفته بودند.

سپاهیان مزدور، که از توش و توان افتاده بودند، نمی توانستند در برابر لشکریان هامیلکار بایستند. پس با آرامتگی تمام تا کوهستان آبهای گرم پس نشستند. سوفت شرط دوراندیشی را به جا آورد و آنان را دنبال

۱۸. یعنی هانون و نارواوس. - م.

۱۹. مقصود پیلان نارواوس است. - م.

نکرد و به سوی دهانه رود ماکار روانه شد.

شهر تونس از آن او بود؛ لیکن از این شهر جز تلهایی از آوارهای بناهای حریق زده، که دود از آنها بر می‌خاست، نمانده بود. ویرانه‌ها از شکافهای دیوارها تا میانه دشت کشیده می‌شد؛ در آن کران، بین کناره‌های خلیج، لاشه‌های پیلان، که نسیم به سوی ساحلشان رانده بود، همچون مجمع‌الجزایری از صخره‌های سیاه شناور به روی آب، به یکدیگر می‌خوردند.

ناروااس، برای پشتیبانی از هامیلکار در این رزم، درختان جنگلهای خویش را بریده بود؛ جوانان و پیران، مردان و زنان را به کار گرفته بود و نیروی نظامی قلمرو شهریاریش از این غایله کمر راست نکرد. مردم شهر، که از دور شاهد مرگ و نیستی آنان بودند، آزرده دل شدند؛ مردانی در کوجه‌ها مردگان را، به‌عنوان دوستان در گذشته، به نام می‌خواندند و چنین نوحه‌سرایی می‌کردند: «آه! ای مرد شکست‌ناپذیر! ای آیت پروری! ای صاعقه کردار! ای پرستو!» در همان نخستین روز، از این کشتگان بیشتر سخن می‌رفت تا از شامندان گذشته. لیکن فردای آن روز، خیمه‌های سپاهیان مزدور بر فراز کوهستان آبهای گرم جلوه‌گر شد. آنگاه نومییدی چنان نیرو گرفت که بسیاری کسان، بویژه زنان، از فراز آکروپولیس خود را سرنگون کردند.

کسی از نقشه‌های هامیلکار خبر نداشت. وی تنها در خیمه‌اش به سر می‌برد و در کنارش جز پسرکی جوانسال هیچ‌کس نبود و هرگز، هنگام غذا خوردن، کسی حتی خود ناروااس همسفره آنان نمی‌شد. با اینهمه، پس از شکست هانون، به گونه‌ای خارق‌عادت ناروااس را پاس می‌داشت؛ لیکن شهریار نومییدی در این که به فرزندی او درآید بیش از آن دلبسته بود که از وی بدگمان شود.

این آرامش و بی‌جنبشی برای رزم‌آراییهای ماهرانه پوششی بود. هامیلکار با همه گونه نیرنگی سران دهکده‌ها را افسون کرد و سپاهیان مزدور همچون ددان رانده و زاپس زده شدند و جرگه گشتند. همینکه به جنگلی درمی‌آمدند، درختان در پیرامونشان آتش می‌گرفت؛ چون از چشمه‌ای آب می‌نوشیدند، آب آن زهرآگین شده بود؛ غارهایی را که برای خفتن در آنها

پنهان می شدند تیغه می گرفتند. مردمانی که تا آن زمان از بربران دفاع کرده بودند، یعنی همان همدستان پیشین آنان، حالا در تعاقبشان بودند؛ سپاهیان مزدور همواره در دست افراد این دستهها سلاحهای کاتازی می دیدند. سودا رخسار تنی چند از آنان را خاییده بود؛ چنین می اندیشیدند که این بیماری بر اثر تماس با هانون بر آنان رو آورده است. برخی دیگر می پنداشتند که سبب آن خوردن ماهیان سالامیوست و، نه تنها از کرده خود پشیمان نبودند، خیال حرمت شکنیهای باز هم بی آزرمانه تری را در سر می پروردند تا سرافکنندگی و زبونی خدایان هونی بیشتر گردد. دلشان می خواست که آنان را نیست و نابود کنند.

آنان بدین سان سه ماه در امتداد ساحل شرقی و سپس پشت کوهستان سلوم تا نهمتین ریگزارهای صحرا وقت گذرانند. در جستجوی پناهگاهی، هر چه می خواهد باشد، بودند. تنها اوتیکا و هیودیاریتوس بود که به آنان خیانت نکرده بود، لیکن هامیلکار این دو شهر را در محاصره داشت. سپس بی مقصود و هدفی، بی آنکه حتی به راهها آشنا باشند، رو به شمال بالا رفتند. از فرط بیچارگی عقل خویش را باخته بودند.

دیگر در دل آنان جز احساس خشمی آتشین که دم به دم بیشتر می شد نبود، و روزی در گردنه های کوبوس یک بار دیگر خود را در برابر شهر کارتاژ یافتند!

آنگاه در گیربها فزونی گرفت (۱۱۷). بخت با هر دو حریف به یکسان یار بود؛ لیکن هر دو جانب چنان خسته و مانده شده بودند که به جای این کشمکشها نبرد بزرگی را، به شرط آنکه واپسین نبرد باشد، آرزو می کردند (۱۱۸).

ماتو خواهان آن بود که بدتن خویش پیشنهاد این نبرد را به نزد سوفت ببرد. یکی از سربازان لیبیائیش نامزد این فداکاری شد. جملگی، هم در آن حال که شاهد رفتنش بودند، یقین داشتند که باز نخواهد گشت.

وی شامگاهان باز گشت.

هامیلکار هم آوردخواهی آنان را پذیرفته بود. چنین نهادند که فردای

آن روز، هنگام بردمیدن آفتاب، در دشت رادس رویاروی ایستند.

سپاهیان مزدور خواستند بدانند که آیا سوفت جز این سخن دیگری نگفته است، و لیبائی افزود:

- چون همچنان در برابرش ایستاده بودم، از من پرسید که در انتظار چیستم. جواب دادم: در انتظار آن که بکشندم! آنگاه او در پاسخ گفت: نه! راه خویش گیر! فردا با دیگران خواهنت کشت.

این جوانمردی بربران را به حیرت افکند؛ در دل تنی چند از ایشان هراس افتاد، و ماتو افسوس خورد که چرا فرستاده کشته نشده است.

برای ماتو هنوز سه هزار تن افریقایی، هزار و دویست تن یونانی، هزار و پانصد تن کامپانیائی، دویست تن ایبریائی، چهارصد تن اتروریائی، پانصد تن سامنیومی، چهل تن کلیائی و یک دسته از قوم «نفور»، یعنی راهزنان بادیه نشینی که در سرزمین نخلستانها با آنان روبرو شده بودند - روی هم هفت هزار و دویست و نوزده تن مرد جنگی به جا مانده بود، لیکن حتی یک سیتتاگم تمام نیز در اختیار نداشت. آنان روزنهای جوشن و خفتان خویش را با استخوانهای کتف چارپایان گرفته بودند و، به جای نیم موزه های مفرغین، سندانهایی از ژنده پاره به پا داشتند. صفحه های مسی یا فولادی لباسهایشان را گرانبار می کرد؛ پیراهنهای رزمی آنان به صورت پارچه هایی به دور تنشان آویزان و جای زخمها، به سان رشته هایی ارغوانی، در میان پرز و موی دستها و ریش و پشم صورتشان نمایان بود.

عقدده ها و خشمهایی که به خاطر یاران از دست رفته خویش به دل داشتند در دلشان تازه می شد و نیرویشان را افزون می کرد؛ آنان به ابهام حس می کردند که بندگان حرم خدایی هستند که در دلهای ستمدیدگان آشیان گزیده است، احساس می کردند که در حکم کاهنان کیش و آیین انتقام همگانینند؛ سپس درد بیدادگری بیرون از اندازه و بویژه دیدن شهرکارتاژ در افق آتش خشمشان را تیز می کرد. آنان سوگند خوردند که تا پای مرگ برای یکدیگر پیکار کنند.

چارپایان بارکش را کشتند و هر چه بیشتر خوردند تا نیرو گیرند؛ سپس خفتند؛ تنی چند از آنان، رو به سوی صورت های فلکی گوناگون، به نیایش ایستادند.

کارتاژیان پیش از آنان به دشت رسیدند (۱۱۹). آنان کناره سیرها را چرب کردند تا تیر و پیکان بهتر روی آنها بلغزد؛ سربازان پیاده نظام، که زلفهای درازی داشتند، از راه دور اندیشی، کلاهها را کوتاه کردند و هامیلکار، از همان ساعت پنج با مسداده، فرمان داد تا همه کاسهها را به روی زمین خالی کنند، چه می دانست که با شکم پر پیکار کردن خوش نیست. سپاهش به چهارده هزار مرد جنگی می رسید که نزدیک به دو برابر سپاه بربران بود. با اینهمه، به عمر خویش هیچ گاه چنین پریشان دل نشده بود؛ اگر از پا در می آمد، جمهوری نابود شده بود و خود از به چلیپا کشیده می شد؛ به خلانف، اگر پیروز می شد، از راه رشته کوههای پیرنه و سرزمین گلیا و رشته کوههای آلپ به ایتالیا می رسید و امپراطوری بر که جاودانی می شد. هنگام شب صدبار برخاست تا به تن خود بر همه چیز، حتی بر ناپیوسته ترین خرده کاریها، بنگرد. رسیدیم به کارتاژیان، باید گفت که آنان بر اثر وحشت و پریشانی دیرپا از کوره بدر رفته بودند.

ناراواس در وفاداری سپاهیان نومید یائی خود دودل بود. وانگهی بربران می توانستند بر آنها پیروز شوند. ناتوانی غریبی بر او دست یافته بود؛ هر دم جامهای بزرگ آب سر می کشید.

لیکن مردی نا آشنا در خیمه اش را گشود و تاجی از نمک کانی، آراسته به نگاره های کاهنی، که با گوگرد و لوزیهای صدف نقش شده بود، بر زمین نهاد؛ گاهی برای نامزد، تاج دامادیش را می فرستادند و این گواه عشق و نوعی دعوت بود.

با اینهمه، دختر هامیلکار مهر ناراواس را هیچ به دل نداشت.

خاطره ماتو به کیفیتی توانفرما ناراحتش می کرد، او را چنین می نمود که مرگ این مرد خیالشی را آسوده خواهد کرد، همچنانکه مار گزیده را با له کردن مار به روی زخم چاره می کنند. شهریار نومید یائی با زیر فرمان او بود، وی با بیقراری چشم به راه فرارسیدن جشن عروسی بود و چون آن جشن می بایست پس از پیروزی برگزار شود، سالامو این هدیه را برایش فرستاده بود تا همت و غیرتش را برانگیزد. آنگاه دلهره های ناراواس زدردم شد و دیگر جز به این سعادت که زنی چنان زیبا از آن اوست نیندیشید.

همین خیال خوش به ماتو رو آورده بود؛ لیکن وی در دم آن را از

خود دور کرد و عشقی که واپس رانده شده بود به سوی همزمانش گرایش و نشر یافت. وی آنان را مانند پاره‌های وجود خود و چون کینه‌درونی خویش دوست می‌داشت و جان خویش را والاتر و بازوان خود را نیرومندتر حس می‌کرد؛ هر آنچه می‌بایست به کار بسته شود بروشنی بر او جلوه‌گر شد. اگر گاهی آههایی از سینه‌اش بر می‌آمد، بدان میب بود که به اسپندیوس می‌اندیشید.

بربران را در شش صف برابر زده‌بندی کرد. اتروریائیان را، که جملگی با زنجیری برنزی به هم بسته شده بودند، در میان جای داد؛ پرتابگران^{۲۰} در پشت سر ایستاده بودند؛ کسانی از قوم «نفور» را، که بر شتران بی کرک غرق در پره‌های شتر مرغ سوار بودند، در دو جناح پخش کرد. سوفت کارتاژیان را با آرایش همانندی بیاراست. گذشته از پیاده نظام سنگین سلاح، که در کنار سربازان سبک سلاح بودند، کلینابازها را در آن سوی نومید یائیان جای داد؛ چون روز شد، دو حریف بدین سان روبروی یکدیگر صف آراسته بودند. جملگی، از دور، با چشمان گشاده درنده صفت در یکدیگر می‌نگریستند. نخست، سست‌دلیبی روی نمود. سرانجام، دو سپاه از جای بجنبیدند.

بربران پا به روی زمین می‌کوفتند و آهسته پیش می‌رفتند که تازه نفس بمانند؛ قلب سپاه پونسی گوژوار پیش آمده بود. سپس بانگ هراس انگیز برخورد دو سپاه به سان صدای برخورد دو ناوگان طنین افکند. نخستین صف بربران بزودی نیم‌باز شد و پرتابگران، که پشت سر دیگران پنهان بودند، گلوله‌ها، تیر و پیکانها و زوبینهای خویش را رها می‌کردند. در این میان، گوژی‌بی که در صفهای کارتاژیان پدید آمده بود اندک‌اندک کشیده و سرانجام راست راست شد؛ سپس رو به درون خم پذیرفت. آنکاه، دو بخش سربازان سبک سلاح، همچون شاخه‌های پرگاری که بسته می‌شود، با هماهنگی به یکدیگر نزدیک شدند. بربران، که کینه‌جویانه بر فالانتر رو آورده بودند، در شکاف آن فرومی‌رفتند و ناپدید می‌شدند. ماتو آنان را بازداشت و، در حالی که جناحهای سپاه کارتاژ همچنان پیش می‌آمد، سهرده درونی از

۲۰. کسانگیران و فلاخنداران. م.

صفهای سپاه خویش را بیرون کشید؛ آنها به اندک زمانی از پهلوهای سپاه آن سوتر رفتند و سپاه بربر در سه خط عرض اندام کرد.

لیکن، بربرانی که در دو سر سپاه جای داشتند از همه ناتوانتر بودند؛ بویژه سپاهیان جناح چپ که هر چه تیر در ترکش داشتند رها کرده بودند؛ و گروه سربازان سبک سلاح، چون سرانجام بر آنان تاخت آوردند، پاره بزرگی از آن سپاهیان را به حمله اول از پیکر سپاه بربران جدا کردند.

ماتو آنان را باز پس کشاند. در جناح راستش کامپانیائیان تیر به دست جای داشتند؛ وی این جناح را بر جناح چپ کارتاژیان تازاند؛ قلب سپاه بر دشمن حمله می آورد و سربازان آن سر دیگر سپاه، که دور از مهلکه بودند، سربازان سبک سلاح را سرگرم می داشتند.

آنگاه، هامیلکار سوارانش را به اسوارانهای بخش کرد و در میان آنان سربازان پیاده نظام سنگین سلاح را جای داد و آنها را بر سپاهیان مزدور تازاند.

این توده های مخروطی شکل به سان جبهه ای از اسبان می نمودند و پهلوهای فراخترشان، که آکنده از نیزه بود، تیغ تیغ جلوه می کرد. ایستادگی برای بربران محال بود؛ تنها سربازان پیاده یونانی سلاحهای مفرغین داشتند؛ دیگران جملگی قمه هایی استوار شده بر سر چوب نیزه، داسفاله هایی برگرفته از ملکه های اربابی، شمشیرهایی ساخته شده از طوقه چرخ به کف داشتند؛ تیغه های شمشیر که زیاده نرم بودند به گاه ضرب می شدند و، هنگامی که بربران سرگرم راست کردن خم آن به زیر پاشنه های پای خویش بودند، کارتاژیان، از چپ و راست، به آسانی کشتارشان می کردند.

لیکن اتروریائیان، که به زنجیر خویش برچ شده بودند، از چپا نمی جنبیدند؛ آنان که کشته شده بودند، چون به خاک افتاد نشان نشدنی بود، با لاشه های خویش سدی پدید می آوردند و این خط ستبر برنزی، به نرمی تن مار و به استواری دیوار، گاه از هم گشوده و گاه به هم فشرده می شد. بربران پشت سر این خط از نو صف آرای می کردند و یک دقیقه نفس راحت می کشیدند؛ سپس، بار دیگر، با پاره های سلاحهای خویش به پیش می تاختند. بسیاری از آنان، هم در آن هنگام، دیگر سلاحی نداشتند و به روزی کارتاژیان بر می جستند و، همچون سگان، رخسارشان را به دندان می گزیدند.

گلیاتیان، از سر غرور، قبای رزم از تن بهدر آوردند؛ از دور پیکرهای خویش را، که چون برف سفید بود، نشان می دادند؛ برای هراس افکندن در دل دشمن سر زخمهای خویش را می گشودند. در میان سینتا گهای پونی دیگر آوای جار زن، که فرمانها را به بانگ بلند باز می گفت، شنیده نمی شد؛ درفشها بر بستری از گرد و غبار علامتهای خود را تکرار می کردند و هر کس، با فشار موج جرم سهمگینی که در برش گرفته بود، حرکت می کرد.

هامیلکار به نومیدبایان فرمان داد که پیش روند. لیکن افراد قوم «نفور» به سوی آنان شتافت.

اینان پیراهنهای سیاه فراخی بهیر داشتند و، با کاکلی بر فرق سر و سپری از چرم کرگدن در دست، پاره آهنی بی دسته را که به طنابی بسته بود جولان می دادند و شتران شان، که سراسر پیکر از پر شتر مرغ پوشیده داشتند، به سان مرغان، قدقد ممتد رگه داری بر می آوردند. تیغه شمشیر، درست در همان جا که باید، فرود می آمد، سپس با صدای خشکی بالامی رفت و اندامی را به دنبال خود به هوا می پراند. جانوران شرز از لابلای سینتا گها تاخت می زدند. چندتایی از آنها، که ساقهایشان شکسته شده بود، همچون شترمرغان، جست زنان راه می رفتند.

پیاده نظام سنگین سلاح پونسی، بتمامی به سوی سپاهیان بربر روی آورد و صفهایشان را شکافت. درفشهای آنان، دور از یکدیگر، چرخ و اجرخ می زدند. سلاحهای کارتازیان، که رخشانتر بود، چون تاجهایی زرین به دور ایشان حلقه زده بود؛ سپاهیان چون مور و ملخ در میان کارزار می لولیدند و خورشید به روی آنان می تافت و بر نوک شمشیرها انواری رقصان به جا می گذاشت. در این احوال، ستونهایی از کلیتبارها، به روی دشت، دراز افتاده بودند؛ تنی چند از سپاهیان مزدور جوشنهای ایشان را در می آوردند و به بر می کردند و سپس به کارزار بازمی گشتند. کارتازیان چندبار فریب خوردند و خویشتن را به میان آنان افکندند. از سرگشتگی از حرکت باز می ماندند یا آنکه واپس می نشستند و غریوهای پیروزمندانهای که از دور بر می خاست گفתי آنان را همچون پاره های کشتی درهم شکسته به آغوش طوفان واپس می راند. نومیدی بر هامیلکار دست می یافت؛ همه چیز با نبوغ

ماتو و دلاری چیرگی ناپذیر سپاهیان مزدور در کار از دست رفتن بود؛ لیکن، بانگ پرخروش تنبکها در افق طنین افکند. جماعتی از پیرمردان، بیماران، نوجوانان پانزدهساله و حتی زنان، که بیش‌تاب غصه و پریشاندلی نداشتند، از کارتاژ بیرون آمده بودند و، برای آنکه در پناه چیزی غول‌پیکر درآیند، در سرای هامیلکار، یگانه پتلی را که این زمان جمهوری در اختیار داشت برگرفته بودند، و آن همان پیل خرطوم بریده بود.

آنگاه، کارتاژیان را چنین می‌نمود که میهن، با رها کردن حصارهای خویش، به آنان فرمان می‌دهد که به‌خاطر او جان سپارند. خشم و تیزی آنان دو چندان گشت و نومیدی‌انجام جمله سپاهیان دیگر را با خود کشتابیدند.

بربران، در میانه دشت، با تکیه بر تپه‌ای موضع گرفته بودند. هیچ احتمالی برای پیروزی و حتی برای زنده ماندن آنان وجود نداشت؛ لیکن اینان بهترین و بیباکترین و نیرومندترین سپاهیان بربر بودند. کارتاژیان، از قراز سرنومیدی‌ان، سیخکها و سخمه‌ها و چکشهایی باراندن گرفتند؛ شیرمردانی که هر اس به‌دل کنسولها می‌افکندند به‌ضرب چوبدستهایی که زنان پرتاب می‌کردند می‌مردند؛ مردم پونی سپاهیان مزدور را نیست و نابود می‌کردند.

بربران به‌پالای تپه پناه برده بودند. پس از هر رخنه و شکاف تازه‌ای، حلقه آنان از نو بسته می‌شد؛ دوبار این حلقه فرود آمد؛ لیکن بی‌درنگ تکانی آن را از نو به‌بالا می‌راند و کارتاژیان، آشفته و درهم ریخته، بازوان را آخته می‌داشتند؛ آنان نیزه‌های خود را از لای پاهای یاران خویش دراز می‌کردند و بهره‌پیش روی خویش به‌کاوش می‌پرداختند. در خون می‌سردیدند؛ شیب زمین که زیاده تند بود لاشه‌ها را به‌پایین می‌غلطاند. لاشه‌ها تا شکم پیل، که تلاش می‌کرد از تپه بالا رود، به‌روی هم انباشته شده‌بود، گفتی با کیف و لذت خود را به‌روی آنها می‌گسترده و خرطوم کوتاه شده‌اش، که سر آن پهن بود، گاه بگاہ همچون زالوی بس بزرگی بلند می‌شد.

سپس همه دست‌نگه‌داشتند. کارتاژیان دندانها را به‌هم می‌ساییدند

و بالای تپه را، که بربران به‌روی آن سر پا ایستاده‌بودند، تماشا می‌کردند.

سرانجام، ناگهانی خیز برداشتند و جنگ مغلوبه از نو آغاز شد. غالباً سپاهیان مزدور بانگ برمی‌آوردند که می‌خواهند تسلیم شوند و بدین ترفند می‌گذاشتند تا کارتاژیان نزدیک گردند؛ سپس، با زهرخند هراس‌انگیزی، به‌یک ضربت، خود را می‌کشتند و بتدریج که کشتگان به‌خاک می‌افتادند، آن دیگران برای دفاع از خویش به‌روی پیکرهای آنان جای می‌گرفتند؛ این به‌سان هر می بود که اندک‌اندک بلندتر می‌شد.

دیری نگذشت که از بربران جز پنجاه تن، سپس بیست تن، و پس از آن تنها سه و بعد دو تن نماند و آن دو تن یکی مردی سامنیومی تبرزین به‌دست بود و دیگری ماتو که هنوز شمشیری به کف داشت.

مرد سامنیومی بر زانوان خویش خم شده‌بود و تبرزینش را بنوبت به‌چپ و راست می‌چرخاند و ماتو را از ضربه‌هایی که حواله‌اش می‌شد می‌آگاهانید و می‌گفت: «مهتر من، از این سو! از آن سو! خم شو!»

ماتو زره‌شانه‌پوش و کلاه‌خود و جوشن خویش را از دست داده بود؛ برهنه برهنه بود. از مردگان رنگ‌باخته‌تر، موها سیخ‌سیخ، با دو لایه کف بر گوشه‌های لبان - و شمشیرش چنان بشتاب به‌این سو و آن سو می‌چرخید که به‌گردش هاله‌ای پدید می‌آورد. سنگی این شمشیر را نزدیک به قبضه شکست؛ مرد سامنیومی کشته شده‌بود و موج کارتاژیان از نو فشرده می‌شد و آنان با وی تماس یابنده‌بودند. آنگاه دستهای بی‌سلاح خویش را به‌سوی آسمان بلند کرد، سپس چشمان را فرو بست و بازوان را از هم گشود و، همچون کسی که از فراز دماغه‌ای بلند خود را به‌دريا افکند، خویشتن را به‌روی نیزه‌ها انداخت.

نیزه‌ها از برابر او کنار رفتند. چندبار به‌سوی کاتارژیان دوید. لیکن هر بار آنان سلاحهای خویش را برگردانده واپس می‌نشتند.

پایش به‌شمشیری برخورد. ماتو خواست آن را برگردد. احساس کرد که مچها و زانوانش بسته شده و افتاد(۱۷۰).

این ناروا اس بود که از چند گاهی باز، گام به‌گام، با یکی از آن

دامهای فراخ صید جانوران وحشی، ماتسو را دنبال می‌کرد و با سودجویی از لحظه خم‌شدنش وی را در آن فروپیچیده بود.

سپس دستها و پاهایش را چلیپا کردند و به‌روی پیل بستند و همه کسانی که زخمی نشده بودند از پی او به‌راه افتادند و با غوغا و هیاهوی فراوان به‌سوی کارتاژ رو آور شدند.

شگفت آنکه مژده پیروزی، از همان سه‌ساعت از شب گذشته، به‌شهر کارتاژ رسیده بود؛ هنگامی که آنان به‌کوی کنار شهری مالکا رسیده بودند، در ساعت آبی خامون قطره ساعت پنج فرو چکیده بود؛ آنگاه، ماتسو چشمان را گشود. به‌روی خانه‌ها چندان مشعل افروخته بودند که سراسر شعله‌ور می‌نمود.

همه شگرفی به‌ایهام به‌گوش وی می‌رسید و او، که طاقباز خفته بود، ستارگان را می‌نگریست.

سپس دری بسته‌شد و ظلمات او را در خود فرو پیچید.

فردای آن روز، در همان ساعت، آخرین کسی از میان سربازانی که در تنگه تبر به‌جا مانده بودند جان می‌سپرد.

روزی که یاران آن سربازان رفته بودند، زوئس‌ها، که از تنگه بر می‌گشتند، صخره‌ها را فرو ریخته و چند زمانی به‌آنان خوراک داده بودند.

بربران همواره چشم به‌راه آن بودند که ماتسو از دور نمایان شود، چون بیمارانی که از سردسردی و رخوت و خیره‌سری به‌تغییر جای خویش تن در نمی‌دهند، اصلاً هوای ترک کوهستان را نداشتند؛ سرانجام، چون آذوقه ته کشید، زوئس‌ها از آنجا رفتند؛ کارتاژیان می‌دانستند که آنان دست بالا هزار و سیصد تن بیش نیستند. برای یکسره کردن کار حاجتی به‌استفاده از سربازان نبود.

درندگان، بویژه شیران، از سه‌سال باز که جنگ ادامه داشت، افزون شده بودند. تاراواس به‌گهرانی^{۲۱} دامنه‌داری دست زده بود؛

۲۱. از اصطلاح شیرازی «کورونی» که به‌معنی جگرگه کردن شکار است گرفته

سپس، بر آنان تاخته و از راه تطمیع آنان با بزهایی که جای جای بر سر راه بسته بود، آنها را به سوی تنگه تیر رانده بود و اکنون، که فرستاده پیش سفیدان آمده بود تا ببیند از بربران چه به جا مانده است، همه در آنجا به سر می بردند.

در پهنه دشت، شیران و لاشه‌هایی آرمیده بودند و کشتگان با جامه‌ها و جوشنها در هم می آمیختند. توان گفت همه آنان بی سرباز از یک دست بی بهره بودند؛ برخی از آنان هنوز دست نخورده می نمودند؛ برخی دیگر خشک خشک شده بودند؛ کاسه‌های سرب که خاکستر شده بود کلاهخودها را می انباشت و پاهایی که دیگر گوشت نداشت راست از ساپوش بیرون آمده بود؛ استخوانبندی‌هایی دیده می شدند که جبه‌های خود را همچنان حفظ کرده بودند؛ پاره استخوانهایی که آفتاب پاکیزه‌شان کرده بود، در دل ریگزار، لکه‌هایی درخشان پدید می آوردند.

شیران سینه به روی خاک نهاده و دو دست را دراز کرده بودند و در برابر تابش نور خورشید، که بر اثر بازتابهای تخته سنگهای سفید نیرو می گرفت، پلکها را نیمبسته نگه داشته و آرمیده بودند. برخی دیگر به روی کفل نشسته بودند و خیره به پیش روی خود می نگریستند یا آنکه، نیم پنهان در یالهای انبوه خویش، گوی وار به روی خود پیچیده و غنوده بودند؛ و همه آنها اشباع شده و خسته و کسل می نمودند. همچون کوه و بهسان مردگان، بیجنبش بودند؛ شب قرامی رسید، نوارهای پهن سرخ رنگی آسمان مغرب را راه راه می کرد.

بر بالای یکی از این پشته‌ها، که آشفته وار به روی دشت گوریهایی پدید آورده بود، چیزی مبهمتر از شبخ برخاست. آنگاه یکی از شیران به راه افتاد و با انگاره دیو آسای خویش بر زمینه آسمان ارغوانی سایه‌ای سیاه کشید و، چون به آن مرد سخت نزدیک شد، به یک ضرب پنجه سرنگونش کرد.

سپس دهر به رویش افتاده با نوك انياب تيز خویش آهسته اندرونه او را بیرون کشید.

آنگاه، پوزه اش را تا به آخر گشود و چند دقیقه غرش محتدی بر آورد که ساد آوازهای کوهستان آن را باز گرداند و سرانجام در دل

خلوتکده ناپدید شد.

ناگهان، شن‌ریزه‌هایی از بالا فروریخت. خش‌خش گام‌های تندی به گوش رسید و از جانب دروازه پوش آهنین، از سوی تنگه، پوزه‌هایی باریک و گوشه‌هایی تیز شده نمایان گردید؛ مردمک‌هایی وحشی صفت می‌درخشید. اینها شغالانی بودند که برای ریزه‌خواری آمده بودند. مرد کارنازی، که بر بالای پرتگاه سرپیش آورده بود و می‌نگریست، از آنجا بازگشت.

کارتاژ غرق شادی و سرور بود - سروری ژرف، همگانی، بیرون از اندازه و دیوانه‌وار؛ رخنه‌های ویرانه‌ها را پر و تندیسهای خدایان را از نو رنگ کرده بودند؛ شاخه‌های مورد در کوچه‌ها پراکنده بود؛ در گوشه چهارراهها دود از کُندر برمی‌خاست و انبوه مردمان، با جامه‌های رنگارنگ، بر بامها، به‌خرمنهای گلی مانده بود که در فضا شکفته می‌شد. خروش پیوسته قیل و قال شهر را بانگ و فریاد آب بران، که سنگفرش کوچه‌ها را آبیاشی می‌کردند، می‌پوشاند؛ غلامان هامیلکار به‌نام او جو بو داده و پاره‌های گوشت خام نیاز می‌کردند؛ مردم به‌هم می‌رسیدند، اشک شوق ریزان، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند؛ شهرهای صوری گشوده شده بود، بادیه‌نشینان پراکنده و بربران یکسره نیست و نابود شده بودند. آکروپولیس به‌زیر چادرهای بزرگ رنگی از نظر پنهان شده بود؛ شاخه‌های کشتی‌هایی که سه رده پاروژن داشتند و در بیرون از موج‌شکن صف کشیده بودند همچون سدی از الماس می‌درخشیدند؛ در همه جا نوسامانی و زندگی تازه‌ای که بار دیگر آغاز می‌گردید و سعادت پر دامنه و منتشر حس می‌شد؛ روز جشن همسری سالامبو با شهریار نومیدیا بود.

بر ایوان هیکل خامون، طرفهای طلای بسیار بزرگی به‌روی سه میز دراز نهاده شده بود تا کاهنان و دیش سفیدان و توانگران به‌گرد آنها بنشینند و میز بلندتر چهارمینی بود برای هامیلکار و نارواوس و سالامبو. باری از آنجا که سالامبو با پس‌گرتن چادرا میهن را نجات بخشیده بود،

خلق جشن عروسیش را به صورت عید ملی در آورده بود و پایین هیکل، در میدان، چشم به راه آن بود که وی رخ بنماید.

لیکن آرزوی دیگری که حادثر بود بقراریش را برمی انگیخت؛ مرگ ماتو در جریان برگزاری مراسم وعده داده شده بود.

نخست پیشنهاد کرده بودند که وی را زنده زنده پوست بکنند، در اندرونه اش سرب گذاخته بریزند، از گرسنگی او را بکشند، برخی می گفتند او را به درختی می بندیم و میمونی از پشت با سنگ بر سرش بکوبد؛ وی تائیت را آورده بود و میمونهای تائیت انتقام خداوند خویش را خواهند گرفت. برخی دیگر بر آن بودند که ابتدا در چند جای پیکرش فتیله هایی کتانی آغشته به زیت فرو کنند، سپس سوار شتری در کوی و برزنش بگردانند؛ از تصور سرگردانی آن حیوان در کوچه ها با این مرد، که همچون چراغدانی تاب خوران به دست باد بر آتش فتیله ها به خود می پیچید، شاد می شدند.

لیکن آن شارمندان که برای شکنجه کردن ماتو می بایست گمارده شوند چه کسانی باشند و چرا دیگران را از این نعمت بی بهره باید داشت؟ آنچه آن مرگی بر وفق مراد می بود که سراسر شهر در تدارکش شرکت کنند. آن به که همه دستها، همه سلاحها، هر آنچه کارسازی به شمار می آمد، حتی سنگفرش کوچه ها و امواج خلیج، بتوانند او را بدرند و در هم شکنند و نابود کنند. پس دیش سفیدان را رای بر این قرار گرفت که وی، بی هیچ ملازمی، بازوان بر پشت بسته، راه زندان تا میدان خامون را بیاماید، و کسی حق نداشته باشد که دلش را نشانه کند، تا دیرتر یزید، یا چشمانش را سوراخ کند که بتواند تا به آخر شکنجه اش را ببیند، یا چیزی به سویش پرتاب کند یا در یک ضرب با بیش از سه انگشت بر او بنوازد.

هر چند قرار نبود که وی جز در زوال روز آفتابی شود، گاهی مردم خیال می کردند که او را می بینند و جماعت بشتاب به سوی آکروپولیس روی می آورد، کوچه ها خلوت می شد؛ سپس مردمان بایکدنیا زمزمه شکایت بازمی گشتند. کسانی از روز پیش، در یک جای ایستاده بودند و از دور ناخنهای خویش را، که گذاشته بودند بلند شود تا بهتر

در گوشت او فروبرند، به هم نشان می‌دادند و یکدیگر را می‌خواندند. برخی دیگر دستخوش هیجان بودند و پرسه می‌زدند؛ تنی چند رنگپریده بودند، تو گفتی در انتظار اعدام خویشتن‌اند.

ناگهان، پشت دماغهٔ ماپال، بادبیزنه‌های بلندی از هر بر فراز سرها افراشته شد. این سالامبو بود که از کوشك خویش به بیرون گام می‌نهاد؛ نفس راحتی از سینه‌ها برآمد.

لیکن دسته در رسیدن دیر کرد، گام بگام پیش می‌آمد. نخست، کاهنان پاتاک رژه رفتند، سپس کاهنان اشمون و کاهنان ملکارت و جملهٔ طایفه‌های کاهنان یکی از پی دیگری، با همان درفشها و به همان ترتیب که هنگام قربانی رعایت کرده بودند. کاهنان مولک سر به زیر افکندند و از برابر خلق گذشتند، و جماعت، از سر غذایی وجدانی^۲، از ایشان کنار می‌گرفت. لیکن کاهنان ربه^۳، چنگ به دست، با خرامی غرورآمیز، روان بودند؛ زنان کاهنه با پیراهنهای بلند شفاف زرد رنگ یا سیه‌فام به دنبال آنان راه می‌پیمودند، آواز مرغان از گلو بر می‌آوردند و بیکر خویش را به سان مار پیچ و تاب می‌دادند، یا آنکه به نوای نیا چرخ می‌خوردند تا رقص ستارگان را تقلید کنند و جامه‌های نازکشان نسیمهایی آکنده از بوهای خوش ملایم در کوچه‌ها می‌پراکند. در زمرهٔ این زنان، کدشیم^۴های پلک رنگ کرده جای داشتند و این نماد نرمدگی آن ایزد بود. آنان، مانند زنان، عطر زده و جامهٔ زنانه به بر کرده بودند و به رغم سینه‌های هموار و تهیگاههای باریکتر خویش به زن شباهت داشتند. مردم برایشان کف می‌زدند. وانگهی، در آن روز گوهر مادینه چیره بود و همه چیز را به یک رنگ در می‌آورد؛ آتش شهوتی مرموز در هوای سنگین به گردش بود؛ هم در آن هنگام، مشعلها در دل جنگلهای مقدس فروزان شده بودند؛ شب هنگام، عیش و عشرتی شگرف می‌بایست به راه افتد؛ سه

۲. ناشی از قربانی کودکان. - م.

۳. تانیت، الهه. - م.

۴. Kedeschim مفهوم ایزدی جامع دو جنسیت نر و ماده از سوریه سرچشمه گرفته‌است و ادیان شرق، از راه قبرس، این مفهوم را به یونان برده‌اند. (از حواشی متن فرانسه).

کشتی از سیسیل روسیانی با خود آورده بود و از صحرا نیز روسیانی آمده بودند.

طایفه‌های کاهنان، بتدریج که می‌رسیدند، در باغهای هیکل، در دالانهای بیرونی و در امتداد پلکانهای دوگانه‌ای که از دیوارها بر رفته در بالا به هم نزدیک می‌شدند، صف کشیده بودند. رده‌هایی از رده‌های سفید بین ستون‌بندیها نمودار بود، و بنای هیکل از تندیسهای سنگی بر شده بود.

سپس خزانهداران، والیان و جمله توانگران فرارسیدند. در پایین هیکل غوغای بزرگی به راه افتاد. جمعیت از کوچه‌های پیرامون سر در می‌آورد؛ بندگان حرم به ضرب چوبدست مردمان را واپس می‌رانند و، در میانهٔ دیش سفیدان، که سربندهای زرین بسته بودند، در تخت روانی، که آسمانه‌ای ارغوانی به روی آن کشیده شده بود، سالامبو نمایان گردید.

آنگاه غریب بی‌پایان برخاست؛ بانگ سنجها و قاشق‌ها بلندتر شد، و تنبکها می‌غریدند و آسمانه بلند ارغوانی، در میان دو ستون چهارگوش سردر هیکل، به درون رفت.

آسمانه در اشکوبهٔ اول بار دیگر پدیدار شد؛ سالامبو آهسته به زیر آن گام می‌زد؛ سپس ایوان را گذاره شد تا در ته آن، روی اورنگ گونه‌ای که در کاسهٔ سنگبشتی تراشیده شده بود بنشیند. کرسی عاج سه پله‌ای را تا به زیر پایش پیش رانند؛ بر لب نخستین پله، دو کودک سیاهپوست به روی زانو نیم‌قد ایستاده بودند و گاهی سالامبو بازوانش را، که یارهایی زیاده سنگین بر آنها گرانی می‌کرد، به روی سر آن کودکان تکیه می‌داد.

از قوزک پا تا به تهیگاه، درون شبکه‌ای از خانه‌های ریز توری، که به پولکهای ماهیان مانده بودند و چون صدف می‌درخشیدند، به بند بود؛ شال کمر نیلگونی پیکرش را می‌فشرده و دو پستانش را از دو بریدگی هلالی شکل هویدا می‌کرد؛ نوک پستانهایش به زیر آویزهایی از یاقوت رمانی نهفته بود. کلاهی از پر طاووس، ستاره‌نشان از گوهرها، به سر داشت؛ بالاپوش فراخی، سفید همچون برف، از پشت سرش تا به زمین کشیده شده بود و آرنجها را بر پیکر تکیه داده، زانوان را به هم فشرده، با

پاره‌هایی از دانه‌های الماس در بالای بازوان، به‌حالتی کاهنانده، خدنگ ایستاده‌بود.

پدر و شوهرش روی دو نشیمن پایینتر جای داشتند. نارواوس، ردای خرمایی‌رنگی به‌بر و تاج نمک‌کانیش را، که دو طرهٔ مو، پیچیده به‌سان شاخهای عمون، از آن بیرون زده‌بود، بر سر داشت؛ و هامیلکار، با رومی قیای بنفش گلدوزی شده‌ای آراسته به‌نگاره‌های زرین شاخه‌های مو، يك شمشیر نبرد بر کمر بسته‌بود.

در فضایی که میزها به‌دور آن چیده شده‌بودند، اژدرمار هیکل اشمون به‌روی زمین دراز کشیده و، بین حوضچه‌های زیت گل‌رنگ، دمِ خویش را به‌دندان گرفته و چنبر سیاه بزرگی پدید آورده‌بود. در میان چنبر، ستونی مسی بر پا بود که خایه‌ای بلورین بر سر داشت و، چون نور خورشید بر آن می‌تافت، از هر جانب پرتوهای باز-می‌تاباند(۱۷۲).

پشت سر سالامبو، کاهنان تانیت با پیراهنهای دراز کتانی صف کشیده بودند؛ (پشی سفیدان، با نیماجهای خویش، در سمت راستش، خط زرین درازی پدید آورده‌بودند و، در سمت دیگر، توانگران، با عصابهای زمردین خویش خطی زنگاری کشیده‌بودند؛ در حالی که، در ته ایوان، در آنجا که کاهنان مولک صف بسته‌بودند، گفتی با بالاپوشهای خویش دیواری ارغوانی برافراشته‌اند. دیگر طایفه‌های کاهنان در ایوانهای فرودین جای گزیده‌بودند. انبوه جمعیت کوچه‌ها را بند آورده‌بود. مردمان پر بام خانه‌ها می‌رفتند و همچون ستونهایی متحد تا قلعهٔ آکروپولیس کشیده می‌شدند. سالامبوی نورافشان، که بدین‌سان خلق را به‌زیر پا، گنبد مینا را بر بالای سر، و پهنةٔ بیکران دریا و خلیج و کوهستانها و سواد شهرستانها را در پیرامون خود داشت، با تانیت درهم می‌آمیخت و چنین می‌نمود که خود فرشتهٔ گوشوان کارتاژ و روح مجسم آن است.

سور می‌بایست در سراسر شب دنباله یابد و چراغدانهای چند شاخه‌ای، همچون درختانی، به‌روی سفره‌های پشمی رنگینی که بر میزهای کوتاه فرو کشیده‌بودند، نشانده شده‌بودند. مشربه‌های بزرگی از الکتروم، غرابه‌های شیشه‌ای آبی‌رنگ، قاشقهای صدفی و نانکهایسی گرد در

پشقابهای حاشیه مروارید، که در دز ردیف چیده شده بودند، جای داشتند؛ خوشه‌های انگور با برگهای رز، به‌سان خوشه‌های گل، به تاکهایی از عاج پیچیده شده بودند؛ تکه‌های برف به‌روی خوانچه‌های آبنوس آب می‌شدند و لیموها و انارها و کدوها و هندوانه‌ها، در سایه چتری از آوندهای سیمین، پشته‌هایی بلند می‌ساختند؛ گرازانی، با پوزه گشاده، در میان گردی از ادویه پلاس بودند؛ خرگوشانی، با کرک و مو، گفتی به‌میان گلها در جست و خیزند؛ صدفها از گوشتهای به‌گونه خوراک آماده شده آکنده بودند؛ نانهای شیرینی به‌صورت‌های رمزی در آمده بودند؛ چون نه‌نین دیسها را بر می‌گرفتند، کیوترانی به‌پرواز در می‌آمدند (۱۷۳).

در این احوال، بردگان با دشداشه‌های دامن بالا زده، به‌روی سرپنجه پا در گردش بودند؛ گاه بگاہ، چنگها آهنگ سرودی می‌نواختند، یا آنکه آواز همسرایان بر می‌خاست. همه خلق، که چون زمزمه دریا پیایی بود، به‌ابهام بر گرد مجلس بزم موج می‌زد و چنین می‌نمود که با همسازیی پر دامنه‌تر برایش لالایی می‌خواند؛ تنی چند مجلس سور سیاهیان مزدور را به‌یاد می‌آوردند؛ آنان خود را به‌دست رؤیاهای خوشبختی می‌سپردند؛ خورشید در کار فرونشستن بود و هلال ماه زمانی می‌گذشت که در جانب دیگر آسمان بردمیده بود.

لیکن سالامبو، انگار کسی او را به‌نام خوانده، سر بگرداند؛ خلق، که در او می‌نگریست، جهت نگاه‌هایش را دنبال کرد.

بر قلعه آکروپولیس، در سیه چال راه، که در زمین صخره‌پوش پای هیکل تراشیده شده بود، تازه گشوده بودند؛ و در این دخمه تاریک، مردی به‌روی آستانه در ایستاده بود.

وی بالا خم کرده، با حالت وحشتزده درندگان هنگامی که ناگهان از قفس آزادشان می‌کنند، از آن سوراخ بیرون آمد.

روشنایی چشمانش را خیره می‌کرد، چند زمانی بی‌حرکت ماند. جملگی وی را بازشناخته و نفسها را در سینه حبس کرده بودند.

پیکر این قربانی برای انبوه مردم چیزی خاص به‌شمار می‌رفت و

به زیور فروغی توان گفت قدسی آراسته بود. همه، بخصوص زنان، برای دیدنش سرک می کشیدند. زنان در آتش هوس تماشای مردی که مایهٔ هلاک کودکان و شوهرانشان شده بود می سوختند و، خواه ناخواه، از کنه ضمیرشان کنجکاو و ننگین و شرم آور بر می دمید و آن هوای شناختن تمام و کمال او و آرزویی بود با عذاب وجدانی عجیب که به نفرت و کراهتی بسیار بدل می شد (۱۷۴).

سرانجام ماتو پیش آمد؛ آنگاه سرگیجهٔ ناشی از غفلت زدگی از میان رفت. هزاران دست به هوا بر شد و دیگر کسی او را ندید. پلکان آکروپولیس شصت پله داشت. وی از آن پله‌ها چنان فرود آمد که گفتی از فراز کوهی، با جریان سیلابه‌ای غلتان غلتان، سرازیر شده است؛ سه بار دیدندش که خیز برداشت؛ سپس، اندکی پایینتر، به روی دو پاشنهٔ پا بر زمین افتاد.

از شانهایش خون می چکید، سینهاش با تکانهای شدیدی می تپید؛ و برای گسستن بندهای خویش چنان تلاشهایی می کرد که بازوان چلیپا شده بر مهرهٔ پشت برهنه‌اش، همچون پاره‌های پیکر هاد، متورم می شد.

از جایگاهی که وی در آن بود چند کوچه در برابرش دهان می گشود. در هر یک از این کوچه‌ها، سه رشته زنجیر برنزی، که بر ناف خدایان پاتاک استوار شده بود، راست، هم از سری به سر دیگر کشیده شده بود؛ انبوه خلق پشت به دیوارهای خانه‌ها دوپشته ایستاده بود و، در وسط، فراسشان پیش میفیدان با تاب دادن دوالهایی از این سو به آن سو می رفتند.

یکی از آنان ماتو را با ضربت سختی به پیش راند؛ وی به راه افتاد. مردمان دستها را از فراز زنجیرها دراز می کردند و فریاد می کشیدند که راهرو زیاده پهنی برای گذار او در نظر گرفته‌اند؛ و او می رفت در حالی که هزاران هزار انگشت به تنش کشیده می شد، نیشگونش می گرفت، پاره پاره اش می کرد؛ چون به ته کوچه‌ای می رسید، کوچه‌ای دیگر دهان می گشود، چند بار خود را به یک جانب افکند تا به دندانانش بگزد؛ آنان بشتاب خود را کنار می کشیدند و هر بار زنجیرها راهش را می بستند و

جمعیت قاه قاه می‌خندید.

کودکی گوشش را دید؛ دخترکی جوانسال، که سر دوکی را به زیر آستینش پنهان کرده بود، گونه‌اش را شکافت؛ مشت مشت موهای سرش و پاره‌هایی از گوشت تنش را می‌کندند؛ برخی کسان نیز چوبستهایی را، که بر سر آنها اسفنجهایی آغشته به پلیدی زده شده بود، بر چهره‌اش می‌کشیدند. از جانب راست گلویش موجی از خون بیرون جست؛ دردم، تب و تاب جنون‌آمیز آغاز شد. این آخرین تن از بربران به‌دیده آنان نماینده همه بربران و سراسر سپاه آنان بود؛ داد همه آفات، همه ترس و هراسها و همه تنگها و بی‌آبروییهای خویش را از او می‌ستاندند. شهوت خشم مردم هر چه بیشتر طعمه می‌گرفت فزونتر می‌شد؛ زنجیرهایی که زیاده کشیده بودند خم می‌شدند و چیزی نمانده بود که پاره شوند؛ مردمان ضربه‌هایی را که فراشان برای باز پس نشان‌نشان بر آنان می‌نواختند حس نمی‌کردند؛ برخی از ایشان به‌دیرآمدگیهای دیوار خانه‌ها می‌آویختند؛ همه روزنه‌هایی که در دیوارها وجود داشت با سرهایی گرفته شده بود، و آن بدیی را که نمی‌توانستند به‌او برسانند به‌خروش بر زبان می‌رانندند.

دشنامهایی تند و جانگزا و پلید با کلامهایی از سر ریشخند تشویق-آمیز و لعنها و نفرینهایی نثارش می‌کردند و، چون درد و رنج کنونی او را بس نمی‌شمردند، آلام باز هم وحشتناک دیگری را برای جهان جاودانی پس از مرگ به‌او وعید می‌دادند.

این زوزه و فریاد پردامنه کارتاژ را با یکتوانختی بلاهت‌آمیزی آکنده بود. غالباً يك هجای تنها، يك بانگ زمخت و زنگدار و جنون‌آسا را همه خلق تا چند دقیقه دم می‌گرفت. دیوارها از پای تا سر از این صداها به‌لرزه در می‌آمد و ماتو را چنین می‌نمود که دو جدار کوچک به‌سوی او رو-می‌آوردند و همچون دو بازوی غول‌آسا از زمینش بر می‌گیرند و در هوا خفه می‌کنند.

در این حال، به‌یاد می‌آورد که، بیشتر از آن، چیزی همانند این را احساس کرده بود. همین جماعت را بر بالای پامها، همین نگاهها و همین خشم و غضب را دیده بود؛ لیکن، در آن هنگام آزادانه راه می‌پیمود؛

جملگی از سر راهش کنار می‌رفتند، خدایی^۶ او را در پناه خود گرفته بود؛ و این خاطره، که اندک اندک روشنی می‌پذیرفت، غم شکننده‌ای برایش به‌ارمغان می‌آورد. سایه‌هایی از برابر چشمانش می‌گذشت؛ شهر در نظرش می‌چرخید؛ جوی خون از زخم تهیگاهش روان بود؛ حس می‌کرد که می‌میرد؛ زانوانش خم شدند و او آهسته به‌روی سنگفرش فرو افتاد.

یکی از حاضران به‌رواق هیکل ملاکارت رفت تا میله سه‌پایه‌ای را که روی آتش تفته شده بود برگردد و آن را از زیر زنجیر اول به‌درون سُراند و بر زخمش نهاد. دیدند که دود از گوشت کباب شده برآمد؛ هیاهوی خلق بانگ او را خفه کرد؛ وی سرپا ایستاده بود.

شش گام دیگر برداشت و بار سوم و چهارم را باز بر زمین افتاد؛ هر یار شکنجه‌ای تازه او را برمی‌خیزاند؛ با لوله‌هایی قطره‌های روغن جوشان بر پیکرش می‌ریختند؛ به‌زیر گام‌هایش خرده شیشه‌هایی افشانده؛ وی همچنان راه می‌پیمود. در نبش شارع ساتب، به‌زیر سایبان دکه‌ای، پشت بر دیوار، به‌یک سو تکیه داد و دیگر پیش نرفت.

فراشان شودای بزدگ با دوالهای چرم کرگدن خویش چنان با خشم و حدت و چندان زیاد تازیانه‌اش زدند که حاشیه پیراهنشان خیس عرق شده بود. ماتو بی‌حس می‌نمود؛ ناگهان جان گرفت و با لبانش صدای کسانی را که از سورت سرما چون بید می‌لرزند برآورد و بهره‌دویدن گرفت؛ از شارع بودس و شارع سوپو چون تیر گذر کرد؛ بازار گیاه‌فروشان را گذارم شد و به‌میان خامون رسید.

حاليا از آن کاهنان بود؛ فراشان انبوه مردم را کنار رانده بودند؛ فضای بیشتری وجود داشت. ماتو به‌گرد خودش نگرست و نگاهش به سالامبو افتاد.

وی از همان نخستین گامی که ماتو برداشته بود از جای برخاسته بود؛ سپس، بی‌اراده، هر چه ماتو بیشتر نزدیک می‌شد، اندک اندک تا لب ایوان پیش رفته بود و دیری نگذشت که هر آنچه بیرون از وجودش بود

۶. اشاره به‌پادر تانیت است. - م.

محو شد و جز ماتو چیزی را ندید؛ در ضمیرش سکوتی بر پا شده بود؛ از آن ورطه‌هایی در روحش پدید آمده بود که سراسر جهان، به‌زیر فشار اندیشهٔ یگانه‌ای و خاطره‌ای و نگاهی، در آن ناپدید می‌گردد. این مرد، که به‌سوی او راه می‌پیمود، مجدوبش می‌کرد.

وی، سوای چشمان، چیزی انسان‌نما نداشت؛ هیولایی سراسر گلگون بود؛ بندهای گسسته‌اش در امتداد رانهایش آویزان بود؛ لیکن، کسی آنها را از وترهای مچ دستهایش، که برهنه و نمایان بودند، باز نمی‌شناخت؛ دهانش سخت گشاده مانده بود؛ از چشمخانه‌هایش دو شعله بیرون می‌جست که گفتمی تا به‌زلفش زبانه می‌کشید؛ و آن فلک‌زده همچنان راه می‌پیمود!

وی درست به‌پای ایوان رسید. سالامبو به‌روی طارمی خم شده بود؛ این مردمکهای هراس‌انگیز در وی می‌نگریستند و یاد هر آن رنجی که به‌خاطر سالامبو کشیده بود در دل ماتو بیدار شد. هر چند نفس واپسین را می‌کشید، سالامبو، در خیال، او را درون خیمه‌اش می‌دید که به‌زانو در افتاده و اندام او را تنگ در میان بازوان خویش گرفته است و سخنان شیرین و دلپذیری بلکنت بر زبان می‌آورد؛ دلش نمی‌خواست که او بمیرد! در آن دم، لرزشی سخت به‌ماتو دست داد؛ چیزی نمانده بود که سالامبو فریاد برکشید. ماتو سرنگون شد و دیگر از جای نجنبید.

کاهنان به‌دور سالامبو، که توان گفت بیهوش شده بود، شتافتند و وی را به‌روی تختش بازگرداندند. آنان به‌وی شادباش می‌گفتند؛ این دستاورد او بود. همه کف می‌زدند و نام سالامبو را بر زبان می‌راندند و با می‌کوفتند.

مردی به‌روی کالبد بیجان برجست. هر چند ریش نداشت، بالاپوش کاهنان مولک را بر دوش افکنده و کاردی به‌کمر بند آویخته بود که برای پاره پاره کردن گوشتهای قربانی به‌کار می‌رفت و دسته‌اش به‌کفچه‌ای طلایی می‌پیوست. به‌یک ضربت سینهٔ ماتو را شکافت؛ سپس دل را از آن بیرون کشید، آن را بر کفچه نهاد؛ و این مرد، که همان شاه‌باریم بود، دست به آسمان برد و آن را به‌آفتاب نیاز کرد.

خورشید در پس امواج فرومی نشست؛ شعاعهای آن همچون پیکانهایی دراز بر دل سرخ فام می نشست. هر چه تپش دل کمتر می شد اختر بیشتر در دریا فرومی رقت و با آخرین تپش از نظر ناپدید شد.

آنگاه، از خلیج گرفته تا لاغون و از تنگه گرفته تا جایگاه فانوس دریایی، در همه کوجه‌ها، بر بام همه خانه‌ها و بر فراز همه هیكلها يك غریو برآمد، گاهی خاموش می شد و باز از نو بر می خاست؛ بناها از آن غریو به لرزه در می آمدند، توگفتی کارتاژ با لرز شادایی به عظمت تیتان‌ها^۷ و با امیدی بیکران دچار تشنج شده است.

ناراواس، مست غرور، به نشانه تملک، به دست چپ اندام سالامبو را به بر گرفت و به دست راست جام زرین برگرفت و به شادی فرشته گوشوان کارتاژ نوشید.

سالامبو، همچون همسرش، جام به دست برخواست تا او هم بنوشد. وی، در حالی که سرش از روی پستی اورنگ به پشت آویخته شده بود، رنگباخته، خشکیده، با لبان از هم گشوده، فروافتاد و گیسوان پریشان فروهشته اش بر زمین کشیده شد.

بدین سان دختر هامیلکار به گناه پساوش چادر تانیت جان سپرد.

پایان

۷. Titans، تیتانها فرزندان اورانوس، خداوند آسمان، و گایا، الهه زمین اند. آنان به ضد خدایان شوریدند و کوشیدند تا کوهها را به روی هم بچینند و به آسمان بالا روند. لیکن ژئوس، خدای خدایان، بر آنان صاعقه افکند. تیتان مظهر نیروی خارق‌العاده و غول‌آسایی است. - م.

ضمیمه

سالامبو

چون سنت بوو در نقد ادبی خویش سالامبو را به کیفیت پرارزشی
بررسی کرده بود، آقای فلوربر انتقادهای او را در نامه زیر رد کرد:

ماه دسامبر سال ۱۸۶۲

استاد گرامی

سومین مقاله شما درباره سالامبو آرامم کرده است (هر چند پیش از آن هم
زیاد خشمگین نبوده‌ام). پکرنگترین دوستان من از آن دو مقاله دیگر
اندکی برآشفته شده‌اند؛ لیکن من، یعنی کسی که صادقانه نظر خود را
درباره کتاب پر حجّمش اظهار کرده‌اید، از شما ممنونم که در انتقاد خویش
این همه گذشت روا داشته‌اید. پس، یک بار دیگر، و از ته دل، برای
محبت‌هایی که نسبت به من ابراز کرده‌اید از شما تشکر و، پس از عرض
مراتب ادب، دفاعیه خود را آغاز می‌کنم.

نخست از شما می‌پرسم که آیا - در داوری کلی خویش - یقین کامل
دارید که اندکی بیش از آنچه باید به فرمان احساس عصبی خود نبوده‌اید؟
موضوع کتاب من، سراسر این جهان بربر شرتی و مولک‌پرست،
هی حدّذاته برای شما ناخوشایند است! شما از اینجا آغاز می‌کنید که درباره
حقیقت داشتن آنچه بازآفریده‌ام تردید روا می‌دارید، سپس به من

می گویند: «از همه اینها گذشته، بر فرض که حقیقت هم داشته باشد» و نتیجه می گیرید: «بدا به حال آن اگر حقیقت داشته باشد!» در هر لحظه دچار شکفتی می شوید و گنااهش را بر من می نهید و حال آنکه، در این باره از دست من کاری ساخته نیست! آیا می بایست پیرایه می بستم، از جلوه می کاستم، به صورت دروغین درمی آوردم یا فرانموی مآب می ساختم! آخر خودتان سرزنشم می کنید که منظومه ای ساخته ام، به معنای بد کلمه کلاسیک شده ام، و با شهیدان؟ بر من تاخت می آورید!

باری، اسلوب شاتوبریان به نظر من درست در نقطه مقابله اسلوب من قرار دارد. وی از نظرگاهی کاملاً ذهنی آغاز کرده بود؛ خیال شهیدان نمونه را در سر می پرورد. اما من، با به کار بستن شیوه های رمان امروزی درباره دوگاد پامستان، قصدم این بود که سرایی را ثبات و قرار بخشم و کوشیده ام که در سادگی بمانم. هر چه دلتان می خواهد بخندید! آری، می گویم در سادگی و نه در ایجاز. هیچ چیز پیچیده تر از یک پوپر نیست؛ لیکن از اینها می گذرم و به مقاله های شما می رسم و گام بگام از خود دفاع می کنم و با شما در می آویزم.

هم از نخست، شما را بر سر دیاگردی هانون^۲، که مونتسکیو از آن تعریف کرده و من ابدآ آن را نمی ستایم، نگاه می دارم. امروز چه کسی را می توان قانع کرد که آن سند و مدرکی اصیل است. مسلم است که آن را یونانی ترجمه و خلاصه کرده و پیراسته و پالوده است. هرگز یک نویسنده شوخی، هر که می خواهد باشد، به این سبک ننوشته است. من کتیبه اشمونضر را، که آن قدر پر آب و تاب و آکنده از حشو و زراید است، شاهد می آورم! کسانی که وادار می کنند تا مردم پسر خدا و چشم خدایشان بخوانند (کتیبه های هاماکر Hamaker را ملاحظه کنید)، آنچنان که مقصود شماس، ساده نیستند. وانگهی شما با من در این نکته همداستان خواهید.

۲. *Les Martyrs* اشاره به اثر شاتوبریان به همین نام. - م.

۳. *Périples d'Hannon* نام نوشته ای است. این هانون غیر از سوفت کارتازی است که در داستان سلاامبو از وی یاد شده؛ وی دریانورد معروف کارتازی سده ششم پیش از میلاد است که در کرانه های افریقایی اقیانوس اطلس دریانوردی کرده است. - م.

بود که یونانیان از جهان بربر هیچ سر در نمی‌آوردند. اگر سر در می‌آوردند، یونانی نمی‌بودند. شرق از هلنیسم (یونان‌مآبی) بیزار بود. چه کوششها که نکردند تا صورت ظاهر آنچه را از دست بیگانه به آنان رسانده بود دگرگون کنند! درباره پولیبیوس نیز همین را صادق می‌دانم. وی در نظر من از حیث شاهدها و وقایع مرجعی است که انکارش روا نیست؛ لیکن هر آنچه را ندیده (یا بعد از قلم انداخته - چه او نیز در چارچوب و مکتبی مقید بوده‌است)، من حق دارم در هر جای دیگری که باشد به سراغش روم. پس ددیاگردی هانون، به‌خلاف گفته شما، يك اثر تاریخی کاتالژی نیست چه رسد که یگانه اثر تاریخی کاتالژی باشد. يك اثر تاریخی کاتالژی تمام عبار کتیبه مارس را می‌توان خواند که به‌خود خط پونی نگاشته شده‌است. اذعان دارم که این کتیبه ساده است، زیرا تعرفه‌ای بیش نیست و تازه سادگی کمتر از آن ددیاگردی کذایی است که اندک مایه‌ای از آنچه مایه شکستی شود - اگر تنها همان پوستهای گوریلها را، که بخط پوستهای آدمیزادگان شمرده شده و در هیکل مولک (ساتورن) تفسیر کنید) آویخته بودند و من شما را از خواندن و صفش در کتاب خویش معاف و فارغ داشته‌ام، به حساب آورید - از خلال نقل قول مورخ یونانی در آن به چشم می‌خورد. و تا اینجا یکی طلب من! که باید سپاسگزار من باشید. حتی محرمانه به شما می‌گویم که حالیا ددیاگردی هانون در نظر من پاك چندش‌آور است، چه آن را با چهار بررسی بوگنویل در رساله‌های فرهنگستان کتیبه‌ها چندین بار خوانده‌ام؛ تازه اگر رساله‌های دکتری چندی را - چه «دریاگردی هانون» موضوع رساله هم بوده‌است - به حساب نیاوریم.

رسیدیم بر سر قهرمان زن کتاب. من از او دفاع نمی‌کنم. به نظر شما وی به «الویره» احساساتی، «به ولدات»، و به «سادام سوواری» شباهت دارد. چنین نیست! «ولدا» کاری، زیرک و با هوش و اروپایی است؛

۴. Saturne، رب‌النوع کشاورزی. - م.

۵. Elvire، نامی که لامارتین شاعر معروف فرانسوی در اشعار تزلزی و رثایی خویش به‌مشوقه در گذشته‌اش داده‌است. - م.

۶. Valléda، قهرمان کتاب شهیدان اثر شاتوبریان. - م.

مادام بوواری دستخوش شهوت‌هایسی چند است؛ «سالامبو»، بخلاف، در بند اندیشه‌ای مستمر و مزاحم گرفتار است. وی دچار جنون خاصی است، سنت‌ترز گونه‌ای است. باکی نیست! من به واقعی بودنش یقین ندارم؛ چه، نه من نه شما نه هیچ کس نه هیچ فردی از روزگار پیشین و از این روزگار زن شرقی را نمی‌تواند شناخت، به دلیل آنکه آمیزش با وی محتاج است.

شما گناه عاری بودن از منطقی را بر من می‌نهید و می‌پرسید: «چرا کارتاژیان بربران را کشتار کرده‌اند؟» علتش بسیار ساده است: کارتاژیان از سپاهیان مزدور نفرت دارند، این سپاهیان به‌دستان می‌افتند، آنان نیرومندترند و مزدوران را می‌کشند. می‌گویید: اما «خبر این کشتار هر دم می‌توانست به‌آردوگاه بربران برسد.» به‌چه وسیله؟ و چه کسی این خبر را می‌توانست برساند؟ - کارتاژیان؟ - به‌چه منظور؟ - بربران؟ - آخر در شهر کسی از آنان به‌جا نمانده بود! - بیگانگان؟ کسانی که نفعی در کار نداشته‌اند؟ - لیکن من به‌این نکته توجه داشته‌ام و نشان داده‌ام که بین کارتاژ و سپاه راه‌های ارتباطی وجود نداشت!

رسیدیم بر سر هانون (طرداً للباب این را گفته باشم که شیو سنگ هاده ابداً شوخی نیست، و آن دارویی برای برص بوده و هنوز هم هست. به‌فرهنگ علوم پزشکی، مقاله «برص» نگاه کنید و آن مقاله بدی است و من از روی مشاهده‌های خود در دمشق و نوبه اطلاعاتی را که در آن آمده‌است تصحیح کرده‌ام) - باری گفته‌ام که هانون می‌گریزد، زیرا سپاهیان مزدور به‌دلخواه خویش به‌وی اجازه فرار می‌دهند. آنان هنوز به مخالفت با او عتاد نگسته‌اند. بعداً، چون در کار او می‌اندیشند، خشم و نفرت در دلشان پدید می‌آید. چه، برای پی بردن به‌همه نیرنگ و تزویر ریش سفیدان به‌فرصت زیادی نیاز دارند (نگاه کنید به‌آغاز فصل چهارم کتاب). ما تو همچون دیوانه‌ای کارتاژ را طواف می‌کند. دیوانه در اینجا واژه‌ای است که بجا به‌کار رفته. آیا عشق، بدان‌سان که پیشینیان تصور می‌کردند، نوعی جنون، نوعی نفرین‌زدگی و بیماری که از جانب خدایان نازل می‌شد نبود؟ می‌گویید که پولیبیوس اگر ماتسوی خویش را به‌این حال می‌دید سخت حیرت می‌کرد. نپندارم چنین باشد و آقای ولتر،

که اصلاً در چنین حیرتسی انباز نمی‌شده، (آنچه را وی در کاخ دید^۷)، در داستان پسرزن، دربارهٔ تند و تیزی شهوتها در افریقیه گفته‌است به‌یاد آورید)، گفته‌است: «این آتش است، جوهر گوگرد است و بر همین قیاس.»

اما دربارهٔ «شادروان» که نوشته‌اید: «در اینجا آدمی تا گلو در ورطهٔ عجایب و غرایب فرومی‌رود.» آری، استاد عزیز، حق با شماست، و بیش از آنچه خود گمان برید حق با شماست؛ لیکن نه بدان‌سان که می‌پندارید. متعاقباً به‌شما خواهم گفت که دربارهٔ این خوان - که نه به‌قصد وصف کردن شادروان، که خود رنج فراوان به‌بار آورده‌است، بل به‌خاطر وارد کردن دو قهرمان خود به‌طرزی شایسته به‌شهر کارتاز، در داستان آورده‌ام. نظرم چیست. بگذریم از اینکه آن خود یادآور حکایتی است که در اثر پولین به‌نام *نیرنگهای جنگی*^۸ نقل شده، یعنی داستان *ثوژوروس*، دوست کلئون، در هنگام تصرف به‌دست مردم آبودوس.

اذ بابت دانه‌های مهجود اظهار تأسف می‌شود. این ملامتی است که بکمال بیدادگرانه‌اش می‌یابیم. من می‌توانستم خواننده را با واژه‌های فنی به‌جان آورم. از این کار سخت پرهیز کردم! و بویژه توجه داشتم که همه را به‌زبان فرانسوی برگردانم. حتی یک واژه خاص به‌کار نبرده‌ام که بی‌درنگ توضیح آن را به‌دنبالش نیآورده‌باشم. نامهای پولها، اوزان و ماهها را استثنا می‌کنم که سیاق عبارت درباره‌شان وافی به‌مقصود است. مگر هنگامی که شما در نوشته‌ای به *کریوتزدا*، *یاددا*، *پیاسترا*، پنی^{۱۲} بر می‌خورید این واژه‌ها شما را از فهم آن نوشته بازمی‌دارند؟ اگر من *Moloch* را *ملک Melek*، *Hannibal* را *هان* - *بعل Han-Baal*، کارتاز را *کارتادا Kartadda* می‌نامیدم و اگر، به‌جای آنکه

۷. از قصه‌های فلسفی ولتر و شاهکار او در این نوع ادبی. - م.

8. *Ruses des guerres*

۹. واحد پول قدیم امپراتوری اتریش - هنگری. - م.

۱۰. واحد طول آنگلساکسون برابر ۹۱/۴ سانتیمتر. - م.

۱۱. واحد پول در کشورهایی چند. - م.

۱۲. پیش از انگلیسی برابر یک دوازدهم شیلینگ. - م.

بگویم بردگان در آسیاب muselières (پوزه‌بندها) یسی داشتند، می‌نوشتند paucipapes داشتند، چه می‌گفتید! در مورد نامهای عطرها و گوهرها، من ناگزیر بوده‌ام که همان نامهایی را بیاورم که در آثار تئوفراستوس، پلینی^{۱۳}، آئنه آمده‌است. در مورد گیاهان، واژه‌های لاتینی، یعنی واژه‌های مأخوذ راء، به جای کلمات عربی یا فنیقی به کار برده‌ام. در مثل، به جای حنه (حنا) henneh، لوزونیا lauwsonia گفته‌ام، و حتی تا به این پایه کسر خدمت بسته‌ام که آن را lausonia با يك u نوشته‌ام که خطاست و نعت inermis (بی‌خار) راء، که مفهوم با آن روشتر می‌شد، بر آن نیفزوده‌ام. بر همین قیاس است کحل kok, heul که به جای آن antimoine (سنگ سرمه) نوشته‌ام و شمای ناسپاس را از برخورد با واژه سولفور sulfure معاف داشته‌ام! لیکن دیگر برای رعایت حال خواننده فرانسوی نمی‌توانم هانیبال Hannibal و هامیلکار Hamilcar را بدون h بنویسم؛ زیرا، اگر به قول رولن بس کنم، a از حلق ادا می‌شود! اندکی نرمش هم خوب چیزی است!

اما دربارهٔ هیکل ثانیت یقین دارم که به یاری رسالهٔ الهة سودیه^{۱۴}، به یاری مدالهای دوک دولوین، به یاری اطلاعاتی که از هیکل اورشلیم^{۱۵} در دست است، به یاری بخشی از نوشته‌های قدیس هیرونوموس، به یاری نقشهٔ هیکل گزو، که کارتاژی تمام عیار است، و بالاتر از همهٔ اینها، به یاری ویرانه‌های هیکل توگا، که خودم با چشمانم دیده‌ام و تا آنجا که خبر دارم هیچ مسافر یا عتیقه‌شناسی از آن سخن نگفته‌است، آن را از نو چنانکه بوده ساخته‌ام. خواهید گفت با همهٔ اینها عجیب و غریب است! باشد! - اما دربارهٔ خود وصف فی‌حد ذاته، باید بگویم که آن را از نظر ادبی بسیار مفهوم و قابل درک می‌بینم؛ و این وصف مزاحم جنبهٔ نمایشی اثر هم نیست، چه اسپندیوس و ماتسو جای خود را در صحنهٔ مقدم حفظ می‌کنند و از نظر غایب نمی‌شوند. در کتاب من، به هیچ سان، وصفی که منفرد و مجزا و تفننی باشد وجود ندارد. جملهٔ آنها چهره‌های داستان را

۱۳. مقصود پلینی مهتر است. نگاه کنید به شرح اعلام. - م.

14. *Déesse de Syrie*

۱۵. رجوع به قاموس ذیل «هیکل» و ذیل «اورشلیم» شود. - م.

به‌کادمی‌آپند و روی جریان حوادث اثر آتی یا آتی دارند.

من واژه چینی‌مآبی را نیز که دربارهٔ مشکوی سلامبو به‌کار رفته نمی‌پذیرم، با وجود اینکه نعت دلپذیر قدر این توصیف را بالا می‌برد (همچنانکه در رؤیای معروف، نعت به‌کام‌کشنده بر قدر سگان می‌افزاید)، زیرا در وصف آن مشکو کوچکترین چیزی که در تورات نباشد یا هنوز هم در شرق با آن برخورد نشود نیآورده‌ام. شما هم‌هاش بگویید که تورات برای کارتاژ نمی‌تواند راهنمایی باشد (و این خود نکته‌ای است جای گفتگو)، لیکن تصدیق کنید که عبریان بیشتر از چینیان به کارتاژیان نزدیک بوده‌اند! وانگهی چیزهایی اقلیمی وجود دارد که جاودانسی است. دربارهٔ کچال و پوشاک نیز شما را به‌متهایی حواله می‌دهم که در بیست و یکمین بررسی مشبع آب‌همینیو (ساله‌های فرهنگستان کتیبه‌ها، درست نمی‌دانم جلد پانزدهم یا شانزدهم) آمده‌است.

و اما دربارهٔ ذوق «اهرایی و پر جلال و شکوه و پر آب و تاب» که یاد کرده‌اید، از شما می‌پرسم چرا دلتان می‌خواهد که کارها بدین‌سان نبوده باشند، در صورتی که هم‌اکنون بر همین نهج‌اند! تصور می‌کنم که مراسم زیارتها، کرنشها، دعاها، بخور و عودسوزانیها و جز اینها سوآوردهٔ محمّد نبوده باشند.

دربارهٔ هانیال نیز حال به‌همین‌سان است. چرا برایتان چنین تصویری پیدا شده‌است که روزگار کودکسی او را به‌گونه‌ای افسانه‌ای در آورده‌ام؟ آیا به‌این علت که وی عقابی را می‌کشد؟ چه معجزهٔ بزرگی در سرزمینی که عقاب فراوان است! اگر صحنه را در سرزمین گلیا جای داده‌بودم، به‌جای عقاب، جغدی، گرگی یا شغالی می‌گذاشتم. لیکن، چون شما فرانسوی هستید، خو گرفته‌اید که، بی‌آنکه خود التفات کنید، عقاب را پرنده‌ای گرانسنگ و والا تبار و بیشتر به‌چشم رمز و نماد تا به‌چشم موجودی جاندار بنگرید. لیکن، با اینهمه، عقابان وجود خارجی دارند.

از من می‌پرسید که چنین تصویری از شوای کالتاژ را از کجا به‌دست آورده‌ام؟ هر آینه از جملهٔ انجمنهای همانند به‌روزگار انقلاب، از

کنوانسیون^{۱۶} گرفته تا پارلمان آمریکا، به دست آورده‌ام که اندکی پیش از این هنوز در آنها ضرب‌های عصاب و شلیک طپانچه رد و بدل می‌شد و این عصاها و طپانچه‌ها را (مانند خنجرهایی که من یاد کرده‌ام) در آستین پالتو همراه می‌آوردند. و حتی کارتاژیان من از امریکاییان آراسته‌تر و مؤدب‌ترند، چه در انجمن آنان از توده مردم خبری نبوده‌است. شما، از راه مخالفت، از مرجع دهان پرکنی، که همان ارسطو باشد، یاد می‌کنید. لیکن ارسطو را، که متجاوز از هشتاد سال پیش از روزگار داستان ما می‌زیسته، در اینجا وزن و اعتباری نیست. وانگهی آن استاگیری^{۱۷}، هنگامی که می‌گوید «کلاتاژ هرگز بلوا د ستمی دیده نشده‌است، سخت به‌خطا می‌رود. از سنوات تاریخی برایتان یاد کنم؟ بفرمایید: در سال ۵۳۰ پیش از میلاد مسیح، توطئه کارتالون، در سال ۴۶۰، دست‌اندازیهای ماگون؛ در سال ۳۳۷، توطئه هانون^{۱۸}؛ در سال ۳۰۷، توطئه بومیلکار. ولی اگر باز شاهد آورم از دوره ارسطو پایتتر آمده‌ام!

شما مرا به‌خاطر یاد کردن از یاقوت سرخی که با ذهاب سیاهگوشان پدید آمده‌است سرزنش می‌کنید. این مطلب از «ساله گوهرها»^{۱۹}ی تشو-فرامتوس نقل شده‌است، گناهش به‌کردن خودش! داشتم اسپندیوس را از یاد می‌بردم. باری، استاد گرامی، آنچه‌تان نیست که پنداشته‌اید: نیرنگ رزمی او نه عجیب است نه غریب. توان گفت گرتیه برداری است. من آن را با استفاده از تاریخ جانودان^{۲۰}، اثر الیانوس و نیونگهای جنگی پولین فراهم-

۱۶. Convention انجمن انقلابی فرانسه که در ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ جانشین مجلس قانونگذاری شد و تا ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵ بر فرانسه حاکم بود. این انجمن جمهوری را اعلام و لویی شانزدهم را محکوم کرد. حکومت کنوانسیون سلطنت‌طلبان را درهم شکست و اروپایی را که به‌ضد فرانسه همدست شده بود مغلوب ساخت و سازمانهای فرهنگی معتبری پدیدآورد. - م.

۱۷. مقصود همان ارسطوست که زادگاهش ستاگیرا (ستاگیرا یا اسپاگیرا) از شهرهای مقدونیه است. - م.

۱۸. غیر از هانون، سوفت کارتاژی که در متن کتاب از وی یاد شده، و غیر از هانون دریانورد کارتاژی است. شاید از نیاکان همان خاندان باشد. - م.

19. *Traité des Pirreries*

20. *Histoire des Animaux*

آورده‌ام. حتی این حیلۀ جنگی، از تاریخ شهرتدان مکارا به‌دست آنتی‌پاتروس (یا آنتیگونه) به‌این سو، چنان شناخته بود که بعد خوکان را با پیلان یکجا خوراک می‌دادند تا آن جانوران خرد هیکل مایهٔ هراس جانوران درشت بیکر نشوند. در یک کلمه بگوییم، در روزگار «اسپندیوس» این شوخی و لودگی بود متعارف و شاید سخت رایج. من ناگزیر نشده‌ام که برای آوردن شاهد تا به‌دوران شمشون باز گردم؛ چه، تا آنجا که می‌شد، هرگونه تفصیلی متعلق به‌روزگاران افسانه‌ای را به‌کنار گذاشته‌ام.

می‌رسیم به‌داراییها و گنجهای هامیلکار. این وصف، نظرتمان در باره‌اش هر چه می‌خواهد باشد، جنبۀ فرعی دارد. این وصف را شخص هامیلکار به‌زیر سایه می‌گیرد و من آن را بسیار موجه و معذور می‌پندارم. خشم و غضب سفت، هر چه بیشتر حیف و میلها و تاراجهایی را که در سرایش روی داده می‌بیند، افزونتر می‌شود. به‌جای آنکه در هر دم از خود بیخود شود، جز در پایان کار، جز هنگامی که به‌اهانت و حرمت شکنی وابسته به‌شخص خود برخورد می‌کند، از کوره به‌در نمی‌رود. اینکه دی‌داین باذدید بژدی نداشته باشد، برای من سخت یکسان است؛ چه به‌هیچ روی دفاع از او را به‌گردن نگرفته‌ام، لیکن خیال نمی‌کنم او را با گزافه‌ای مسخره‌آمیز به‌ذیان دیگر خصلت و جنبۀ دی ساخته و پرداخته باشم. مردی که، پس از آن، سپاهیان مزدور را به‌طریقی که نشان داده‌ام می‌کشد (و این طرز کشتن همان شیرینکاری است که به‌دست پسرش هانیبال در ایتالیا صورت گرفته) درست همان کسی است که وادار می‌کند کالاهایش را به‌مواد تقلبی درآمیزند و بردگانش را به‌تصد کشت تازیانه زنند.

شما به‌مخاطر اینکه رقم پانزده هزار و سیصد و نود و شش مرد جنگی را دربارهٔ سپاه او یاد کرده‌ام ریشخند می‌کنید و می‌پرسید: این رقم را از کجا آورده‌اید؟ چه کسی آن را به‌شما گفته است؟ اما خودتان دیده‌اید که آن را از کجا آورده‌ام، زیرا نخست شمارهٔ رزم‌آوران واحدهای گوناگون سپاه پونی را یاد کرده‌ام. و آن رقم همان حاصل جمع آنهاست نه رقمی که دیمی از نولک خامه چکیده باشد تا در خواننده این احساس را پدید آورد که دقت فراوان به‌کار رفته‌است.

در فصل «اژدرمار»، نه عیب موزیانه وجود دارد نه چیز بنجل دپوچ. این فصل نوعی دوراندیشی لازمه سخنپردازی است، برای کاستن از اثر اعجاب‌انگیز فصل «خیمه»، که هیچ‌کس از خواندنش یکه نخورده‌است و حال آنکه، اگر فصل «اژدرمار» نبود، چه بسا موجب می‌شد که فریادهای تعجب برکشیده‌شود. بهتر دانستم که به‌یاری اژدرماری صحنه بی‌آزمانه‌ای را وصف کنم تا به‌یاری مردی. سالامبو، پیش از ترك گفتن سرای خویش، در پیکر همزاد خاندانش^{۲۱}، باستانیتیرین مظهر دین میهنش، تنگ فشرده می‌شود. همین و بس. شاید چنین صحنه‌ای در آثاری از نوع ایلید^{۲۲} یا فادسالوس^{۲۳} نابجا باشد؛ لیکن مرا دعوی آن نبوده‌است که ایلید یا فادسالوس بیافرینم.

همچنین گناه من نیست اگر در تونس، در پایان تابستان، طوفان زیاد است. شاتوبریان نیز طوفانها یا غروبهای آفتاب را از خود نساخته‌است و، به‌نظر من، چه این و چه آن به‌سراسر جهان تعلق دارند. وانگهی این نکته را در نظر داشته‌باشید که روح این داستان مولک است، آتش است، صاعقه است. در اینجا خود خدا، در کالبد یکی از صورتهایش، دست‌اندرکار است. او سالامبو را رام خویش می‌کند. بنا بر این، تندر درست در جای خود آمده‌است: این آوای مولک یعنی آن خدایی است که خود در بیرون مانده‌است. وانگهی، خواهید پذیرفت که من شما را از خواندن وصف کلاسیک طوفان معاف داشته‌ام. وانگهی این طوفان بینوای من، بر روی هم، آن هم در جاهای گوناگون، بیش از سه سطر جا نگرفته‌است! حریفی را که به‌دنبال آن آمده از یکی از خوانندگانی ماجرای ماسینسا و خوان دیگری از داستان آگاتوکلس و بخشی از اثر

۲۱. مقصود همان اژدرمار است. - م.

۲۲. *Iliade* منظومه حماسی منسوب به هومر *Homère*، شاعر یونانی سده

نهم پیش از میلاد. - م.

۲۳. *Pharsale*، یا جنگ داخلی (پلوم کیویله)، منظومه حماسی لوکانوس،

شاعر لاتینی سده اول میلادی، درباره نبرد قیصر و پومپوس، خودکامگان رومی. رجوع به قیصر و مسیح، بخش دوم، ص ۱۳۹ شود. - م.

هیروسیوس الهام گرفته‌ام و هر سه آنها در اوضاع و احوال مشابهی روی داده‌اند. چنانکه می‌بینید، از محیط و از سرزمینی که حوادث داستان من در آن روی داده گام بیرون ننهادم.

دربارهٔ عطرهای سالامبو، شما نیروی خیالی بیش از آنچه دارم به من نسبت می‌دهید. بهتر است در تورات رایحهٔ یهودیه و استر را به مشام کشید! آنان را به تمام معنای کلمه با عطریات می‌آغشتند و مسموم می‌ساختند. این همان نکته‌ای است که در آغاز، همینکه سخن از بیماری سالامبو به میان آمد، بویژه یاد کرده‌ام.

چرا به این هم رضا نمی‌دهید که وصف ژائیمف، در باختن نبرد، محلی از اعراب داشته‌باشد، در صورتی که در سپاه مزدوران کسانی بوده‌اند که به ژائیمف ایمان داشتند! من انگیزه‌های اصلی این شکست را (حرکات سه گانهٔ نظامی را) نشان داده‌ام. سپس ماجرای ژائیمف را همچون انگیزه‌ای فرعی و درجهٔ آخر افزوده‌ام.

گفتن اینکه من در بخش مربوط به مراسم دفن بربران شکنجه‌هایی از پیش خود ساخته و پرداخته‌ام درست نیست. هندرایش در اثبات این که کار تاژیان عادت داشتند جسدهای دشمنان خویش را پاره پاره کنند شاهد هایی گرد آورده‌است؛ و شما تعجب می‌کنید که بربران شکست‌خورده و نومید و غضبناک با آنان به همان سان رفتار کنند و یک بار و تنها همان یک بار با آنان برابری نمایند؟ آیا حاجتی هست که اثر مادام دولامبال، به نام موهیل‌ها در سال ۴۸، و آنچه را هم اکنون در ایالات متحد روی می‌دهد یادآوری کنم؟ به خلاف آنچه گفته‌اید در این باره به کم ساختم و بسیار ملایم بوده‌ام.

و چونکه ما در آن خط اقتاده‌ایم که صادقانه هر چه در دل داریم با یکدیگر در میان نهیم، در نزد شما، ای استاد گرامی، اقرار می‌کنم که جملهٔ دم نخورسی از نیروی خیال همبر با شهوت آزادمانی مرا اندکی آزرده است. سخنان شما سراسر از وزن و وقار برخوردارند. لذا، واژه‌ای از ناحیهٔ شما، چون به چاپ رسد، توان گفت به صورت داغ‌ننگی در می‌آید. آیا فراموش کرده‌اید که من به تهمت شکستن حرمت اخلاقیات از روی عمد،

به روی نیمکتهای دیوان جزا نشسته‌ام^{۲۴}، و سفیهان و بسسیرتان از هر چیزی برای خویش سلاحی می‌سازند؟ بنابراین، حیرت مکنید اگر احیاناً، در یکی از این روزها، در ورقبارة دهن‌چاکسی، از آنها که در این شهر وجود دارد، چیزی شبیه به این مطلب بخوانید: «آقای گ. فلور از شاگردان دو ساد^{۲۵} است. دوستش، پدر تعمیدیش که از استادان جهان نقد هنری است^{۲۶}، به زبان خودش این نکته را بروشنی باز گفته، هر چند با ظرافت و ساده‌لوحی نیشخندآمیز، و غیر ذلك» آن وقت من چه جوابی دارم که بدهم و چه کاری از دستم بر می‌آید؟

در برابر آنچه پس از این سخنان آمده سر کرنش فرود می‌آورم. استاد گراسی، حق با شماست، من حصول نتیجه و فرجام ماجرا را آسان کرده‌ام، در یادکردن از مطالب تاریخی راه گزافه پیموده‌ام و چه خوش گفته‌اید: خواسته‌ام که شهربندانی بیافریم. لیکن در کتابی که موضوع آن نظامی باشد عیب این کار در کجاست؟ وانگهی، من این شهربندان را بتامی از خود ساخته‌ام، تنها اندکی بر آن پیرایه بسته‌ام. همه گناه من در همین است.

اما در باره آن بخش از نوشته‌های موتسکیو که راجع به قربانی کودکان است برانگیخته می‌شوم. درباره این رسم زشت و ننگین کوچکترین شك و تردیدی ندارم. (بهتر است به این نکته بیندیشید که قربانی آدمیزادگان در یونان به روزگار نبرد لئوکترا، در ۳۷۰ پیش از میلاد، هنوز پاک از رسم نیفتاده بود). به رغم شرطی که گلون (۴۸۰ ق م) در جنگ با آگاتوکلس تحمیل کرد، به گفته دیودورس، ۲۰۰ کودک را سوزاندند؛ و درباره روزگاران پس از آن، سیلیوس ایتالیکوس، اوزنیوس و، بویژه، قدیس آگوستینوس را گواه می‌گیرم که تأیید می‌کند کودکان را

۲۴. اشاره است به محاکمه فلور به خاطر نگارش داستان مادام بواری که به عنوان اثری منافی عفت متهم گردید، لیکن برائت حاصل کرد. - م.

۲۵. de Sade مقصود همان مارکی دو ساد، نویسنده فرانسوی نیمه دوم سده هجدهم و نیمی اول سده نوزدهم، است که چهره‌های رمانهای او هوس اهریمنی آزار دادن آفریدگان بیگناه را دارند و اصطلاح روانپزشکی «ساده‌سم» (شبهت آزاررسانی) از نام او گرفته شده است. - م.

۲۶. یعنی همان سنت - بوو. - م.

هنوز گاهگاهی در روزگار وی هم قربانی می‌کرده‌اند.

افسوس می‌خورید که چرا در زمره یونانیان، فیلسوفی، مرد حجت و استدلالی، که وظیفه‌اش درس اخلاق دادن یا کارهای نیک کردن باشد، خلاصه آقایی که احساسی همانند ما داشته باشد، نیاورده‌ام. آخر مگر چنین چیزی شدنی بود؟ آراتوس، که از وی یاد کرده‌اید، درست همان کسی است که از روی آن اسپندیوس را در خیال پرورده‌ام؛ وی مرد از دیوار برشو و نیرنگبازی بود که شب هنگام پاسداران را خوب می‌کشت و روشنایی روز چشمانش را خیره می‌ساخت. این درست است که من از آوردن چهره‌ای برای ایجاد تضاد و دورنگی خودداری کرده‌ام، لیکن چگونه تضادی؟ تضادی آسان‌یاب، تضادی دلخواهی و دروغین.

تحلیل را به‌پایان برده‌ام و اکنون به‌داوری شما می‌رسم. شاید نظر شما دربارهٔ رمان تاریخی مربوط به روزگار باستان درست باشد و سخت امکان دارد که من در کار خویش با ناکامی روبرو شده باشم. با این وصف، بنا به‌ظواهر امر و احساس خویش، چنین می‌پندارم که چیزی شبیه به کارناژ ساخته و پرداخته‌ام. لیکن سخن بر سر این نیست. مرا با باستانشناسی کاری نیست! اگر رنگ ابلق و نایکدست، اگر جزئیات خارج از مقام و بیرون از پرده‌اند، اگر آداب و رسوم از کیش و آیین و حوادث و وقایع از شهوات و عواطف آتشین سرچشمه نمی‌گیرند، اگر جنبه‌ها و خصلتها پیگیر و قرین استواری منطقی نیستند، اگر لباسها با آنچه معمول و متداول بوده راست نمی‌آید و سبکهای معماری با اقلیم سازگار نیست، در یک کلمه خلاصه کنم، اگر همسازی وجود ندارد، من راه خطا پیموده‌ام، و الا نه. آری همه چیز مربوط و منطقی است.

ظاهر آ محیط حوادث داستان برایتان چندش‌آور است! این را می‌دانم یا بهتر بگویم حس می‌کنم. به‌جای آنکه همچنان در نظرگاه شخصی خود، نظرگاه مردی ادیب و امروزین و پلایسی، بمانید، چرا به‌جانب من گرایش نیافته‌اید؟ هر چه هم آقای لوالوآ بگوید، روح انسانی به‌هیچ وجه در همه جا یکمان نیست^{۲۷}، نظری اجمالی به جهان و جهانیان خلاف آن را ثابت.

۲۷. در یکی از مقاله‌هایش زیر عنوان 'Opinion nationale sur

Salammbo (نظر ملی دربارهٔ سالامبو).

می‌کند. حتی گمان می‌کنم که نسبت به جهان بشری، در سالامبو کمتر از مادام بوواری سخت بوده‌ام. به نظر من، کنجکاوی و عشقی که مرا به سوی ادیان و اقوام از میان رفته کشانیده به خودی خود مایه‌ای از اخلاق و همدردی در بر دارد.

رسیدیم بر سر شیوه نگارش، من در این کتاب کمتر از آن کتاب دیگر^{۲۸} معنی را فدای وزن و آهنگ سخن و قرینه‌سازی کرده‌ام. استعاره‌ها در آن کمیاب‌اند و نعتها مفید و محسوس. اگر پس از منگها صفت نیلگون می‌آورم، به این سبب است که واژه نیلگون همان است که باید در آنجا به کار رود؛ دعوی مرا بپذیرید و همچنین بساور کنید که در روشناسی ستارگان رنگ سنگهارا بسیار خوب می‌توان باز شناخت. از همه مسافران شرق طالع این را بپرسید، یا آنکه خودتان بروید ببینید.

و چون به خاطر برخی واژه‌ها، از جمله واژه سترگ (énorme)، که از آن دفاع نمی‌کنم (هر چند دم فرو بستن به افراط، اثر هیاو و جار و جنجال را دارد)، سرزنش می‌کنید، من نیز شما را به خاطر تعبیری چند ملامت می‌کنم.

من از نقل قولی که از دژویه کرده‌اید سر در نیاورده‌ام و مقصود از آن را هم نفهمیده‌ام و با خواندن تعبیرهایی مانند خرده کالاهای ذینتی (bibelots) کارتاژی، بالاپوش لعنتی (diable de manteau)، راگو (ragout) و فلفل‌زده (pimenté) درباره سالامبو که با اژدرمار دیوانه‌بازی درمی‌آورد (batifole avec le Serpent) و در برخورد با عبارت لیبیایی ذیلی اعجوبه (beau drôle de Libyen) که نه زیباست و نه اعجوبه، - و درباره نیروی خیال بی‌عفاف (libertin) شاه‌باربیم ابرو در هم کشیده‌ام. بک پرسش آخری، ای استاد، باقی مانده‌است، پرسشی دور از آداب: چرا شما شاه‌باربیم را توان گفت خنده‌آور می‌یابید و ساده‌لوحان پور - روآیال^{۲۹} خود را چنان جدی؟ در نظر من، آقای سنگلسن در جنب

۲۸. مقصود مادام بوواری است. - م.

۲۹. Port-Royal نام دیری است در آغاز متعلق به زنان که در سال ۱۲۰۴

در شوروز Chevreuse، مرکز کمون سن - ا - اواز Seine-et-Oise (فرانسه) بنیاد یافته و سپس دستخوش دگرگونی‌هایی شده‌است. در همین شهر بود که پاسکال ←

پیلان یاد شده در *سلاهبو ماتسم* انگیز است. من بربران خال کوییده را از کسانی که در یک جا زیست و با اینهمه تادم مرگ یکدیگر را آقا خطاب می‌کنند کمتر غیر انسانی، کمتر نا آشنا، کمتر عجیب و غریب و کمتر نادر و کمیاب می‌بینم! و درست به همین سبب که آنان بغایت از من مهجورند هنرتان را در شناساندن ایشان می‌ستایم. چه، من به‌پور - روآیال معتقدم و، با این وصف، کمتر آرزو مند در آن زیست کنم تا در کارتاز. پور - روآیال نیز یکپارچه منحصر بفرد، غیر طبیعی، زورکی و با اینهمه واقعی بود. چرا نمی‌خواهید دو واقع وجود داشته باشد، دو واقع در دو سر افراط و تفریط، دو چیز دیوآسای متفاوت؟

به پایان سخنانم می‌رسم. اندکی شکیب داشته باشید! آیا آن کنجکوی را دارید که خطای مترگی (مترگک اینجا در جای خود به کار رفته است) را که در کتاب خود می‌یابم بشناسید. اگر دارید، بسم‌الله: یکم. پایه مجسمه برای تندیس زیاده بزرگ است^{۳۰}. باری، چون هرگز کسی با پیش از اندازه گناه و کوتاهی نمی‌کند، بلکه با نه به اندازه، تنها درباره سالامبو صد صفحه بیشتر لازم بود.

دوم. جای چند شرح واسطه میان مطلبها خالی است. این واسطه‌ها در آغاز وجود داشت، من از بیم آنکه مبادا ملال آور باشم آنها را حذف یا بیش از اندازه کوتاه کرده‌ام.

سوم. در فصل ششم، هر آنچه به ژیسکون بازمی‌گردد دارای همان لحن بیخس دوم فصل دوم (هانسون) است. حال و موقع همان است و جنبه تأثیری نیز قویتر نیست.

در سال ۱۶۵۴ گوشه گرفت. این دیر در سال ۱۷۵۹ به فرمان لویی چهاردهم بسته شد و در سال ۱۷۱۲ ویران گردید. در عین حال، تاریخ پور - روآیال *Histoire de Port-Royal* شاهکار تاریخ ادبیات و نقد ادبی سنت-بوو است و ظاهراً در متن به آن هر دو اشاره رفته است. - م.

۳۰ - فلوربر تعبیر استعاری به کار برده. مقصودش از تندیس سخنان مربوط به «سالامبو» و از پایه تندیس سخنان دیگری است که در پیرامون او به میان آمده است و می‌خواهد بگوید بین این دو تناسب لازم وجود ندارد و برای برقراری تناسب می‌بایست درباره سالامبو بیشتر نوشته می‌شد. - م.

چهارم. همهٔ مطالبی که از نبرد ماکار تا فصل «اژدرمار» آمده و همهٔ فصل سیزدهم تا شمارش بربران، در پس ابری از خاطره فرو می‌رود و محو می‌شود. اینها مسوارد محو و گذاری مربوط به صحنهٔ مؤخرند که بدبختانه نمی‌توانستم از آنها بپرهیزم و به رغم تلاشهایی که برای زود گذشتن از آنها کردم، کتاب را گرانبار کرده‌اند. اینها هستند که از همه بیشتر برایم رنج به‌بار آورده و محنت تراشیده‌اند و کمتر از همه مورد علاقهٔ من‌اند و از باب تحمل آنها بیش از همه از خود سپاسگزارم.

پنجم. شادروان

اعتراف! عقیدهٔ باطنی من این است که، به‌رغم وجود ویرانه‌های کنونی شادروان، در کارتاژ شادروانی نبوده‌است. از این رو، توجه داشتم که از پیش با عبارت افشاگرانه‌ای خطاب به‌باستانشناسان، در برابر جملهٔ ایرادها بایستم. من، با یادآوری آنکه این شادروان نو آوردهٔ رومیان و در آن زمان نوظهور بوده و شادروان کنونی روی شادروان کهن از نو ساخته شده سخت ناشایسته رفتار کرده‌ام. خاطرهٔ ماجرای بلیساریوس، که شادروان رومی کارتاژ را بریده‌بود، از خیالم دور نمی‌شد. وانگهی این راه برای ورود اسپندیوس و ماتو به‌شهر کارتاژ عالی بود. باکی نیست! شادروان من مسامحه‌ای ناشی از کم‌همتی است! اعتراف می‌کنم.

باز يك دغلی دیگر که آخرینش باشد و آن مربوط به‌هانون است.

از راه عشق به‌وضوح و روشنی، در بارهٔ مرگ وی تاریخ را قلب کرده‌ام. درست است که وی به‌دست سپاهیان مزدور به‌چلیپا کشیده‌شد، لیکن ماجرا در ساردنیا روی داد. سرداری که در تونس جلو چشم اسپندیوس به‌چلیپا کشیده شد هانیبال^{۲۱} نام داشت. لیکن این امر چه ابهام و آشفتگی که برای خواننده به‌بار نتوانستی آورد.

استاد گرامی، آنچه در کتاب من از همه بدتر است، به‌نظر من، اینهاست. از هنرهایی که در آن می‌یابم چیزی با شما نمی‌گویم. اما

۲۱. پیداست که هانیبال پرهامیلکار و فاتح مشهور مقصود نیست. - م.

یقین داشته باشید که ابتدا کارتازی افسانه‌ای ساخته‌ام. اسناد و مدارک در باره کارتاژ موجود است و جمله این مدارک در نوشته‌های موور نیست. باید اندکی دورتر به سراغ آنها رفت. در مثل، انگاره دقیق یکی از دروازه‌ها را از آمیانوس مارسلینوس برگرفته‌ام و منظومه کورویوس (ژوهانید) اطلاعات تفصیلی فراوانی در باره اقوام افریقای در دسترس گذاشته است، و جز آن و جز آن.

وانگهی از من کمتر سرمشق خواهند گرفت. پس خطر در کجاست؟ در این سرزمین فرانسه که در آن سطحی بودن قضیلتی است و چیزهای مبتذل و آسان‌یاب و بلاهت‌آمیز را می‌ستایند و می‌پذیرند و می‌پرستند لوکنت دولیل‌ها و بودلرها کمتر جای نگرانی و بیم‌اند تا... ها و... ها. هنگامی که آدمی در هوای بزرگی است خطر تباه کردن کسی در میان نیست. آیا عذرم پذیرفته هست؟

استاد گرامی، یک بار دیگر از شما تشکر می‌کنم و نامه‌ام را به پایان می‌رسانم. در عین آنکه دلسم را خراش داده‌اید، دستهایم را با مهر فراوان فشرده‌اید. و هر چند اندکی به‌ریشم خندیده‌اید، در ازا، با این کار سه‌بار بر من درود فرستاده‌اید؛ یعنی سه مقاله بسیار مفصل، بسیار با ارزش نیاز من کرده‌اید که برای شما دردناکتر و رنج‌آورتر بودم است تا برای من. بویژه از این باب است که سپاسگزار شمایم. اندرزهایی که در پایان داده‌اید هدر نخواهد رفت، و شما نه با سفهی سر و کار خواهید داشت و نه با ناسپاسی.

قریان شما،

گوستاو فلور

سنت - یوو به‌این نامه با رقمه زیر جواب داد:

۲۵ دسامبر سال ۱۸۶۲،

دوست عزیز،

من با بیقراری چشم به‌راه این نامه موعود بودم. دیشب آن را خواندم و امروز صبح از سر می‌خوانم. دیگر از نگارش آن مقاله‌ها

متأسف نیستم، زیرا بدین سان شما را به آنجا راهبر گشته‌ام که همه دلایل خود را از چننه بیرون بریزید. آفتاب سرزمین افریقیه این بلعجب کاری را داشته‌است که جمله طبعها و مزاجهای ما، حتی طبعها و مزاجهای نهانی، ناگهان آشکارا شده‌اند. سالامبو، مستقل از آن بانو، از هم اکنون، برای نبردی، برای چندین نبرد علم شده‌است. آنچه در نظر دارم انجام دهم بدین قرار است: مقاله‌های من به حال خود می‌مانند ولی با تجدید چاپ آنها، در پایان آن جلد از کتاب خویش، شرحی را نیز که شما دفاعیه خویش خوانده‌اید خواهم آورد^{۳۲}، بی آنکه جواب دیگری از جانب من به آن داده‌شود. من هر چه داشتم گفتم، شما هم جوایبان را دادید: خوانندگان دقیق دآوری خواهند کرد. آنچه بویژه ارج می‌شناسم و همه کس آن را حس خواهد کرد آن بلندی طبع است که شما را واداشته است به طور کاملاً طبیعی ضد و نقیض گوییهای مرا برتایید و این سرا وامدار می‌کند که بیشتر بر شما قدر نهم. آقای لورین (از فرهنگستان)، که مردی است با انصاف، دیروز در باره شما به من می‌گفت: «از هر چه بگذریم، آقای می‌کله‌گنده‌تر از پیش از آن میان بر می‌دمد.» این احساس همگانی و نهایی خواهد بود...

ش. ۲۲.۱ سنت بوو.

۳۲. مقصود جوابنامه فلور است. - م.

۳۳. Charles - Augustin (شارل - اوگوستن). - م.

در مقاله‌ای که در دوکنتامپودن به چاپ رسیده، آقای فروزر، با حدت تمام، سلاهیورا انتقاد کرد. آقای گوستاو فلوبر، در جواب مقاله او، نامه زیر را خطاب به مدیر مجله نوشت:

به آقای فروزر

دبیر دوکنتامپودن

پاریس، ۲۱ ژانویه ۱۸۶۳

آقا،

من بتازگی از خواندن مقاله شما درباره سلاهیو، که در شماره مورخ ۳۱ دسامبر ۱۸۶۲ دوکنتامپودن نشر یافته، فارغ شده‌ام. با آنکه عادت دارم به هیچ انتقادی جواب ندهم، انتقاد شما را نمی‌توانم بپذیرم. این مقاله سرشار است از ادب و مجامله نسبت به شخص من؛ لیکن چون در درستی بررسی‌هایم تردید می‌کند، از راه لطف بپذیرید که در اینجا نادرستی چند فقره از دعوی‌های شما را گوشزد کنم.

نخست، آقا، از شما می‌پرسم، که چرا با این پافشاری نوشته‌های مرا با مجموعه کامپانا در یک طبق می‌نهد و تأیید می‌کنید که آن یگانه سرچشمه و الهامگر همیشگی من بوده‌است؟ و حال آنکه من سلاهیو

۱. Campana، شاید مقصود مجموعه موزه کامپانا به نام باستانشناس ایتالیایی (در سده نوزدهم) به همین اسم باشد که بهره‌ای از آن را دولت فرانسه برای موزه لوور خریداری کرد. - م.

را در ماه مارس، یعنی شش هفته پیش از گشایش این موزه به پایان رسانیده‌ام. خود این دعوی هنوز هیچ نشده خطایی است. خطاهای فاحشتری هم خواهیم یافت.

آقا، من در زمینه باستانشناسی هیچ دعوی ندارم. من کتابم را به عنوان رمانی، بی‌دیباچه، بی‌حاشیه عرضه داشته‌ام و در عجبم که مرد نامداری چون شما، با کارهایی چنان مهم، فراغت خویش را به خواندن آثار ادبی چنین بی‌وزنی صرف کند! با اینهمه، آقا، آن اندازه باستانشناسی سرم می‌شود که پروا کنم و بگویم که شما در سراسر هجده صفحه نوشته خویش، از آغاز تا انجام، در هر بند و هر سطر، سرگردان سرگردانید.

ملامتم می‌کنید که نه به نوشته‌های قالب نگاه کرده‌ام نه به آثار دورو دو لامل، که براریم سودمند می‌توانست بود. هزار بار پژوهش می‌خواهم! من آنها را شاید بارها بیشتر از شما روی خود ویرانه‌های کارتاژ خوانده‌ام. اینکه شما «در باره شکل و کویهای اصلی چیزی یاد کردنی» سراغ نداشته باشید سخت امکان دارد. لیکن کسان دیگری که آگاهترند در این شکاکیت شما سهیم نیستند. اگر ندانیم که آبادی حومه‌ای آکل، یا محلی به نام فوسیموس یا جایگاه دقیق دروازه‌های اصلی شهر، که نامهایشان در دست است، و جز آنها کجا بوده، نسبتاً بدرستی موقع جغرافیایی شهر، تجهیزات حصارهای آن از نظر فن معماری، تنیا، موج شکن و کوتون؟ را می‌شناسیم؛ می‌دانیم که خانه‌ها تیراندود و کویچه‌ها سنگفرش بوده‌است، تصویری از آنکو، که در فصل پانزدهم کتاب من وصف گردیده، در دست است؛ از مالکا، از بیرسا، از مگارا، از ماپال و از دخمه مردگان، از هیکل اشمون بر فراز تپه آکروپولیس، و از هیکل تانیت، که چون پشت به دریا کنیم اندکی به راست آن دیگری جای داشته، چیزهایی به گوشمان خورده‌است. این جمله، صرف نظر از آثار آبیانوس و پلینی و پرو کوپیوس، در نوشته‌های همین دورو دو لامل، که گناه ناآشنایی نسبت به آن را بر من می‌نهد، آمده‌است. بنا براین،

آقا، جای تأسف است که شما «در خرده کاریهای ملال انگیز وارد نشدم باشید تا نشان دهید» که من از موقع جغرافیایی و ترتیب کوی و برزن کارتاژ باستانی هیچ تصویری نداشته‌ام و می‌افزایید که «به اندازه دورو-دو لامال هم» به آن آشنا نبوده‌ام. لیکن چه چیز را باید باور کرد؟ حال که شما تا کنون این لطف را فرموده‌اید که نظر خود را در باره نقشه جغرافیایی کارتاژ برملا کنید، به چه کسی باید اعتماد کرد؟

درست است که من هیچ نوشته‌ای در دست ندارم که ثابت کند در کارتاژ یک راسته دباغان، یک راسته عطفردشان، یک راسته دنگردان وجود داشته‌است. تصدیق کنید که این به هر حال فرضی است حقیقت‌نما! لیکن «کینسدو» و «چینازین» را، که به گفته شما «واژه‌هایی هستند دارای ساختمانی بیگانه با ناموس زبانهای سامی»، ابدأ از خود نساختم‌ام. باید گفت که چندان هم بیگانه نیستند، زیرا در نوشته‌های ژرینوس دیده می‌شوند. با توجه به اینکه توان گفت همه نامهای پونی که در کتاب من آمده و به نظر شما دگرگون شده‌اند از آثار ژرینوس (خط زبان فنیقی، و غیره) یا از آثار فالب، که یقین داشته باشید به آن نگاه کرده‌ام، گرفته شده‌اند.

آقا، از شرقشناسی به فضل و کمال شما توقع آن می‌رفت که درباره نام نومیدیایی ناراواس، که من به صورت Narr' Havas مأخوذ از Nar-el-haouah (نارالهواء)، به معنی «آتش دم» می‌نویسم، اندکی بیشتر مدارا داشته باشد. شما می‌بایست بفرست دریافته باشید که حرف m در Salammbô بعمد مضاعف آمده تا خواننده آن را «سالامبو» ادا کند نه «سالانبو»، و می‌بایست از راه شفقت تصور کرده باشید که اگر Egates به جای AEgates آمده غلط چاپی است، و تازه در چاپ دوم کتاب من نیز، که انتشار آن پانزده روز بر اندرزه‌های شما تقدم زمانی دارد، تصحیح شده‌است. حال به همین سان است درباره Scissites به جای Syssites و در باره کلمه Kabires که حتی در جدیدترین آثار از قبیل ادیان یونانی باستان^۲ اثر موری به چاپ رسیده‌است. درباره Schalischim

(شلیسیم)، اگر آن را (آنچنان که لازم بود بنویسم) به صورت Rosh-eisch-schalischim نوشته‌ام، به خاطر کوتاه کردن نامی بود که تازه کوتاه شده آن بیش از اندازه ناهنجار است، وانگهی تصور نمی‌کردم که زبانشناسان اثرم را بررسی کنند. لیکن حال که شما پایگاه انتقاد را تا به درجهٔ این زخم‌زبانها در بارهٔ واژه‌ها فرود آورده‌اید، من در نوشتهٔ شما دو مورد دیگر از این گونه کلمات بر می‌گزینم: اول 'compendieusement' که شما درست در معنای عکس آن یعنی به معنای «بفراوانی، باطناب» به کار برده‌اید؛ و دوم، 'carthachinoiserie' که شوخی با مزه‌ای است هر چند از خود شما نیست و شما در اوایل ماه گذشته آن را از ورقاره‌ای برگرفته‌اید. ملاحظه می‌کنید، آقا، که اگر شما گاهی از مآخذ نوشته‌های من بیخبرید، در عوض من به منابع شما آشنا می‌باشم. لیکن شاید اولیتر آن می‌بود که «این دقیقه‌ها که» به گفتهٔ بسیار دلپذیر شما «بررسی انتقادی به آنها تعلق نمی‌گیرد» ندیده گرفته شوند.

با این حال، باز هم يك مورد دیگر! چرا زیر «واو عطف» را در این عبارت از صفحهٔ ۱۵۵ کتاب من (که اندکی سروته آن زده شده): «برایم بردگانی از کپادوکیان و آسیائیان بخر؟» خط کشیده‌اید. آیا به خاطر اینکه به ناآگاهان پاورانید که من کپادوکیه را از آسیای صغیر باز نمی‌شناسم و به هوای آنکه نامی در کنید؟ لیکن آقا من آن را می‌شناسم و دیده‌ام و در آن گردش کرده‌ام.

شما چنان با بی‌دقتی کتابم را خوانده‌اید که توان گفت همواره به نادرمستی از آن شاهد می‌آوردید. من در هیچ کجا نگفته‌ام که کاهنان صنف و تیرهٔ خاصی پدید آورده‌اند، در صفحهٔ ۱۵۹ نیز نگفته‌ام که سربازان لیبیائی «گرنشتر هوس سرکشیدن آهن گداخته» شده‌اند، بلکه گفته‌ام بربران کارسازیان را به نوشتادن آهن گداخته تهدید می‌کردند، همچنین در صفحهٔ ۱۵۸ نگفته‌ام که گاردهای لژیون «در میانهٔ پیشانی شاخ سیمینی داشتند تا آنان را همانند کرگدن کند»، بلکه گفته‌ام «در زلفهای

۴. یعنی «به ایجاز، به اختصار». - م.

۵. یعنی «کارتازی - چینی مآبی». - م.

انبوه آنان، الخ.»، یا در صفحه ۲۹ نگفتم‌ام که دهقانان روزی به آن دل خوش داشتند که دویت شیر را به چلیپا کشند. اظهار نظر درباره این اعضای بینوای سیسیت نیز به همان سان است که به عقیده شما «بی شک، بی آنکه بدانم این کلمه به معنای صفهای خاصی است» به کارش برده‌ام. و این کلمه «بی شک» از کمال محبت شما حکایت می‌کند. لیکن بی شک من این صفها را می‌شناختم و با ریشه و اثر آشنا بودم، زیرا نخست بار که در صفحه ۷ در کتابم به کار رفته آن را تفسیر کردم: «سیسیت‌ها؛ انجمنهای (بازرگانان) همسفره». شما همچنین بخشی از نوشته‌های پلوتوس را بد تعبیر کردید؛ چه وی در اثر خود به نام پونولومی (کارتاژی) هیچ ثابت نکرده است که «کارتاژیان به همه زبانها آشنا بودند»، که اگر چنین بود برای سراسر مردمان یک قوم امتیاز جالب توجهی شمرده می‌شد؛ تنها در دیباچه چنین آورده است:

Is omnis linguas scit که باید چنین ترجمه کرد: «آن یک همه زبانها را می‌داند» و مقصود آن کارتاژی است که از او سخن می‌رود نه همه کارتاژیان.

اینکه گفتید: «هانون را در جنگ با سپاهیان مزدور به چلیپا نکشیده‌اند؛ چه، دیر زمانی پس از آن جنگ نیز بر ارتشهای فرماندهی می‌رانده است» درست نیست، چه، شما، آقا، در فصل هفدهم از کتاب اول پولیبیوس می‌بینید که گردنکشان شخص او را گرفتار کردند، او را به چلیپا بستند (درست است که این ماجرا در ساردنیا روی داد لیکن در همان دوره بود). پس «این چهره» نیست «که باید از آقای فلور گله کند»، بلکه پولیبیوس است که باید از آقای فروئر گله کند.

درباره قربانیهای کودکان، زنده زنده سوزاندن آنان به روزگار هامیلکار بسیار کم احتمال دارد که ممتنع باشد؛ چه اگر به قول سیسرون (در دفاع از بالبوس^۷) و نوشته استرابون (کتاب سوم) اعتماد

۶. مقصود هانون است. - م.

۷. Balbus، کنسول رومی و دوست سیسرون، خطیب شهیر سده اول ق م است که سیسرون در حمایت از او دفاعیه معروف به Pro Balbo را ایراد کرد. - م.

کنیم، حتی پس از آن نیز، در روزگار یولیوس قیصر و تیبریوس، کودکان را می‌سوزاندند. با اینهمه، «تندیس مولک به‌جهاز دوزخی که در سالامبو وصفش آمده شباهت ندارد. این هیکل، که برای جان‌دادن قربانیان درون آن از هفت غرفه اشکوبه اشکوبه مرکب است، از آن کیش گلیاتیان است. آقای فلور هر چه بهانه و دستاویزی برای این همانندسازی ندارد که جایجا کردن بیباکانه‌اش را توجیه کند.»

نه! من هیچ بهانه و دستاویزی ندارم، این درست است! لیکن نوشته‌ای دارم، و آن همان نوشته و وصف دیودوروس است که خود شما یاد کرده‌اید و چیزی جز وصفی که من آورده‌ام نیست و شما می‌توانید بر من منت نهید و یک‌بار دیگر فصل چهارم از کتاب بیستم دیودوروس را بخوانید و صحت دعوی مرا بپذیرید و به این مأخذ، عبارت کنایتی کلدانی پل فاژ را، که از جانب شما به آن اشاره‌ای نمی‌شود و آن را سلتن در کتاب دد باذۀ خدای سودی، صفحه‌های ۱۶۴-۱۷۰، و اوزیبوس در کتاب اول تدادک انجیلی روایت کرده‌اند، بیفزایید.

همچنین چگونه ممکن است که تاریخ دربارهٔ بالاپوش معجزه‌آسا ساکت بوده‌باشد، در حالی که خودتان می‌گویید «که آن را در هیکل ونوس نشان می‌دادند. اما زمانی دراز پس از دوره‌ای که از آن سخن می‌رود، و فقط به‌روزگار امپراتوران روم؟» باری، من در صفحه ۵ از فصل درازدهم کتاب آتته، وصف بسیار دقیق این بالاپوش را یافته‌ام، هر چند قادیخ دد باذۀ آن ساکت بوده‌باشد. این بالاپوش به ۱۲۰ تالان از دنیس مهتر خریده شد و سیپو امیلیانوس آن را به‌روم برد، و کایوس گراکوس بار دیگر به‌کارتاژ برگرداند و در عهد الاگابالوس به روم بازآمد، سپس در کارتاز به‌فروش رسید. این جمله باز در کتاب دورو دو لامال دیده‌می‌شود که من یقین از آن بهره بر گرفته‌ام.^۸

سه سطر پایتتر، شما با همان ساده‌دلی تأیید می‌کنید که «اغلب

۸. عبارت خود فرونر است. - م.

۹. نیسی است با اشاره به انتقاد فرونر که نوشته‌بود فلوربر از این مأخذ

استفاده نکرده‌است. - م.

خدایان دیگری که در سالامبو یاد شده‌اند پاك ساختگی‌اند و می‌افزایید: «چه کسی از وجودی به‌نام آپتوخس سخنی شنیده‌است؟» چه کسی؟ - داوازاك (در کتاب سیر نائیک) دربارهٔ هیکلی در پیرامون کورنه. «یا از شائول؟» - لیکن این نامی است که من به‌غلامی داده‌ام (به‌صفحهٔ ۹۱ کتاب من نگاه کنید). «یا از ماتیسمان؟» کوروپوس نام او را در زمرة خدایان یاد کرده‌است. (نگاه کنید به اوهانید و رساله‌های فرهنگستان کتیبه‌ها، جلد دوازدهم، ص ۱۸۱). «چه کسی نمی‌داند که می‌سیسیا ایزد نبوده بلکه آدمیزاده‌ای بوده‌است؟» - خوب، آقا، این همان چیزی است که من در همین صفحهٔ ۹۱، هنگامی که سالامبو غلامانش را فرامی‌خواند و بانگ می‌زند: «تروم، حوا، می‌سیسیا، شائول، بشتاییدا!» گفته‌ام و بسیار روشن گفته‌ام.

شما این گناه را بر من می‌نهیید که Astaroth (عشتاروت) و Astarte (آستارته) را دو ایزد جداگانه گرفته‌ام. لیکن در آغاز، در صفحهٔ ۴۸، هنگامی که سالامبو تانیت را می‌خواند، در عین حال وی را به‌همهٔ نامهایش: «آنائیتیس، آستارته، درکو، عشتاروت، تیراتا» می‌خواند و حتی من توجه داشته‌ام که اندکی پایینتر در صفحهٔ ۵۲ بگویم که وی «همهٔ این نامها را، بی‌آنکه برایش معنای مشخصی داشته باشند،» تکرار می‌کرد. آیا شما هم در این ابهام با سالامبو انبازید؟ این وسوسه به‌دلم راه می‌یابد که چنین بیندیشم؛ چه، شما تانیت را به‌رغم ترتولیانوس و به‌رغم خود این نام تیراتا، که توضیح نه چندان مؤدبانه لیکن روشن آن را در اثر موور، به‌نام فنیقیه، کتاب اول، صفحهٔ ۵۷۴ خواهید یافت، الههٔ جنگ می‌شمارید نه الههٔ عشق، نه الههٔ عنصر مادینه و نمناك و بارور.

سپس شما از میمونهایی که نذر ماه و اسبانی که نیاز خورشید شده‌اند چارشاخ می‌مانید و یقین می‌کنید که «این جزئیات نه در آثار هیچیک از مصنفان پیش دیده‌می‌شوند و نه در هیچ اثر تاریخی معتبری.» باری، دربارهٔ میمونها، به‌خود اجازه می‌دهم یادآور شوم که سگوران^{۱۰} در مصر،

چنانکه هنوز نقشه‌اشان به روی دیوارهای پرستشگاهها دیده می‌شود، به‌ماه نیاز می‌شدند و گوشزد می‌کنم که آیینهای مذهبی مصریان به‌لیبیا و در واحه‌ها رسوخ کرده بود. درباره اسپان، من نگفتم که آنها نیاز آسکلپیوس، می‌شدند بلکه گفتم نیاز اشمون می‌شده‌اند که با آسکلپیوس، یولائوس، آپولون و مهر همسان شمرده شده و پایگاه آنها را یافته بود. باری، من یاد اسپانی را که به‌ایزد مهر نیاز شده‌اند در اثر پائوسانیاس (کتاب اول، فصل اول) و در تورات (کتاب دوم پادشاهان، باب سی و دوم) دیده‌ام. لیکن شاید شما منکر آن باشید که هیکلهای مصر آثار تاریخی معتبر و تورات و نوشته پائوسانیاس از تصنیفات روزگار باستان باشند.

حال که سخن از تورات به‌میان آمد، آقا، باز این گستاخی را به خود اجازة می‌دهم که جلد دوم ترجمه کاهن، صفحه ۱۸۶ را به‌شما گوشزد کنم که در آن این سطرها را می‌خوانید: «آنان، صورتی گوهرین، که آن را ورینه Verité (حقیقت) می‌نامیدند، آویخته از زنجیری طلایی، به‌گردن داشتند. مذاکرات هنگامی گشایش می‌یافت که رئیس نگاره ورینه را در برابر خویش می‌نهاد.» این متن نوشته دیودورس است. و اینک متن دیگری از الیانوس: «سالخورده‌ترین آنان رئیس و داور همه آنان بود، وی نگاره‌ای از یاقوت کبود برگردن داشت. این نگاره را ودپته می‌نامیدند.» آقا، بدین متوال است که «آن حقیقت ساخته و پرداخته تمام عیار مصنف است»^{۱۱}.

اما آخر همه چیز شما را دچار شگفتی می‌کند: molobathre، که آن را بی‌هیچ اشکالی (بسدتان نیاید) malobathre یا malabathre هم می‌نویسند و آن خاکه زری است که امروز نیز چون روزگار پیشین در کرانه‌های کارتاژ آن را گرد می‌آورند^{۱۲}؛ گوشه‌های پیلان که رنگ آبی خورده‌اند؛ مردانی که شنگرف به‌خود می‌مالند و هوام و میمون می‌خورند؛

۱۱. طندهای است به‌دعوی فرونر. - م.

۱۲. malobathre به‌معنی فوفل (به‌عربی تنبول، به‌انگلیسی betel) نیز هست، لیکن چنانکه ملاحظه می‌شود معنای مقصود در این مورد چیز دیگری است. - م.

لودیائیان که جامه‌های زنانه به‌بر می‌کنند؛ یا قوت‌های سرخ سیاهگوشی^{۱۳}؛ مهر گیاه که در آثار بقراط یاد شده؛ زنجیره قوزک‌های پا که در غزلها^{۱۴} (کاهن، جلد شانزدهم، ۳۷) آمده؛ پاشیدن انفوزه یونانی؛ ریش‌های لفاف پیچ؛ شیران به‌چلیپا کشیده؛ و بر این قیاس، خلاصه همه چیز! ولی، آقا، چنین نیست، من ابدأ همه این خردده ریزها را از سیاهان سنگامبیایی به‌وام نگرفته‌ام. در باره پیلان، شما را به‌اثر آرماندی، ص ۲۵۶ و مآخذ معتبری که وی نشان می‌دهد، مانند فلوروس، دیودورس، آمیانوس مارسلینوس و دیگر سیاهان سنگامبیایی^{۱۵} رجوع می‌دهم.

در باره بادیه‌نشینی که میمون می‌خورند، شپش به‌دندان می‌خایند و شنجرف بر خود می‌مالند، چون امکان دارد «از شما پیرسند که مصنف این اطلاعات گرانبها را از کجا به‌دست آورده» و به‌اقرار خودتان «در پاسخ گفتن به این پرسش سخت دچار ناراحتی خواهید شد»، من هم اکنون با خاکساری تمام راهنمایی‌هایی ضرور را می‌کنم که پژوهش‌های شما را آسان سازد.

ماکسی‌ها . . . پیکر خود را با شنگرف رنگ می‌کنند. ژیزانت‌ها همگی خود را با شنگرف رنگ می‌کنند و میمون می‌خورند. اگر زنانشان (زنان آدریما کیدها) را شپش بگزد، آنان شپش را می‌گیرند و به‌دندان می‌خایند، الخ» شما این جمله را در کتاب چهارم هرودوت، در فصل‌های ۱۶۸، ۱۹۹، ۱۹۱ خواهید یافت. من از ذکر آن ناراحت نیستم.

همین هرودوت در وصف سپاه خشایارشا مرا با این نکته آشنا کردم است که لودیائیان جامه‌های زنانه داشتند؛ گذشته از آن، آنتائوس، در فصل مربوط به‌اتروریائیان و شباهت آنان با لودیائیان می‌گوید که آنان جامه‌های زنانه به‌بر می‌کردند؛ سرانجام، باکوس لودیائیان

۱۳. مقصود پدید آمده از زهراب سیاهگوش است. - م.

۱۴. *Cantique des cantiques* مقصود غزل غزل‌های ملیمان (تورات)

است. - م.

۱۵. باز طمنه‌ای دیگر. - م.

همواره در لباس زنانه عرضه می‌شود. آیا این جمله برای لودیائیان و پوشاک آنان بس نیست؟

ذکر **دیش لغاف پیچ** به‌نشانه ماتم در نوشته‌های کاهن (کتاب حزقیال، فصل بیست و چهارم آیه ۱۷) آمده و بر زنخدان تندیسهای گول‌پیکر مصری، از جمله تندیسهای گول‌پیکر ابو سمبل دیده‌می‌شود؛ یاقوت‌های سرخ پدید آمده از زهراب سیاه‌گوش در **سالة گوهرها** از تئوفراستوس و در فصل پنجاه و هفتم از کتاب هشتم پلینی ذکر شده‌است. و اما در بساب شیران مصلوب (که شمار آنها را به‌دو بیست رسانده‌اید پی‌گمان به‌قصد آن که مطلب مسخره و خنده‌آوری را که نگفته‌ام به پاداش به‌من نسبت دهید) از شما خواهشمندم فصل هجدهم از همان کتاب پلینی را بخوانید، در آن خواهید دید که سپیون امیلیانوس و پولیبیوس، هنگامی که با هم در روستای کارتاژ گردش می‌کردند، شیرانی را دیدند که بدین‌گونه شکسته شده بودند.

Quia Caeteri metu poenae similis absterrenture eadem noxia
آقا، آیا این بخشهایی که بدون تمیز و تشخیص از کتاب کیهان نگادین^{۱۶} برگرفته‌شده، و «نقد عمیق^{۱۷} آنها را با کامیابی به‌ضد من به کار برده» همینها هستند؟ از کدام نقد عمیق سخن می‌گویید؟ از نقد عتیق خودتان^{۱۸}؟

از باب ناربنانی که گرد انقوزه یونانی بر آنها می‌پاشیدند، شادمانی فراوانی به‌شما دست داده‌است. لیکن، این مطلب، آقا، از من نیست، از پلینی است و در فصل چهل و هفتم از کتاب هفدهم او آمده‌است. مطایبه شما در باره «خربقی که می‌بایست در شارانتون کاشته باشند» سخت برآشفته‌ام کرده‌است؛ لیکن، بدان‌سان که خود گفته‌اید،

۱۶. *Univers pittoresque*.

۱۷. طعنه فلوبر. - م

۱۸. منتقد در تشخیص مأخذ اطلاع فلوبر راه خطا پیموده و مطلبی را که فلوبر از پلینی مهتر بر گرفته‌بود از کتاب دیگری به‌نام کیهان نگادین پنداشته و این را نقد عمیق خوانده‌است. - م.

«وقادترین ذهن نخواهد توانست نقصی را که از جهت معارف مکتسب موجود است جبران کند»^{۱۹}.

شما با تأیید اینکه «از گوهرهای گنجهینه هامیلکار، چندتایی به افسانه‌ها و خرافات مسیحی تعلق دارند» نشان داده‌اید که بکمال فاقد معارف مکتسب‌اید. نه، آقا! همه آن گوهرها در آثار پلینی و تئوفراستوس یاد شده‌اند.

ستونهای زینتی زمردین در مدخل هیکل، که شما را چون سرحالید خندانده‌اند، در زندگی آپولونیوس^{۲۰} اثر فیلوستراتوس و (سأله گوهرها اثر تئوفراستوس یاد شده‌است. هرن (جلد دوم) عبارت تئوفراستوس را نقل می‌کند: «درشترین زمرد باکتریایی (بلخی) در هیکل هرکول در شهر صور موجود است و آن ستونی است به ابعاد نسبتاً بزرگ.» و اینك فقره دیگری از کتاب تئوفراستوس (ترجمه هیل): «در هیکل ژوپیتز آنان، ستون چهارگوشی بود مرکب از چهار پارچه زمرد.»

با وجود «معارف مکتسب»، شما Jade (سنگ یشم) را، که nephrite^{۲۱} است به رنگ سبز مایل به قهوه‌ای و آن را از چین می‌آورند، با jaspe (یشم ختایی)، که گونه‌ای quartz (کوارتز، بلور کوهی) است که در اروپا و سیسیل یافت می‌شود، اشتباه می‌کنید. اگر برحسب اتفاق، فرهنگ فرهنگستان فرانسه^{۲۲} را در ماده لغت Jaspe می‌گشودید، بی‌غور بیشتری، پی می‌بردید که از این گوهر به رنگهای سیاه، سرخ و سفید موجود است. بنا بر این، آقا، لازم بود هیجان قریحه سرکش سخنوری خود را اندکی معتدل می‌ساختید و با لودگی، استاد و دوست من تفوییل‌گوتیه را از اینکه (در همان مومیایی^{۲۳} خود) رنگ پاهای زنی

۱۹. فلوبر نیش فرونر را به‌خود او باز می‌گرداند. - م.

۲۰. Vie d'Apollonius، آپولونیوس پیکر تراش یونانی سده اول میلادی است. - م.

۲۱. یشم سبز که در سان درد کلیه‌اش می‌پنداشتند. نفریت به‌معنی درد کلیه هم هست. - م.

22. Dictionnaire de l'Académie Française

23. Roman de la momie

را سبز وصف کرده، و حال آنکه نه سبز بلکه سفید وصف کرده^{۲۴}، سرزنش نمی‌کردید. بدین‌سان، اساساً نه از او بل از شماست که خطایی خنده‌آورد سر زده‌است.

اگر شما اندکی کمتر به‌سیر آفاق به‌دیده بی‌اعتنایی می‌نگریستید، در موزه تورن، خود بازوی سومیایی او را، که آقای پاسالاکا از مصر آورده، در همان حالتی که تتوفیل گوتیه شرح داده، یعنی همان حالتی که به‌نظر شما مصریانه نیست، می‌توانستید ببینید. همچنین، بی‌آنکه مهندس باشید، می‌توانستید آگاهی یابید که ساکیه (ساقیه)‌ها، که برای آوردن آب به‌منازل به‌کار می‌روند، چیستند، و قانع می‌شدید که من از نظر لباسهای سیاه برای سرزمینهایی که این رنگ لباس در آنها فراوان است و زنان اشراف جز با چادرهای سیاه از خانه بیرون نمی‌آیند، راه گزافه نپیموده‌ام. لیکن چون شواهد کتبی را برتر می‌شمارید، به‌شما سفارش می‌کنم، در مورد هر آنچه مربوط به آرایش زنان است به‌کتاب اشعیا (تورات) فصل ۳ آیه ۳، مشنا^{۲۵} کتاب سموئیل (تورات) فصل ۱۳ آیه ۱۸، کتاب سن کلمان اسکندرانی^{۲۶} و بررسیهای مشیح

۲۴. ظاهراً تتوفیل گوتیه پاهای زن مورد بحث را به *Jaspe* (یشم ختایی) که به‌رنگهای سیاه و سرخ و سفید وجود دارد تشبیه کرده (و در تشبیه، رنگ سفید مقصود بوده یا اصلاً نه به‌رنگ بلکه به‌صفات دیگر مانند صیقل و صفا و درخشش نظر داشته) و معتقد *jaspe* را با *jade* (یشم سبز) اشتباه کرده و ایراد گرفته که نویسنده رنگ پاهای زنی را سبز وصف کرده‌است. ضمناً معادل *jaspe* (در *jasper: B. D.* که به‌کوارتز رنگین تفسیر شده) در قاموس کتاب مقدس «یشب» آمده و درباره‌آن توضیح داده شده که «سنگ گرانبهای آخرین سینه کاهن بزرگ» و قسمی از بلور غیرشفاف است و غالباً دارای خطوط یا نقاط است و قابل صیقل می‌باشد. رجوع به قاموس، ذیل یشب شود. - م.

۲۵. *Mischna* یکی از بخشهای دو گفاه کتاب «تلمود» که عبارت از مجموع تقالید مختلفه یهود است با بعضی از آیات که از کتاب مقدس اقتباس شده است. رجوع به قاموس، ذیل تلمود شود. - م.

۲۶. *Saint Clément d'Alexandrie*، نویسنده و آیین‌شناس مسیحی سده دوم و سوم میلادی از مبلغان بزرگ مسیحیت. کتابی از نوشته‌های او به‌زبان انگلیسی زیر عنوان نوشته‌ها و عقاید *Writings and Opinions* به‌چاپ رسیده است. (و رجوع به قبصر و مسیح، بخش سوم ص ۱۸۴ شود). - م.

آبه مینیو، در جلد چهل و دوم (ساله‌های فرهنگستان کتیبه‌ها نگاه کنید و در باب آن زر و زیورهای فراوان، که این چنین سخت هاج و واجتان کرده، این جانب کاملاً حق داشته‌ام برای قومهایی که در کف سراج‌های خویش گوهر می‌نشانند (نگاه کنید به ترجمه کاهن، کتاب حزقیال تورات، فصل ۲۸ آیه ۱۴) در این زمینه گشاده‌دست باشم. راستی چنین می‌نماید که در زمینه گوهرها بخت با شما یار نیست. ۲۷

آقا، به‌خاطر لحن مهربان و مؤدبی که به‌کار برده‌اید و در این زمانه کمیاب است از شما تشکر می‌کنم و نامه‌ام را به‌پایان می‌رسانم. من از میان مطالب نادرست شما جز آنچه از همه فاحشتر و به‌مواردی خاص مربوط بود باز ننموده‌ام. درباره انتقادهای مهم، ارزیابی‌های شخصی و بررسی ادبی کتاب من، حتی اشاره‌ای هم نکرده‌ام. از آغاز تا انجام در همان میدان کار شما، میدان دانش، باقی مانده‌ام و یک بار دیگر برای شما تکرار می‌کنم که در این زمینه مختصر آگاهی دارم. نه عبری می‌دانم، نه عربی، نه آلمانی، نه یونانی، نه لاتینی، و بر خود نمی‌بالم که فرانسه می‌دانم. غالباً از ترجمه‌ها استفاده کرده‌ام، لیکن گاهی نیز از متنهای اصلی بهره بر گرفته‌ام. هر جا که مردد بودم، با رجالی که در فرانسه به‌داشتن بیشترین صلاحیت شهره‌اند رای زده‌ام و اگر بهتر دهنمایی نشده‌ام، به‌سبب آن بود که سعادت آشنایی با شما را نداشته‌ام: پژوهش می‌خواهم. آیا اگر با شما مشورت می‌کردم «بیشتر کامیاب» می‌بودم؟ تردید دارم. این قدر هست که از مراحم و الطافی که‌جای جای در مقاله خود نثار من کرده‌اید بی‌بهره می‌ماندم و شما را از نوعی عذاب وجدانی که در پایان نامه‌تان یاد شده‌است معاف می‌داشتم. لیکن، خاطر آسوده دارید، آقا، هر چند خودتان از قوت انتقاداتان هراسان می‌نمایید و هر چند بجد چنین می‌اندیشید که

۲۷. زخم زبانی است ناظر به این مقصود که انتقادهای فروتر در باب گوهرها همه‌اش مردود و بی‌پایه از کار درآمد. - م.

«کتاب مرا بخش بخش پاره پاره کرده‌اید»^{۲۸} هیچ ترس به دل راه ندهید، آرام باشید! چه شما در انتقاد خویش نه سفاک بل سبک بوده‌اید.

افتخار دارم که... الخ
گوستاو فلوبر

(اپینیون ناسیونال، شماره مورخ ۲۴ ژانویه ۱۸۶۳)

آقای فروئر با انتقادی ثانوی در تاریخ ۲۷ ژانویه ۱۸۶۳^{۲۹} به نامه‌ای که از خواندنش فارغ شده‌اید جواب داد، و آقای گوستاو فلوبر با نامه زیر خطاب به مدیر اپینیون ناسیونال به آن پاسخ گفت:

۲ فوریه ۱۸۶۳

آقای گرو Gueroult ی گرامی.

اگر يك بار دیگر مصدعتان می‌شوم معذورم دارید. لیکن چون آقای فروئر بر خود لازم شمرده‌است که در اپینیون ناسیونال آنچه اندکی پیش در دو کوفت‌چاپون به چاپ رسانیده بود بار دیگر نشر دهد^{۳۰} اجازه می‌خواهم به‌وی بگویم که

در عمل خطایی بس وخیم از من سر زده‌است. به‌جای فصل ششم از کتاب بیستم دیودورس، به‌فصل نوزدهم آن کتاب نگاه کنید. خطای دیگر اینکه فراموش کرده‌ام نوشته دیگری را درباره مجسمه مولک که در اساطیر دکتر ژاکوبسی، ترجمه برنار، صفحه ۳۲۲ آمده، شاهد آورم. آقای فروئر يك بار دیگر در این سند هفت غرغره‌ای را که مایه آشفتگیش شده خواهددید.

و هر چند ایشان لطف نفرمودند که يك کلمه مربوط به: یکم نقشه جنرفیایی کارتاژ؛ دوم بالاپوش تانیت؛ سوم نامه‌های پونسی که من قلب کرده‌ام؛ و چهارم خدایانسی که من از خود ساختم، در جواب من

۲۸. ظاهراً اشاره است به دعوی فروئر که گویا با انتقادات خود بطلان سراسر کتاب فلوبر را جزء بجره ثابت کرده است. - م.

۲۹. اپینیون ناسیونال مورخ فوریه ۱۸۶۳.

۳۰. مقصود اینکه مقاله‌اش تکرار مکررات است. - م.

بنویسند - و همین سکوت را در مورد پنجم اسبان نیازشده به ایزد مهر؛ ششم تندیس کوچک و ریته؛ هفتم آداب و رسوم عجیب و غریب بادیه- نشینان؛ هشتم شیران مصلوب؛ و نهم پاشیدن گرد انقوزه یونانی؛ و دهم یاقوت‌های سرخ سیاهگوشی^{۳۱} و یازدهم خرافات مسیحی درباره گورها حفظ کرده‌اند و در مورد دوازدهم jade (یشم سبز) و سیزدهم jaspe (یشم ختایی) خاموش نشسته‌اند، اگر نخواهیم دنباله این رشته را که سر دراز دارد بگیریم و از هر آنچه به چهاردهم هانون؛ پانزدهم پوشاک زنان؛ شانزدهم پیراهنهای زنانه مردان لیبیایی؛ هفدهم حالت افسانه‌آسای مومیایی مصری؛ هجدهم موزه کامپانا؛ نوزدهم شواهد (نه چندان دقیق و درست) که از کتاب من آورده؛ و بیستم لاتینی من که شما را سوگند می‌دهد غسل و غش‌دانش بیابید، و جز آن مربوط است یاد کنیم - با اینهمه، این‌جانب در این مورد، مانند دیگر موارد، آماده‌ام بپذیرم که حق با اوست و روزگار باستان ملك طلق او. بنا بر این، با خاطری آسوده می‌تواند به‌ویژان ساختن بنای من و به‌اثبات اینکه من هیچ نیستم، همچنان که در مورد آقایان لئون هوزی و لئون رنیه معمول داشته است، دل خوش دارد. چه، من به‌وی جواب نخواهم داد و بیش از این به این آقا نخواهم پرداخت.

من کلمه‌ای را که به‌نظرم می‌رسد برآشفته‌اش کرده پس می‌گیرم. نه، آقای فرونر سبک نیست، بلکه درست عکس آن است. و اگر از میان آن همه نویسندگان که از قدر «کتابم» کاسته‌اند او را به‌عنوان قربانی بر گزیده‌ام به‌سبب آن بوده‌است که وی به‌دیده من از همه جدیدتر جلوه کرده‌است. من سخت اشتباه کرده‌ام.

سرانجام، چون وی خود را قاطعی سرگذشت من می‌کند (انگار من کاری به کار سرگذشت او داشته‌ام!) با دوباره تأیید (وی این را می‌داند!) این نکته که شش سال صرف نگارش ملاجه کرده‌ام، در نزد او اقرار می‌کنم که حالیا درست یقین ندارم که وقتی از اوقات در کارتاز بوده‌ام.

۳۱. یعنی پدیدآمده از زهراب سیاهگوش. - م.

آقای عزیز، کاری که برای ما هر دو باقی می‌ماند تشکر از شماست: من به‌خاطر آنکه صفحات نشریه خودتان را با چنین وسعی در اختیارم گذاشته‌اید؛ و اما او، یعنی آقای فرونر، باید بی‌نهایت از شما ممنون باشد. شما به‌وی فرصت داده‌اید که بسیاری کسان را از وجود خود آگاه کند. این ناشناس به‌شناخته‌شدن علاقه داشت، اکنون شناخته شده... آن هم چه به‌کام!

با اظهار ارادت فراوان.

گوستاو فلوربر

(اپنیون ناسیونال مورخ ۴ فوریه ۱۸۶۳)

حواشی

۱- سور

۱. فلور تا دیر زمانی در انتخاب عنوان رمان خویش دو دل بود، ابتدا می‌خواست نام "کارتاز" Carthage یا "سپاهیان مزدور" Les Mercenaires را روی آن بگذارد. این عنوانها مقصود کتاب را، که در اندیشه نگارنده اساساً یک رمان کارتازی بوده‌است و در آن خود سالامبو جایگاهی فرعی دارد، بهتر بیان می‌کنند، وانگهی نامی از سالامبو در نخستین سناریوها نیست. در این سناریوها، دختر هامیلکر، یا بهتر بگوییم دختر یکی از ستاورهای دشمن هامیلکر، "پیرا" نام دارد. در یک سناریوی بعدی، نام او "هانان" سپس "سالامبو" (با املاهای گوناگون) می‌شود.

۲. در نخستین طرح رمان، که "سپاهیان مزدور" عنوان داشت، قرار بود که کتاب با شرحی درباره‌ی موقع سیاسی کارتاز در آغاز جنگ سپاهیان مزدور آغاز شود؛ صحنه‌ی سور بر بران، که در باغستانهای توانگران کارتازی اردو زده بودند، می‌بایست در پی آن آورده شود. حتی یک صحنه‌ی پاده‌گساری در سرای "پیرا" نیز در کار بوده‌است. در سناریوی دیگری، سور در تالاری از کاخ هامیلکر بر پا می‌شود و فلور برود "هانان" را، که سندهای خویش را به‌عروی زمین می‌کشد و در پناه چتری است که غلامی در پشت سر او به‌داست دارد، وصف می‌کند.

۱. بیشتر این حواشی که به قلم Edouard Maynial، نویسنده‌ی مقدمه‌ی متن فرانسوی، نگاشته‌شده از تاریخ پولیبیوس، مورخ یونانی سده‌ی دوم پیش از میلاد، که از مآخذ مهم فلور در نگارش سالامبو به‌شمار می‌رود، بیرون کشیده‌شده و به‌ماجرای داستان برابری یا توازی دارد. این مطالب مستخرج در ترجمه‌ی بین دو گنومه آورده‌شده و برای پرهیز از تکرار، از ذکر نام پولیبیوس در هر مورد خودداری شده‌است. م. م.

۳. فلور درست از همان روایت پولیبیوس در اثرش به نام تاریخ، که همه جا منبع اصلی اوست، پیروی می‌کند، در سال ۲۴۱ پیش از میلاد، نخستین جنگ یونی، که میدان اصلی آن جزیره سسیل بود، با شکست هانن و هامیلکار در جزایر آگادی پایان یافت؛ واحدهای جنگی هامیلکار در جزیره سسیل بر کوهستان اریکس اردو زده بودند؛ وی آنان را با خود به سوی ساحل، به لیلیبه، باز آورده سپس از مقامش استعفا داد و ژیسکون را مأمور کرد تا سپاه مزدوران را به کارتاژ راهبر شود.

۴. هرودوت از کلاهخودهای بزرگ کاریائیان، که با پر آراسته شده بود، یاد می‌کند.

۵. فلور از پلینی مهتر تفصیلهایی چند درباره غذاها اقتباس کرده است. پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از این دانه‌های معطر (کیمون، زیره)، که به عنوان چاشنی به کار می‌رفته‌اند، یاد می‌کند.

۶. درباره موقع سیاسی که در این صفحه بیان شده نگاه کنید به تاریخ پولیبیوس، مورخ یونانی از رفتار دوران‌دیشانه ژیسکون، که نقل و انتقال سپاهیان مزدور را به صورت کاروانهای پیاپی تنظیم کرده بود، و از درماندگی مالی کارتاژیان و گفتگوی با سپاهیان مزدور ناراضی، که در شهر فراهم آمده بودند، یاد می‌کند.

۷. این بند از پیمان را پولیبیوس گزارش کرده، لیکن مورخ یونانی به جای ۳۲۰۰، رقم ۲۳۰۰ را یاد می‌کند.

۸. املاي درست Eginuses و همان است که فرون در انتقادیة خویش یاد کرده بود و مقصود از آن بی‌گمان جزایر لیپاری سسیل است؛ تاریخ از نبردی که در این کرانه‌ها روی داده باشد یاد نمی‌کند. یکی از سناریوهایی که پیش از نگارش رمان نوشته شده اسپندیوس را برده‌ای آزاد شده معرفی کرده بود.

۹. به نظر می‌آید که این افسانه ملهم از کتابهای مقدس هندیان باشد.

۱۰. این ظهور نمایشی سالامبو اثری همانند اثر ظهور هیرودیا در بزم آنتیپاس در بردارد. خود فلور چنانکه در مکاتیب یاد کرده به برخی همانندیها میان دو اثر^۲ خویش التفات کرده بود و از آن نگرانی داشت.

۱۱. در سناریویی که به سال ۱۸۵۷ نگاشته شده این مقابله ناروا و ماتو از

۲. مقصود دو اثر گوستاو فلوبر، یکی سالامبو و دیگری هیرودیا Hérodias (از مجموعه سه قصه) است. - م.

همان آغاز نشان داده شده است: "در سرای هامیلکار. ماتو، ناراواس، پیرا. - ناراواس به عنوان مهمان در این سرا اقامت دارد؛ ترس پنهانی که ماتو دلباخته پیرا در دل ناراواس پدید می‌آورد. پیرا یارای آن ندارد که آشکارا ماتو را از خود براند چه به دست او سپاهیان مزدور را به فرمان تواند آورد. از این رو سپاهیان مزدور در خانه او کمتر از جای دیگر زیان به بار می‌آورند... ناراواس به این نکته التفات می‌کند که نقش نسبتاً سفیها نه‌ای را ایفا می‌کند و به دیار خویش بازمی‌گردد. در آن اثنا که ناراواس بر ماتو حسد می‌برد، یاران ماتو او را دست می‌اندازند. - پیرا دختری از خاندانهای اشرافی است که بویژه از اینکه بدنام و ننگین شود بیمناک است."

۹۲. در دستنویسها، این نام به صورت Matho نوشته شده است و سنت - بوز همین املا را به فلوبر سفارش می‌کند. در سناریوی اولیهٔ رمان، ماتو در سرای پدر پیرا، که توانگری کارتازی است، منزل داده شده؛ ماتو و پیرا یکدیگر را دوست دارند، "یکی هفتون لطف و زیبایی و دیگری مجذوب زور بازوست. لیکن ناپرابی اجتماعی و زندگی حرم آنان را از یکدیگر جدا می‌دارد."

۹۳. دربارهٔ این رسم نگاه کنید به افسانهٔ مریسوط به بنیادگذاری مارس آنتجانکه در کتاب تاریخ بوستینومی روایت شده است.

۹۴. فلوبر، بدان‌سان که در کتابهای دیگرش عمل کرده، در نخستین چاپهای سالامبو تعداد معتناهی از حروف ربط و قیدهای زاید را حذف کرده است. برای آنکه از میزان آنها تصویری به دست داده شود، تنها به ذکر آن اکتفا می‌کنیم که ۷۵ mais, ۴۰ alors, ۳۷ puis و جز آن را حذف کرده است.

۲- در سیکا

۹۵. فلوبر در اینجا از روایت پولیبیوس پیروی می‌کند: "دیری نگذشت که کارتازیان از شمار این سربازان نگران شدند؛ آلمان از آشفته‌گیهای ناشی از ازدحام بیم داشتند؛ از این رو به سران سپاهیان مزدور مراجعه کردند و از آنان جویا شدند که آیا، در انتظار آخرین کاروانها و در اثناهی که چاره جویهای لازم برای پرداخت مزدشان خواهند شد، خواهند پذیرفت که خودشان و سربازانشان بشهر سیکا بازپس نشینند. پولی که برای مبرم‌ترین نیازمندیهایشان ضرور است به آنان داده خواهد شد. سپاهیان مزدور با کمال میل پذیرفتند..."

۹۶. پولیبیوس توضیح می‌دهد که چرا کارتازیان از نگهداشتن همسران، کودکان

و بار و بنه سپاهیان مزدور در شهر خویش سر باز زدند؛ آنان از این بیمناک بودند که مبادا هوای بازدید خانواده زود بازشان گرداند.

۱۷. بنا به نوشتهٔ پولیبیوس، کارتاژیان سپاهیان مزدور را ناگزیر کرده بودند که بار و بنه و همسران و کودکان را همراه ببرند.

۱۸. فلوبر، در سناریوهای گوناگون، این کشتش بربر را نسبت به زن فرهخته و دختر خاندهانهای اشرافی گوشزد کرده است.

۱۹. دربارهٔ انتظار سپاهیان مزدور و بی‌جنبشی و نزاعها و حسابگریهای آنان، فلوبر بدقت از روایت پولیبیوس پیروی می‌کند.

۲۰. به‌رغم انتقاد فروتر، پولیبیوس این اشکال هاننون در فهماندن مطالب خویش به‌سبب بازاری از اقوام گوناگون را گوشزد می‌کند.

۲۱. "این مانده بود که به فرماندهان مراجعه و از راه آنان پیام ببرد و اندرز یا خواهشهایی برای شورشیان فرستاده شود و هاننون همین کار را کرد."

۲۲. این عبارت توان گفت عیناً از تاریخ پولیبیوس ترجمه شده است.

۲۳. سخنرانی مزورانهٔ اسپندیوس، که برای برانگیختن سپاهیان مزدور سخنان هاننون را قلب می‌کند، از پولیبیوس الهام گرفته شده است، در آنجا که می‌نویسد: "همچنین اتفاق می‌افتاد که سخنان مهتران را گاه از سر ناآشنایی و گاه از راه مکر و تزویر، هنگام ترجمه برای سربازان، یکسر قلب می‌کردند و آشفتگی و بی‌اعتمادی و شرزگی دو چندان می‌شد."

۲۴. فلوبر نام این داور را از پلینی مهتر گرفته است.

۲۵. پولیبیوس نیز به‌این شورش سپاهیان مزدور نوامید اشاره می‌کند و می‌نویسد: "پس آنان رو به‌سوی کارتاژ نهادند و، در حالی که شمارشان به بیش از یکصد و بیست هزار تن می‌رسید، به فاصلهٔ صد و بیست "ستاد" (stade) نوعی واحد مقیاس طول در یونان باستان. - ۰.۴) از شهر، در نزدیکی تونس اردو زدند."

۲۶. در این فصل، اجرای نقش اصلی و مهم ماتو و اسپندیوس در جریان حوادث رمان به‌طور قطعی آغاز می‌شود. هر دو چهره را، با ویژگیهای اساسی آنها، اثر پولیبیوس در فلوبر تلقین کرده است: "اسپندیوس کامیاب‌نایبی، بردهٔ پیشین فراری از روم، دارای نیروی اعجاب‌انگیز و مکر و خدعه‌ای باورنکردنی در جنگ، از آن هراسناک بود که مبادا بار دیگر به‌چنگال خواجهٔ پیشینش بیفتد و به‌روی صلیب جان سپارد." ماتو Mathos (با همین امسلا)،

لیبیایی، "مردی آزاده نژاد که در سیل خدمت کرده و جان همه آشفته‌گیها بوده؛ وی از آن بیم داشت که سپر بلای دیگران شود و بدین‌سان در طرحهای اسپندیوس پای خود را داخل کرده‌بود." در تاریخ پولیبیوس همکوشیهای اسپندیوس و ماتوست که ابتدا لیبیائیان و سپس دیگر سپاهیان مزدور را به مخالفت با ژیسکون و کراتاز برمی‌انگیزد. لیکن پولیبیوس طبعاً از ماجرای خیالی ماتو با سالامبو یادی نمی‌کند.

۳- سالامبو

۲۷. در نخستین سناریوی رمان، این چهره وجود نداشت. تنها در یک طرح بعدی است که فلورین به‌کاهنی از کاهنان تائیت اندیشه گسیل داشتن سالامبو به اردوگاه سپاهیان مزدور را نسبت می‌دهد.

۴- در پای حصار کارتاژ

۲۸. نگاه کنید به دیودورس و همچنین به هرودوت که روایت می‌کند گارامانت‌ها سوسمار و اقمی می‌خورند.

۲۹. "چند نوبت سناتورها را همراه وعده بر آوردن خواسته‌های سپاهیان مزدور به‌عنوان سفیر به‌نزد آنان فرستادند."

۳۰. "سپاهیان مزدور خواریار خواستند. برای آنان خواریار فراوان فرستادند، آن هم به‌بهای مسخره‌ای که به‌دلخواه محض شورشیان معین می‌شد."

۳۱. "هر روزه دعویهای تازه‌ای از کارگاه خیال‌سپاهیان مزدور ظهور می‌کرد. این دعوها، با افزون‌شدن جرات آنان و هراسی که حس می‌کردند در دل کارتاژ افکنده‌اند، فزونی می‌گرفت."

۳۲. "آنان بهای گندمی را که از دیر باز پستانکار بودند به‌گس‌انترین نرخ می‌گرفتند که در هنگام جنگ به‌فروش رسیده‌بود به‌نقد خواستار شدند."

۳۳. خاطره هراکلس و کارهای نمایان افسانه‌ای او را در اساطیر اقوام باستانی بسیاری می‌توان یافت. فقیقیان وی را با ملکارت یکی می‌شمردند. نگاه کنید به کارهای نمایان ملکارت در فصلهای اول و سوم.

۳۴. "بریران سر شنیدن سخنان هامیلکار را نداشتند. - علاقه آنان متوجه ژیسکون بود... ژیسکون از راه دریا، با پول به‌تونس رسید."

۳۵. "ژیسکون ابتدا فرماندهان و سپس سربازان را قوم به قوم گرد آورد. وی از ملامت رفتار گذشته آنان آغاز سخن و سپس وضع حاضر را پرایشان بیان کرد، لیکن هویژه از آینده با آنان سخن گفت..."

۳۶. "سپس، به تأدیة مردها پرداخت و قوم به قوم در این کار پیش رفت..."

۳۷. "آنگاه که دیگر سپاهیان مزدور در کانونهای خانوادگی خویش خواهند بود شما در آفریقا بهجا مانده‌اید، و بر سر شماست که کارتاژ همه کینه‌اش را خالی خواهد کرد و بر آن خواهد شد که با کینه‌خواهی موحشی هر اس در دل جمله اقوام آفریقایی افکند." لیکن در اثر پولیبیوس، ماتوست کهس بالیبیائیان سخن می‌گوید.

۳۸. "هر کس اجازة سخن گفتن می‌خواست سنگار می‌شد و حتی پیش از آنکه بداند به موافقت یا به مخالفت با اسپندیوس سخن می‌گوید."

۳۹. "یگانه واژه مفهوم همگان واژه 'بزن! بود'. اشاره مقرون به آن تا بدین پایه پرایشان آشنا بود."

۴۰. "به بهانه فریبنده اینکه ژیسکون، با تصفیه حساب مزد، کارسازی گندم و تحویل اسبان را به بند موكول می‌کند، در دم سرکشی آغاز نهادند."

۴۱. "آنان بدوی پول افتادند و ژیسکون و همراهِش را بازداشت کردند."

۴۲. "حتی یک روز، که لیبیا ئیان چهارانه پول خود را خواستار بودند، ژیسکون برای خوارشردن آنان جواب داد از ماتو پول بخواهید."

۴۳. "ژیسکون و یارانش را به طرزی ننگین کت بسته به زندان افکندند."

۵- تائیت

۴۴. در این بخش و در صفحه بعدی، فلور آشکارا از رؤیاهای شرق امروزین و خطرات سفرش ملهم می‌نماید. نگاه کنید به سفرنامه *Notes de voyages* (مصر و کارتاژ).

۴۵. نگاره‌ای همانند نگاره آرتیمیس افسی که در تمثال چندین الهة شرقی می‌توان سراغ گرفت.

۴۶. فلور "وصف بسیار دقیق این بالاپوش" را در کتاب آتله یافته، همچنین برخی جزئیات را از کتاب پژوهشهایی درباره تئو جغرافیایی کارتاژ اثر دورو- دو لامال برگرفته است. مادام ژرژ روشکروس، همسر نقاش، چادر الهه را در سال

۱۸۹۶ بازساخته و آن در سوزنه فلورین در کسروآسه موجود است. تاریخچه این بازساخت و وصف چادر را در مقاله‌ای از آقای ژرژ لوروی در شماره مورخ ۱۵ دسامبر ۱۹۲۳ مجله مرکور دو فرانس *Mercur de France* می‌توان خواند.

۴۷. شاید پیر لوئیس هنگام تیکارش آفرودیت (این کتاب به فارسی ترجمه شده است. - م.)، حادثه گردن‌بند، شانه و آئینه اله‌ها، که به دست دمتریوس برای کریزیس ربوده شده، از حادثه پر شکوه سرقت زائیمف الهام گرفته باشد.

۶- هانون

۴۸. "ماتو کسانی به همه شهرهای لیبیا گسیل داشت تا آنان را به شورش بخواند و پشتیبانشان را خواستار گردد."

۴۹. "در مورد همه این آفات و بلیات موحش، کلاتاز مسؤولیتی گران داشت. طی پیکر پیشین، جمهوری، که به‌عند ضروریات جنگ پرتوقع بودن را برای خویش مجاز می‌شمرد، با افریقایان به‌خسوت رفتار کرده بود... الخ"

۵۰. "برای وادار ساختن این اقوام خشمگین و برآشفته به برگرفتن سلاح، به تشویقها و دعوتهای پرمایسه‌ای حاجت نبوده همان خیر جنگ برای واداشتن ایشان به برگرفتن سلاح کفایت کرد."

۵۱. "زنان، در همه شهرها، سوگند خوردند که چیزهای گرانبهای خود را اصلاً پنهان نماندند، مردم شاهد بودند که آنان، برای همراهی در امر نگهداری دسته‌های رزمی، جواهر خود را ارزانی داشتند."

۵۲. "غالب شهرهای لیبیا با شوق و حرارت به ماتو پیوستند و به‌همچشمی یکدیگر خواربار و نیروهای کمکی برایش فرستادند."

۵۳. "ماتو و اسپندیوس توانستند مژدی را که به‌سپاهیان مزدور وعده کرده بودند به آنان بپردازند تا ایشان را به‌ایستادگی برانگیزانند و، علاوه بر آن، توفیق مقابله با همه مقتضیات و حوایج جنگ را پیدا کردند."

۵۴. "ماتو و اسپندیوس به‌سرداری برگزیده شدند."

۵۵. در تاریخ پولیبیوس نیز این مطلب یاد شده است.

۵۶. "هر بران نیروهای خود را به‌دو سپاه بخش کردند و قرار شد که یکی از آنها بر اوتیکا بتازد و دیگری بر هیبون..."

۵۷. "این همه آفات و بلیات جمهوری را از رمق می‌انداخت. با اینهمه،

جمهوری، هانون، فاتح شهر صد دروازه در لیبیا، را به فرماندهی نیروهایش گماشت.

۵۸. در مکاتیب فلور، رسوسه‌ها و دو دلیهای از دربارهٔ خصلت این پرسوناژ و نقشی که به‌وی داده می‌شود منعکس گردیده‌است.

۵۹. این مطلب در تاریخ پولیبیوس یاد شده‌است.

۶۰. "هانون بدان پرداخته بود که با کثرت پیلانش (که شمار آنها صد زنجیر کمتر نبود) در میان دشمنان رعب و وحشت افکند."

۶۱. "در این احوال، سپاه ماتو، که تقریباً هفتاد هزار افریقایی بر آن افزوده شده و به‌دو پنش گردیده بود، به آرامی اوتیکا و هیبون را در محاصره گرفت. اردوگاهش در برابر تونس، مصون از خطر غافلگیری، بر پا شده بود و کارتاژ از باقی سرزمین لیبیا جدا مانده بود."

۶۲. سراسر این منظره بر پایهٔ تأثراتی که در سفر افریقا به فلور دست داده بود اثنا گردیده‌است.

۶۳. "هانون فرمان داده بود تا وسایل جنگی با منجیقها و همهٔ جهازات شهربندان را از شهر فرود آورند و پشت به حصار شهر داده بر سنگرگاههای بربران حمله آورده بود."

۶۴. "هنوز پیلان درست پیش نرفته بودند که دشمنان، عاجز از ایستادگی در برابر عظمت جبهه و قهاری آن جانوران، پا بگریز نهادند... الخ."

۶۵. "عدهٔ کثیری زیر پای پیلان له گشتند و جان سپردند، آنان که زنده مانده بودند بروی تپهٔ تندبالا و مشجری پناه بردند که بر اثر وضع و موقع خود چنین می‌نمود که برای ایشان پناهگاهی مطمئن است."

۶۶. "هانسون چنین می‌پنداشت که کار بربران تمام است و از آنان کسی برای مغلوب شدن به‌جا نمانده‌است، پس سر بازان و اردوگاه را در همانجا نهاد و به‌شهر بازگشت و به تیمار شخصی خویش پرداخت."

۶۷. "سپاهیان مزدور، چون دیدند که سردار به‌شهر بازگشته و غالب سپاهیانست سر مست پیروزی خویش پریشان و آشفته در اردوگاه پراکنده‌اند، فراهم آمدند و به سنگرگاهها تاختند..."

۶۸. چنین می‌نماید که این حملهٔ جنگی اسپندیوس از نیرنگ معروفی که هانیبال، در دومین جنگ پونی، در ایتالیا به‌کار برده و تیموس لیبیوس آن را روایت کرده الهام گرفته شده‌است.

۶۹. "چند روزی پس از آن، در برابری گزاف، رویاروی بربران، هانسون در نیردی منظم توانسته بود آنان را نابود کند..."
۷۰. این مطلب در تاریخ پولیبیوس یاد شده است.
۷۱. "بربران بر همه بار و بنه، بر جهازات جنگی و مهماتی که هانسون در بیرون از دیوارهای شهر، که در معرض ضربت دشمن بود، بهجا گذاشته بود دست یافتند."

۷- هامیلکار برکه

۷۲. در پرونده سالامبو یادداشتی از فلورین پیدا شده که در آن می‌گوید وصف خویش را از کتاب آپیانوس با تفسیرهایی عیناً نقل می‌کند و می‌نویسد: "به جای آنکه بگویم، 'گویی بر ستونهای پونی'، گفته‌ام، 'شاخهایی به‌روی سرستونها' که از این همان معنای مقصود آپیانوس منتها مصرح‌تر برمی‌آید."
۷۳. در دستنویس، به‌جای *crépée* (شکن‌یافته)، *crépue* (مجعد) آمده است. فلورین، پس از آنکه نخست، برای خاطر نشان ساختن روابط پر معنی موجود بین سالامبو و تانیت، الهه قمری، عبارت را به این صورت: "گیسوانش مجعد بود، به‌وجهی که به‌ابر شباهت می‌یافت" نوشت، به‌اصلاح آن پرداخت و به جای *crépue* (مجعد)، *crépée* (شکن‌یافته) آورد که نه بر مجعد طبیعی بل بر چین و شکن مصنوعی، که به‌نیتی مذهبی عالماً و عامداً داده‌شده باشد، دلالت دارد.

۸- نبرد ماکار

۷۴. سراسر این فصل از روایت پولیبیوس پیروی می‌کند. نگارش آن سه ماه طول کشیده و فلورین برخی از قسمتهای آن را تا چهارده بار از نو نوشته است. نگارش خود فصل، از سر تا ته، نه بار تجدید شده است.
۷۵. "کارتازیان همه آن کسانی را که توانسته بودند به‌عنوان سهاپیان مزدور به‌خدمت گیرند، جمله کسانی را که از صفوف دشمن گریخته بودند، با سواران و سربازان پیاده‌نظام کارتاز، مجموعاً ده هزار مرد جنگی، در اختیار هامیلکار گذاشتند."
۷۶. پولیبیوس تعداد آنها را هفتاد زنجیر گفته است.
۷۷. این سربازان آشوری، که سرودت از آنان یاد می‌کند، "سپه‌هایی از صفحات مسین، زنجخت و بی پرداخت لیکن روین صفت" بر سر داشتند.

۷۸. "ماتو تنها پل ماکار، یعنی یگانه پل شطی را که در چند نقطه هر گونه ارتباطی بین کارتاژ و روستا را قطع می‌کند و زرقای آن به اندازه‌ای است که تقریباً هرگز گذار طبیعی پیدا نمی‌کند، در اشغال داشت. وی حتی در ابتدای این پل شهری ساخته بود."

۷۹. "هامیلکار به سپاهیانش فرمان داده بود که آماده حرکت باشند و، بی آنکه آهنگ خویش را با کسی در میان نهد، منتهن فرصت مساعد ماند."

۸۰. "وی شب هنگام از کارتاژ خارج شد و روز تازه بردمیده بود که، بی آنکه کسی حتی گمان برد، رود ماکار را گذاره شده بود."

۸۱. "وی بدین نکته التفات کرده بود که در مصب ماکار، به تأثیر برخی بادهای شن تل می‌شود و راهی طبیعی مستور از یک قشر نازک آب پدید می‌آورد."

۸۲. "کارتازیان و بربران هنوز از تهور آمیز بودن این ضربت داهیانسه دچار بهت و حیرت بودند که هامیلکار خود در دشت بود و بر سپاهیان مزدور، که پل را در دست داشتند، می‌تاخت."

۸۳. "به دیدن این منظره، اسپندیوس با سربازان خویش به سوی هامیلکار رو آورد."

۸۴. "در این اثنا، آنان که شهر سرپل را در دست داشتند، به تعداد تقریباً ده هزار تن، و کسانی که از اوتیکا آمده بودند، به تعداد پانزده هزار تن، به اسپندیوس پیوستند."

۸۵. "هامیلکار همچنان پیش می‌رفت؛ پیلان در رأس سپاه می‌آمدند؛ سپس سواره نظام و پس از آن پیاده نظام سبک اسلحه و در محل عقیدار سربازان سنگین اسلحه."

۸۶. "هنگامی که هامیلکار بربران را دید که با آن نهیب از جا کنده شده‌اند و به سوی او می‌تازند، به همه دستجات خویش فرمان داد تا عقب نشینی کنند."

۸۷. این شهرستان، سپاهیان مزدور فراوانی در اختیار می‌گذاشت. هرودوت از این سربازان که ترکهای بزرگ آراسته به پیر همر داشتند یاد کرده و فلورن این تفصیل را در کتابش از قلم نینداخته است.

۹- نبرد صحرائی

۸۸. این فصل با فصول هفتاد و ششم و هفتاد و هفتم تاریخ پولیبیوس برابر می‌

دارد. نگارش آن در ماه اکتبر سال ۱۸۶۵ به پایان رسید. فلور آشکارا می‌گوید: "این کار پس دشواری است، سبک به‌همان اندازه که در ورای واژه‌ها وجود دارد در خود واژه‌ها هم جای دارد، همان قدر که جان اثر است بیکر آن نیز هست." این فصل در سناریو چنین یاد شده‌بود: "طرح جنگی هامیلکار، سر فرود آوردن حریفان. اسیران هامیلکار به‌کارناز می‌رسند، شکنجه آنان، سپاه اوتاریتوس تونس را ترک می‌گوید. نقشه جنگی سپاهیان مزدور. نارواوس بازمی‌آید. انضباط پولادین. زنان را می‌رانند. خشونت ماتو.

"هامیلکار از جنگ پربران در می‌رود. جنگ و گریز، کارناز برایش کمک نمی‌فرستد، وی با آنچه از قبیله‌ها به‌دست می‌آورد به‌زندگی خویش ادامه می‌دهد و همه چیز را نابود و ویران می‌کند. اوتیکا و هیپودیاریتوس یارای آن ندارند که خود را آلوده این نبرد کنند.

"چهار سپاه پربران فراهم می‌آیند و او را در چنبر محاصره می‌گیرند. هامیلکار نیروهای خود را با استواری تمام افزون می‌کند. سپاهیان مزدور اندک اندک از دعوی خود می‌کاهند و با‌اصطلاح کوتاه می‌آیند. نیرنگ هامیلکار برای پراکندن و ترساندن آنان، سران پربر همدستان نیستند. وضع فلاکت‌بار کارنازیان در مقابل رفاه پربران.

"اسیران"

"هامیلکار برای شکستن شهر بندان تلاش می‌کند. زارگراس قلب سربازی را می‌خورد. قحط و غلا در میان کارنازیان که همچنان دچار هجومند. منظره. نارضایی کارناز از هامیلکار. این گناه اوست. جوش و خروش و ترس. سالا‌مبو هم آماج این کینه شده‌است. مردم به‌زیر ایوان کوشک وی می‌آیند و فریاد می‌کشند."

۸۹. "هامیلکار، که کشور را به‌عنوان فاتح می‌پیمود، چندین جای را فرمانبردار خویش کرد و چندین جای دیگر را به‌قهبر به‌تسلیم واداشت."

۹۰. "نزدیک دو هزار تن (از لیبیاییان و بیگانگان) اسیر شدند."

۹۱. "در آن موضع، نزدیک به‌شش هزار لیبیائی و بیگانه به‌جا ماندند."

۹۲. "در این میانه، ماتو در برابر شهر اوتیکا به‌جا مانده‌بود و همچنان آن را در محاصره داشت. وی به‌اوتاریتوس، سرکرده گلایثیان، و به‌اسپندیوس فرمان داد که هامیلکار را از چشم دور ندارند؛ چون دشمن اسیان و پیلان بسیاری در دست داشت، آنان می‌بایست خود را از دشت دور نگاه‌دارند و در پای کوهستانها پیش روند تا در نخستین فرصت بر کارنازیان یورش آورند."

۹۳. "هامیلکار تازه از توقف در دشتی که کوهستانها از هر جانب آن را فرا-

گرفته بودند فارغ شده بود که، درست در همان هنگام، دسته‌های کمکی، که نومیدپائیان و لیبیائیان برای بران گسیل داشته بودند به‌دسته‌های اسپندیوس پیوستند.

۹۴. "هامیلکار ناگهان خود را در وضعی به این شرح یافت، روپروش لیبیائیان، پشت سرش نومیدپائیان، در دو جناح سپاهیان اسپندیوس. خلاصی از چنین وضعی آسان نبود."

۹۵. فلوبر در اینجا به یاد شواهد معروف بی‌اعتنایی به‌مشتون مذهبی می‌افتد که برخی از کنسولهای رومی به‌خاطر آن سرزنش شدند و برای آنان شومی به‌بار آورد. از جمله، کلودیوس پولکر که در سال ۲۴۹ ق م به‌دست کراتازیان در پانوم شکست یافت و فلامیونیوس که در سال ۲۱۷ ق م در ترازیمنتوس منلوب شد.

۱۰- اژدر مار

۹۶. در پرونده سالامبو، در لایلای اوراق فلوبر، نضت نامه‌ای توضیحی در باره افسونگران، دیگر نامه‌ای از مؤلفه تاریخ طبیعی پاریس در جواب فلوبر، که می‌گوید فراهم آوردن مدارکی برای او درباره بیماری افیان و داروهای آن میسر نیست، دیده شده است.

۹۷. این فصل یکی از آن فصلهایی است که بیش از دیگر فصلها مایه دل‌نگرانی فلوبر شد و منتقدان هم‌مصر وی آن را سخت‌تر از همه آماج ملامت ساختند. انتقاد سمت - بود نیز متوجه این گردیده است. فلوبر برای آنکه به این حالت روانی آشنایی کامل یابد دست به "بررسیهای روانپزشکی" زده و "به بررسی هیستری^۲ و جنون پرداخته بود" (مکاتیب).

۱۱- درون خیمه

۹۸. فلوبر این فصل را در پایان ماه مارس سال ۱۸۶۱ به پایان رسانید. حوادث به‌وجهی محسوساً متفاوت با آنچه فلوبر در متن نهایی آورده در نظر گرفته شده بود، "دختر جوانسال، پس از هزاران کشمکش درونی، بر آن دل

۳. hystérie (یونانی: هیسترا=زهدان) بیماری با این ویژگیها: تلقین‌پذیری شدید، اختلالات عملی عصبی بدون مبنای جسمی، بیشتر در زنان.

می‌نهد که شهر را با پس گرفتن چادر نجات بخشد، - وی چادر را لمس خواهد کرد و هلاک او به‌همین سبب حتمی خواهد بود. لیکن کارناژ به‌دست زنی رهایی خواهد یافت. - وی در این راز جز تنی چند از خدمتگاران و فادار خویش را محرم نمی‌گیرد؛ به‌سوی اردوگاه سپاهیان مزدور روانه می‌شود؛ به‌اردر درمی‌آید؛ شادمانی ماتو؛ ماتو با اصرار تمام می‌خواهد که این باز سالامبو چادر مقدس را برگیرد. وی هنوز می‌لرزد، سپس دست را دراز می‌کند؛ آنگاه ماتو چادر را کفن‌زار به‌روی پیکر سالامبو می‌اندازد، وی را بر سینۀ خویش تنگ می‌فشارد، و عاقبت با او هم‌آغوش... نمی‌توان گفت که سالامبو به‌سان چه با چادر درمی‌رود (شاید بهتر باشد چند روزی در آنجا بماند؛ این فرصتی خواهد بود برای وصف اردو و عادات و رسوم سپاهیان مزدور).

۹۹. اشاره به روایت‌های سنتی دربارهٔ "آتلاتیس".

۱۰۰. "سپاه اسپندیوس به‌سپاه لیبیاثیان پیوست و هر دو سپاه بلندبها را ترک گفتند و به‌سوی دشت سرانبر شدند و با کارناژیان درآویختند."

۱۰۱. "باری در آن زمان، از نومیدیاثیان مهتری بود ناراواس نام، نبرده‌ای پرارج و یکی از رزم‌آزمودگان سپاه خویش؛ وی از پدر علاقهٔ به‌کارناژ را به ارث برده‌بود و حالیا، با حسن ستایشی که هامیلکار در دلش برمی‌انگیخت، این علاقهٔ افزون‌گشته‌بود. وی چنین گمان برد که هنگام آن فرارسیده‌است تا با هامیلکار پیوند از سرگیرد و به‌گفتگو پردازد. پس، همراه با یکصد تنی از نومیدیاثیان، به‌اردوگاه هامیلکار رفت و، چون به‌پای سنگرگاهها رسید، با یستاد و با دست اشاره کرد."

۱۰۲. "هامیلکار، که برانگیخته شده‌بود، یکی از سوارانش را به‌نزد ناراواس فرستاد. ناراواس جواب داد که با هامیلکار سخن دارد. سپس، در حالی که هنوز هامیلکار دو دل بود، وی سلاحها و مرکب خویش را به‌دست یارانش سپرد و بی‌محابا به‌اردوگاه رخنه کرد."

۱۰۳. "اعتمادی که مهتر جوان با درآمدن به‌اردوگاه ابراز داشته‌بود، همراه با راستی گفتارش، چنان هامیلکار را افسون کرد که به‌پذیرفتن پیشنهاد همپیمانیش بس نکرد و وعده داد که اگر ناراواس به‌کارناژ و فادار همانند دخترش را به‌وی دهد.

۱۰۴. در این مراسم نامزدی فسخ‌ناپذیر، قلوهر مناسک رمزی و نموداری چندی را از صور مذهبی یونانی یا اندوای رومی با هم فراهم آورده‌است؛ از جمله، شاهش گندم بر سر عروس و داماد رمزی است برای باروری؛ همچنین بستن دو

شست با دوال (dextratrum juncio، پیوند دستهای راست) ازدواج رومی را به یاد می‌آورد.

۱۲- شادروان

۱۰۵۰ شادروان (پل رومی، آباره)، که هایه دو فقره از نمایشی‌ترین حوادث داستان سالامبو (فصل چهارم، و فصل دوازدهم) را در دسترس فلورن گداشته‌است، مسأله و مشکلی باستانشناسی را طرح می‌کند که درست روشن نشده‌است. آیا در زمان جنگهای پونی شادروان در کارتاژ وجود داشته؟ فلورن خود اقرار کرده که به‌چنین چیزی معتقد نبوده‌است. ویرانه‌های شادروانی که پس از کاوشهای سال ۱۸۸۵ از خاک سر به‌درآورد به یک اثر معماری رومی، که بی‌گمان به‌روزگار هادریانوس مربوط است، تعلق دارد. سن. گزل در تاریخ باستانی افریقای شمالی *Histoire ancienne de l'Afrique du Nord* شک دارد که در عصر پونی شادروان موجود بوده‌باشد. وی می‌نویسد: "بین شاخه‌ی گرم و گوشه‌ی شمال شرقی دریاچه، نشانه‌هایی از یک ترعه‌ی مصنوعی به‌جا بود؛ هیچ متنی اشاره نمی‌کند که این ترعه به‌دوران پیش از ویرانی کارتاژ متعلق باشد". همین مورخ در جای دیگری می‌نویسد: "تأمین آب برای این شهر بزرگ دارای اهمیت اساسی بود. در شبه‌جزیره جز چند چشمه وجود ندارد که آنها نیز پر آب نیستند و از کویهایی که خانه‌ها در آنها متراکم بودند دورند. لیکن در طول کرانه، در اعماق زمین، آب شیرین می‌توان یافت؛ پیشینیان جاههایی کنده‌بودند. هیچ چیز بر آن دلالت نداد که در عصر پونی آبهای جاری با شادروانهای به‌شهر آورده شده‌باشند. آب باران را در آب‌انبارها ذخیره می‌کردند؛ چنین می‌نماید که هرخانه‌ای برای خود آب‌انباری داشته‌است. بیشک آب‌انبارهای همگانی وجود داشته که نمی‌توانیم درباره‌ی آنها چیزی بگوییم." ژیلی در کتاب کارتاژ و بندرگاههای دوران روم و عصر بیزانس متعلق دانسته‌است؛ وی از دو ترعه‌ی بزرگ زیرزمینی، به‌بالای بیش از دو متر و به‌نای ۵/۹۰ متر، یاد می‌کند که در هر دو جانب سوکرا جاری بودند؛ سرانجام، از وجود یک رودخانه‌ی تمام عیار زیرزمینی که در آب‌راه‌های هدایت مسی شده خیر می‌دهد و این جریان آب زیرزمینی در دوره پونی ایجادگردیده و به‌دست رومیان و بیزانسیان از نو ساخته یا مرمت شده است؛ این رودخانه‌ها از تپه‌های آریانا سرازیر و به‌نقطه‌ای در مقابل و حدود قسمت وسطای سیح‌الریانه ختم می‌شود و بر سر راه خود به‌قریب یکصد چاه، که غالباً به‌دست پونیان یا رومیان ساخته شده‌اند، آب می‌رساند.

اما درباره‌ی ورود اسپندیوس از راه شادروان به‌کارتاژ، فلورن خود در

نامه‌اش به‌عنوان سنت - بود اشاره کرده که وی این نیرنگ جنگی را از کتاب هیله‌های جنگی، اثر پولین، در آنجا که وی یک نیرنگ جنگی کلفون را در شهربندان مستوس روایت می‌کند، اقتباس کرده است. فکر قطع جریان آب شادروان به‌سمت شهر از خاطرۀ بلیاریوس، که شادروان رومی کارتاژ را قطع کرده بود، الهام گرفته شده است.

۱۰۶. "کارتاژ چهار هزار اسیر گرفت. پس از پیروزی، هامیلکار به‌کسانی از اسیران که مایل بودند در زمرۀ سپاهیان او درآیند جواز داد تا نزدش بمانند."

۱۰۷. "تنها ایشان را از اینکه بار دیگر به‌ضد کارتاز سلاح برگیرند بازداشت و تهدیدشان می‌کرد که در چنین صورتی آگر باز به‌جنگ او افتند بی‌رحمانه کینفرشان خواهد داد."

۱۰۸. "غنیمتهایی را که از دشمن به‌دست آورده بود به‌عنوان تجهیزات به‌آنان داد."

۱۰۹. "سپاهیان مزدور سرانجام همه کارتازیان ساردنیا را، با سنگدلی بی‌سابقه‌ای و پس از آنکه به‌شیوه‌هایی هر چه تفنن‌آمیزتر شکنجه دادند، نابود کردند."

۱۱۰. "با اینهمه، ماتو و اسپندیوس و اوتاریتوس گلیایی از اینکه دیدند هامیلکار با اسیران اینچنین مدارا نشان می‌دهد از پریشانی و تشویش فارغ نماندند؛ آیا افریقائی‌ان و دیگر سپاهیان مزدور، که با این گونه رفتار و چنین شیوه‌هایی ممکن بود جلب شوند، جانب کارتاز را نمی‌گرفتند و از امانی که کارتاز به‌آنان می‌داد سود نمی‌جستند؟

۱۱۱. "پس مهم بود که چاره تازه‌ای اندیشیده‌شود تا کینه‌ی یاورگیان ایشان را به‌حد افراط به‌ضد کارتاز برانگیزد."

۱۱۲. "آنان سپاهیان خویش را گردآوردند و کسی را که می‌گفتند پیک است به‌میان ایشان حاضر کردند. گفتند که او را یاران ساردنیا فرستاده‌اند."

۱۱۳. "در نامه‌ای که این بریسد با خود آورده بود سفارش شده بود که ژیسکون و یاراتش را سخت مراقب باشند... می‌بایست نیک یاسداری کرد؛ چه، اطلاعاتی در دست است که کارتازیان در اردوگاه سپاهیان مزدور کارآگاهانی دست و پا کرده‌اند تا اسیران را نجات بخشند."

۱۱۴. "اینک سر و کله برید دیگری پیدا شد، وی می‌گفت که تونسیان او را فرستاده‌اند، سفارشهایی که او همراه آورده بود همانهایی بودند که از جانب

ساردنیا رسیده بود.

۱۱۱۵. "اسپندیوس در روم به دعوت و ترغیب بربران پرداخت و به آنان چنین گفت: "زینهار بهام همدارا و شفقت هامیلکار گرفتار نشوید..."

۱۱۱۶. "هامیلکار برای نجات اسیران نیست که با آنان همدارا کرده است، بل به این امید است که، با دانسته این جوانمردی، بقیه سپاه ما را به سوی خود بکشاند."

۱۱۱۷. "رسیدیم به ژیسکون و دیگر اسیرانی که پس از آن گرفتیم، بگذار تا آنان بر بالای صلیب جان سپارند!"

۱۱۱۸. "برای ما جز یک راه رستگاری نیست و آن اینکه از کارناژ یکسره امید ببریم... الخ" پولیبیوس این سخنان را به او تاریتوس نسبت می دهد.

۱۱۱۹. "به یاد روی خوشی که ژیسکون نسبت به آنان نشان داده بود، بسیاری از سرکردگان می خواستند در برابر این کیفر به صلیب کشیدن قلم مخالفت برافرازند."

۱۱۲۰. "از همان ژیسکون، که اندک زمانی پیش از آن وی را برتر از دیگر کارتاژیان می شمردند... آری از هم او بود که کیفر دادن را آغاز نهادند."

۱۱۲۱. "کارتاژیان متادپانی به نزد شورشیان فرستادند تا از آنان بخواهند که از زمین برگرفتن کشتگان را جواز دهند."

۱۱۲۲. "بربران سر باز زدند و به کارتاژیان اخطار کردند که دیگر نه متادی به نزدشان بفرستند نه رسول، وگرنه فرستادگان به همان سرنوشت ژیسکون دچار خواهند شد."

۱۱۲۳. "از این پس، هامیلکار فرمان داد تا هر دشمنی را که در مهادان نبرد گرفتار شود در جا بکشند و هر اسیری را که برایش خواستندی آورد به پیش درندگان افکنند."

۱۱۲۴. "هامیلکار هانون را به نزد خویش خواند. وی امیدوار بود که در سپاه چون فراهم آیند آسانتر کار بربران را یکسره کنند."

۱۱۲۵. "در سردار هنوز درست گرد هم فراهم نیامده بودند که اختلافشان چنان بالا گرفت که هر کدام، از ترس آنکه میباید فرصتهای شکستن دشمن از او فوت شود، بارها به وی امکان دادند تا بر آنان چیرگی یابد."

۱۱۲۶. "جمهوری، چون از این کشمکش آگاهی یافت، فرمان داد تا یکی از

دو سردار فراخوانده‌شود و سرداری که سپاهیان برترش می‌شمردند بر سر آنان به‌جا ماند.

۱۲۷. "وانگهی، ما دیدیم که ساردنیا خود را از یوغ کارتاژ رها کرد."

۱۲۸. "شهر امپوریه از راه دریا یک کاروان خواربار گسیل داشته‌بود که با بیقراری چشم به‌راهش بودند، این کاروان گرفتار طوفان شد و به‌کام امواج فرو رفت."

۱۲۹. "هیون و اوتیکا، یگانه شهرهای افریقه که وفاداران از جنگ پشتیبانی کرده بودند، بصف دشمن پیوستند."

۱۳۰. "آنان سر بازاری را که جمهوری به‌پاریشان فرستاده‌بود، یعنی در حدود پانصد مرد جنگی را، با سر کرده‌شان، کشتار و سپس از فراز حصارهای شهر سرنگون کردند."

۱۳۱. "آن دو شهر ناگهان نسبت به‌سپاهیان مزدور مهر و غیرتی تمام و نسبت به‌کارتاژ کینه و خشمی بی‌امان ابراز داشتند."

۱۳۲. "با دیدن این حوادث، ماتو و اسپندیوس بی‌پروا شدند و دل بر آن نهادند که در برابر خود کارتاژ به‌استواری جای گیرند."

۱۳ - مولک

۱۳۳. منابع این فصل به‌شرح زیرند، در باب قربانی کودکان برای مولک، مأخذ فلوبر متنی است از دیودورس سیسیلی که جنگهای کارتاژ با آگاتوکلس را در آن باز می‌گوید و همچنین متنهای گوناگون از استرابون. دیودورس روایت می‌کند که کارتاژیان را رسم بر این بود که کودکان پرقدرت‌ترین شارمندان را نیاز خدا کنند؛ آنان از این عادت دست کشیده‌بودند و تنها کودکانی را برای قربانی کردن می‌خریدند و بعدست کسانی می‌دادند تا آن کودکان را بپرورانند. اما، چون دیدند که دشمنان به‌پسای حصار کارتاژ اردو زده‌اند، گرفتار واهمه‌ای خرافاتی شدند و چنین نهادند که باز دویست کودک برگزیده از میان معروفترین خانسدها را نیاز مولک کنند. تنی چند از شارمندان، برای آنکه بسدگمانها و بیماری همگانی متوجه ایشان نشود، خودشان سیمد کودک نیاز کردند. - ش. آ. ژولین در تاریخ افریقای شمالی خود از یک کشف باستانشناسی، که به‌این رسم خونین باز بسته‌تواند بود، سخن می‌گوید و چنین نقل می‌کند: "در گوری چهار طبقه ظروف سفالی یافته‌اند که بر بالای هر طبقه لوح سنگ نذری کتیبه‌داری وجود داشت و طبقه زیرین

مربوط به سده هفتم پیش از میلاد و بالاترین طبقه مربوط به دوران پیش از تأسیس دولت روم و حاوی پاره استخوانهای سوخته کودکان بود. برخی از کتیبه‌های یافته شده در گور، بر قربانیهای کودکان در حدود سده چهارم پیش از میلاد دلالت دارد. - فلوری این فصل را بس مهم می‌شمرد؛ برای او فصل مولک "جان این داستان" شمرده می‌شد. وی در نامه خود به فروئر این "خوان" اصلی را با ذکر مآخذ تاریخی توجیه می‌کند، و در نامه مورخ ۲ فوریه ۱۸۶۳ خویش به گرو (مدیر نشریه اپینون ناسیونال، ۰۴ -) نیز همین مطلب را از نو به میان می‌آورد. (مکاتیب).

۱۳۴. هر آنچه در این صفحات دربارهٔ جهازهای جنگی آورده شده است بر مدارک مسلم و روشنی که از مورخان روزگار باستان گرفته شده مبتنی است. فلوریر بویژه برای وصف جهازهای جنگی از فن شهرنندگان Poliorcétique اثر ژوست-لیس، و از ویتروویوس و وزیتوس و برای نیرنگهای جنگی از پولین الهام گرفته است. در میان اوراقش یادداشتی دربارهٔ تبه‌زین پیدا شده که در عین حال ویتروویوس، ترتولیانوس پیمسیکوس، پل لوکا، ده فونتین و والکنائز را به عنوان مآخذ یاد می‌کند.

۱۳۵. چنین می‌نماید که فلوریر در این بخش، آن قسمت از نردام پاریس را به یاد آورده باشد که در آن ویکتور هوگو رفتار "کازیمودو" (گوزپشت نردام، قهرمان نردام پاریس اثر ویکتور هوگو. - م.) را هنگام به حرکت درآوردن اهرمهای ناقوس کلیسای اعظم وصف می‌کند.

۱۳۶. دربارهٔ این تصویر هانیبال، فلوریر در ماه ژوئن سال ۱۸۶۲ به دوستش دوپلان چنین می‌نویسد: "پافشاری لهوی (ناشر. - م.) در این باره که از من خواستار تصویرهایی است مرا دچار خشمی می‌کند که وصف نتوان کرد. آه! یک نفر آن مردی را به من نشان دهد که تصویر هانیبال و تصویر یک صندلی راحتی کارتاژی را تواند ساخت؛ چنین مردی به من خدمت بزرگی خواهد کرد. اگر قرار بود نهره‌ای رؤیای شیرین مرا با صراحت و روشنی نشانیست خود تپاه کند دیگر رنج به کار بردن آن همه هنر برای آنکه همه چیز در ابهام بماند به چه کار می‌آمد." (مکاتیب).

۱۳۷. پائوسانیاس و تورات (کتاب دوم پادشاهان) از اسبانی که نذر مهر می‌شدند یاد می‌کنند. اشمون را همطراز آسکلیپوس، یولاثوس، آپولون و مهر شمرده‌اند.

۱۳۸. فلوریر این وصف را از سزار در جایی که وی باروهای آواریکوم را وصف می‌کند به وام گرفته است.

۱۳۹. ربودن هامیلکار پسرش را از جنگال قربانی اندیشه‌ای نمایشی است که فلورین آن را از اثر سیلیوس به نام پونیکا به‌وام گرفته‌است.

۱۴ - تنگه تبر

۱۴۰. در تاریخ ۲ ژانویه ۱۸۶۲ فلورین به دوستش ژول دوپلان چنین می‌نویسد: "کار به انجام رسیده! از نگارش آن فارغ شده‌ام. بیست هزار مرد جنگی دارم که دمی پیش از پای درآمده و طعمه یکدیگر شده‌اند. تصور می‌کنم شرح و تفصیلی دل‌انگیز در آن آورده‌ام و امیدوار چنانم که دل افراد شریف را از نفرت بشوراند." در همان روز، تسوان گفت با همان عبارتها، همین مطلب را برای برادران گنکور نوشته بود. (مکاتیب).

ذکر این نکته لازم است که این صفحه در سناریوی سال ۱۸۵۷ جایگاهی ندارد. مایه تاریخی آن از پسولیبیوس (کتاب اول، فصلهای ۸۳ تا ۸۸) به‌وام گرفته شده‌است.

در اوراق فلورین یادداشتی درباره موقع جغرافیایی تنگه پیدا شده‌است. این نامه‌ای است از نمایندگی سیاسی فرانسه در تونس به این عبارت "در کوهستانهای جفر، در شمال غربی، بین کارتاژ و اونیکا، دره‌ای یا بهتر بگوییم تنگه‌ای است بس گود که آن را طنجه‌الفاس Tenyet - el - Fez، راه تبر^۴ خوانند. شاید آنچه شما سراغش را می‌گیرید همین باشد." جغرافیادانان جای این تنگه را در حدود کوه زاغوان (به بلندی ۱۳۴۳ متر)، که با قلّه هر می شکل نیلگونش بر اطراف تونس مشرف است و با چشمه‌های خود به کارتاژ آب می‌رساند، معین کرده‌اند (الیزه رکلوس، در جغرافیای جدید عالم *Nonvelle Géographie Universelle*). پولیبیوس در پایان روایت خویش چنین آورده است: "جایگاه کشتار از نظر شهابتش به تبر به‌همین نام خوانده می‌شد."

۱۴۱. "روم، که وفادارانه به پیمانش عمل می‌کرد، از اظهار علاقه خویش نسبت به کارتاژ دریغ نمی‌ورزید... سفیری که رومیان به کارتاژ فرستاده بودند جواز آزادی همه اسیران را به‌دست آورده بود، و حقیقتاً روم چندان زیاد بود که، از راه اظهار مراسم ادب و احترام و مهربانی متقابل، اسیرانی را که از جنگ

۴. (le Chemin de la Hache) (راه تبر) (چنین است در اصل)، لیکن به نظر می‌رسد که ترجمه آن تنگه تبر (le Defilé de la Hache) باشد که عنوان فصل هم اختیار شده، زیرا «طنجه» معرب «تنگه» و «فاس» به معنی «تبر» است. - م.

سیسیل در دستش مانده بود به کارتاژ باز گرداند.

۱۴۲. "هنگامی که سپاهیان مزدور ساردنیا به ضد کارتاژ بهشورش برخاستند و رومیان را به یاری خواندند، رومیان پیشنهادشان را رد کردند."

۱۴۳. هیرون نجات کارتاژ را بر وفق صلاح شخصی خود می دانست و برای حفظ نفوذ و اعتبار خویش در سیسیل و حسن مناسباتش با روم ضرور می شمرد.

۱۴۴. "دیده شده که هامیلکار چندین بار راه عقب نشینی را بر واحدهای منفرد و مجزا بست؛ آنان را همچون بازیگر تردستی فروگرفت و تار و مار کرد. یا آنکه، چون دشمن مجال نبردی منظم به وی می داد، او را به کمینگاه خوبی می کشاند و از او بسی کشتار می کرد."

۱۴۵. "ماتو و اسپندیوس کمتر از آنچه محاصره کننده بودند محاصره شده نبودند، و هامیلکار آنان را به چنان قحط و غلابی دچار کرد که سرانجام ناگزیر شدند از محاصره دست بردارند."

۱۴۶. "ماتو و اسپندیوس با ارزشترین کمان از میان سپاهیان مزدور لیبیاییان را، که رویهمرفته پنجاه هزار مرد جنگی می شدند، از جمله زارگراس لیبیایی و گروه زمیش را، فراهم آوردند." فلور زارگراس را به فرماندهی فلاخنداران بالثاری برگزید.

۱۴۷. "سپاهیان مزدور، با سروای از پیلان و سوارکاران نارواوس، سخت مراقب بودند که از دشتهای دوری جویند و همواره به تیغهای کوه و تنگهها می چسبیدند."

۱۴۸. "سرانجام هامیلکار اردوگاهش را در جایگاهی بر پا داشت که هر قدر برای بریران وخیم بود برای خود او مساعد بود. و بریران را به چنان حال بحرانی درآورد که یارای نبرد کردن نداشتند، فرار میسرشان نبود و سنگرگاههای دشمن گرداگردشان را فراگرفته بود..."

۱۴۹. "در برابر برآشفتگی و نومیدی سربازان و سخنان تهدیدآمیزی که به مخالفت با سران سپاه به زبان می آوردند، اوتاریوس، زارگراس و اسپندیوس دل بر آن نهادند که تسلیم و با هامیلکار وارد گفتگو شوند."

۱۵۰. "آنان گرفتار قحط موحشی شدند و کارشان به آنجا کشید که همدیگر را بخورند."

۱۵۱. "سرانجام آخرین ذره خوراکی آنان ته کشید، دیگر امیران و بردگانی هم در کار نبود..."

۰۱۵۲ "آنان همچنان چشم به راه کمکهای تونس بودند که مهترانشان نوید داده بودند."

۰۱۵۳ فلویس به شیوه معمول خویش سراسر مطالب این بخش را درباره نشانه‌های ظاهری گرسنگی و مرگ از گرسنگی بدقت تهیه کرده است. موادی را که برای نگارش این قسمت خواننده در کتابی یاد کرده است. در کتاب پیرامون فلور *Autour de Flaubert* اثر ده شارم و دومنیل Descharmes et Dumesnil بررسی بسیار درخشان درباره "معارف پزشکی فلور" زیر عنوان سالامبو (تخته قبر) و غرق کشتی مدوز می‌توان یافت. فلور از دوستان خود، برادران گنکور، خواهش کرده بود که برایش در "کتابخانه پزشکی" به دفع خاطرات یک مرد آلمانی، که با گرسنگی دادن به خویش خودکشی کرده بود و دکتر هوفلاند آن را به چاپ رسانیده بود، مراجعه کنند. فلویس همچنین در این مورد با برادرش دکتر آشیل فلور و دکتر مری دو لاپوست، که در پژوهشهای شرکت داشتند، شور کرد. سرانجام بر وی لازم آمد که از آثار الکساندر کوره آر و هائری ساوینی درباره "غرق کشتی مدوز" بهره بگیرد. این دو، که اولی مهندس جغرافیادان و دومی جراح نیروی دریایی بود، از حادثه مشهور غرق کشتی "مدوز" جان سالم به در برده بودند.

چنین می‌نماید که نوشته زیبای فلور درباره و همهای سپاهیان مزدوری که از گرسنگی در حال نزع بودند، "شهرزادان... الخ" (اشاره است به متن کتاب سالامبو. - م) الهامبخش داستان نویسی انگلیسی کنراد در اثرش به نام سیاه نوگس *Le Nègre du Narcisse* شده باشد در آنجا که می‌نویسد: "آنان که نقش چهره باران از یاد رفته خویش را به یاد می‌آوردند و به بانگ کلافه‌مایانی که سالها پیش در گذشته بودند گوش فرامی‌دادند غلغله کوچکی در میان چراغهای گاز، دم و دود بارها یا آفتاب سوزان روزهایی را که دریا آرام بود از خاطر می‌گذراندند."

۰۱۵۴ پولیبیوس از این مطلب یاد می‌کند. رجوع کنید به حاشیه شماره ۱۴۹.

۵. *Naufrage de la Méduse*، حادثه غرق کشتی مدوز در تاریخ ۲

ژوئیه ۱۸۱۶ بر اثر برخورد با تخته سنگهای ساحلی در ۴۰ متری کرانه غربی آفریقا روی داد و، بر اثر آن، ۱۴۹ سرنشین تیره‌بخت به طراد (کلک) ای پناه بردند که پس از ۱۲ روز يك کشتی بادبانی آن را دید و تنها ۱۵ تن را، که در حال نزع بودند، از آن برگرفت. نویسنده ظاهراً برای وصف فرجام شوم بربران از سرنوشت سرنشینان کشتی مدوز، که از گرسنگی جان سپرده بودند، مند گرفته است. - م.

۱۵۵. سکه‌هایی که کارتاژیان در کارگاه‌های سیمیل برای پرداخت مزد واحدهای نظامی می‌زدند دارای نقش سر اسب یا فخل بود.
۱۵۶. "اوتاریتوس، زارگراس و اسپندیوس ده تن رسول با یک تن هنادی به نزد کارتاژیان فرستادند."
۱۵۷. "کارتاژیان حق خواهند داشت که از میان سپاهیان مزدور ده تن را به صلاح‌دید خود برگزینند؛ دیگر سربازان جملگی خواهند توانست تنها با یک لا پیراهن راه خود را در پیش گیرند."
۱۵۸. "بنا به قراهایی که بستیم، من نمایندگان حاضر را برمی‌گزینم."
۱۵۹. "اما درباره سپاهیان مزدور، چون آنان از پیمان‌هایی که انسدکی پیش بسته شده بود خبر نداشتند، بازداشت رسولان را خیانت شمردند. همینکه از بازداشت آنان آگاه شدند، برای برگرفتن سلاح شتاب کردند."
۱۶۰. "هامیلکار پیلان خویش را با همه نیروهای خود بر سر آنان تازاند و تا آخرین نفر کشتارشان کرد."
۱۶۱. "هامیلکار، که فرمانبرداری افریقائیان او را حاصل گشته... و توان گفت همه موضعیها را از نو به‌تصرف در آورده بود، بر آن دل نهاد که ماتو را به محاصره گیرد، پس به‌سوی تونس روی آورد."
۱۶۲. چنین می‌نماید که فلور بر نام این پرنده را از واژه *galeolus*، که سوئونیوس در اوراق پراکنده خود یاد کرده است و معنای تحت‌اللفظ آن "کلاهخود کوچک" است و بر نوعی گنجشک کوهی دلالت دارد، اقتباس کرده باشد.
۱۶۳. "هامیلکار اردوگاه خویش را بر دامنه‌ای در سمت مقابل دامنه رو به کارتاژ بر پا داشت."
۱۶۴. "آنان اسپندیوس و دیگر اسیران را به پای حصارها آوردند؛ سپس، در برابر هزاران چشم صلیب‌هایی برافراشتند و به چلیپاشان کشیدند."
۱۶۵. "سی تن از اعیان کارتاژ را به‌روی کالبد اسپندیوس گردن زدند."
۱۶۶. "اردوگاه هامیلکار دورتر از آن بود که در دم به‌نتیجه حمله ماتو بی برد."
۱۶۷. "آنان، طی درگیری‌های پیاپی، در نزدیکی لپتیس و برابر موضعیهای دیگر شکستهای چندی بر ماتو وارد آوردند..."
۱۶۸. "آنان سرانجام حاضرش کردند تا خواستار نیردی شود که کار را در

میان یکسره کند، و این همان چیزی بود که کارتاژیان هم میخواستند.
 ۱۶۹. "چون بیجگرهای نبرد پایان یافت، دو سپاه آرایش گرفتند و حمله،
 همزمان، از هر دو جانب آغاز شد."
 ۱۷۰. "ماتو زنده به دست کارتاژیان افتاد."

۱۵- ماتو

۱۷۱. "رسیدیم بر سر ماتو و یاراناش، طی جشن پیروزی که در کارتاژ برگزار شد. جوانان با سنگدلانه‌ترین شکنجه‌ها آنان را کیفر دادند." در سناریوی سالامبو، فرجام داستان با این عبارتها یادداشت شده است: "گرفتاری ماتو، شکنجه‌اش در کوجها، در روزی که عروسی "پیرا" را جشن خواهند گرفت. نگاه دختر به پیکر پاره یارۀ ماتو. وی ماتو را دوست دارد؛ شوهر واقعی، ماتو است؛ آنان با مرگ با هم پیوند همسری بسته‌اند. رنگ از رخسار دختر می‌پرد و در خون ماتو فرومی‌غلطد."

۱۷۲. چنین می‌نماید که فلور در اینجا از کویینتوس کورسیوس، که سرپرده داریوش شاه را در کارزار وصف کرده، الهام گرفته است.

۱۷۳. وصف این بز از بز م تریمالچیون^۶ در ساتیریکون^۷، اثر پترونیوس، الهام گرفته شده است.

۱۷۴. "این شرح بی‌گمان یکی از خاطره‌های سفر فلور است به مصر. وی در آن سرزمین، به هنگام جشنی مذهبی که در آن متعصیان تن به ازدحام بسیار می‌دادند، شاهد چنین صحنه‌ای بود. جماعت برای آنکه بهتر ببینند به‌رغم ضربات چوبدست فشار می‌آورد..."

۶. Trimalcion (تریمالچیو) نام بازرگانی است که در رمان هجایی پترونیوس موسوم به ساتیریکون از او یاد شده است. در این داستان شرح ضیافت تریمالچیو آمده که «غیرگی‌بخش‌ترین شامهای موصوف در ادبیات است.» نگاه کنید به (قیصر و مسیح، بخش دوم ص ۱۴۱). - م.

۷. Satiricon مجموعه‌ای از هجویات، شاید در شاتزده جلد، بوده است که تنها دو جلد آخر آن باقی است، آن هم ناقص. دیگ در همجوشی است از نظم و نثر، ماجرا و فلسفه، نوشخواری و هرزگی... ساتیریکون را می‌توان کهنه‌تسرین رمان مشهور شناخت. «(از قیصر و مسیح، بخش دوم صفحه‌های ۱۴۰ و ۱۴۱). - م.



شرح اعلام*

آبهای گرم (کوهستان) Eau - Chaudes، بی‌گمان مقصود همان بوقرنین در جنوب کارتاژ است، این کوه بر فراز ساحل شنی جنوبی خلیج تونس قد برافراشته، از نقطه‌ای در شمال استخر، ماه را که درست از لای دو دماغه برمی‌دمد توان دید.
Gielly, Carthage et ses ports. ا. م.

آبودوس Abydos، نام شهری در کنار تنگه داردانل، روبروی
"ستوس"، ← "ستوس".

* در تنظیم این شرح مأخذ اصلی مترجم عبارت بوده‌اند از:
- حواشی متن فرانسوی به قلم Edouard Maynial که به‌علامت ا. م. مشخص شده‌است.

- قاموس کتاب مقدس.

Bible Dictionary -

- قیصر و مسیح، بخشهای اول و دوم و سوم.

- تاریخ اسلام دکتر فیاض.

G. Lanson: *Histoire de la Littérature Française* -

Petit Larousse -

Petit Robert -

- دایرة المعارف فارسی (مصاحب)

چون اختصار هر چه بیشتر در مد نظر بوده، هر جا که لازم آمده برای اطلاع تفصیلی به‌مناب رجوع داده‌شده‌است. هیأت‌های گوناگون که برای نامها آمده از متنهای بالا نقل گردیده‌است. - م.

آپولون (آپولو) Apollon، رب النوع روشنائی، هنر و غیبگویی، پسر
ژئوس (خدای خدایان) و برادر توآمان آرتیمیس.

آپولیوس (لوکیوس) Apulée، نویسنده لاتینی سده دوم میلادی. مصنف
داستان هجایی خر رزین. وی به دوره انحطاط فرهنگی
روم تعلق دارد. شرح جالب توجهی از او در قصر و صبح،
بخش سوم، صفحات ۲۷ - ۳۰ آمده است.

آپیانوس Appien، مورخ یونانی سده دوم میلادی، مصنف
تاریخ روم.

آتارانت (ها) Atarantes، قومی لیبیایی که هرودوت از آنان یاد
کرده است. آفتاب را لعن می کردند، چون ایشان و
سرزمین ایشان را می سوزاند. ا. م.

آتنائوس Athénée، نویسنده یونانی سرزمین مصر (سده سوم
میلادی) مصنف بزم سوفسطاییان که درباره روزگار
باستان حاوی اطلاعات نظرگیری است.

آرتیمیس افسسی (ارطامیس) Artémis d'Ephèse، رب النوع اساطیری یونان،
خواهر توآمان آپولون که همانند دیان Diane
رومیان است. در افسس، از شهرهای باستان ایونی
(عیونیه، سرزمین مهاجرنشینان یونانی در آسهای
صغیر) در ساحل دریای اژه، پرستشگاه مشهوری متعلق
به آرتیمیس بر پا بود که از شکفتنهای هفتگانه جهان
به شمار رفته است. افسسی گنثامی، به هوای کسب شهرت،
در همان شب تولد اسکندر کبیر، این پرستشگاه را
آتش زد. مجسمه این الهه دو رده پستان اضافی داشت
که نشانه رمزی باروری بود. - قصر و صبح، بخش
سوم و قاموس، ذیل افسس.

آرکاتگاتوس Archagate، پسر آگاتوکلس شهریار صقلیه (سیسیل).
ا. م. - "آگاتوکلس".

آریان (کوهستان) Arian، تپه ای مشرف بر دهکده کتیونی ال - آریانا

El - Ariana (در شمال تونس در ۶ کیلومتری شهر تونس) در حدود ۱۲ کیلومتری مغرب کارتاژ. این تپه جزو سلسله ارتفاعاتسی است که به موازات جبل اران کشیده شده است. ا. م.

آستاره

Astarté، الهه آسمان در نزد یونانیان و رومیان، همانند "ایشتار" آشوریان و "عشتاروت" فنیقیان (فرشته موکل بر زنی در طبیعت، و هر ماه در آسمان) و "تانیث" کرتاژیان (قاموس، ذیل عشتاروت؛ تاریخ اسلام، ص ۵۱، ذیل عشتار، استرته، قصر و مسج، بخش اول، ص ۶۶) و ← "عشتاروت" و "تانیث".

آسکلپیوس

Esculape، پسر آپولون و خدای پزشکی در نزد یونانیان و رومیان. آن را به شکل ماری بسیار درشت متجسم می کردند و اکنون نیز این نشانه رمزی برای رشته پزشکی به کار می رود. و ← قصر و مسج، بخش اول، صفحه های ۹۹ و ۱۲۵.

آکارنایا

Acarmanie، ناحیه ای از یونان باستان که ساکنان آن فلاخنداران معروفی بوده اند.

آکروپولیس

Acropole، در اصل نام دژ باستانی شهر آتن که به روی صخره ای به بلندی ۲۷۵ متر بنا شده بود. لیکن در متن ظاهرأ نام تپه ای است در کرتاژ که شاید دژگونه ای به روی آن ساخته بودند.

آگاتوکلس

Agathoclés، شهریار صقلیه (سیسیل). ا. م. بهتر بگوییم شهریار میراکوز (۳۶۱ - ۲۸۹ ق م) متولد در رجیوم (← "رجیوم"). محاصره کننده کرتاژ. ← قصر و مسج، بخش اول، ص ۶۷.

آگازیمبا

Agazymba، دریاچه ای در سرزمین ایتوییا (← "ایتوییا"). ا. م.

آلفونس دوده

Alphonse Daudet، نویسنده بنام نیمه دوم سده

نوزدهم فرانسوی که به مکتب ناتورالیستی وابسته است. قصه‌های دوخته، قصه‌های آسیاب من، پسرک، ژاک، نارنارن ناراسکونی از آثار اوست.

آمیانیوس مارسلینوس Ammianus Marcellinus، مورخ لاتینی سده چهارم میلادی که هنگام جنگ‌های روم و پارت همراه یولیانوس امپراتور روم بود.

آنتی پاتروس Antipater، سردار مقدونی سده چهارم پیش از میلاد که در غیبت اسکندر کبیر بر مقدونیه فرمانروایی داشت. همچنین نوّه او که در اواخر سده سوم پیش از میلاد دو سال شهریار مقدونیه بود.

آنتیپاس Antipas، مقصود همان هیرودیس (هرود) آنتیپاس پسر هیرودیس کبیر و برادر هیرودیس-فیلیپس است که جملگی از شهریاران یهودیه‌اند. وی فرماندار جلیله (از بخش‌های چهارگانه امپراتوری روم) بود و از سال ۴ پیش از میلاد تا ۳۹ میلادی حکومت کرد. آنتیپاس همسر برادر خود را، که هیرودیا نام داشت، به‌زنی گرفت. یحیی تعمیددهنده این ازدواج را نادرست خواند و او امر به‌کشتن یحیی تعمیددهنده داد و فرمود تا سرش را در زندان بربندند و برای سلومه Salomé دختر هیرودیا فرستادند. هنگام دادرسی مسیح از جمله داوران بود. (← قیصر و مسیح، بخش سوم و قاموس، ذیل هیرودیس).

آنتیگونوس Antigonos، مقصود آنتیگونوس اول پسر دعتریوس پولیورکس است که از ۲۷۷ تا ۲۴۰ ق م پادشاه مقدونیه بود.

آنتیوکوس Antiochus، در لغت به معنای مخالف، حریف، ضد، ظاهرآ مقصود آنتیوکوس سوم ملقب به‌کبیر پادشاه سلوکسی است. (نگاه کنید به B. D.، ذیل Antiochus)

آواریکوم Avaricum، از شهرهای سرزمین گلیا، بورژ
Bourges کنونی.

آگوستینوس، قدیس Saint - Augustin، اسقف شهر هیپون از شهرهای باستانی نومیدیا (← "هیپون") و از مشاهیر آبای کلیسای روم که در سده چهارم و پنجم میلادی می زیست. وی، پس از یک دوران پر تلاطم جوانی، به دین گرایش یافت. از متکلمان و فیلسوفان و علمسای برجسته علم اخلاق به شمار است. جدلی قهار است که به تلفیق مذهب افلاطون و آیین آسمانی مسیحی و به آشتی دادن عقل و ایمان همت گماشت. از آثارش مدینه الهی یا ملکوت خدایی و اعترافات و درباره رحمت را می توان نام برد.

آیگینا Egine، از جزایر یونان واقع در خلیجی به همین نام که در روزگار باستان رقیب آتن بود.

اپامینونداس Epaminondas، سردار ورجیل دولتی تیس Thèbes (تیس یونان پایتخت قدیم یونان، نه تیس مصر معروف به صد دروازه)، متولد حدود سال ۴۱۸ ق م، یکی از سران دموکراسی تیس. در زمان او این شهر به اوج شکوه و بزرگی رسید.

اپروس Epire، ناحیه ای از یونان باستان در جنوب غربی مقدونیه. و ← قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۵۷.

اتروریا Etrurie، ناحیه باستانی ایتالیا، بین رود تیبر (تور) و رشته کوههای آپنین و دریای تیرنی و رود مکارا. تسکن Toscanه امروزی. اتروریاییان (اتروسکها)، که احتمالاً آریایی نژاد بودند و اصلاً از آسیای صغیر آمده بودند، نسبت به دیگر قومهای اولیه ایتالیای مرکزی فرهنگ پیشرفته تری داشتند و در همان سده پانزدهم پیش از میلاد اتحادیه ای از دوازده جمهوری بنیاد نهاده بودند که سراسر شبه جزیره را به زیر

قدرت فایده خود گرفت و تمدنش در روم اثر کرد. هنوز مسأله زبان اتروریانان از صورت معما بیرون نیامده است. و ← قیصر و مسیح، بخش اول، فصل اول، زیر عنوان "پیش درآمد اتروسکی".

اتنا (کوه) Etna، آتشفشان معروف در شمال شرقی صقلیه (سیسیل) که در اساطیر آشیان غولان شمرده شده است.

اتیوپیا Ethiopie، حبشه، امپراطوری در افریقای شرقی که در غرب با سودان، در جنوب با کنیا و در شرق با سومالی هم‌مرز است.

ادرمملک (ادرملک) Adrammelech، دو تن به این نام بودند؛ نخست پسر سناخسریب شهریار آشور؛ دیگر یکی از جمله خدایان که ساکنان سفروایم (همان سفاره که شهری است در کنار رود فرات و فرات از همان آن می‌گذرد، کتابخانه‌های نظیر کتابخانه نینوا داشت. - قاموس، ذیل سفروایم) آن را می‌پرستیدند و اینان پس از چندی در سامره سکونت کردند و فرزندان خود را به این بت نیاز می‌کردند و به آتش می‌سوختند؛ این بت همان منزلت مولک، خدای آتش، خدای عمونیان را داشت. ادرمملک در لغت به معنای "شاه آتش" است. B. D، ذیل Adrammelech و قاموس، ذیل ادرمملک).

ارنژیس Oryngis یا Oningis، از شهرهای اسپانیا. ا. م.

ارنست فیدو Ernest Feydeau، نویسنده فرانسوی سده نوزدهم.

اریسفونی Erisphonie، نامی است، اصل آن عبری، که به طور کلی به کشورهای شمال غربی گفته می‌شود. ا. م.

اریکس (نجد...) Eryx، از شهرهای صقلیه (سیسیل) در پای کوهی به همین نام. پرستشگاه آفرودیت (ونوس یونانیان)، الهه زیبایی و عشق، در آن جای داشته است، محل نجد

اریکس ظاهراً ارتفاعات مشرف به این شهر بود.

آزه لیان

Auséens، مردم Zengitane که هرودوت آداب و رسوم آنان را وصف می‌کند، دیودورس سیسیلی آنان را "ملخ‌خوار" می‌نامد. دماغه Zengitane (هرماثوم - هرماثوم)، واقع در شمال شرقی کارتاژ، همان دماغه Bono ی کنونی است.

اسپندیوس

Spendius، بنده‌ای از مردم کامپانیا، در تاریخ پولیبیوس بارها از او یاد و نام برده شده است.

استر (هلنسه)

Esther، در لغت به معنی ستاره، دختر ابی‌جایل که تخمیناً ۵۰۰ سال پیش از میلاد در مملکت فارس تولد یافت و چون پدرش جهان را بندود گفت عموزاده‌اش، مردخای، وی را به فرزندی پذیرفت و همی‌سرورد و چون شاهنشاه هخامنشی (خشیارشا) "وشتی" شهبانو را طلاق گفت "استر" را به جای او برگزید و نشانده و به میانجیگری او مالیات قوم یهود، که در آن وقت در ایران بسیار بودند، سبکتر شد. خلاصه، استر به بلندترین پایگاهها رسید و به حدی اقتدار یافت که قوم خود را از بلای کشتار برهانید. مزار استر و مردخای اکنون در شهر همدان به جا و دیدنی است. - قاموس، ذیل استر، دایرة المعارف فارسی ذیل استر.

استرابون (استرابو)

Strabon، جغرافیدان و مورخ یونانی که در سده اول پیش و پس از میلاد می‌زیست. وی مصنف جغرافیای پرارزشی است. بسیار سفر کرد و هر فرصتی را برای گردآوری اطلاعات جغرافیایی و تاریخی مغتنم شمرد. تاریخی نگاشته است که ادامه تاریخ پولیبیوس بوده و اکنون از میان رفته است. ۱۷ جلد جغرافیای او، توان گفت، همه به جا مانده است. زمین را شبه‌کروی می‌پنداشته و معتقد بوده است که اگر به جانب مغرب اسپانیا کشتی برانند ممکن است به هند برسند. جغرافیای او را باید یکی از پیروزیهای مهم

دانش روزگار باستان شمرد. استرابون از خانواده‌ای توانگر بود و به‌لوجی خاصی مبتلی، و از آنجا واژه "استرابیسم" را که به‌معنی "لوجی" و "دوپینی" است ساخته‌اند. (قیصر و مسیح، بخش سوم، صفحه‌های ۱۲۴ و ۱۲۵).

اشمون

Eschmoûn، خدای ثروت و تندرستی. در مرکز شهر کارتاژ، در دژ بیرسا پرشکوهترین پرستشگاه کارتاژی که به‌خدای بزرگ اشمون نیاز شده بود بر پا بود. ← قیصر و مسیح، بخش اول، صفحه‌های ۶۵ و ۶۶

افس

Ephèse، پایتخت ملک عیونیه (یونیا Ionie)، بزرگترین شهر لودیا (لهدیبه) در کنار دریای اژه تخمیناً ۴۵ میل به‌طرف جنوب شرقی ازمیر. این شهر پنجمین بندر عمده ایالت مفتوحه آسیا و مقر مجمع ایالتی بود. جمعیت دو بیست و پنج هزار نفری آن به روزگار سلطه رومیان به‌چند زبان سخن می‌گفتند، کوچها و گذرگاههای آن سنگفرش و دارای روشنایی بود و در طول آنها به‌مسافت چند کیلومتر رواقهای سایه‌دار کشیده شده بود. تئاتری به‌گنجایش پنج‌هزار و شش هزار نفر در آن وجود داشت که در دهه آخر سده نوزدهم از زیر خاک بیرون آمد. ← "آرتمیس افسی"؛ قاموس، ذیل افسس؛ B. D.؛ قیصر و مسیح، بخش سوم.

افکا

Aphaka یا Apaka، محلی در لبنان، در آنجاست که آدونیس (رب‌النوع فنیقی، مظهر جمال زنانه. - م.) کشته شد و الهه (آفرودیت. - م.) بر سرگ او گریست. ا. م.

اگادی

Aegates، مجمع‌الجزایری در انتهای غربی سیمیل که لوتاسیوس، کنسول رومی، در سال ۲۴۱ پیش از میلاد در آن بر کارتاژیان پیروز شد. و ← قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۷۳.

الاثیا (ایلث)

Elathیا یا Elath از شهرهای اعظم ادومیه Idumée (سرزمینی مشتمل بر جنوب یهودیه و بخش شمالی عربستان سنگی یا پطریه) در ساحل بحر احمر. ا. م. و ← لاروس، ذیسل Elateé و قاموس، ذیسل ادومیه.

الاکابالوس

Héliogabale (۲۲۲ - ۲۵۴ م) از کاهنان جوان بعل (آفتاب) در حمص که ابتدا واریوس آویتوس Varius Avitus نام داشت. او بعداً الاکابالوس Elagabalus "خدای آفریننده" لقب یافت که نویسندگان رومی به اشتباه آن را به هلیوگابال "خدای آفتاب" بدل کردند. وی از سال ۲۱۸ تا ۲۲۲ میلادی امپراطور روم بود و پرستش خدای سوریه‌ای را با خود به روم ارمغان آورد. (برای ماجرای جالب توجه رسیدن او به امپراطوری روم ← قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۲۵۸). الاکابالوس موسیقی را دوست داشت، خوب می‌خواند، نی، ارفنون و شیپور می‌نواخت. چون جوانتر از آن بود که امپراطوری را اداره کند، جز تفریح کردن چیز دیگری نمی‌خواست. خدایش نه بعل بلکه لذت بود. بسیار ولخرج بود. سکه‌های طلا را با نخود، عقیق یمانی را با عنس، مروارید را با برنج، کهریا را با باقلا می‌آمیخت. اسب، ارابه یا خواجه‌سرا هدیه می‌کرد. غالباً از مهمانان خواهش می‌کرد که ظرفها و جامهای نقره سر غذا را با خودشان به‌خانه ببرند. آب استخرهایش با عطر گل‌سرخ معطر می‌شد، اثاثه و لوازم حمامهایش از عقیق یمانی یا از طلا بود. کمیا پتیرین و گرانیهاترین چیزها را مصرف می‌کرد. لباسهایش سر تا پا گوهرنکار بود. هنگام سفر، برای حمل بار و بنفروسیانی که همراه می‌برد، شش ارابه به‌کار می‌رفت. چون غیبگویی به او گفته بود که به‌سرگ سختی خواهد مرد، وسایل لازم برای خودکشی به‌گاه لازم را، مانند طنابهای ابریشمی ارغوانی، دشنه‌های زرین، زهرهای نهفته در نکیلهایی از یاقوت کبود یا از زهره، آماده کرد. اما در مستراح

به دست گارد امپراطوری به قتل رسید و مادرش نیز با او کشته شد. قصد داشت تا اندازه‌ای پرستش بعمل سوریه را در میان رومیان رواج دهد. سنگ سیاه مخروطی شکلی را، که همچون مظهر الاگاها لوس می‌پرستید، از شهر حمص آورد و این سنگ را، که شبیه به آلت رجولیت و مظهر خدای شهوت و تولید مثل بود، بزرگترین خدایان دانست. مایل بود تمام ادیان دیگر را به رسمیت بشناسد. آیین یهوه (خدای یهودیان) را زیر حمایت گرفت و پیشنهاد کسرد مسیحیت را قانونی بشناسند. (از قیصر و مسیح، بخش سوم، صفحات ۲۸۶ - ۲۸۸).

الیانوس

Elien (Elianos)، نویسنده یونانی-نویس ایتالیایی سده‌های دوم و سوم ق.م. آثار پر حجم او به نامهای اندر طبیعت جانوران و تاریخ رنکار تک از نظر فقه‌اللمغه دارای ارزشند.

الیزه رکلوس

Elisée Reclus، جغرافیادان فرانسوی سده نوزدهم، مصنف جغرافیای عالم.

الیسا

Elissa یا Didon (دیدو)، دختر شهریار صور و خواهر بیگمالیون (پادشاه افسانه‌ای صور). چون شوهرش به دست بیگمالیون کشته شد، وی فرار کرد. روایات کهن او را بنیادگذار شهر کلرتاژ (کلرتا - هندشت یا نوشهر) می‌شمارد. در آنجا بود که به "آینیاس" برخورد. "آینیاس" دل به "دیدو" سپرد و توانایی ایشان را در غاری پنهاننده ساخت و واداشت تا کلری را که "دیدو"، شاهزاده خانم فنیقی، به ازدواج تعبیر کرد انجام دهند. آینیاس تا چندی این تعبیر را پذیرفت و با "دیدو" و یاران خود در ساختمان شهر شرکت جست. لیکن به فرمان خدایان، در حالی که می‌گفت: "من راه ایتالیا را نه به خود می‌پوشم"، شاهدخت ماتزده را بهجا گذاشت. "دیدو"، که از این غم افسرده بود، بر پشتهٔ همی روشن رفت و خود را با خنجر کشت. شرح این داستان از زیباترین پاره‌های

منظومهٔ ویرژیل شاعر لاتینی به نام آینیاس نامه (*Enéide*) است. کارتاژیان "دیدو" را می‌پرستیدند. (لاروس، ذیل Didon؛ قیصر و مسیح، بخش اول، صفحات ۶۳ و ۶۶ و بخش دوم صفحات ۴۸ و ۴۹).

امبریا Ombrie، ناحیه‌ای از ایتالای مرکزی که رود تود از آن می‌گذرد.

امپوریه Emporie از شهرهای کهنسال اسپانیا در پای کوه‌های پیرنه، آمپوریاس Ampurias کنونی. ← قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۳۴.

اوتاریتوس Autharite، فرمانده گلپاتیان. پولیبیوس، مورخ یونانی، از او یاد کرده‌است.

اوتیکا Utique، در شمال کارتاژ، مادرشهر باستانی و رقیب سرسخت شهر کارتاژ، اوتیکا، جای داشت. اگر بدانیم که در سال ۴۶ پیش از میلاد سیمد صراف و بازرگان بزرگ رومی شعبه‌هایی در آن شهر داشتند، تا اندازه‌ای به ثروت سرشار آن پی می‌بریم. (از قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۲۶).

اوزیپوس Eusèbe، اسقف قیصریه که در سده‌های سوم و چهارم میلادی می‌زیست، پدر تاریخ ادیان و مصنف تاریخ کلیسای. ← قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۹۵.

اوزن فرومانتن Eugène Fromentin، نقاش و نویسندهٔ بنام سدهٔ نوزدهم فرانسوی که در آنار خود مشرق زمین و صحرای افریقا را وصف و نقاشی کرده‌است.

اوستریمون Oestrymon، همان دماغهٔ ملتیری است که آویدئوس Avienus از آن یاد کرده‌است و ظاهراً در حوالی خلیج گاسکنی جای دارد. ← "ملتیری".

ایبریا Ibérie، نام قدیمی اسپانیا، کارتاژیان در سدهٔ دوم

بیش از میلاد تمام اسپانیای باختری را گشودند. استعمار سریع شبه‌جزیره بعدست کارتاژ بین جنگ اول و دوم پونی چشمهای رومیان را به‌روی منابع این کشور، که آن را از همان زمان ایریا نامیدند، گشود. (قبصر و مسیح، بخش سوم، ص ۳۴).

ایتالیوت (ایتالیاییان) Italiote، ساکنان اولیه ایتالیای مرکزی.

باکتریا (باختر) Bactriane، همان سرزمین بلخ است.

باکوس Bacchus یا دیونوسوس، خدای یونانی شراب، پس زئوس خدای خدایان.

بالئارس Baléares، جزایر اسپانیایی مدیترانه غربی. ساکنان آن در فلاخن‌اندازی مهارت داشتند. تندیسهای کوچکی از درون گورهای کرتازی در این جزایر به دست آمده که نشان‌دهنده تجارت و غالباً همی‌تناسب است. (قبصر و مسیح، بخش اول، ص ۶۸).

بالزاک Balzac، ارنوره دو بالزاک، رمان‌نویس نامدار نیمه اول سده نوزدهم فرانسوی مصنف مجموعه داستانهایی با عنوان کمدی انسانی.

بامبوتوس Bambotus، شطی در افریقای غربی، پلینی مهتر در تاریخ طبیعی خود از آن یاد کرده است. ا. م.

بئوسیا Béotie، ناحیه‌ای از یونان باستان که به‌خاطر افتخام و احتشام خود شهرت داشت. ← قبصر و مسیح، بخش سوم، ص ۵۸.

برلیوز Berlioz، هکتور برلیوز، آهنگساز شهیر فرانسوی سده نوزدهم.

برولیوم Brutium، بخشی از یونان بزرگ (ماگانگرسیا) و آن نام یونانی بخش جنوبی ایتالیا است که مهاجرنشینان

یونانی در آنجا نراوان بودند.

بطلمیوس (بطلیموس) Ptolémeé، مقصود بطلمیوس سوم است، ملقب به ابرجیتس (اول) (Evergète) پس بطلمیوس دوم که از سال ۲۴۷ تا ۲۲۲ پیش از میلاد در مصر پادشاهی کرد. ← قاموس، ذیل بطلمیوس.

بعل

Baal، در نزد فنیقیان یک تعبیر کلی به معنی خداست. بعلهای اعظم عبارتند از مولک، تانیت و اشمون (ا. م.) بیشتر اوقات نامش را بر شهرهایی که پرستش او در آنجا رواج داشت می‌گذارند مثل بعل نفور، بعل زبوب (از قاموس، ذیل بعل یا بعلیه)، به شمار جایگاههای مقدس بعل وجود داشت، مانند بعل صور، بعل صیدا و این همان "بعل" باهلیمان است. (لاروس). بعل، خدای فنیقی، بویژه رب النوع خورشید بود (از قیصر و مسیح، بخش سوم ص ۱۰۷). فنیقیان آفتاب را بعل و عمونیان "مولوک" می‌نامیدند. (از قاموس، ذیل آفتاب). مردم فنیقیه و کنعان و سایر همسایگان ایشان آفتاب پرست و ماه پرست بودند و بعل را خدای آفتاب و عشتاروت را خدای ماده ماهتاب می‌دانستند. (از قاموس، ذیل بعل یا بعلیه) و ← قاموس، ذیل بت و بت پرستی؛ قیصر و مسیح، بخش اول، صفحات ۶۶ و ۷۲.

بعل زبوب

Baal - Zeboub، در لغت یعنی خدای مکسها. صورتی از بعل بود که در عقرون Ekron (یکی از مادر شهرهای پنجگانه فلسطین) پرستیده می‌شد و آن خدای طب عقرونیان و بزرگترین خدای ایشان بوده است. (B. D. و قاموس، ذیل بعل، بعلزبوب و عقرون).

بعل نفور

Baal - peor هیأتی از بعل که در Peor (نفور) پرستش می‌شد و نفور، که در لغت به معنی "شق" است، سر کوهی است که شاید همان کوه "صیافه" باشد،

و بلافاصله بلعام را پندانهجا آورد تا بتی اسرائیل را نفرین کند، و اردوی اسرائیل در این وقت در «عربات هوآب» بود. (B. D.؛ قاموس، ذیل «بعل» و «فغور»).

بقراط

Hippocrate، بزرگترین پزشک روزگار باستان که در سده‌های پنجم و چهارم پیش از میلاد می‌زیست و اسلوب پزشکی وی بر اختلال مزاجها و خلطها (سودا، صفرا، بلغم، دم) بنیاد نهاده شده‌است. وی شهرت عالمگیر داشته و سوگندنامه‌اش معروف است.

بلیساریوس

Bélisaire، سردار بیزانسی در عصر یوستینیانوس، امپراطور روم شرقی (سده ششم میلادی)، که در جنگ با ایرانیان پیروز شد.

بودلر

Baudelaire (Charles)، نویسنده و شاعر نامدار سده نوزدهم فرانسی، مصنف گل‌های بدی Les Fleurs du Mal و مترجم آثار ادگار آلن پو، شاعر و نویسنده و منتقد شهیر آمریکایی، به‌زبان فرانسوی.

بوگنویل

Bougainville (Louis - Antoine de)، دریانورد فرانسوی سده هجدهم و اوایل سده نوزدهم که داستان سفر به‌دور جهان را نوشته‌است.

بویه

Bouilhet (Louis)، شاعر و نماینده‌نویس فرانسوی سده نوزدهم، همشاکرد و دوست فلوپس.

بی‌تیشیا

(بی‌تینیه، بی‌تینیه)

Bithynie یکی از مقاطعات آسیای صغیر که از مشرق به پافلونیا (پفلونسی Paphlagonie) و از شمال به دریای سیاه و از جنوب به فریجیه و غلاطیه و از مغرب به دریای مرمره محدود می‌باشد (قاموس، ذیل بی‌تیشیه). پایتخت آن شهر نیکیه است. — B. D.، ذیل Bithynia؛ قیصر ت مسیح، بخش سوم صص ۱۱۹ - ۱۲۰.

پیرسا

Byrsa، دژ کرتاژ است که به‌مهت دیدو (الیسا) در جنوب کوی مکارا ساخته‌شد. فلویبر در سفرنامه خود آن را وصف کرده‌است. (ا. م.) دژی در مرکز شهر کرتاژ که معماران روم از آن، چنانکه از ساختمانهای بی‌شمار دیگر کرتاژی، تقلید کردند. در این دژ، خزانه و خرابخانه و گورستانها و پرشکوهترین پرستشگاه کرتاژی، که به‌خدای بزرگ اشمون نیاز شده بود، بر پا بود (از قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۶۵). بازرگانان پرمایه و زمینداران خانه‌هایی در کنار آن و کاخهایی در حومهٔ پر گل و گیاه آن ساختند. (از قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۲۴)

بیزانس (عصر)

Byzance، عصر امپراطوری روم شرقی که از ۳۳۰ تا ۳۹۵ م در بخش شرقی امپراطوری روم بنیاد نهاده شد و تا سال ۱۴۵۳ م (سقوط قسطنطنیه) به‌جا ماند.

پائوسانیاس

pausanias، سیاح و جغرافیدان یونانی سدهٔ دوم میلادی، معاصر هادریانوس و آنتونینوس و مارکوس-اورلیوس، امپراطوران روم، مصنف سفرنامهٔ یونان مشتمل بر ده جزء که موقع جغرافیایی بناها و آثار تاریخی باستانی را نشان می‌دهد. (قیصر و مسیح، بخش دوم، ص ۱۸۷)

پارکا
(الاهگان سر نوشت)

Parques، پارکای (پارکها) سه الههٔ دوزخ‌اند که بر زندگی انسانها، در دوران تولد و حیات در این جهان، و مرگ فرهارزوایند. اولی دوکی به‌دست دارد، دومی می‌ریسد و سومی می‌گسلد. و — دایرة‌المعارف فارسی، ذیل «الاهگان سر نوشت» و «پارکا»

پترونیوس

Pétrone، نویسندهٔ لاتینی سدهٔ اول میلادی، مصنف ساتیریکون. ویل دوران می‌نویسد: یقین نداریم — فقط عقیدهٔ عموم بر این است — که آن پترونیوس، که کتاب ساتیریکون او هنوز هم خوانندگان متعدد دارد، همان کایوس پترونیوس بوده‌است که یک سال پس از لوکان به‌فرمان نرون چشم از جهان فرو بست. خود

کتاب یک کلمه هم که راه به جایی نبرد ندارد و تاسیت که "خیره زن رهایی" را با فصاحت لیبب شرح می دهد، ذکری از این شاهکار رسوا نکرده است. در حدود چهل هجا به پترونیوس منسوب است - و از آن جمله است بیستی که تقریباً عصاره بیان لوکرتیوس است:

primo in orbe deos fecit timor

(ترس بود که برای اولین بار خدایان را در جهان آفرید) - اما این قطعات درباره سازنده خود بیش از حد خاموش اند. (قیصر و مسیح، بخش دوم، ص ۱۴۰)

پروسرپینا

Proserpine، ملکه دوزخ، دختر ژوپیتر و کرس (- "کرس"). هادس، خدای یونانی جهان زیرین یا دنیای مردگان (نظیر "پلوتو"ی رومیان)، او را ربود و هتک کرد و ملکه جمال زیرین ساخت. وی الهه غله رویان بود. (قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۱۳۶ و بخش دوم، پانوشت ص ۷۵)

پروکوپوس

Procope، مورخ بیزانسی متولد در قیصریه (فلسطین) در حدود سده پنجم و متوفی در حدود سال ۵۶۲ میلادی، دبیر بلیساریوس و مصنف تاریخ محاربات یوستینیانوس و تاریخ سرتی.

پسینوس

Pessinunte، از شهرهای غلاطیه [یکی از قطعات آسیای صغیر (قاموس، ذیل غلاطیه) که به سبب سکونت قوم گیل (گلیا) در آن په گالاتیا یعنی سرزمین گلیاتیان موسوم شد (B. D.، ذیل Galatia)]. سنگ سیاه آن معروفترین محصول غلاطیه بود که به معنویان مظهر کوبله Cybèle، الهه زمین، بهرود فرستاده می شد. (قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۱۱۲). به سبب وجود مزار "کوبله" در آن شهرت دارد (ا. م.).

پفلاگونیا

Paphlagonic، در آسیای صغیر، در مغرب بی تیشیا. - قاموس، ذیل غلاطیه، "بی تیشیا".

پل لوکا

Paul Lucas، مصنف سه سفرنامه (Voyages) که در

سالهای ۱۷۰۴ و ۱۷۱۲ و ۱۷۱۹ میلادی نشر یافت (لانسون، ص ۸۴۶، پانوش ۱).

Plaute، شاعر تکاهی گوی لاتینی که در سده های سوم و دوم پیش از میلاد می زیست. آلفبتریون Amphitryon از آثار اوست که مولیر، نمایشنامه - نویس بنام فرانسوی، به تقلید از آن، نمایشنامه ای به شعر آزاد ساخته است.

پلوتوس

Plin 1' Ancien، طبیعی دان رومی سده اول میلادی، مصنف تاریخ طبیعی در ۳۷ جلد که خود دایرة المعارف علوم روزگار باستان است. و - قیصر و مسیح.

پلینی مهتر
(پلینیوس، پلیناس)

Pyrhus، مقصود پورهوس در شهر یار اپیروس (- "اپیروس") در سده سوم پیش از میلاد است که به سبب لشکرکشیش برای جنگ با رومیان شهرت یافته است. پیروزی او بر رومیان به چندان بهای گرانی تمام شد که از این جهت ضرب المثل شده است.

پورهوس

Polybe، مورخ یونانی سده دوم پیش از میلاد، که به عنوان گروگان در سال ۱۶۸ به روم روانه اش کردند و شانزده سال در رم ماند. تصنیف مهم او تاریخ وی است. - قیصر و مسیح.

پولیبیوس

Polyen، صاحب کتاب حیل های جنگی *Stratagemes*.

پولین

Punique، منسوب به کلرتاژیان. لاتینیان نام افریقیه را بر خطه پیرامون کلرتاژ و اوتیکا نهادند و، به پیروی از یونانیان، جمعیت سامی آن را پوئنی Poeni یعنی فنیقی نامیدند. (قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۶۳)

پونی (پوئنی)

Pierre Louys، نویسنده فرانسوی که در سده های نوزدهم و بیستم می زیست. مصنف تراغ های پیلینس و آفرودیت که هر دو به فارسی درآمده و نشر یافته است.

پی پرتوئیس

تائورمینا، تورومینوم Taormine، شهری در ایالت مسینا در جزیره صقلیه (سیسیل)، در پای کوه اتنا. از شکوفاترین شهرهای صقلیه (سیسیل) که دارای تئاترهای باشکوه یونانی بود. ویرانه‌های آثار باستانی هم اکنون در آن به جاست. ← قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۲۲.

تاپروبان Taprobanc، همان جزیره سیلان است (۱.۴.۰).

تارتسوس (گرشیش) Tartessus، در لغت به معنی زمین سنگلاخ، شهری باستانی در جنوب اسپانیا (اندلس)، در مغرب ستونهای هرکول (جبل الطارق) در دهانه وادی الکبیر. مهاجران فنیقی در آن سکونت داشتند. دارای کانهای زر و سیم و مس بود. مقارن سده پنجم پیش از میلاد کارتاژیان این شهر و تمام اسپانیای باختری را گشودند. (قاموس، ذیل ترشیش و سلیمان، لاروس، ذیل Tharsis؛ قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۶۲ و بخش سوم، ص ۳۲)

تارنتوم Tarente، در پاشنه چکمه ایتالیا جای داشت. زمانی شهری آزاد و سربلند و روزگاری آمايشگاه توانگران و اشراف رومی بود. این شهر در کنار خلیجی به همین نام واقع است. (قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۶)

تاگیر (تاگورا) Taggir، بی‌گمان همان Thagura یا Thaguris، ناحیه مرکزی افریقا است. (۱.۴.۰)

تانیت Tanit، الهه فنیقی، ونوس کارتاژی، یکی از صور استارته یا هشتاروت که در متن کتاب بتفصیل وصف شده است. در موزه‌های تونس، تندیس انسانی نیرومند و خوش اندام بشیوه یونانی موجود است که از گورستانهای نزدیک کارتاژ پیدا شده است. ← "آستارته"، قیصر و مسیح، بخش اول، صص ۶۶ و ۶۷ و ۶۸. شاید واژه "تانیت" از همین نام گرفته شده باشد.

تئوفراستوس Théophraste، فیلسوف یونانی که در سده‌های چهارم و سوم پیش از میلاد می‌زیست. وی در لوکه یون Lycée (نام یکی از معابد و کویهای شهر آتن که ارسطو در سهای خود را در آن تقریر می‌کرد و اکنون به دبیرستان اطلاق می‌شود)، به چانشینی ارسطو، مدیر شد. کتاب طبایع Caractères از اوست.

تئوفیل گوتیه Théophile Gautier، نویسندهٔ بنام فرانسوی در سدهٔ نوزدهم.

تراسیموس Trasimène، نام دریاچه‌ای از سرزمین اتروریا؛ پیروزی هانیبال بر کنسول رومی، فلامیونیوس، در سال ۲۱۷ پیش از میلاد در آن محل روی داد.

ترتولیانوس Tertullien، از ثناخوانان و مبلغان مسیحی سده‌های دوم و سوم میلادی. وی دلیرترین قهرمان مسیحیت در عصر خویش بود. به سال ۱۶۰ میلادی در شهر کارتاژ چشم به جهان گشود. پسر یک یوزباشی رومی بود. در نیمه راه زندگی، به آیین مسیح گروید. نیرو و حرارت سیمرو، سختور نامدار رومی، و خشکی افسوسگر یونان، شاعر هیاگوی لاتینی، را داشت و همهٔ قدرت فصاحت خویش را در خدمت ستایش مسیحیت گذاشت. مسیحیت یونانی بر اصول خدا-شناسی و عرفان مبتنی بود. ترتولیانوس مسیحیت لاتینی را بر اخلاق، حقوق و عمل استوار گردانید. سرانجام، کار تعصب را به آن پایه رساند که پاپ را "شبان زناکاران" نامید. برای شرح حال مفصل او - قصر و مسیح، بخش سوم ص ۲۴۷.

ترتولودیوتها Troglodytes، نام اقوامی غارنشین.
(غارنشینان)

تسالیا Thessalie، ناحیه‌ای در یونان شمالی و در جنوب مقدونیه که بویژه دارای گندم فراوان و اسبهای

زیبا بود و نبرد گاو نر با انسان مدتها در آن رواج داشت. (از لاروس و قیصر و مسیح، بخش دوم، ص ۲۸۷ و بخش سوم، ص ۵۸)

تعاک

Taanach، در متن نام کنیزی است. در لغت به معنی "ریگ زار" است و در قاموس و B. D. به عنوان نام شهری دیده می شود و املائی فارسی از قاموس گرفته شده است. ← قاموس، ذیل تعناک.

تینا

Taenia، شبه جزیره ای است که در جنوب خلیج کرم Kram گسترده شده و، از سمت شمال، دریاچه تونس را محدود می کند. از آنجا که، بنا به پذیرفتنی ترین فرضیه ها، بندرگاه های کارتاژ در محل کنونی دو دریاچه کوچک در شمال خلیج کرم جای داشته اند، یگانه دهانه این دو دریاچه با بخش شمالی این خلیج می بایست مرتبط بوده باشد. به روایت تاریخ باستانی افریقای شمالی، هر چند نشانه هایی به جا مانده که بر وجود ترعه ای دلالت دارند، در این امر تردید است که این ترعه متعلق به روزگار باستان بوده باشد. لیکن فلویس وجود آن را در عهد باستان پذیرفته است.

تورینو

Turin، از شهرهای ایتالیا در ایالت پیه مون Piemonte (در نزدیکی مرز فرانسه)، در ساحل رود پو.

توغا

Thugga، از شهرهای داخلی افریقه که ویرانه تئاتر آن با ستونهای زیبای قرننی از ذوق و ثروت مردم آن داستان می زند. (از قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۲۵)

ته وست

Thebeste یا Teveste، از شهرهای نومیدیا (← "نومیدیا") بر سر شاهراه کارتاژ به قیصریه (پایتخت موریتانیای شرقی معروف به موریتانیای قیصری که همان "شرشل" کنونی در الجزیره

است. - م. دروازهٔ تئوست دروازه‌ای بود از دروازه‌های کارتاژ که به این شاهراه گشوده می‌شد. (ا. م.)

کیبریوس

Tibère, دومین امپراطور رومی، فرزند خواندهٔ اوگوست (اوغسطوس) امپراطور روم. وی در ۴۲ ق م در رم زاده شد و در ۳۷ م درگذشت. برای شرح حال مفصل او - قیصر و مسیح، بخش دوم، صفحات ۸۵ - ۹۰.

لیبوده

Thibaudet (Albert), منتقد ادبی فرانسوی که در اواخر سدهٔ نوزدهم و نیمهٔ اول سدهٔ بیستم می‌زیست.

تیتوس لیویوس

Tite - Live, مورخ لاتینی سدهٔ اول پیش از میلاد، مصنف تاریخ روم (از آغاز تا سال ۹ پیش از میلاد) مشتمل بر ۱۴۲ دفتر که ۳۵ دفتر آن به‌جا مانده است. مورخی امین و مهین‌پرست لیکن بی‌بهره از طبع نقاد است. چهل سال از عمر خود را وقف نگارش اثر تاریخی سترگ خویش به‌نام *آند بنیان شهر* کرد. خودش گفته است که خویش را به‌هوای آن در گذشته غرقه ساخته که فساد زمان را فراموش کند. (از قیصر و مسیح، بخش دوم ص ۶۵)

تیلابار (ها)

Tillabares, از قبایل لیبیایی. (ا. م.)

چیرتا

Cirta, از شهرهای نومیدیا، کنستانین کنونی. پایتخت ایالت نومیدیا. (قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۱۶۹ و بخش سوم، ص ۲۶)

چیزالپین

Cisalpine, گلیای چیزالپین نامی است که رومیان به بخش شمالی ایتالیا داده بودند، زیرا این بخش نسبت به آنان در این سوی رشته کوه‌های آلپ جای داشت، در مقابل گلیای ترانس آلپین که نسبت به رومیان در آن سو و ماورای رشته‌های آلپ واقع بود. - "گلیا" و

قیصر و مسیح، بخش دوم ص ۴۲.

خامون (بعل - همان) Khamon، خدای زرینه الهه تانیت که نیروی نیکی رسان آفتاب را متجسم می‌کند. (۱.م.۰) (تانیت و خامون (بعل همان Baal - Haman) در نزد کارتاژیان، همانند عشتاروت (آستارته) و بعل مولک در نزد نیاکانشان در فنیقیه، فرشتگان مولک بر زنی و مردی در طبیعت و بر ماه و خورشید در آسمان بودند. (قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۶۶)

خدایان پاتاک Dieux - Pataeqes، فرشتگان گوشوانی بودند که فنیقیان آنان را به صورت‌هایی هراس‌انگیز عرضه می‌داشتند و نگاره‌های آنان را روی دماغه ناوهای خویش می‌نهادند. هرودوت از این فرشتگان مولک یاد کرده است. (۱.م.۰)

درپانوم Drépanum، بندر و دماغه‌ای بلند در کرانه غربی صقلیه (سیمیل)، در مقابل شهر اریکس (— "اریکس" که در آن کلودیوس پولکر، کنسول رومی، در ۲۴۹ ق م به دست آدریال، دریاسالار کارتازی، شکست خورد. تراپانی Trapani کنونی.

درکتو Derceto، خدای مادینه فلسطینیان که هم‌عش به سان ماهی بود. — قاموس، ذیل تاریخ فلسطین.

درنه Derné، دماغه‌ای در کرانه سیرناپیک. امروز هم در این ناحیه شهری به نام "درنه" Derna وجود دارد. (۱.م.۰)

دریای ظلمانی Mer Ténébreuse، همان خلیج موربیهان Morbihan است (۱.م.۰) و موربیهان (دریای کوچک) خلیجی است در کرانه‌های ایالت موربیهان در برتانی جنوبی.

دزوژه Désaugiers (Marc - Antoine)، تصنیف‌ساز و

ترانه‌پرداز فرانسوی که در سده‌های هجدهم و نوزدهم می‌زیست.

دفونتن

Desfontaines (abbé)، از روحانیان همسر ولتر که با وی محاجه داشت و در انتقاد از او نوشته‌ای با عنوان جنون و لتری *Voltaireomanie* دارد که به سال ۱۷۳۸ نشر یافت. (لانون، ص ۶۹۴، پانوش ۱ و ص ۷۶۲)

دمتریوس پولیورکتس

Démétrius Poliorcète، دمتریوس ملقب به پولیورکتس (شهرگیر) شهریار مقدونیه از ۳۵۶ تا ۲۸۲ ق م، پسر آنتیگونوس از سرداران و جانشینان اسکندر کبیر، و پسر آنتیگونوس اول. — "آنتیگونوس".

دمشق

Damas، یکی از شهرهای معروف شام که اکنون پایتخت سوریه است و در واحه‌ای جای دارد که از آب رود بردی Barada مشروب می‌شود. برای شرح مفصل — قاموس، ذیل دمشق.

دنیس

Denys، همان که معروف است به دنیس مہین Denys l' Ancien، خودکامه سیراکوزی از ۴۰۵ تا ۳۶۷ ق م. وی کارتازیان را از صقلیه (سیسیل) بیرون راند. مردی بود بسیار بدگمان و همواره جوشنی زیر لباسهایش به تن داشت. ستردن موی سرش را به مسلمانانی نمی‌سپرد و برای مردم جز از فراز برج سخن نمی‌راند.

دورس

Doride، ناحیه‌ای از یونان باستان در جنوب تسالیا (— "تسالیا"). سبک معماری ویژه‌ای داند که معروف است. (قیصر و صبح، بخش اول، ص ۱۵)

دوریا یا دورینها

Doriens، یکی از طوایف مردم قدیم یونان، که از نیای اساطیری خود، دوروس پسر هلنه، نام گرفته‌است.

برای آگاهی بیشتر ← دایرة المعارف فارسی.

دیودورس

Diodore، مقصود دیودورس سیسیلی، مورخ یونانی عصر اوگوست و مصنف مجمع التواریخ (تاریخ جهان از روزگاران دیرین تا سال ۶۰ ق م) است.

راحاب

Rahab، در متن، همان صورت فلکی "تمساح" وصف شده و بنا به مشهور تمام زانیة اریحائسی است که جاسوسان قوم اسرائیل را پناه و سپس فرار داد و از این رو، هنگام گشودن شهر، از مرحمت آنان بهره‌ور شد و سلمون از سبط یهودا او را به زنی گرفت و مسیح از همین پشت بود. (B. D. ذیل Rahab، قاموس، ذیل راحاب)

رhadès

Rhadès، در ۱۰ کیلومتری تونس. (۱۰۱).

رجیوم

Rheggium، از شهرهای ایتالیا بر کرانه تنگه سینا که بندرگاه خوبی داشت و داد و ستد آن با صقلیه (سیسیل) و افریقیه در رونق بود (لاروس، قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۶). بندر و پایتخت کالابریسا Calabria (ایتالیای جنوبی). "رجیو" Rheggio ی کنونی (B. D. ذیل Rhegium). از مهاجرنشینهای یونانی (قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۵۵). در زمستانها، آرزوی هر رومی امتیازپرست آن بود که به جنوب و در صورت امکان به رجیوم یا تارتوم برود و با بشرة سوخته، که گواه امتیاز طبقاتی می‌بود، بازگردد. (از قیصر و مسیح، بخش دوم، ص ۲۷۶)

رگولوس

Régulus، سردار رومی که در سال ۲۶۷ ق م کنسول روم شد و در سال ۲۵۶ ق م در جنگ اول پونی بعدست کارتاژیان گرفتار گردید. کارتاژیان، پس از آنکه پنج سال وی را به اسیری نگاه داشتند، به او اجازه دادند تا همراه گروهی کارتاژی به سفیری برای بستن پیمان صلح به روم برود، اما از او پیمان گرفتند که اگر منای روم شرطهای ایشان را نپذیرفت به کارتاژ

بازگردد. هنگامی که رگولوس از این شرطها آگاه شد به سنا سپرد که آنها را رد کند و به رغم التماس خانواده و دوستانش، با فرستادگان په کارتاز بازگشت و در آنجا چندان به شکنجه بیدارش نگه داشتند تا جان سپرد. فرزندان، به تلافی، در رم دو امیر بلند مقام کارتازی را در صندوقی نیزه آجین بستند و همچنان بیدارشان نگه داشتند تا مردند. هیچیک از این دو داستان تا زمانی که درنده‌خویبهای دوران خویش را به یاد نیاوریم باور کردنی نمی‌نماید. برای شرح مفصلتر - قیصر و سیح، بخش اول صفحات ۶۹ تا ۷۲.

رنان Renan (Ernest)، نویسنده نامدار فرانسوی سده نوزدهم و محقق چیره‌دمت و قهار در رشته تاریخ زبانها و کیشها. عضو فرهنگستان فرانسه.

روزیکدا Rusicada، از بندرهای سیرنائیک. (۱.۴.۰)

روئن Rollin (Charles)، مورخ فرانسوی، متبحر در زبان و ادبیات باستان که در سده‌های هفدهم و هجدهم می‌زیست. مصنف تاریخ باستان و تاریخ روم.

ریه Reyer، همان Ernest REY معروف به Reyer آهنگساز فرانسوی سده نوزدهم، پیرو شیوه واگنر آهنگساز شهیر آلمانی است.

زارکراس Zaxras، در تاریخ پولیبیوس، مورخ یونانی، از او یاد شده و چهره‌ای است تاریخی.

زاغون Zagouan، کوهی به بلندی ۱۳۴۳ متر که با قلّه هرمی شکل نیلگوتش بر اطراف تونس مشرف است و با چشمه‌های خود به کارتاز آب می‌رساند. جغرافیا دانان جای تنگه تبر (طنجة الفاس) را در حدود این کوه معین کرده‌اند. (۱.۴.۰)

ژواکس (ها) Zuaèces، قومی لیبیایی. هرودوت از خفتانهای پوست شترمرغی آنان یاد می‌کند. (ا. م.)

ژتولی - داره‌ای و ژتولیا ئیان Gétulie - Darytienne در شمال غربی افریقا و یکی از سرزمینهای اصلی نوید یائیان. این سرزمین، که در مغرب الجزیره کنونی جای دارد، شامل چند بخش بود که نام یکی از آنها از نام شهر و رودخانه "داره" Darha گرفته شده است (ا. م.). ژتولیا ئیان از اقوام بربر افریقای باستانند. (لاروس، ذیل Gétules)

ژرژساند George Sand، زن رمان‌نویس مشهور فرانسوی سده نوزدهم.

ژوپتر المپ نشین Jupiter olympien، پدربزرگ و مهتر خدایان در اساطیر لاتینی (همانند ژئوس یونانیان). وی پدربزرگ "ساتورن"، را از اریکه سروری به زیر آورد، پس "تیتان"ها پیروز آمدند، به "نپتون" دریا را و به "پلوتو" دوزخ یا جهان مردگان را بخشید و آسمان و زمین را برای خود نگاهداشت. المپ کوهی است در یونان بین مقدونیه و تسالیا که آشیان خدایان است.

ژوست - لیپس Juste - Lipse، زبان‌شناس فلاندری سده شانزدهم میلادی، مصنف آثاری بر مغز.

ژول سزار Jules César، پاتریسین رومی (۱۰۱ - ۴۴ ق م) که در سال ۶۰ ق م با پومپئوس و کراسوس "رجال ثلاثه" را تشکیل داد. در سال ۵۹ ق م کنسول روم شد. سرزمین گلیا را فتح کرد (۵۹ - ۵۱ ق م). وی رقیب آشکار پومپئوس بسود و سرانجام در سال ۴۸ ق م در تسالیا بر او چیره آمد. در بازگشت بهرم با خودکامگی فرمانروایی کرد، لیکن قدرت خویش را در راه بد به کار نبرد. درباره جنگهای گلیا ئیان "تفسیرها"یسی نکاشت که مشهور است. بعدنبال توطئه‌ای که اشراف

سنا بهضد او چیدند، در خود سنا کشته شد. جمله معروف "توهم، پسر جان!" خطاب به پیروتوس را در این هنگام بر زبان راند. برای شرح مفصل سرگذشت او - قیصر و مسیح، بخش اول، فصل نهم زیر عنوان قیصر ۴۴ - ۱۰۰ ق م، صفحات ۲۴۸ - ۳۱۹.

ژیوانت (ها)

Gysantes، قوم افریقایی که فلویر اطلاعات تفصیلی دربارهٔ آداب و رسوم آنان را از هرودوت برگرفته است.

ژیسگون (گسکو)

Giscon، سردار کارتازی که در سال ۲۴۱ ق م به دست سپاهیان مزدور شورش کشته شد. مزدوران شکست خورده (از هامپلکار) به کوهستانها بازپس نشستند و دستها و پاهاى این سردار و هتصد اسیر دیگر را بریدند و سپس آنان را زنده زنده در گورستانی روی هم به خاک سپردند. (از قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۷۳)

سامنیوم

Samnium، ناحیه‌ای از ایتالیاى کهن در مشرق لاتینوم و کامپانیا و در مغرب دریای آدریاتیک. کوهها و کرانه‌های پیرامون ناپل معروف به کامپانیا از لحاظ جغرافیایی جزو این ناحیه بود (قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۷). در سالامبو آخرین کسی که از سپاهیان مزدور برای ماتو می‌ماند و پیشمرگ او می‌شود نبردهای سامنیومی است.

ساموئراکه

Samothrace، جزیره یونانی دریای اژه، در نزدیکی کرانه‌های تراکیه. این جزیره در سابق به علت اسرار "کبیران" شهرت داشت. "کبیران" یونان دوازده بت بزرگ بودند که آرتمیس (ارطامیس) نیز از جمله آنان به شمار می‌رفت. - قاموس، ذیل ارطامیس.

ساموس

Samos، جزیره یونانی دریای اژه، زادگاه فیثاغورس و ابیقر. از این جزیره طاروس برای اشراف روم

می‌آوردند. (قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۱۵؛ B.D.)

سیا (شبا)

Seba یا Sheba (در لغت به معنی سوگند) "در وسط خاک دولتهای سنگانه معین و حضرموت و قتیان، و همزمان با آنها اقوام دیگری مسکن داشتند به نام سیا که با مشارکت حمیریان بزرگترین دولت عربستان جنوبی را تشکیل داده‌اند. آغاز تشکیل دولت سیا به احتمال قوی از قرن هشتم پیش از میلاد بوده و دنباله‌اش، که دولت حمیری بوده است، تا قرن ششم میلادی، یعنی تا نزدیکیهای ظهور اسلام، امتداد یافته است. این فرمانروایی هزار و چهار صد ساله سرگذشت نسبتاً مفصلی دارد... که عمده آن از کتیبه‌های محلی و از نوشته‌های خارجی معاصر با آن دولت به دست آمده است" (تاریخ اسلام، ص ۲۲ و بعد). ظهور دولت سیا در حدود سال ۱۱۵ ق م بوده (تاریخ اسلام، ص ۲۱). ملکه آن پدیدار سلیمان آمد و محل آن را به اختلاف در افریقا، در عربستان به ساحل خلیج فارس، در عربستان به ساحل بحر احمر گفته‌اند. منابع موثق آن را با یمن یا عربستان سعید Arabia Felix در کنار بحر احمر یکی می‌دانند (از B.D.، ذیل Sheba). این سرزمین به اندازه‌ای از حیث کندر، مر، فلوس، دارچین، عود، سنبل و ناردین، صمغ و سنگهای قیمتی غنی بود که اهالی آن توانستند با ثروت حاصله از تجارت آنها شهرهایی با معابد، کاخها و ایوانهای باشکوه در کشور خود بسازند (از قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۱۰۱). بی‌گمان منظور همان "سیا" در اتموپیاست. (م. ا.)

سپپو

Coepio یا به املاى درستتر Caepio، لقب سرویلوس سپپو کنسول رومی است که در نخستین جنگ پونی شرکت کرد. (م. ا.)

سر (ها)

Sères نامی که در روزگار باستان به اقوام خاور دور،

که غرب از آنجا ابریشم وارد می‌کرده، داده شده‌است (لاروس). منسوب به چین (شمال).

ستوس

Sestos، از شهرهای باستانی تراکیه در کنار هلسپونت (داردانل) در مقابل شهر آبودوس. ← "آبودوس".

سلت (ها)

Celtes، قومی از اصل هند و ژرمنی که مهاجرتهای دور و دراز آنان در روزگاران ماقبل تاریخی صورت گرفته‌است و بتبوت ابتدا در اروپای مرکزی آشیان کرده سپس به سرزمین گلیا، اسپانیا و جزایر بریتانیا رانده شده و سرانجام جذب رومیان گردیده‌است. نژاد و زبان سلتی بیش از همه در برتانی و ایالت ولز و ایرلند بهجا مانده‌است (لاروس). سلتها با خود از اتریش تمدن عصر آهن را به ارمغان آوردند و تقریباً در سال پانصد پیش از میلاد از راه سویس فن پیشرفته استخراج آهن را به فرانسه وارد کردند. هنگامی که روم از وجود گلیا آگاه شد آن را سلتیکا نامید. فقط در دوران قیصر بود که نام گلیا جانشین سلتیکا گردید (از قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۳۵). زبان سلتی در دیهها و شهرها، میان بسیاری از کارگران بریتانیا بهجا مانده است. امروز هم در ایالت ولز و در جزیره مان، زبان سلتی جایگاه خود را حفظ کرده است. (از قیصر و مسیح، بخش سوم، ص ۴۸)

سلتیبری

Celtiberie یا اوستریمون Oestrymon (۱. ۴۰۰). قوم اسپانیایی روزگار باستان که آمیزه‌ای بود از نژادهای سلتی و ایبریایی (چنانکه از خود واژه سلتیبری برمی‌آید). مسکن این قوم ابتدا به‌دست کارتاژیسان سپس به‌دست رومیان (سده دوم پیش از میلاد) گشوده شد. ← "اوستریمون" و قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۱۴۱.



کتابخانه ملی و اسنادی
قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال
۳۱۹۲۲ (۳) - ۷۰ / ۱۳ - ۷۰ / ۱۰۰
۶۶۴۰۰۷۰۶ - خوارزمی